بوستان

سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین پیراسته
به آنچه سعدی روی کاغذ آورده نزدیک
با اعراب و معنای واژه‌ها

دانش

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Call No. ____________

Acc. No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

بُوستان

سعدی

پس از مقابلهٔ هفت نسخهٔ خطی و ده نسخهٔ چاپی
از مداخلهٔ کاتبان و ناشران پیشین ویراسته
بدآنچه سعدی روی کاغذ آورْد نزدیک
با اِعراب و معنای واژه‌ها

به کوشش
نورالله ایزدپرست

دانش

بوستان سعدی
چاپ چهارم ۱۳۶۸
۵۰۰۰ دفتر
چاپ مروی . صحافی امیرکبیر
همه حقوق محفوظ است
شرکت دانش بامسئولیت محدود

Acc. No. 047
DP/DRS
P. G. COORDINATOR
DEPARTMENT OF PERSIAN
The University of Kashmir

بوستان سعدی

چاپ نخست ۱۳۵۲ چاپ‌دوم ۱۳۵۶ چاپ‌سوم ۱۳۶٤

چاپ چهارم ۱۳۶۸

گلستان سعدی

چاپ نخست ۱۳٤۸ چاپ دوم ۱۳۵۵ چاپ‌سوم۱۳۶۱

چاپ چهارم ۱۳۶۷

غزلهای سعدی

جلد یك چاپ نخست ۱۳۵۵ چاپ‌دوم ۱۳۶۲

جلد دوم ۱۳۵۷

دستور زبان سعدی ۱۳۵۹

چگامه‌های سعدی . دردست است

فرهنگ زبان سعدی . درنظر است

جهان سعدی . درنظراست

پیشگفتار

بوستان سراسر هنر و معنی و آموزش و حکمت و معرفت است. اقیانوس است. هیمالیاست. آمازون است. الگوی نثر و نظم شیواست. فرقان است. دیگر کتابهای ادب فارسی را باید کنار این کتاب گذاشت و رسایی بیان و پایهٔ هنر و اندازهٔ آموزش آنها را سنجید. اندوختههای علمی و تجربی یك مرد دانشمند و هنرور و جهاندیده و انساندوست در آن گرد آمده است. هنگام پرداختن هم میهنان و فارسی دانان دیگر کشورها و مسلمانان جهان بویژه بینوایان پیش چشم او بودند. به همه شیوهٔ درست اندیشیدن و راه راست پیمودن و خداشناسی و بهرهمندی از موهبتهای آفرینش و بهزیستن آموخت. درسهای او راهنمای پیر و جوان است و هیچ گاه کهنه نمیشود. میسزد که همگان بگرایند و از بوستان عزیز آموزش و اندرز فرا گیرند و زندگی را دلپذیر سازند.

بوستان تمام شناخته نیست. کسانی که در سدههای گذشته از آثار سعدی نسخه فراهم کردند و آنان که آنها را به چاپ رساندند و ادبدانانی که در این زمان پیرامون آثار سعدی سخنرانی و قلمفرسایی کردند به بوستان سرسری نگریستند. گلستان را که فرع آن است بیشتر پسندیدند چون وزنهای گوناگون و اشعار و عبارات عربی در گلستان است و استاد فرصت مییابد که دربارهٔ آنها با شاگردان سخن بگوید.

دیباچهٔ بوستان به نام و ستایش پروردگار آغاز میشود. شصت و ششمین بیت نعت پیامبر اکرم است. در نسخههای خطّی شناخته شده و چاپها عنوان: ستایش پیغمبر صلّی الله علیه و آله بالای شصت و نهمین بیت دیده میشود. دویست و هشتمین بیت: زهی بندگان را خداوندگار، خداوند را بندهٔ حقگزار پایان دیباچه است. در کلیّات چاپ هزار و دوصد و پنج هجری قمری کلکته و در بوستان چاپ محمّد سودی بیست بیت از دیباچه به باب اوّل رفته است. در چاپهای رستم علییف و عبدالعظیم قریب و غلامحسین یوسفی و محمّدتقی شوریده و محمّد خزائلی و محمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح بخشی از باب اوّل در عدل و تدبیر و رای به پایان دیباچه

پیوسته است.

باب اوّل. ندیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر. که: در اینجا = تا. در نسخه‌های خطّی وچاپی: قدیمان‌خود را بیفزای قدر دیده میشود.

نصیحت کـه خـالی بوَد از غرض چو داروی تلخ است و دفع مرض. واو میان داروی تلخ و دفع مرض متعاطفه‌است مانند آبگینه وسنگ وبرف و آفتاب‌تموز. واو ازجملهٔ حرفهای فارسی است که تخفیف میپذیرد وبنا بر ضرورت شعرو نثر فنّی به صدای پیش مبدّل میشود و گاه حذف‌میشود. در این بیت مخفّف است. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: دفع در اینجا به‌معنی دافع استعمال شده است. درچاپهای‌دیگر نیز داروی تلخ دفع مرض است. دفع = دور کردن.

به‌تندی سبك دست برده به‌تیغ به‌دندان گزد پشت دست دریغ. به‌تندی‌سبك‌دست به‌تیغ برده‌پشت دست دریغ[را] به‌دندان گزد. به‌تندی: قید است = ازراه‌دلتنگی. دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب فاعلی است ودرجای اسم نشسته و در این بیت مبتدای جمله میباشد. «گزد» پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده از مصدر گزیدن است. این بیت درباب پنجم گلستان نیز هست. «دست بردن» که در بوستانهـای خطّی وچاپی دیده میشود مصدر است وفعل «گزد» ازآن سر نمیزند.

چنآن خشك سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سالی در دمشق چنآن خشك شد که یاران عشق [را] فراموش کردند. سالی = یك سال. یاران = دوستداران. کاتبان وناشران «خشکسالی» ضبط کردند. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: سالی در دمشق چنان خشگسالی روی داد کـه عاشقان و دلدادگان مهر معشوق و دلبران را ازیاد بردند.

چو الپ‌ارسلان‌جان به‌جانبخش داد پسرتاج شاهی به‌سر برنهاد. به‌تربت‌ببردندش از تاجگاه، نه‌جای نشستن، نه آماجگاه. ازتـاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جـای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و»روا شمرده شده است. تاجگاه = جای‌تاجپوشی. نشستن = سوار شدن. آماجگاه = شکارگاه. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: به تربت سپردندش ازتاجگاه. نه‌جای‌نشستن بُـد آماجگاه.

باب دوم. چو در زندگانی بـُدی با عیال گرت مرگ‌خواهند از ایشان منال. چو چشمارو آن گه‌شوند از تو سیر که ازبام پنجه گز افتی‌به‌زیر. بـُدی: مخفّف بودی

است و «بـا عیال» صفت مرکّب به معنـای دارای زن و فرزند. چو = مـانند. چشمارو بنابر فرهنگ نظام چیزی که بجهت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مهـیّا کنند. بام پنجه گز = بام به‌بلندی پنجاه گز. محمّد خزائلی درشرح بوستان نوشت: بدی، بد هستی. مراد از مصراع آن است که بر عیال خود تنگ میگیری. چشمارو. حلوایی که برای رفع چشم زخم ازکسی میپزند و با تشریفات خـاص آنرا آماده میسازند. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت. محصول بیت: وقتی در زندگانی با عیال وخانواده‌ات بد هستی یعنی به‌حدّ امکان اگر بر آنان محبت وحرمت نکنی هرگاه ازخدا مرگ ترا بخواهند ازآنان شکایت مکن. چوچشمار آنگه خورند از تو سیر که از بام پنجه گز افتی بزیر. چشمار: تقدیرش. آب چشمار است که به‌ضرورت وزن لفظ «آب» ترک شده همچنانکه به‌جای آب ارس و آب جیحون آب را ترک کرده گویند ارس و جیحون. این روش در روم جـاری است. مثلاً به‌جای «تونه‌صویی» و «صوه‌صویی» صویی را ترک کرده «تونی» و «صوه» گویند. فقس. در روزگار تحصیل به‌بغداد میرفتیم و از بعضی بازرگانان عجم که درمیانشان اهل ذوق و معرفت بود اشکالات بوستان و گلستان و دیوان حافظ راسؤال می‌کردیم. یك بار کلمهٔ چشمار را از ایشان استفسار کردیم. گفتند در نواحی همدان کوهی است که دریك طرف آن صخره‌یی درخشان همانند دیوار وجود دارد به‌ارتفاع چهل گز و طولش دوبرابر ارتفـاع. ازجایی نزدیك تپهٔ آن آب بیرون می‌آید و به‌پایین می‌ریزد. آن کوه را «چشمار» و آن آب را «آب چشمار» گویند. بعد از چند سال در دیاربکر درشهر «آمد» درمدرسهٔ مسعودیه دانشمندانی بودند. درآنجا ازفضلای عجم فاضلی به‌نام مصلح‌الدّین لاری توطن کرده بود. گاهگاهی درمجالس پرقیمت او حـاضر می‌شدم و اشکالات ادبـی خودم را از او می‌پرسیدم. روزی کلمهٔ چشمار را از او پرسیدم. تقریر همان بازرگان را بیان کرد و گفت اصل آن «چشمه آر» است که ترکیب وصفی است از «آریدن» مخفّف «آوریدن» بعد با غلبهٔ استعمال «ه» رسمی حذف شده به‌صورت «چشمار» درآمده است.

چو گفتم بحل کردم این راز را. بشارت خداوند شیراز را. چو: مخفّف چـون است و به‌معنای هنگامی که. بحل کردم = حل بکردم. بگشودم. درچاپهـای رستم علی‌یف وعبدالعظیم قریب و غلامحسین یوسفی و محمّدتقی شوریده و محمّد

سودی ومحمّدعلی فروغی ومحمّدعلی ناصح: چه گفتم چو حل کردم این راز را آمده است. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: وقتی قصّهٔ رؤیای مذکور را حل کردم می‌دانی چه گفتم؟ بشارت باد پادشاه شیراز را. محمّد علی ناصح درشرح اشعار وحواشی بوستان آورد: وآنگاه که این سرّ نهان برمن آشکار وعیان گشت که‌چون مردی روشندلی را در سایهٔ رزسرای خویش جای دهد سایهٔ آمرزش بر سرش گسترده شود گفتم دارای فارس را کـه همهٔ خلق در ظلّ عاطفت او برآسایند وازخوان احسانش بهره برند مژدهٔ نعیم جنّت باد.

باب سوم. گه آسوده‌در گوشه‌ای خرقه‌دوز. گه آشفته درمجلسی خرقه سوز. خرقه دوز: صفت مرکّب فاعلی است = درحال بخیه‌زدن به‌جامهٔ خویش که‌از تکّه‌های پارچه دوخته شده بود. خرقه سوز: صفت مرکّب فاعلی است = چندآن آشفته که از گرفتن شعلهٔ شمع درجامهٔ خویش بیخبر. نخستین کاتب شناخته شده که در سال هفتصد وسی وچهارهجری قمری از آثار سعدی نسخه برداشت نوشت: شبی این ضعیف علی‌بن احمد بیستون احمدالله عاقبته درمجمعی حاضر بودم در حلقهٔ جمعی از مخادیم عظام و ائمّه اسلام و موالی کرام ومشایخ انام ادام‌الله ایّامهم گویندهٔ خوش الحان گویند گی میکرد وجمعیّتی دست داد که خـاص و عام آن مجلس هر یك در گوشهٔ بیهوش گشتند وچند خرقه تحریق شد چنان که حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متّفق‌القول بودند که در مدّت‌العمر چنین سمـاعی دست نداده.

محمّد خزائلی در شرح بوستان نوشت: خرقه سوختن رسمی است که در هنگام جذبه انجام میدهندوغالباً اینگونه‌کار درمجالس‌شوروحال صورت میپذیرد. گویی خرقه سوزی نشان کمال فداکاری واز خود گذشتگی است که حتی عارف ازخرقهٔ خود هم‌درمیگذرد و به‌شکرانهٔ نعمتی که‌حاصل کرده‌است‌خرقهٔ خود را میسوزاند. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: خرقه سوز ترکیب وصفی است. خرقه سوزنده از «سوزیدن». آنانکه از «سوختن» دانسته‌اند اشتباه کرده‌اند. محصول بیت: گاهی آسوده وراحت‌شده در گوشهٔ صومعهٔ خود خرقه‌های مندرس خود را می‌دوزند یعنی کارهای مربوط‌به‌دنیا را انجام میدهندو گاهی آشفته شده درمجلس عشق و محبت یعنی با شراب عشق الهی مست و بیخود شده خرقه‌هـای خود را

سوزانده موانع را ازبین میبرند. غلامحسین یوسفی درتوضیحات بوستان آورد: خرقه سوز. ظاهراً اشاره است به‌رسم خرقه دریدن صوفیان که‌بر اثر وجد و شور و حال غالباً درمجلس سماع بی‌اختیار ودر عالم بی‌خودی ومجذوبی [که دراین بیت به آشفتگی تعبیر شده] به این کار دست می‌زده‌اند. بعلاوه طرح خرقه یعنی خرقه انداختن و خرقه بدرآوردن هم در این موارد بوقوع می‌پیوسته است. از خرقه سوختن در منابع مربوط به تصوّف سخن نرفته است. شادروان فروزانفر خرقه‌سوختن‌را بکنایت تباه کردن‌و نابود ساختن‌چیزی تعبیر کرده‌اندو این‌بیت‌را مثال‌آورده‌اند: من صد هزار خرقه‌ز سودا بسوختم کآن جمله رابسوخت به‌یك‌بار شرم تو [کلیّات شمس]. چنین به‌نظرمیرسد که خرقه سوختن دراین بیت بوستان سعدی نیز بمعنی تباه‌کردن خرقه باشد امّا علاوه بر موارد بالاابیات زیر نیزقابل توجه‌است: ماجرا کم کن وبازآ که مرامردم‌چشم خرقه‌از سر بدر آوردوبشکرانه بسوخت [دیوان حافظ] ابروی‌یار درنظر وخرقه سوخته [دیوان‌حافظ]. در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل«خرقه سوختن»آمده است «ظاهراً رسمی بوده صوفیان راکه از فرط شوق یا بعلامت شکر خرقهٔخود را میسوزانده‌اند و در ذیل«خرقه‌سوز» نیز چنین نوشته‌اند «صوفی که از کثرت‌وجد یا بجهت شکرخرقه سوزاند»استاد جلال‌الدین همائی نظر خود را در این‌باب به‌نویسندهٔ این سطور چنین اظهار کردند که‌خرقه سوختن در میـان فقرای اهل تصوّف رسمـی بوده است نظیر صدقه دادن یعنی اگر بلائی رفع میشده یا خبر خوش‌بسیار مهمی میرسیده‌یکی از اصحاب یا شیخ خرقهٔ خود را برسم صدقه و شکر میسوزانده است‌مثل اسپند سوزی و نظایر آن. استاد همائی حدس میزنند که خرقه سوزی شاید مأخوذ بوده است از رسم قدیم قربان به آتش کردن که سابقهٔ آن به‌عرب‌پیش‌ازاسلام میرسد و در آثار اسلامی نیز ازآن سخن رفته است. محمّدعلی ناصح در شرح اشعار و حواشی‌بوستان نوشت: بیدار دلانی که سرمست‌بادهٔ توحید باشند گاه‌در کنجی نشسته دلق خویش پیرایند و زمانی درسماع خرقه چاك زنند. خرقه چـاك زدن، تحریق خرقه، خرقه انداختن، خرقه سوختن، خرقه دریدن درنظم و نثر بسیار آمده است.

که عشق من ای خواجه برخوی اوست. نه برخدّ وبالای‌نیکوی اوست. خدّ = چهره. بالا = قامت. قدّ. نسخه‌برداران وناشران «نه‌بر قدّ و بالای‌نیکوی اوست»

ضبط کردند. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: قدّ وبالای ازقبیل عطف‌تفسیر است که در علم بدیع «حشوملیح» گویند. محصول بیت: محمود از آن سخن ناراحت شد و گفت ای خواجه عشق ومحبت من بر خوی ایاز است نه بر قدّ و بالای نیکوی او یعنی چون خوی و خصلت اوخوب است بدان جهت دوستش دارم نه به‌خاطر آنکه شکل وشمایلش زیباست. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان آورد: بسلطان رساندند بسیار پریشان خاطر و بیتاب گشت و گفت ای مرد دانا [پیر گرامی، شاید بنحو تعریض] من فریفتهٔ خصائل حمیده و صفات پسندیدهٔ اویم نه‌مفتون قامت رعنا وچهرهٔ زیبای او.

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پدر چاوشان دید و تیغ و تبر، قباهای اطلس، کمرهای زر، یلان کماندار نخچیر زن، غلامان ترکش کش تیرزن، یکی دربرش پرنیانی قبا، یکی بر سرش خسروانی کلا. پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید پدر را به‌غایت فرومایه دید. کدخدا که خود را دارای پایهٔ اجتماعی میپنداشت نخستین‌بار پادشاه وهمراهان را هنگام عبور ازجاده دید. فرزند پس‌از دیدن آن شکوه به‌چهرهٔ کدخدا نگریست وحال اورا دگر گون دید. درنسخه‌های خطّی وچاپی آمد: رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی. پسر چاوشان دید وتیغ و تبر.. پسر کآن‌همه‌شوکت و پایه دید.

باب چهارم. کهن جامه اندر صف آخرین به‌غرّش درآمد چو شیر عرین. بگفت ای صنادید شرع رسول به‌ابلاغ و تنزیل و فقه و اصول. دلایل قوی بایدو معنوی، نه رگهای گردن به‌حجّت‌قوی. مرا نیز چوگان‌عقل است‌و گوی. بگفتنداگر نیک دانی بگوی. مرانیزچوگان و گوی عقل‌است = من نیز میتوانم که به‌وسیلهٔ‌چوگان عقل گوی جدل را بربایم. درنسخه‌های خطّی شناخته شده‌وچاپها «مرانیزچوگان لعب است و گوی» دیده میشود. لعب = بازی وکار بیهوده. غلام‌حسین یوسفی‌در توضیحات بوستان نوشت: لعب. بازی کردن.بازی. یعنی‌من‌نیز چوگان و گوی برای بازی کردن دارم. مقصود آن‌که می‌توانم در مناظره شرکت کنم. محمّد سودی درشرح بوستان نوشت: محصول بیت: من نیز فصاحت وبلاغت‌دارم‌ودر دانشها قوی هستم وبه‌سؤال وجواب و معارضه و مناقشه دارا هستم. اهل مجلس گفتند اگر بهتر از ما می‌دانی بگوی تا گوش داریم. محمّدعلی ناصح درشرح

اشعار و حواشی بوستان نوشت: من هم بچوگان بلاغت گوی حجّت توانم ربود و در عرصهٔ سخن دلیری توانم نمود.

باب پنجم. گر امروز گفتار ما بشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. مبادا: مباد + الف تأکید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد. مبواد. مباد. مبادا که = آن که. فردا = روز دیگر. [آن] که پشیمان شوی مبادا. کاتبان و ناشران چنین باز نمودند: گر امروز گفتار ما نشنوی مبادا که فردا پشیمان شوی. درشرح بوستان محمّد سودی آمد: هر گاه گفتار ما را نشنوی یعنی پند ما را نپذیری مبادا که فردا یعنی در روز آخرت پشیمان گردی یعنی اگر پند مرا به کار نبندی البته پشیمان می‌شوی. محمّدعلی ناصح درشرح اشعار و حواشی بوستان نوشت: اگر اینك سخن ما را بگوش نگیری ودرعمل نیاری مبادا [خدای نخواسته] ازین پس شرمسار وخجل شوی «خدای نخواسته» بدآن معنی نیست. قید مرکّب است.

کسانی که سلطان وشاهنشهند سراسر گدایان آن در گهند. درنسخه‌های خطّی و چاپی «سراسر گدایان این در گهند» دیده می‌شود. آن: اشاره به‌دور و این: اشاره به‌نزدیك است. درگاه پروردگار بسیار بلند و والا میباشد.

بدانی که بابای کوهی چه گفت یکی را که ناموس را شب نخفت. برو، جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی ازخلق بربست هیچ. بدانی = می‌بدان. همه‌جا «ندانی» است. در چاپ محمّدعلی فروغی آمده است: که نتوانی از خلق رستن به‌هیچ.

باب ششم. یکی‌را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر. ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت. نپوشیدو دستش ببوسید و گفت چه‌خوب است تشریف میرختن وزآن‌خوبتر جامهٔ خویشتن. درچاپهای رستم‌علی‌یف. عبدالعظیم‌قریب. محمّدتقی شوریده. محمّد خزائلی. محمّدعلی‌ناصح «بپوشید و دستش ببوسید و گفت» آمد. درچاپ غلام حسین یوسفی «نپوشید» است.

باب هفتم. نگهدار ز آمیزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش. در چاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته و محمّد سودی «نگهدار ز آموزگار بدش که بدبخت و گمره کند چون خودش» ضبط‌شده است. عبدالعظیم قریب که‌آموزگار بود درپائین صفحه معنای آموزگار را «آموزنده. تعلیم دهنده» ثبت کرد. پایان پنجمین‌مثل این‌باب اندرز پیر به‌مرید آزار دیدهٔ‌خویش‌است: مگر بازدانی نشیب از

فراز، نگویی که این کوته است، آن دراز. اگر گوش دارد خداوند هوش سخنهای پیرش خوش آید به گوش. در نسخه‌های خطّی و چاپی آخرین بیت به ششمین مثل «سفر کرده بودم ز بیت‌الحرام» پیوسته‌است. ضبط غلام حسین یوسفی: چنین گفت مردی پسندیده هوش خوش آید سخنهای پیران به گوش که در هند رفتم به کنجی فراز چه‌دیدم پلیدی سیاهی دراز.

سه کس را شنیدم که غیبت رواست وز آن در گذشتی چهارم خطاست. یکی پادشاه ملامت پسند کز او بر دل خلق آید گزند. حلال است ازاو نقل کردن خبر مگر خلق باشند از او برحذر. دوم پرده در بیحیای متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. ز حوضش مدار ای‌برادر نگاه که می‌افتد ازخود به گردن به‌چاه. سوم کژ ترازوی ناراست خوی ز فعل بدش هر چه دانی بگوی. واژهٔ «متن» شناخته نشد. چاپ رستم‌علی‌یف: دوم پرده بر بیحیایی بدر که او میدرد پردهٔ خویش بر. چاپ غلام حسین یوسفی: دوم پرده‌بر بیحیای متن که‌او میدرد پرده بر خویشتن. توضیحات: متن. فعل نهی از تنیدن‌بمعنی بافتن. پرده‌تنیدن دراین‌جا معنی پرده پوشی کردن. چاپ محمّد سودی: دوم‌پرده بر بیحیایی‌متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. محصول بیت: دومین کس که غیبتش جایز است بی‌حیاست که بر او پرده مپوشان. غیبتش جایز است زیرا خود او با آشکار کردن فسقش پرده‌اش را میدرد و آب‌رو به‌زمین می‌ریزد. پس غیبت او جایز است. چاپ محمّدخزائلی: دوم پرده بر بیحیایی‌متن که او میدرد پردهٔ خویشتن. شرح: متن. فعل نهی ازمصدر تنیدن. پرده تنیدن: پرده ساختن‌وبا پرده پوشیدن است. درچاپهای عبدالعظیم قریب و کلکته ومحمّد تقی شوریده ومحمّدعلی فروغی و محمّدعلی ناصح: دوم پرده بر بیحیایی متن آمده است.

شنیدم که‌دزدی در آمدز دشت. به‌دروازهٔ سیستان بر گذشت. زبقّال آن کوی چیزی خرید. از آن چیز بیچاره خیری ندید. بدزدید بقّال از او نیم‌دانگ. بر آورد دزد سیهکار بانگ. ازنسخه‌های خطّی‌شناخته‌شده وچاپها سومین بیت افتاده است.

باب دهم من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست. وجود و عدم ز احتقارم یکی‌ست. محمّد سودی درشرح بوستان آورد: من آن ذرّه‌ام درهوای‌تو بیست وجود و عدم ز احتقارم یکیست. بیست در اصل «به‌ایست» فعل ماضی مفرد غایب از

«ایستیدن» مرادف «ایستادن» است. محصول بیت: من آن ذرّه هستم که درهوا و محبت تو ثابت و قائم است. از حقیر بودن وجود و عدمم یکی است یعنی برابر است.

سعدی دربارهٔ بوستان درباب هفتم گفت: نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب فرو هشته بر عارضی دلفریب. معانی‌ست در زیر حرف سیاه چو در پرده معشوق و در میغ ماه. در اوراق سعدی نگنجد ملال که‌دارد پس پرده چندین جمال.

آب کاست = جِ‌زْرِ. کاست: مصدربریده است وازمصدرکاستن‌فعل لازم‌ومتعدّی هر دو مشتق میشود. این‌دو واژه مضاف ومضافٌ‌الیه نیست‌وحرکت اضافه‌ندارد ونیز کاست صفت نیست تا مضاف شود. سعدی. بوستان. باب دوم ببند ای پسر دَجله درآبْ کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست. بنابراین بیت میتوان گفت «آب خاست» به‌معنای مدّ است. درفرهنگ آنندراج. استاین گس. انجمن آرا. برهان‌قاطع. جهانگیری. دهخدا. رشیدی. غیاث‌اللّغات. مصاحب. معین. نظام. نفیسی. هیچ یك ازدو ترکیب نیست. محمّدعلی ناصح در شرح اشعاروحواشی بوستان آورد: ای فرزند آب دَجله [ژرف رود] را وقتی کم باشد ببند که چون سیل روان گردد مانع طغیان آب نتوان شد.

از سرْ. قید چگونگی است = بار دیگر. ازسر: نیزقید چگونگی‌است = ازراه. فرّخی. ابوالحسن علی: بوستانی که بدو آب همی راه نیافت تازه گشت از سر وره یافت بدو آب‌روان. درفرهنگ معین آمد وبس.

افگندن. در نوشتار این زمان با کاف عربی دیده میشود. تستوی. عبدالرّشید. فرهنگ رشیدی: افگندن یعنی برابری کردن. سعدی گوید من که باموری بقوت برنیایم ای عجب با کسی افکندام کاو بگسلد زنجیر را. بیت ازغزل سعدی‌چنین است: من که باموری به قوّت برنیایم ای عجب با کسی افتاده‌ام کاو بگسلد زنجیر را. با کسی‌افتاده‌ام = با کسی رویاروی شده‌ام.

بُتِ عیّار. در شعرفارسی به‌کار رفته است. عیّار = به هرسو روکننده وچابك. بت‌را زیبا میتراشیدند. شاعران‌دلبررا بدآن‌مانند کردند. چون پی‌بردند که‌حرکت اندام دلبر و رفتارش بر زیبایی چهره وقامت او می‌افزاید و بت بی‌حرکت است دلبر را بت عیّار خواندند.

بسیار: صفت است = فراوان. کم نیز صفت است = اندك. این دو صفت را باهم نباید آورد. «سخت» را با کم میتوان به‌کار برد.

بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو: درقابوسنامه ارسال مثل بسیار است ولکن تمثیل وجمله‌های معترضه چنان که در بیهقی دیدیم بسیار کمست.

فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی. شرح احـوال و نقد و تحلیل اشعار عطّار نیشابوری. آثارعطّار: عدد این بسیار کم‌است وازهفتادویك غزل تجاوز نمیکند.

مینوی. مجتبی. تاریخ وفرهنگ. تسخیر شهر اصفهان: شکّی نیست که هنوز هم میتوانست محمود افغان را دفع کند چون که لشکریان او بسیار کم بودند.

نفیسی سعید. مقـدّمهٔ قابوس‌نامه: کد: چنانکه خوانندگان اندك قیاس درمیان نسخهٔ حاضر با چاپ مرحوم هدایت کنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیار است و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیداست که نسخهٔ حاضر بمراتب معتبرتر وبزبان عصر مؤلف نزدیك‌تر وهمه‌جا عبارات این نسخه کهنه‌تر است.

همایونفرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع زبان فارسی. کتاب‌سوم. فعل: آگـاهی شش: ولی آنچه زیاد مستعمل میبـاشد سوم شخص مفرد آن یعنی «بود» است و سایر صیغه‌ها بسیار کم استعمال شده‌اند.

بهل و بشو = بگذار و برو. بهلبشو و بلبشو نیز گفته میشود به معنای بی‌ترتیبی و درهم ریختگی.

بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك شناسی جلد یك: فعل بشولیدن بمعنی پریشان شدن حواس استعمال میشده است. اسرارالتوحید آورده است «درویشان ازحمزه شکایت کردند که ما را بشولیده میدارد... چرا اوقات درویشان بشولیده میداری» واین فعل با غالب مشتقات وصیغه‌هایش در تذکرةالاولیاء و اسرارالتوحید آمده است وامروز عوض این لغت «ژولیده» متداولست که تنها درمورد موی‌سر وریش ولباس استعمال میشود وسایر معانی آنرا استعمال نمیکنند وبجای این‌قبیل گویند: حواس ما را پریشان میکند- حواس او پریشان است-اوقات ما را مشوش میکند وغیره و گویا لفظ«بلبشو» ریشهٔ مصدری این‌فعل است که در اصل «بربشول»بوده است با پیشاوند«بر»با «پر» و در لفظ عوام قلب‌شده وباین صورت درآمده‌است.

فرهنگ نظام . بهل. فا [مر] بگذار و ترك کن [شع] سعدی. بهل تا بدندان گزد

پشت دست تنوری چنین گرم و نانی نیست. لفظ مذکور مرکّب از باء زاید و هل [فعل امر هشتن] است. بهل بشو. شلوقی و بی‌ترتیبی [نك].

چاویدن. جویدن. بنا بر فرهنگ نظام: نرم کردن غذا در دهن بسا دندانها. در فرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث‌اللّغات ومصاحب و نفیسی نیست.

جست و جو. بریدهٔ مصدرجستن + واو عطف + فعل امر ازهمان مصدر = بسیار جُستن. مانند پخت و پز. روفت و روب. شست و شو. گفت و گوی.

ابی‌الخیر. ابوسعید. اسرارالتّوحید. فصل اوّل. شیخ‌را ازمحبّت‌راه حق سؤال کردند ودراین معنی سخن می‌فرمود کی در راه جست و جوی آدمی بنگر تا چه مایه رنج بری وحیله کنی تا بمقصد رسی یا نرسی.

بهار. محمّدتقی ملك‌الشعراء. سبك‌شناسی جلد دو. کیمیای‌سعادت: این کتاب‌میان سالهای‌چهارصد و نود و پانصد هجری تألیف‌شده است واز کتبی است که‌حقیقت غزالی را میتوان درآن جستجو کرد.

زرین‌کوب. عبدالحسین یادداشتها و اندیشه‌ها. شرح احوال و نقد و تحلیل‌آثار عطّار. فراموش می کند که با یك قصّه سرو کار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می‌پندارد ودر جستجوی‌قهرمان داستان وعصر و زمان واقعی زندگی اوبرمی‌آید که در واقع وجود نداشته است.

شفیعی کدکنی. محمّدرضا. صور خیال درشعر فارسی. عناصر معنوی شعر: هم بدینگونه است‌کار جستجو از شعر که انسان ازآغاز وجود چیزی را به نام شعر فرض می کند وسپس برای کشف آن به‌کوشش می‌پردازد.

صفا. ذبیح‌الله. مقدّمه‌ای بر تصوّف. دسته‌های دیگری در تمدن اسلامی درجستجوی نجاح و فلاح آدمی ویافتن «کیمیای سعادت» کوشش می کردند.

قریب. عبدالعظیم. مقدّمهٔ کلیله ودمنه. پر. مأمورین‌بجستجوی عبدالحمیدفرستاد تا ویرا بدست آرند وبقتل برسانند.

جست و جو: درفرهنگ آنندراج و انجمن آرای ناصری‌وبرهان قاطع‌وجعفری وجهانگیری و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب نیست. در فرهنگ دهخداومعین ونظام و نفیسی اسم مصدر خوانده شده است.

چاه. یک‌معنای این‌واژه «زیر زمین»است که در آن‌بزهکاران واسیران را زندانی میکردند.

سعدی. بوستان. باب هشتم: که مدهوش این ناتوان‌پیکرند، مقیّد به‌چاه ضلالت درند. شب آنجا ببودم به‌فرمان پیر چو بیژن به‌چاه بلا در اسیر.

گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین: جواب دادن‌ویس موبد را: ز رازم دشمنان آگاه گشته جهان بر چشم‌من چون چاه گشته.

در فرهنگ آنندراج و انجمن‌آرای‌ناصری و برهان قاطع وجعفری وجهانگیری و دهخدا و رشیدی وغیاث‌اللّغات ومصاحب ومعین ونظام ونفیسی نیست.

چه.. و چه... = برابر و یکسان است.

بخاری. محمّدبن عبدالله. داستانهای‌بیدپای.داستان شیر و گاو:شیر را دیدنشسته وهمهٔ لشکر وی از دد و دام و سباع چون ببر و یوز و پلنگ و گرگ و روباه‌و شغال پیش وی درخدمت چه نشسته وچه ایستاده.

سعدی. بوستان. باب اوّل. چو مردانگی آید از رهزنـان چه‌مردان لشکر، چه خیل زنان.

فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه. چو او خشم گیرد به‌روز نبرد به‌جنگش‌چه شیر و چه پیل وچه مرد.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه باب‌هفدهم: حکماخواب‌راموت‌الاصغر خوانند از بهر آن که چه خفته وچه‌مرده هیچ‌دو را از عالم آگاهی‌نیست.

نظام‌الملک. خواجه حسن. سیاست‌نامه.فصل‌دهم: زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی کـه درکدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبانی کـه میش را از گرگ نتوانی نگهداشت. پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوّت و لشکر.

چنانچه درآین زمان گاه به‌معنای «اگر» گفته ونوشته میشود. در اصل «اگرچنآن است که» بود.

سعدی. غزلها: گر چنآن است که خون همه عالم تو بریزی آن کـه روی ازهمه عالم به‌تو آورد نشاید.

کیکاوس امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب بیست و هشتم: قومی شاگردان با

او برفتند و زاری میکردند چنآن که رسم رفته است. پس اورا پرسیدند که ای حکیم اکنون چون دل بر کشتن نهادی بگو تا تورا کجا دفن کنیم. سقراط تبسّم کرد و گفت اگر چنآن است که مرا بازیابید هر کجا که خواهید دفن کنید.

چنآن: ترکیب چون و آن است ومترادف «مانند آن». مانندشده ومانند یکسان به‌کار میرود. فعل «است» ازعبارت «اگر چنان که» و«اگر چنانچه» افتاده است. این فعل مانند دیگر فعلهای فارسی کامل کنندهٔ معنی درجمله وپایان‌بخش آن‌است. جمله‌ای را که «است» از آن‌افتادکامل نمیتوان خواند. اینك انگیزهٔ انداختن«است» ازپایان بعض جمله‌ها: این واژه‌فعل حال وآیندهٔ سوم شخص‌مفرد ازمصدر «استن» میباشد. استم. استیم. استی. استید. است. استند. با های تأکید: هستم. هستیم. هستی. هستید. هست. هستند. «اَ»نیز فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفردازمصدر «استن»میباشد ودر گفتار به‌همآن معنی‌به‌کار میرود. ام. ایم. ای. اید. اَ. اند. هر فارسی‌گو روزی چندبار آن را مانند صدای زبر یا زیر ادا میکند.

حال‌حاضر. حاضر صفت است. ویژگی صفت درمیان اسمهای دیگر آن است که هرجا به‌کار رفت چنآن مینماید که ضدّ آن نیز هست: حال = اکنون. زمان حاضر یا کتاب حاضر یاشخص‌حاضر میتوان گفت ونوشت. آتش گرم‌وبرف سفید وپنبهٔ نرم و زغال سیاه گفته و نوشته نمیشود.

زرین‌کوب. عبدالحسین. سیری در شعر فارسی. مقدّمه: سیری در شعر فارسی جزبررسی کوتاه‌سریعی از تحوّل شعر فارسی وشیوه‌های گذشتهٔ آن نیست‌والبته محدودیت مجال هم درحال‌حاضر چیزی بیش‌ازاین‌را اقتضا نمی‌تواندداشت.

خانه به‌دوش. صفت مرکّب فاعلی است. بنا بر فرهنگ نظام ایلی است که‌در یك زمین ساکن نیست بلکه باقتضای فصل جا عوض میکند. مجازاً شخص فقیر بی‌خانه‌مان درفرهنگ انجمن آرای‌ناصری وبرهان قاطع وجعفری وجهانگیری و رشیدی و غیاث للّغات و مصاحب نیست. در فرهنگ نفیسی: ص. پ. مسافر و فقیر بی‌تعلق و ابن سبیل ورند بی‌خانمان ومردم بی‌قید پریشان‌حال و آواره.

خوردن. نخستین معنای این مصدر فعل متعدّی نرم کردن خوراك در دهان‌وفرو بردن آن است. نوشیدن آب وشربت وشیر را نیز خوردن میگویند. دومین‌معنی به‌تصرّف درآوردن کالا و دارایی دیگران برخلاف حق و نپرداختن بهای آن.

که‌در این معنی نیز مصدر فعل متعدّی است. زمین‌خوار = کسی که‌زمین‌دیگران را ضبط میکند. مال مردم‌خوار = کسی که‌دارایی مردم را میربایند. خونخوار = آن که خون‌بریزد وخونبها نپردازد. کسی که خون بیگناه را بریزد.

سعدی. گلستان. باب اوّل: و آن پیر لاشه راکه سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند. باب سوم: چند آن که بر درمهاش وقوف یافت ببُرد و بخورد و سفر کرد. سومین معنی لمس کردن جسمی با جسم دیگر یا اصابت چیزی به‌چیز دیگراست. در این‌معنی مصدر فعل لازم است. اسب به‌زمین خورد. تیر به‌نشانه خورد. تیرخورده. سالخورده. سرماخوردگی. سیلی‌خورده. چهارمین معنی برازیدن‌ومناسب بودن وجور آمدن که مصدرفعل لازم است. آستر به رویه نمیخورد. پیچ ساعت به‌دستهٔ عینك میخورد. سفارش فلان به‌درد خورد. کلید به قفل نخورد. پنجمین معنی تحمّل کردن وبردباری‌وفعل آن‌متعدّی است. تیمار خویشاوند را میخورد. غصّه مخورید. غم تنگدستی میخورد. غمخواربینوایان است.

سعدی. بوستان. باب هشتم فرشته‌ای که وکیل است بر مخازن باد چه غم‌خورد که بمیرد چراغ پیرزنی. دومین «که» = در آن هنگام که.

همایونفرّخ. عبدالرّحیم. دستور جامع زبان‌فارسی. کتاب سوم. فعل: مثلاً فعل خوردن که‌به‌تنهایی‌معنی‌آن‌چیز خوراکی‌را ازمجرای دهان بشکم‌فرو بردن است اما در فعلهای قسم خوردن، فریب خوردن، چوب خوردن، غبطه خوردن، زمین خوردن معنی اصلی فعل مقصود نیست بلکه برای صرف کردن وپدیدن آوردن افعال تازه است که بعضی در زبان پارسی مستقلاً موجود نیست.

درویش = بینوا. کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. فصل چهارم. گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند وز درویشی‌مرا چنین‌خوار نماید معذور است‌او که خالق هر دوجهان درویشان‌را به‌خانهٔ خویش نخواند.

گرگانی. فخرالدّین. ویس و رامین. گردیدن شاه موبد به گیتی در طلب ویس: برافشاندند چند آن زَر و گوهر که شد درویش آن کشور توانگر.

بعض خوانندگان گلستان سعدی پنداشتند که باب دوم در اخلاق درویشان وصف قلندران است وچون نام سعدی نیز درآنجا آمد او را از آن جمله خواندند. آن

باب دربرابر «سیرت پادشاهان» پرداخته شده است وازآنچه پیرامون شاهان و امیران و بزرگان میگذشت. سعدی با بینوایان آمیزش کرد. امّا پشمینه‌پوش نبود و خرقه‌بر تن نکرد. باب سوم بوستان سعدی نیز وصف بینوایان است.

دستبرد = دست دراز کردن به مال دیگران. تطاول. «بُرد» مصدر بریده‌است. دستبرد زدن یا دستبرد نمودن درست نیست.

سعدی. بوستان. باب اوّل. چوبازارگان دردیارت بمرد به‌مالش خیانت بود دستبُرد.

انجو. میرجمال‌الدّین شیرازی. فرهنگ جهانگیری. دستبرد. کنایه از دوچیز است اول کنایه ازبردن بازی باشد. حکیم فردوسی راست بیت: بیا تـا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم. دوم کنایه ازقدرت بود. شاعر فرموده: بیت پیش ازآن روزی که بخت‌از وصل خوشحالم کند دستبرد هجر میترسم که پامالم کند. شاعر راست بیت: تا جهان‌رسم دستبرد نهاد دستبردی‌چنین ندارد یاد.

برهان. محمّدحسین تبریزی. برهان قـاطع. دست‌برد. بضم بای ابجد و سکون راودال‌بی‌نقطه بازی و گرو بردن ازحریف‌باشد و کنایه ازقدرت و افزونی‌ودلیری درجنگ وغیرجنگ هم‌هست‌وکار نمایان کردن‌را نیز گویندوبمعنی فتح‌وفیروزی وچابکدستی وفوه وبازی‌دادن هم هست.

محمّد پادشاه. فرهنگ آنندراج. دست برد. بضم بـای ابجد وسکون راودال بی‌نقطه‌ف. کنایه ازغلبه وقدرت‌ونعمت‌و دولت. خواجه نظامی گفته: بداد ودهش در جهان پی‌فشرد بدین دست‌برداز‌جهان دست‌برد. وبمعنی بازی‌بردن ماخوذ‌ازمعنی اول هست. تا جهان رسم دست‌برد نهاد دست‌بردی چنین ندارد یاد.

نفیسی. علی‌اکبر. فرهنگ نفیسی. دست‌برد. ا. پ فضیلت وبرتری و فـایده و منفعت وغلبه درقمار و درجنگ ودر حق و هنر در نبرد و جدال. دستبرد نمودن. غلبه‌کردن و غالب آمدن وظفر یافتن. درفرهنگ انجمن آرای ناصری و جعفری و رشیدی ومصاحب نیست.

دسترَس. نزدیك بودن. رس: بریدهٔ‌مصدر رسیدن‌است دسترسی = اندك‌دسترس‌یا یك‌دسترس. دسترسی‌نیافت = اندك دسترس‌نیافت. هیچ دسترس نیافت.

سعدی بوستان. باب اوّل. چو بر دشمنی باشدت‌دسترس‌مرنجانش کاو راهمین غصّه بس. در فرهنگ دهخدا ومعین دسترس و دسترسی یکسان ضبط‌شده‌است.

درفرهنگ جعفری وجهانگیری وغیاث اللّغات ومصاحب نیست. رضاقلی خان هدایت درفرهنگ انجمن آرای ناصری آورد: دست رس بمعنی قدرت و توانگر بست. نفیسی. علی اکبر. فرهنگ نفیسی. دست رس. اوص. م ف پ. هرچه در قوهٔ شخص ویا در خور آن باشد ومیوه‌ای که دست را بدان توان رسانید ومددگار وباور و معین وحاصل و دریافت وقابل ولایق وسزاوار وبزرگی وکلانی وقوت و توانائی و قدرت و ترتیب وانتظام و دست رس کردن. یاری کردن و پیروی کردن و رسیدن. دسترسی. ا. پ قدرت وتوانایی.

شباروز. شبانروز = شب و روز. شبانه = منسوب به شب.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس نامه: باب دهم: وخردمندان و بزرگان هر کاری را از آن خود وقتی دارند. بیست وچهار ساعت شباروزی را برکارهای خویش ببخشند میان هر کاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه پدید کرده تا کارهای ایشان بیك دیگر نیامیزد وخدمتگاران ایشان را نیز معلوم بوَد که بهروقت به چه کار مشغول باید بودن.

قربان: مصدر است = نزدیك شدن. بهمعنای نزدیك شدن بهدرگاه خداوند ووسیلهٔ نزدیك شدن بهپروردگار نیز معنی می‌دهد. حاجیان روز عید اضحی قربان میکنند. گوسفند قربان میشود. مادر قربان فرزند میرود. قربانش میشود یعنی برای او مانند گوسفند قربان میگردد. مصدر رفتن = شدن. قربانی = یك قربان. یك وسیلهٔ نزدیك شدن بهدرگاه پروردگار. قربانی کردن = یك گوسفند یا یك گاو در راه خدا ذبح کردن. جمع فارسی قربان: قربانان وقربانهاست. قربانیها و قربانیان درست نیست.

بلعمی. ابوعلی محمّد تاریخ. قصّهٔ ابراهیم صلوات الله وسلامه علیه: پس ابراهیم را بخواند و گفت ای ابراهیم این خدای تو ملکی بزرگ است و قادر است و مرا آرزوست که اورا قربانی کنم. گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا تو بهمن نگروی و ازاین بتان دست برنداری. نمرود گفت نتوانم ازاین بتان دست بازداشتن ولیکن این قربان بکنم.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. کارهای غزنین: وخیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین بازآمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع وشریف وقربانها کردند وصدقات بسیار دادند.

سعدی. گلستان. باب ششم: نیکخواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل و قربان. غزلها: هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها.

مانند شده درجای مانند. استادان نظم و نثر که در سده‌های گذشته زیستند و آثارشان الگوی گفتار و نوشتار درست و رسا میباشد مانند شده‌را در جای مانند به‌کار بردند. بسیاری ازمعانی که فرهنگ نویسان در برابر واژه‌ها ضبط کردند در واقع مانند شده در جای مانند است.

بلعمی. ابوعلی محمّد. تاریخ. اندر خبر هرمز ابن انوشروان از ملوک عجم: پس چون انوشروان بمرد هرمز ملک بگرفت وهمهٔ کارها بر وی راست شد و داد هرمز چنان بود که از داد انوشروان در گذشت. چنان. چون آن = مانند آن.

بیهقی. ابوالفضل محمّد. تاریخ. داستان منجوق و کشته شدن او: روز نخست که خرّمشاه‌را کدخدایی دادرسم چنان بود که هرروزمن تنهاپیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی. چنان بود چون آن بود = مانند آن بود.

سعدی. بوستان. باب چهارم. ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد. موم‌شد = مانند موم نرم شد. گلستان باب هشتم: توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح‌شاهد خاک آلود. این دلق موسی‌ست مرقّع و آن ریش فرعون است مرصّع. مانند کلوخ زراندود و شاهد خاک آلودو دلق مرقّع موسی‌و ریش مرصّع فرعون.

عطّار. ابی‌حامد محمّد. تذکرةالاولیاء ذکر شاه شجاع کرمانی قدّس للهروحه. آن تیزچشم بصیرت آن شاه‌بازصورت و سیرت. آن در سیرت و صورت مانند شاهباز.

غزالی. امام محمّد. کیمیای سعادت. عنوان سوم سبب بودن آدمی در دنیا. بدان که دنیا منزلی‌ست ازمنازل‌راه دین‌و راه گذری‌ست‌مسافران را بحضرت‌حق‌تعالی وبازاری‌ست آراستهٔ بر سرمایه نهاده تا مسافرین از وی زاد خود بر گیرند.

فرّخی. ابوالحسن علی. اسبی که‌چون او شاه دهداسب نباشد. تاجی‌بودآراسته از لوءلوء شهوار. چون‌او = مانند او. تاجی بود = مانند یک تاج است.

واو. این حرف‌در گفتار و نوشتار فارسی گاه تمام ادا میشود و گاه بنابرضرورت

وزن درشعر و آهنگ در نثر فنّی تخفیف میپذیرد و به‌صدای پیش درمی‌آید و گاه حذف میشود.

رودکی. ابوعبدالله جعفر. کهن کند به‌زمانی همآن کجا نو بود و نو کند به‌زمانی همآن که خلقان بود. و نو کند = درحال تازه میکند.

سعدی. بوستان. باب دهم: عزیزی و خواری تو بخشی و بس. عزیز تو خواری نبیند ز کس. گلستان. باب هشتم: کآن به‌نابینایی ازراه اوفتاد وین دوچشمش بود و درچاه اوفتاد. وین = و این.

عنصری. ابوالقاسم حسن. گفتم که دودم از دل وابرم زچشم خاست. گفتا که دود از آتش خیزد، بخار ز آب. دود از آتش [و] بخار ز آب خیزد.

فرّخی. ابوالحسن‌علی: هزار خار شکسته‌در او و خسته ازآن بچند جای‌سر و روی و پشت و پهلو و بر.

فردوسی. ابوالقاسم حسن. شاهنامه: سپید برف برآمد به کوهسار سیاه و چنبری شد آن سرو بوستان آرای.

گرگانی فخرالدّین. ویس و رامین. رفتن رامین به گوراب: چه‌خوشتر ز آن که باشد در تنم جان و با جان‌دربر من چون تو جانان. و = درآن حال:

«واو» معنای «درآن حال» و«درحالی که» و«رویاروی»میرساند: آبگینه و سنگ. آب و آتش. برف‌وآفتاب تموز گرگ و میش نابینا و چاه.

جرجانی. زین‌الدّین اسمعیل. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. کتاب اوّل: دوم اندامهای یکسان است‌وآن اندامهایی‌ست که‌از اجزاء یکسان فراهم‌نهاده‌اند ودرهم پیوسته. از اجزای یکسان فراهم نهاده ودرهم پیوسته‌اند.

سعدی. گلستان. باب اوّل: پادشاهی‌با غلامی‌عجمی در کشتی‌نشست. غلام‌دیگربار دریا ندیده بود ومحنت کشتی نیازموده: دریا ندیده و محنت کشتی نیازموده بود. باب هشتم: حریص با جهانی گرسنه است وقانع به‌نانی سیر. حسود ازنعمت حق بخیل است وبندهٔ بیگناه را دشمن. بخیل و بندهٔ بیگناه را دشمن است.

بهار. محمّدتقی ملک‌الشّعراء. سبک‌شناسی جلد دو. نحو وجمله‌بندی: حذف فعلها درجمله‌های متعاطفه ازقرن‌پنجم ببعد شایع گردید ودرقرن ششم این قاعده‌رواجی تمام یافت وآن چنانست کـه فعلی را درآخر جمله ذکر میکنند و سپس در دیگر

جمله‌ها هرچند که باشد آن فعل را حذف میکنند. مثال: و گفته‌اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد وستد. صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نگردد درهنگام نزدیکی ازمفاجات اندیشد و چون مصاف در میان افتد از معاودت و اگر بهزیمت شود از کمین واگر تنها بود از مکر.

هژده. ابی‌الخیر. محمّد منوّر ابوسعید. اسرارالتّوحید. باب اوّل. در ابتدای کار هژده چیز بر خویشتن واجب کردیم وبدآن هژده وظیفت هژده هزار عالم را ازخود بجستیم. عطّار. ابی‌حامد محمّد: تذکرةالاولیاء. ذکر ابوعبدالله بن الجلا: گفت این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که تورا بر این میدارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظارهٔ عبرت بودی دو هژده هزار عالم اعجوبه موجود است.

کیکاوس. امیر عنصرالمعالی. قابوس‌نامه. باب هژدهم.

ناصرخسرو. ابو معین‌الدّین. سفرنامه: و از آنجا بهشهر اخلاط رسیدیم هژدهم جمادی‌الاولی واین شهر سرحدّ مسلمانان و ارمنیان است.

خانلری. پرویز ناتل. تاریخ زبان فارسی جلد اوّل. مقدّمه: این فرض بامطالعاتی که از اواخر قرن هیجدهم ونیمهٔ اوّل قرن نوزدهم ازجانب دانشمندان‌مغرب‌زمین انجام گرفت یکسره دیگر گون شد:

فروزانفر. بدیع‌الزمان حسنعلی. شرح احوال‌ونقد وتحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری. شهادت عطّار: وچون فتح و قتل عام نیشابور بتصریح عطاملک جوینی در روز شنبهٔ پانزدهم صفر سال ششصد وهیجده اتفاق افتاده وتا پانزده روزطول کشیده پس شهادت شیخ علی‌التّحقیق درنیمهٔ دوم صفر همان‌سال بوقوع پیوسته است. آثار عطّار: منطق‌الطّیر: مقالهٔ هیجدهم. مصیبت‌نامه. مقالهٔ هیجدهم.

فیّاض. علی‌اکبر. مقدّمهٔ تاریخ بیهقی. چاپ اوّل: صفحهٔ هیجده.

قزوینی. محمّد. تذکرةالاولیاء: باب هیجده. سیاست‌نامه. باب هیجدهم. اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان وحکماء درکارها.

کسروی. احمد. تاریخ هیجده سالهٔ آذربایجان. چاپ اول هزاروسیصدو نوزده تا چاپ هشتم هزار و سیصد وپنجاه وشش.

مینوی. مجتبی و فیروز حریرچی. کتاب‌البالغه. صفحهٔ هیجده تصحیحات.

همشهر. مانند هم‌پیمان. هم‌جنس. همدرس. همدم. همکار. هموطن. جمع آن همشهران‌است. همشهری = یك همشهر. ونیز همشهری = هم شهر بودن.
فروزانفر. بدیع‌الزّمان حسنعلی: سخن و سخنوران. ابوالقاسم فردوسی طوسی: انجام نگرفت تا بالاخره یکی ازهمشهریان و دوستان‌مهربانش یك نسخه‌ازشاهنامهٔ منثور بدو داد وبه‌نظم آنش ترغیب نمود وفردوسی به‌نظم کردن آن پرداخت.
قزوینی: محمّد. نامهٔ چهل وچهارم به‌تقی‌زاده: عدهٔ کثیری‌از اکابر و اعیان‌وریش سفیدان شام به‌حضور او آمده وجمیعاً شهادت دادندکه ایشان وآباء واجدادایشان وجمیع همشهریان ایشان تاکنون عقیدهٔ جازم وقاطع درنتیجهٔ تبلیغات دولت‌بنی امیّه داشته‌اندکه حضرت رسول اصلاً و ابداً خویشی وقرابتی جز ابوسفیان و معاویه و اعقاب ایشان در دنیا نداشته است.
معین. محمّد. فرهنگ فارسی. هم شهر. همشهر [ص]. دو کس که در یك شهر متولد شده درآن نشو و نما یافته‌اند. ضح. چون در کلمات مرکّب‌افادهٔ اشتراك در اسم‌مابعد کند [همشاگردی. ضح] بدین قیاس«همشهر» صحیح است و در بیت سوم ذیل از گرشاسب‌نامهٔ اسدی: که‌فردوسی طوسی پاك‌مغز بدادست دادسخنهای نغز. بشهنامه گیتی بیاراستست بدان نامه‌نام نکو خواستست. تو هم شهری او را و هم‌پیشه‌ای هم‌اندر سخن‌چابك اندیشه‌ای. میتوان اصل‌را «هم شهر» و«ی» پس‌از آنرا ضمیر دانست یعنی هم شهر او هستی [بقیاس هم پیشه‌ای] اما در تداول«هم شهری» مستعمل است وچون «شهری» صفت [نسبی] است ازلحاظ دستور الحاق «هم» باوّل آن صحیح وفصیح نیست.
«ی» در سومین بیت یاد شده در بالا ضمیر نیست. مخفّف «ای» است. ای: فعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. همشهر + هم‌پیشه + چابك اندیشه در بیت‌یاد شده سه‌صفت مرکّب است و تو او را همشهری + وهم‌پیشه‌ای + هم‌اندر سخن چابك‌اندیشه‌ای: سه جملهٔ‌کامل‌ساخته از مبتدا و خبر است. سومین «هم» = نیز. واژهٔ «هستی» که‌درعبارت محمّد معین آمدفعل حال وآیندهٔ دوم شخص‌مفرد است از مصدر استن + هاء تأکید. استم. هستم. استی. هستی. استید. هستید. است. هست: استند. هستند. همشهر: در فرهنگ انجمن آرای ناصری وجعفری و رشیدی و غیاث‌اللّغات نیست.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.____________ Call No.____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

بوستان

دیباچه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

۱ به‌نامِ خداوندِ جانْ آفرین — حَکیمِ سُخنْ در زبان آفرین
۲ خداوندِ بخشندهٔ دستگیر — کریمِ خطابخشِ پوزش پذیر
۳ عزیزی که هرك ازدرش سربتافت — به‌هر در که شدهیچ عِزّت نیافت.
۴ سَرِ پادشاهانِ گَردنفَراز — به درگاهِ او برِ زَمینِ نیاز.
۵ نه گَردنکَشان‌را بگیرد به‌فَور. — نه عُذرآوران را براند به جَور.
۶ اگر خشِمِ گیرد به کردار زشت — چو باز آمدی ماجَرا در نَوشت.
۷ اگر بر جَفا پیشه بشتافتی — کَیْ از دستِ قهرش امان یافتی.
۸ اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی‌گُمانِ خشم گیرد بسی.
۹ اگر خویش راضی نباشد زخویش — چو بیگانگانش براند زپیش.
۱۰ اگر بنده چابُك نباشد به‌کار — عزیزش ندارد خداوندگار.

۱: حکیم = دانشمند. دراینجا دارای همهٔ دانشها. ۲: کریم خطابخش = بخشایندهٔ در گذرنده ازگناه. ۳: عزیز = گرامی. سر بتافت = روی بگرداند. به‌هر در که شد = درحالی که به‌هر دررفت. هردر = همهٔ درها. ۴: حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۵: گردنکشان را به فورنبگیرد. به جور عذرآوران را نبراند. گردنکشان = آنان که از فرمان او سر بپیچند. بگیرد = گرفتار کند. به‌فور = با شتاب. به‌جور عذر آوران رانبراند = آنان را که ستم کردند و پوزش میخواهند نمیراند. ۶: به = به سبب. چو باز آمدی ماجرا درنوشت = هنگامی که توبه کردی آنچه روی داده بود درهم پیچید. بازآمدی: فعل مجهول است = توبه به‌عمل آمد. ۷: اگر بر ستمگر می‌شتافت از دست چیرگی او کی امان‌می‌یافت. کی امان‌یافتی: با آهنگ سؤال = [جفاپیشه] آسایش نمی‌یافت. ۸: اگر کسی با پدرخویش ستیزه کند بیگمان پدر بسیار خشمناك شود. ۹: اگرخویشاوند ازخویشاوند خشنود نیست چو بیگانگان ز پیش براندش. چو = مانند. زپیش براندش = از پیش خود میراند. ۱۰: بنده = زرخریده. خداوندگار عزیز نداردش = خواجه اورا گرامی نمیدارد. ش = اورا.

۱ اگر بر رَفیقان نباشی شَفیق / به‌فرسنگ بُگریزد از تو رَفیق.

۲ اگر تَرك خِدمت کُند لَشکَری / شَود شاهِ لشکَرکَش ازوی بَری.

۳ ولیکن خداوندِ بالا و پَست / به‌عِصیان درِ رِزق بر کَس نبست.

۴ اَدیمِ زَمین سُفرهٔ عامِ اوست. / بر این خوانِ یغما چه دشمن، چه دوست.

۵ دو کونش یکی قطره در بحرِ علم. / گُنَه بیند و پرده پوشد به‌حِلم.

۶ بَری ذاتش از تُهمتِ ضِدّ و جِنس، / غَنی مُلکش از طاعَتِ جِنّ و اِنس.

۷ پَرستارِ اَمرش همه‌چیز و کَس / بَنی آدم و مرغ و مور و مَگس.

۸ چُنان پهن خوانِ کَرم گُسترد / که سیمرغ درقاف قسمت خوَرد.

۹ لَطیفِ کَرم گُسترِ کارساز / که دارای خَلق است و دانای راز.

۱۰ مر او را رَسد کِبریا و مَنی / که مُلکش قدیم‌است وذاتش غنی.

۱۱ یکی را به‌سر بر نهد تاجِ بخت. / یکی را به خاك اندر آرد ز تخت.

۱۲ کُلاه سَعادت یِکی بر سرش، / گِلیمِ شَقاوت یِکی در بَرش.

۱: اگر بر دوستان مهربان نیستی رفیق ازتو به‌فرسنگ بگریزد. ۲: اگر لشکری چاکری درباریادشاه را رها کند شاه لشکرکش از او بری شود. بری = بیزار. ۳:ولیکن خداوند بالا و پست = امّا پروردگارآسمان و زمین. به‌عصیان‌در رزق[را]برکس نبست = به‌سبب نافرمانی روزی‌کس را نبرید. ۴: ادیم زمین = روی زمین. عام = همگانی. خوان یغما = سفره‌ای‌که برای همگان گسترده میشد وبینوایان در اندك زمان آن را خالی میکردند. چه دشمن [و] چه دوست. دشمن چه ودوست چه = دشمن برابر دوست است. ۵:دوکون یکی قطره دربحر علمش [است] = دوجهان مانند یك چکّه‌در دریای دانش اوست. به‌حلم = ازراه بردباری. ۶: ذاتش از تهمت ضدّ وجنس [و] ملکش از طاعت جنّ و انس‌بری [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. تهمت = گمان بد. ضدّ و جنس = ناهمتا ومجانس. غنی = بی‌نیاز. ملکش = سلطنت او. جنّ = مخلوق نادیده است. انس = آدمی. ۷: همه چیز وکس بنی‌آدم‌ومرغ ومور ومگس پرستار امرش [است]. پرستارامرش = مطیع فرمان او. ۸: خوان = سفره. سیمرغ: پرندهٔ افسانه است که درکوه افسانه‌ای قاف میزید. ۹: لطیف = نیکو. خلق = خوی‌نیك. ۱۰:کبریا و منی مر او را که ملکش قدیم و ذاتش غنی‌است رسد. کبریا و منی = بزرگی‌وخودبینی. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد ومیرساندکه آفریدگان نبابد خویشتن را بزرگ پندارند. ۱۱: بر یکی را سر تاج بخت بنهد. ۱۲: یکی‌کلاه سعادت بر سرش [و]یکی گلیم شقاوت در برش [است]. حذف و + است روا شمرده‌شده است. سعادت = خوش‌بختی. گلیم‌شقاوت = جامهٔ خشن بدبختی.

۱ گُلِستان کُند آتشی بر خلیل. — گروهی بر آتش بَرَد ز آبِ نیل.
۲ گر آن است مَنشورِ احسانِ اوست — وَر این است تَوقیعِ فرمانِ اوست.
۳ پَسِ پَرده بیند عملهای بد، — هم او پَرده پوشد به آلای خود.
۴ به تهدید اگر بر کَشد تیغِ حُکم — بمانند کَرّ و بیان صُمّ و بُکم.
۵ وگر در دَهد یک صَلای کَرَم — عزازیل گوید نصیبی بَرَم.
۶ به درگاهِ لُطف و بزرگیش بر — بُزرگان نِهاده بزرگی ز سر.
۷ فروماندگان را به رحمت قریب — تضرّع کُنان را به دَعوت مُجیب
۸ بر احوالِ نابوده علمش بَصیر — به اَسرارِ ناگفته لُطفش خَبیر
۹ به قُدرت نگهدارِ بالا و شیب — خداوندِ دیوانِ روزِ حَسیب
۱۰ نه مُستغنی از طاعتش پُشتِ کَس، — نه بر حرفِ او جای انگُشتِ کَس
۱۱ قدیمِ نِکوکارِ نیکی پسند — به کِلکِ قضا در رَحِم نقشبند
۱۲ همی گُسترانید فرشِ تُراب — چو سَجّادهٔ نیک مردان بر آب.

۱: خلیل: ابراهیم خلیل پیامبر که آتش بر او گلستان شد. ۲: منشور احسان = فرمان بخشندگی. توقیع = نشان گذاشتن. ۳: عملهای بد را پس پرده بیند. [و] هم او به‌آلای خود پرده پوشد = کارهای بد را که پشت‌پرده میشود می‌بیند ونیز به‌وسیلهٔ نعمتهای خود پرده می‌پوشد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: به تهدید = برای ترساندن. حکم = فرمان. کرّ و بیان صُمّ وبکم بمانند = فرشتگان مقرّب کران و لالان می‌مانند. کران و لالان می‌مانند = دم برآوردن نمیتوانند. ۵: صلای کرم = دعوت بخشندگی. عزازیل = شیطان که راندهٔ درگاه پروردگار است. گوید نصیبی برم = در دل گوید اندك بهره ببرم. ۶: بزرگان بر درگاه لطف وبزرگیش بزرگی ز سر بنهاده. لطف = نرمی و نیکویی. بزرگی ز سر نهاده = خویشتن را خوار شمرده. ۷: به‌رحمت قریب‌فروماندگان = به‌وسیلهٔ بخشایش به‌درماندگان نزدیك. به‌تضرّع دعوت‌کنان را مجیب = پاسخ‌دهندهٔ آنان‌که به‌زاری اورا میخوانند. ۸: احوال: جمع حال است. بصیر = بینا. اسرار: جمع سرّ = رازها. لطف = نیکویی. خبیر = آگاه. ۹: به‌قدرت = به وسیلهٔ نیرومندی. شیب = پایین. دیوان روز حسیب = محکمه‌ای که روز رستخیز برای شمارش نیکیها و بدیهای مردم برپا میشود. حسیب: ممال حساب است = شمارش. ۱۰: نه‌پشت کس از طاعتش مستغنی [و] نه بر حرف او جای انگشت کس [است]. مستغنی = بی‌نیاز. بر حرف او جای انگشت کس نیست = کس بر فرمان اوخرده نتواند گرفت. ۱۱: قدیم = همیشه بود وهمیشه‌هست. به کلك = به‌وسیلهٔ قلم. قضا = حکم‌پروردگار. رحم = زهدان. نقشبند = نقّاش. صورتگر. ۱۲: فرش تراب بر آب همی گسترانید. تراب = خاك. چو سجّاده = مانند جانماز. بعض پرهیزگاران جانماز خویش را بر آب می گستردند و نماز میگزاردند و فرو نمی‌رفتند.

۱ ز مشرق به مَغربِ مَه و آفتاب — روان کرد و بنْهاد گیتی بر آب.
۲ زمین از تبِ لرزه آمد سُتوه. — فرو کوفت بر دامنش میخِ کوه.
۳ دهد نُطفه را صورتی چون پری. — کِهْ کرده است بر آب صورتگری.
۴ نهد لعل و فیروزه در صُلبْ سنگ، — گُلِ لعل بر شاخ فیروزه رنگ.
۵ ز ابر افگَنَد قطره‌ای سوی یَم. — ز صُلب آوَرَد نطفه‌ای در رَحم.
۶ از آن قطره لؤلؤیِ لالا کند. — وز این صورتی سَروْ بالا کند.
۷ بر او علم یکْ ذَرّه پوشیده نیست. — که پیدا و پنهان بنزدش یکی‌ست.
۸ مُهیّا کُنَد روزیِ مار و مور — و گر چند بی‌دست و پایند و زور.
۹ به‌امرش وُجود از عَدَم نقش بست. — که‌داند جز او کردن از نیستْ هست.
۱۰ دگر ره به کتمِ عَدَم در بَرَد. — وز آنجا به صحرای مَحشر بَرَد.
۱۱ جهان مُتَّفِق بر الهیّتش، — فرو مانده در کُنْهِ ماهیّتش.

۱: گیتی بر آب نهاد و مه و آفتاب [را] ز مشرق به‌مغرب روان‌کرد. خشکی که انسانها بر آن میزیند برآب است. مشرق + مغرب = خاور + باختر. ۲: زمین از تب لرزه ستوه آمد = زمین اززور جنبیدن عاجز شد. به‌سبب گردیدن پی‌درپی ناتوان گردید. تب‌مخفّف تاب است = نیرو. زور. ۳: نطفه را صورتی چون پری دهد = به‌منی یك چهره مانند پری دهد. بر آب صورتگری که‌کرده است: با آهنگ سؤال = کس برآب نقّاشی نکرده است. ۴: لعل وفیروزه [را] درصلب سنگ [و] گل لعل [را] بر شاخ فیروزه رنگ‌نهد. حذف «و» روا شمرده شده است. صلب سنگ: اضافهٔ مقلوب است = سنگ سخت. گل‌لعل = گل سرخ. لعل: سنگ سرخ درخشان است. ۵: قطره‌ای = یك چکّه. یم = دریا. نطفه‌ای ز صلب در رحم آورد = اندك منی از استخوان پشت به‌زهدان می‌آورد. ۶: لؤلؤی لالا = مروارید درخشان. صورتی سروبالا = یك چهره بر قامت مانند سرو. ۷: بر او علم یك ذرّه پوشیده نیست = نزد او دانش یك ذرّه پنهان نیست. دانش هیچ ذرّه بر او پوشیده‌نیست. که = بل. ۸: مهیّا = فراهم. و گرچند بی‌دست‌وپای‌وزورند = هرچند مار دست وپا ندارد ودرمور نیرو نیست. ۹: وجود به‌امرش از عدم نقش بست = هستی به‌فرمان‌او از نیستی‌صورت گرفت. از نیست هست کردن‌جزاو که داند. که‌داند: باآهنگ سؤال = کس‌نداند. ۱۰: دگره: اضافهٔ مقلوب است = باردیگر. در کتم‌عدم‌ببرد = درپنهان‌نیستی روان‌می کند. صحرای محشر = دشت‌فراخی که جای‌گرد آمدن همهٔ مردگان است. برد = می‌فرستد. ۱۱: جهان برالهیّتش‌متّفق[و]در کنه‌ماهیّت‌اش‌فرومانده[است]. الهیّت = خدایی. متّفق = همرای. کنه ماهیّت‌اش = گوهر نهاد او. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است

۱ بَشر ماوَرای جَلالش نیافت. بَصَر مُنتَهای جَمالش نیافت.
۲ نه‌بر اَوجِ ذاتش پَرد مُرغِ وَهم. نه‌در ذَیلِ وَصفش رَسددست فهم.
۳ در آن وَرطه کَشتی فروشدهزار که پیدا نشد تخته‌ای بر کَنار.

سر گذشت

۴ چه شبها نشستم در آن سَیرِ گُم که دَهشت گرفت آستینم که‌قُم.
۵ مُحیط است عِلمِ فلك بر بَسیط. قِیاسِ تو بر وُی نگردد مُحیط.
۶ نه اِدراك در کُنهِ ذاتش رَسد. نه فکرت به غَوْرِ صفاتش رَسد.
۷ توان در بَلاغت به‌سَحبان رَسید، نه در کُنهِ بیچونِ سُبحان رسید.
۸ که‌خاصان در آن‌ره فَرَس رانده‌اند. بەلا اُحصی از تَك فرو مانده‌اند.
۹ نه هرجای مَرکَب توان تاختن که جاها سِپَر بایَد انداختن.
۱۰ اگر سالِکی مَحرمِ راز گشت ببندند بر وُی درِ باز گشت.

۱: انسان آن سوی بزرگی اورا نیافت. چشم پایان زیبایی اورا نیافت. مرغ وهم براوج ذاتش نپرد. دست فهم بر ذیل وصفش نرسد. اوج = بلندی. وهم = پندار که پس از درك وفهم است. ۳:هزار کشتی درآن ورطه فرو شد که تخته‌ای برکنار پیدا نشد. آن‌ورطه = گرداب خداشناسی. که = درصورتی که. تخته‌ای پیدا نشد = یك‌تخته پیدا نشد. هیچ تخته دیده نشد. ۴: چه شبها = بسیار شبها. درآن سیر گم: صفت مرکّب و«شده» در پی آن مقدّر است. سیر = گردیدن ودیدن. که دهشت آستینم [را] گرفت که«قم» = تاسر گشتگی آستینم راگرفت گویان «برخیز». ۵:علم فلك بر بسیط محیط است = دانش پروردگارزمین را فراگرفته‌است. قیاس = سنجش. محیط نگردد = اورا فرا نمیگیرد. ۶:ادراك درکنه‌ذاتش نرسد. ادراك = دریافتن. فهم. کنه ذاتش = اصل گوهر او. فکرت به‌غور صفاتش نرسد = اندیشهٔ تو به‌ژرفای کواشهای او نمی‌رسد. ۷: در بلاغت به‌سحبان رسید [ن] توان [و] درکنه بیچون سبحان رسید[ن] نه. بلاغت = رسایی سخن. وصف سعدی‌است. سحبان ازقبیلهٔ وائل‌خطیب‌فصیح‌عرب‌بود. رسید:مصدر بریده است وحذف«و»روا شمرده شده. کنه‌بیچون سبحان = گوهر پروردگار بی مانند. بیچون سبحان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = زیرا. خاصان = ویژگان. آن ره = راه خداشناسی. فرس رانده‌اند = اسب دوانده‌اند. رانده‌اند: دراینجا آهنگ تأکیددارد. به‌لااحصی = بنابر حدیث نبوی لااحصی ثناءً علیك انت کما اثنیت علی نفسك. ثنای تو را نتوانم‌شمرد. تو چنانی که خود را ثنا گفتی. تك = تاختن. ۹: هر جای مرکّب تاختن نتوان. مرکّب = آنچه‌برآن سوار شوند. اسب. که = بل. سپر انداختن باید = تسلیم‌شدن‌بایسته است. ۱۰:سالکی = یك‌رونده. یك‌عارف. درباز گشت [را] بر وی‌ببندند = بازگشتن‌نتواند. ببندند: فعل مجهول است = بسته شود.

۱ کَسی‌را در آن بَزمْ ساغر دهند — که داروی بیهوشی‌اش در دَهند.

۲ یکی بازْرا دیده بردوخته است، — یکی دیده‌ها باز و پَرسوخته است.

۳ کَسی رَه‌سوی گَنجِ‌قارون‌نَبُرد. — وگر بُرد رَه باز بیرون نبرد.

۴ بترسد خردمند از آن بحرِ خون — کزاو کَس نبُرده‌است کَشتی بِرون.

۵ اگر طالِبی کان‌زمین طَی کُنی، — نَخُست اسبِ باز آمدن پی کُنی.

۶ تَأمّل در آیینهٔ دل کُنی، — صفایی به تدریج حاصِل کُنی.

۷ مگر بویی از عشق مَستَت کند، — طلبگارِ عهدِ اَلستت کُند.

۸ به پایِ طلب ره بد آنجا بری، — وز آنجا به‌بالِ مَحبّت پَری.

۹ بِدَرّد یقین پرده‌های خَیال، — نمانَد سراپرده اِلّا جَلال.

۱۰ دگر مَرکَبِ عقل‌را پویه‌نیست. — عِنانش بگیرد تَحَیُّرْ که ایست.

۱: درآن بزم‌کسی راکه ساغر دهند داروی بیهوشی دردهندش. آن بزم = بزم خداشناس. کسی راکه ساغر دهند = به‌دست آن‌کس که جام می داده شود. ش = اورا. ۲: دیدهٔ یك باز بردوخته‌است. بر چشم باز شکاری‌پوشش ویژه میگذاشتند. [و]یك‌باز همه‌جارامیتواند دید امّا پرواز نمیتواند.دیده‌ها باز وپر سوخته: دو صفت‌مرکّب و حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: کسی سوی گنج قارون ره نبرد وگر برد باز بیرون [را] ره نبرد. ره نبرد = ندانست. باز = دوباره. ۴: خردمند ازآن بحر خون‌کزوکس کشتی برون نبرده است بترسد. بحر خون = دریایی‌که درآن خون‌کشتی نشستگان به‌هدر می‌رود. کس‌کشتی برون نبرده است = کشتی‌هرکس‌بدآنجارفت‌غرق‌شد. ۵: اگرطالبی = اگرخواهنده هستی. آن‌زمین = راه خداشناسی را. طی‌کنی = بپیمایی. اسب باز آمدن [را] نخست پی‌کنی. «ی»ادات تأکید است. ازباز آمدن چشم بپوش. پی‌کردن‌اسب = بریدن رگ وپی پاهای اسب بود. ۶: درآیینهٔ دل تأمّل میکن. تأمّل = اندیشهٔ ژرف. به‌تدریج‌صفایی حاصل بکن. به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. صفایی = اندك پاکی درون. حاصل‌کنی = به‌دست بیاور. ۷: مگر = باشد که. بویی ازعشق = اندك بوی دلدادگی. ت = تورا. طلبگارعهد الست = خواهان‌پیمان الست. اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربکم قالوا بلی. ۸: به پای طاب آنجا ره ببری. به = به‌وسیله. پای طلب: اضافهٔ استعاره‌است. طلب = خواستن.ره ببری = بدانی. بشناسی. به = به‌وسیله. به‌مدد. بال‌محبّت: اضافهٔ استعاره است. محبّت = دوست داشتن. پری = بپر. پرواز بکن. ۹: یقین پرده‌های خیال [را] بدَرّد = یقین پندار را ازمیان برمیدارد. سراپرده نماند الاّ جلال. الاّ: معادل «مگر» وفعل ماند ازپی آن‌مقدّراست. جلال ماند = عظمت‌پروردگار برجاست. ۱۰: ازآن‌پس اسب‌خردرفتن‌نتواند. پویه = رفتار تند. تحیّر عنانش [را] بگیرد که = سرگشتگی‌لگام‌مرکّب خردرا بگیرد که.

نعت پیامبر اکرم

۱ درآن راه جُز مردِ داعی نرفت. / گُم آن شد که دنبالِ راعی نرفت.

۲ کسانی کِز آن راه بر گشته‌اند / بِرفتند بسیار و سر گشته‌اند.

۳ خِلافِ پیمبَر کَسی رَه گُزید / که هر گِز به مَنزِل نخواهد رسید.

۴ مپندار سعدی که راهِ صفا / توان رفت جز در پیِ مصطفی

۵ کَریمُ السَّجایا جمیلُ الشِّیَم / نَبیُّ البَرایا شفیعُ الاُمَم

۶ امامِ رُسل پیشوای سَبیل / امینِ خدا مَهبَطِ جِبرَئیل

۷ شفیعُ الوَری خواجهٔ بَعث و نَشر / امامُ الهُدی صَدرِ دیوانِ حَشر

۸ کَلیمی که چرخی فلک طورِ اوست. / همه نورها پَرتوِ نورِ اوست.

۹ یَتیمی که ناکرده قرآن دُرست / کُتب خانهٔ چند مِلّت بشُست.

۱۰ چو عَزمش بر آهیخت شمشیر بیم / به مُعجز میانِ قمر زد دو نیم.

۱۱ چو صیتش در افواهِ دنیا فتاد / تَزَلزُل در ایوانِ کِسری[۱] فتاد.

۱: در راه خداشناسی مرد دعوت‌کننده رفت وبس. پیامبر رفت ومردم را بدآن‌راه خواند. آن‌که دنبال راعی نرفت گم شد. دنبال‌راعی = ازپی رهبر. ۲: کسانی کز آن راه‌برگشته‌اند = آن‌کسان که‌ازپیروی‌پیامبر رو گردانده‌اند. سرگشته: صفت‌مرکب‌است = سرگردان. ۳: کسی‌که ره خلاف پیمبر برگزید هرگز به‌منزل رسید[ن] نخواهد. نخواهد رسید = بایسته است‌که نرسد. ره خلاف پیامبر = راه جز آن‌که‌پیامبر پیمود. برگزید = اختیارکرد. منزل = جای فرود آمدن درسفر. ۴: که = آن‌که. صفا = پاکی درون. ۵: گرامی خصلت. نیکو عادات وصفات. پیامبر مردمان. شفاعت‌کنندهٔ امتها. ۶: امام رسل = پیشوای‌فرستادگان. سرور پیامبران. سبیل = راه‌روشن. امین خدا = امانت‌دار وحی پروردگار. پیام‌های‌یزدان را پنهان نکرد وبه‌مردم‌رساند. مهبط جبرئیل = جبرئیل براو فرود می‌آمد. ۷: شفاعت کنندهٔ مردم. سرور روز قیامت. پیشوای هدایت‌کننده. رئیس محکمه‌ای‌که روزگرد آمدن مردگان‌برای‌رسیدگی به‌کارهای آنان‌برپا میشود. ۸: کلیم = هم سخن. همدم. لقب‌حضرت موسی است‌که برکوه طور میرفت وبا خدا سخن میگفت. چرخی فلك = آسمان گردنده. [و] همه نورها پرتو نور اوست = همه روشنی‌ها ازجمله روشنیی‌که بر موسی تافت پرتو روشنی اوست. حذف واو عطف روا شمرده شده است. ۹: آن یتیم که‌کتاب آسمانی را هنوز تدوین نکرده کتابهایی‌راکه چند ملّت داشتند منسوخ کرد. قرآن پس ازنازل شدن‌همهٔ وحی‌ها تدوین گردید. پیامبر اکرم پس ازمرگ‌پدر به‌دنیا آمد. ۱۰: چو عزمش = هنگامی که ارادهٔ او. برآهیخت = برکشید. بیم = ترس [دشمنان از او]. به = به وسیله. قمر = ماه. دونیم: قیداست. ۱۱: چو صیت‌اش در افواه‌دنیافتاد = هنگامی که آوازهٔ او در دهان مردم‌جهان افتاد. تزلزل = لرزیدن. ایوان‌کسری = کاخ انوشیروان پادشاه نامی ساسانی.

۱ به لا قامتِ لات بشکست خُرد. به اعزازِ دین آبِ عُزّیٰ ببُرد.
۲ شبی برنشست، ازفلك برگذشت. به‌تمکین و جاه از مَلَك برگذشت.
۳ چُنان گرم در تیهِ قُربت براند که در سِدره جبریل از اوبازماند.
۴ بدو گفت سالارِ بیتُ‌الحرام که ای حاملِ وَحی برتر خرام.
۵ چو در دوستی مُخلصم یافتی عِنانم ز صحبت چرا تافتی.
۶ بگفتا فراتر مَجالم نماند. بماندم. که نیروی بالم نماند.
۷ اگر یك سرِ موی برتر پَرم فُروغِ تَجلّی بسوزد پَرم.
۸ نماند به‌عِصیان کسی در گرو. که دارد چون او سیّدی پیشرو.
۹ چه نعتِ پسندیده گویم تو را. عَلَیكَ الصَّلوة ای نَبِیَّ الوَری.
۱۰ دُرودِ مَلَك بر روانِ تو باد. بر اعقاب و بر پیروانِ تو باد
۱۱ نُخستین ابوبکرِ پیرِ مُرید عُمَر پنجه بر پیچِ دیوِ مَرید

۱: به‌لا = به‌مدد لااله الاالله. جزپروردگار خدا نیست. لات + عزّی: دوبت معروف بود. قامت لات = مجسمهٔ لات‌را. خرد: قید است. به‌اعزاز دین‌آب عزّی[را] ببرد = به‌وسیلهٔ گرامی‌داشتن آیین‌اسلام‌عزّی‌را بی‌رونق کرد. ۲: یك شب‌سوارشد[و] ازآسمان‌فراتررفت. به‌تمکین وجاه = به‌وسیلهٔ قدر و منزلت. ملك = فرشته. ۳: گرم: قید است = با شتاب. تیه قربت = وادی بی‌پایان نزدیك شدن به‌پروردگار. سدره: مقام‌جبرئیل است درآسمان. ۴: سالار بیت‌الحرام بدوگفت = پیشوای‌خانهٔ‌کعبه به‌جبرئیل گفت. حامل وحی = آورندهٔ وحی‌ازسوی خدا. ۵: چو در دوستی مخلص‌یافتی‌ام. چو = ازآنجاکه. مخلص = بی‌آلایش. م = مرا. زصحبتم چرا عنان تافتی = صحبت = همدمی. عنان تافتی = لگام پیچیدی. روی گرداندی. ۶: بگفتا: بگفت + الف‌شگفت‌است. فراتر = پیشتر. مجال = جای گردیدن. نماندم = برای من نماند. بماندم = درمانده شدم. که نیروی‌بال نماندم = زیرا نیروی‌بال برای من نماند. بال من ازکار افتاد. ۷: فروغ تجلّی پرم [را] بسوزد = روشنی جلوه‌گر شدن نور پرودرگار پرهای مرا میسوزاند. ۸: کسی‌که چون‌اوسیّدی‌پیشرو دارد به‌عصیان درگرو نماند. عصیان = نافرمانی. درگرو نماند = گرفتار نمی‌شود. سیّدی چون او دارد = یك سرورمانند او دارد. پیشرو = رهبر. ۹: چه نعت پسندیده تو را گویم: با آهنگ سؤال = از این بیش ستایش خوش آینده برای تو نمی‌دانم. ای‌نبیّ‌الوری علیك الصّلوة = ای‌پیامبر مردم نماز بر تو. تورا کرنش میکنم. ۱۰: ملك = فرشته. اعقاب: جمع عقب = فرزندان. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن و الف ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. ۱۱: پیر مرید = سالخوردهٔ‌ارادتمند. سالخوردهٔ‌به‌پیامبردلبسته. پنجه برپیچ: صفت مرکّب است = بر پیچندهٔ پنجهٔ حریف. دیو مرید = شیطان نافرمان.

۱ خِرَدمندْ عثمانِ شبْ زِنده‌دار چهارم علی شاهِ دُلدُل سَوار.

دعا

۲ خدایـا به حقِّ بَنی فاطِمـَه که بر قَولِ ایمان کُنم خاتِمَه.
۳ اگر دَعوتم رَد کُنی ور قبول مرا دست و دامانِ آلِ رسول.

نعت

۴ چِه کَم گرددای صَدرِ فرخُنده‌پی ز قـدرِ رَفیعت به درگـاهِ حَی
۵ که باشند مُشتی گِدایان خَیل به مهمـانْ دارُالسَّلامت طُفَیل.
۶ خدایت ثَنا گفت و تَبجیل کرد. زمین بوسِ قَدرِ تو جِبْرِیل کرد.
۷ بلند آسمان پیش قدرَت خَجِـل. تو مخلوق و آدم هنوز آب و گِل.
۸ تو اَصل وُجود آمدی از نَخُست. دگرهرچه مَوْجودشد فَرعِ توست.
۹ ندانم کُدامین سخن گویمت. که والاتری ز آنچه من گویمت.

۱: شب‌زنده‌دار = آن‌که شب‌تا دیرگاه‌عبادت پروردگار کند. دلدل: استر چابکی‌بودکه‌به پیامبر اهدا شد وحضرت‌امیر بر آن‌می‌نشست. ۲:خدایا = ای پروردگار. به‌حقّ بنی‌فاطمه که: سوگنداست. بنی‌فاطمه = فرزندان‌حضرت‌فاطمه‌دخت پیامبر. خاتمه‌ام[را] بر قول‌ایمان کن = پایان زندگی مرا بر گفتار دلبستگی به‌دودمان پیامبر بفرما. ۳: اگر دعوتم [را] رد کنی‌وگر قبول. دعوتم = دعای مرا. رد یا قبول = بازگرداندن یا پذیرفتن. مرادست‌و دامان آل رسول [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. و = با. آل رسول = دودمان پیامبر. ۴: ای صدر فرخنده‌پی = ای سرور خجسته قدم. مشتی گدایان خیل به‌دارالسّلام مهمان طفیلت‌که باشند زقدر رفیعت به‌درگاه حی‌چه‌کم گردد. چه‌کم گردد: با آهنگ سؤال = کم نمی‌شود.قدر رفیعت به‌درگاه حی = پایهٔ‌بلند تو در درگاه پروردگار. که = هنگامی که. ۵: مشتی گدایان خیل = چند گدای گرد آمده. دارالسّلام = بهشت. طفیل = انگل. ۶:خدا ثنایت [را] گفت وتبجیل‌کرد = پروردگار تورا ستود. جبریل[را]زمین‌بوس قدرتو کرد. قدر = پایه. ۷: بلند آسمان: اضافهٔ مقلوب است. پیش قدرت خجل [است] = برابر پایهٔ تو سرافگنده است. حذف «است» روا شمرده شده است. تو مخلوق و آدم‌هنوز آب‌و گِل: اشاره است به‌حدیث کنت‌نوراً وآدم بین‌الماء والطّین. گِل = خاك. ۸: اصل‌وجود = گوهر هستی.آمدی = شدی. از نخست = از آغاز. دگر = از آن پس.موجود شد = آفریده شد. فرع = شاخه. ۹: ندانم [که] کدامین سخن گویمت = نمیدانم که‌دربارهٔ توچه سخن گویم. حذف «که» روا شمرده‌شده است.دومین که = در حالی که. زآنچه من گویمت والاتری. والاتر = برتر. «ی» چسبیده به«والاتر» فعل حال و آینده است از مصدر استن.

۱ تورا عِـزِّ لَوْلاكْ تمکین بس است. ثَنای ِ تو طه و َ یاسینْ بس است.
۲ چه وَصفت کند سعدی ِ ناتمام. عَلَیك الصَّلوة ای نَبی وَالسَّلام.

سرگذشت

۳ در ِ اَقصای عالم بگشتم بسی. به سر بُردم ایّام با هر کسی.
۴ تَمَتُّع ز هر گوشه‌ای یافتم. ز هر خَرمَنی خوشه‌ای یافتم.
۵ چو پاکان ِ شیراز ِ خاکی ِ نهاد ندیدم. که رَحمت براین خاك باد.
۶ تَولّای ِ مردان ِ این پاكْ بوم بر انگیختم خاطِر از شام و روم.
۷ دریغ آمدم ز آن همه بوستان تُهیدست رفتن سوی ِ دوستان.
۸ به دل گفتم از مِصر قند آورند، بَر ِ دوستان اَرمغانی بَرند.
۹ مرا اگر تُهی‌بود از آن قند دست سخنهای شیرین‌تر از قند هست.
۱۰ نه‌قندی که مَردُم به‌صورت‌خورند. که اربابِ مَعنی به‌کاغذ برند.

۱: تو را تمکین عِزّلولاك بس است. برای منصب دادن تو ارجمندی لولاك لما خلقت الافلاك بسیار است. لولاك لماخلقت الافلاك = اگر تو نبودی آسمانها رانمی‌آفریدم. بخشی از حدیث قدسی است. ثنا = ستایش. طه + یاسین: دو سورهٔ قرآن است. بس = بسیار. ۲: سعدی ناتمام = سعدی اندك آموخته. چه وصف کندت: با آهنگ سؤال = وصف توراکردن نتواند. ای‌نبّی علیك‌الصّلوة والسّلام = ای‌پیامبر کرنش‌و درود بر تو. ۳: در اقصای عالم بسی بگشتم = در دورترین نقاط جهان بسیار بگشتم. با هرکسی‌ایّام به‌سر بردم. ایّام: جمع یوم = روزها. ۴: تمتّع = برخورداری. ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم = از هر یك خرمن یك خوشه به دست آوردم. ۵: خاکی نهاد چو پاکان شیراز = فروتن سرشت مانند نیکان شیراز. که رحمت بر این خاك باد. که: اداتِ‌دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. باد: فعل‌امر از مصدر بودن‌و الف آن ادات تأکید است. بوَد. بواد. باد. خاك = سرزمین. ۶: توَلّا = دوست داشتن. پاك بوم: اضافهٔ مقلوب است. بوم = سرزمین. خاطرم [را] از شام و روم برانگیخت. خاطرم را = دل مرا. ذهن مرا. روم = روم صغری. آسیای میانه. ۷: زآن همه بوستان تهیدست سوی دوستان‌رفتن دریغم آمد. م = مرا. ۸: به‌دل گفتم = دردل با خودگفتم. آورند + برند: فعل‌مجهول است = آورده میشود و برده میشود. ازمصر قندآورند: شکر ساخت‌مصرمعروف بود وبازرگانان‌به‌شیراز می‌آوردند. ارمغانی = اندك سوغات. ۹: گر مرا دست‌ازآن قند تهی بود = اگر دست‌من ازآن‌شکر خالی‌است. اگر قندمصری با خود ندارم. [مرا] سخنهای ازقند شیرین‌تر هست. «هست» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. ۱۰: قندی که‌مردم به‌صورت خورندنه = آن قندکه مردم به‌شکل میخورند نه. [آن] که ارباب معنی به کاغذبرند. آن که‌معنی‌شناسان برکاغذنویسند.

۱ چو این کاخِ دولت بپرداختم بر او ده در از معرفت ساختم.
۲ یکی بابِ عدل است و تدبیر و رای. نگهبانیِ خلق و ترسِ خدای.
۳ دوم بابِ احسان نهادم اساس. که منعِم کند فضلِ حق را سپاس.
۴ سوم بابِ عشق است و مستی و شور، نه عشقی که بندند بر خود به زور.
۵ چهارم تواضع، رضا پنجمین، ششم وصفِ مردِ قناعت گزین.
۶ به هفتم در از عالمِ تربیت، به هشتم در از شکر بر عافیت.
۷ نهم بابِ توبه است و راهِ صواب. دهم در مناجات و ختمِ کتاب.
۸ به روزِ همایون و سالِ سعید به تاریخِ فرّخ میانِ دو عید
۹ ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج که پر دُر شد این نامبردار گنج.
۱۰ بمانده است با دامنی گوهرم هنوز از خجالت سر اندر برم.
۱۱ که در بحرِ لؤلؤ صدف نیز هست، درختِ بلند است در باغ و پست.
۱۲ الا ای خردمندِ فرخنده‌خوی. هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی.

۱: چو = هنگامی که. کاخ دولت = بوستان. دولت = بخت. بپرداختم = به‌پایان رساندم‌و آراستم. معرفت = دانش. ۲: باب = در. عدل و تدبیر رای = داد و به‌پایان کار اندیشیدن و اندیشه. خلق = مردم. ۳: دوم [را] اساس احسان نهادم = بنیاد دوم‌را بخشش گذاشتم. زیرا نعمت دهنده سپاس بخشایش‌پروردگار را میگزارد. «فضل حق» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: عشق و مستی و شور = دلدادگی‌وازخود بیخبری وهیجان. [و] عشقی که به‌زور بر خود بندند نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: چهارم تواضع [و] پنجمین رضا[و] ششم وصف مرد قناعت گزین. حذف و اوعطف روا شمرده شده است. تواضع = فروتنی. رضا = خشنودی. وصف = بیان‌چگونگی. قناعت گزین = خرسند. ۶: شکر برعافیت = سپاس تندرستی. ۷: توبه = بازگشت از گناه. صواب راست و سزاوار. مناجات = با پروردگار راز گفتن. ختم = پایان دادن. ۸: همایون = خجسته. سعید = نیك‌بخت. میان دوعید = اوّل شوال تا دهم ذیحجّه. ۹: که این نامبردار گنج پُر دُر شد = هنگامی که بوستان‌تا پایان‌نوشته شد. دُر = مروارید. دراینجا: واژه‌های زیبا وآهنگین‌وبا معنی. ۱۰: با دامنی گوهر هنوز ازخجالت سر اندربرم بمانده‌است = یك دامن مروارید دارم وهنوز ازشرم‌سرم آویخته وبر سینه‌ام بمانده است. ۱۱: که دربحر لؤلؤ صدف نیز هست = درحالی که در دریایی که مروارید یافته میشود صدف نیز به‌دست می‌آید. «هست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. [و] درباغ‌درخت بلند وپست است = همهٔ درختهای باغ بلند نیست. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۱۲: الا = آگاه‌باش. هنرمند[را] عیب‌جوی نشنیده‌ام. هنرمند را = دربارهٔ هنرمند. هنرمند = صاحب فضیلت. عیب‌جوی: صفت‌مرکّب‌است = جویندهٔ نقص‌دیگران.

۱ قبا گر حَریر است و گر پَرنیان — به ناچار حَشوَش بُوَد در میان.
۲ تو گر پَرنیانی نیابی مَجوش. — کَرَم کارفرمای و حَشوَش بپوش.
۳ نَنازَم به سرمایهٔ فضلِ خویش. — به دریوزه آورده‌ام دست پیش.
۴ شُنیدم که در روزِ اُمیّد و بیم — بَدان را به‌نیکان ببخشد کَریم.
۵ تو نیز اَر بَدی بینی‌ام در سُخَن — به خُلْقِ جهان آفرین کار کُن.
۶ چو بَیتی پَسند آیَدت از هَزار — به‌مردی که دست از تَعَنُّت بدار.
۷ که خُرما به‌شیرینی اَندوده‌پوست — چو بازش کُنی اُستخوانی دراوست.
۸ هَمانا که درپارس اِنشایِ من — چو مُشك است بی‌قیمت اَندر خُتَن.
۹ چو بانگِ دُهُل هَولَم ازدوربود. — به غَیبَت دَرم عَیب مَستور بود.
۱۰ گُل آوَرد سعدی سویِ بوستان — به شوخی و فِلفِل به هِندوستان.

۱: قبا گر حریر و گر پرنیان است ناچار حشو درمیانش ببوَد. قبا = جامهٔ گرانبها که ازپیش باز بود. حریر = پارچهٔ ازابریشم بافته. پرنیان = ازابریشم بافته و نقشدار. حشو = آستر. ۲: پرنیانی نیابی = اندك پارچهٔ ابریشم نقشدار نیابی. هیچ پرنیان نیابی. مجوش = بی‌تاب مشو وبالا وپایین مرو. حشوش [را] بپوش = آستر آن‌را آشکار مکن. ۳: فضل = فزونی دانش. به‌دریوزه = برای گدایی. دست پیش آورده‌ام = بوستان‌را به‌سوی‌توپیش میکنم. ۴: شنیدم [آن] که در روز امیّد وبیم کریم بدان را به‌نیکان ببخشد. که = آن که. روز بیم و امید = رستخیز که مردگان ازکیفر بیم دارند و به‌بخشش پروردگـار امیدوارند. کریم = پروردگار بخشنده. ۵: اربدی درسخنم بینی = اگر اندك عیب درگفتارم بینی. خُلق = خوی. ۶: به‌مردی که چو بیتی از هزار پسندت آید از تعنّت دست بدار. به مردی که: سوگند است. مردی = دلیری. از تعنّت‌دست بدار = سرزنش مکن. ۷: که پوست به‌شیرینی اندوده خرما چو بازکنی‌اش استخوانی در اوست. که = زیرا. بـه شیرینی پوست اندوده: صفت مرکّب‌است وموصوف آن‌خرماست. چو = هنگامی که. استخوانی = یك هسته. ۸: همانا: ه+ مانا. مانا: فعل حال از مصدر مانستن است. ماند. ماندا. ماناد. مانا = درست آنسان می‌نماید. ه + الف: ادات تأکید است. انشای‌من درپارس‌چومشك اندر ختن بی‌قیمت است. انشا = گفتار. چو مشك اندر ختن = مانند ناف آهو درسرزمین ختن. ختن: یکی‌از شهرهای چین‌است که آهوی مشك در آن پرورش می‌یابد. ناف آن آهو بسیار خوشبو و گرانبهـاست. سعدی فروتنی‌کرد وگویندگان پـارس را ستود. ۹: از دور هول بودم چو بانگ دهل. هول بودم = برای من ترس بود. ازمن هراس داشتند. چو = مانند. درغیبت عیبم مستور ببود = هنگام دور بودن از شیراز نقص من از نظر دانشمندان پارس پوشیده بود. ۱۰: سعدی به شوخی گل سوی بوسـتان و فلفل به هندوستان آورد. بوسـتان = شیراز. جای گویندگان. به شوخی = از راه‌گستاخی. فلفل از هندوستان به‌ایران می‌آید.

روی سخن
با بوبکر سعد

۱ مرا طبع از آن نوع خواهان نبود، — سرِ مِدحتِ پادشاهان نبود.
۲ ولی نظم کردم به نامِ فُلان. — مَگر باز گویند صاحِبدلان
۳ که سعدی که گوی بَلاغت رُبود — در ایّامِ بوبکرِ بنِ سعد بود.
۴ سَزَد گر به دَوْرَش بنازم چُنان — که سَیّد به دَوْرانِ نوشین روان.
۵ جهانبانِ دین پَرْوَرِ دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عُمَر.
۶ سرِ سَرفَرازان و تاجِ مِهان. — به دَوْرانِ عدلَش بناز ای جَهان.
۷ گر از فتنه آید کَسی در پَناه — ندارد جز این کشورْ آرامگاه.
۸ فَطوبی لِباب کَبَیتِ العَتیق — حَوالیه مِن کُلِّ فجٍّ عمیق.
۹ ندیدم چُنین گَنج و مُلک و سَریر — که وَقف است بر طفل و درویش و پیر.
۱۰ نیامد بَرَش دردناکِ غَمی — که نَنهاد بر خاطِرش مَرهَمی.

۱: مرا طبع = سرشت من. نوع = گونه. [و]سر مدحت پادشاهان نبودم = وآهنگ ستایش ویژهٔ پادشاهان‌را نداشتم. ۲: ولی نظم [را] به‌نام فلان کردم = امّا نظم بوستان را به نام فلان کردم. «کردم» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مگر صاحبدلان باز گویند = باشد که صاحبنظران بعدازخواندن بوستان گویند. ۳: گوی بلاغت ربود = در رسایی سخن چیره شد. ایّام: جمع یوم = روزگار. قصد سعدی آن بود که صاحبدلان هنگام بهره برگرفتن از بوستان بوبکر سعد را بشناسند. ۴: گر به‌دورش بنازم چنان که سیّد به‌دوران نوشین روان [نمود]. دورش = زمان او. سیّد = سرور ودراینجا پیامبر اسلام که سرور پیامبران و همهٔ مسلمانان است. پیامبر اکرم درروزگار پادشاهی نوشیروان دادگر به‌دنیا آمد وحدیث است که فرمود در زمان سلطان عادل زادم. ۵: چو = مانند. بوبکر: نام پادشاه زمان+ نخستین خلیفهٔ اسلام است. ۶: سر سرفرازان وتاج مهان = رئیس بلندپایگان و تاج بزرگان. حذف «است» روا شمرده شده است. ای جهان به‌دوران عدلش بناز. عدلش = دادگری او. جهان = روزگار گردنده. ۷: فتنه = آشوب. درآن زمان مغولان دربسیار شهرایران خون میریختند وپارس آرام بود. ۸: پس‌خوش‌باددری که مانند کعبه است وزایران ازهرراه دور پیرامون آن فراز آمده‌اند. ۹: چون این گنج وملک و سریر که بر درویش و طفل و پیر وقف است ندیدم. چون = مانند. ملك و سریر = سرزمین و تخت. وقف است = نگهداری میشود تا سود آن به دیگران برسد. درویش = بینوا. طفل و پیر = خرد و بزرگ. ۱۰: دردناك غمی که بر خاطرش مرهمی ننهاد برش نیامد = هر دردمند غمی که برش آمد بر خاطرش مرهمی نهاد. یك دردناك‌غم برش‌نیامد = هیچ دردمند از اندوه نزد او نیامد. بر خاطرش = بر درون از اندوه درمند او. مرهمی = اندك داروی زخم.

طلبگارِ خیر است و امیدوار. خدایا. امیدی که دارد بر آر.
کُله گوشه بر آسمانِ برین، هنوز از تواضع سرش بر زمین.
تواضع ز گردن‌فراز ان نکوست. گدا گر تواضع کند خوی اوست.
اگر زیردستی بیفتد چه خاست. زبردستِ افتاده مردِ خداست.
نه ذکرِ جمیلش نهان میرود. که صیتِ کرم درجهان میرود.
چون‌اوبیِ خردمندِ فرّخ نژاد ندارد جهان تا جهان است یاد.
نبینی در ایّام او رنجه‌ای که نالد ز بیدادِ سر پنجه‌ای.
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید. فریدون با آن شکوه این ندید.
از آن نزدِ حق پایگاهش قوی‌ست که دستِ ضعیفان به جاهش قوی‌ست.
چنان سایه گسترد بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی.

۱: امیدوار وطلبگار خیر است = آرزومند نیکی است وآن را میجوید. خدایا امیدی که دارد برآر = ای پروردگار اورا توانایی نیکی بده. ۲: کله گوشه‌اش بر آسمان برین[و] هنوز ازتواضع سر برزمین [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. کله گوشه: اضافهٔ مقلوب است. کله گوشه‌اش برآسمان برین است = بسیار سرافراز و بلندپایه است. از تواضع = به سبب فروتنی که در اوست. سر بر زمین است = بر درگاه پروردگار سجده میکند. سر برزمین: صفت مرکّب است. ۳: فروتنی ازسرافرازان پسندیده است. خوی اوست = عادت بایسته برای او میباشد. ۴: اگر یك زیر دست فروتن شود چه خاست. چه‌خاست: باآهنگ سؤال = هیچ به‌دست نیامد. خاست: فعل ماضی به سبب شرط است. «زبردست» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: ذکر جمیلش نهان نمیرود = نیکویی اوکه بر زبانها جاری است پنهان نمی‌باشد. بل آوازهٔ بخشندگی درجهان برود. «میرود» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: جهان تا جهان است خردمند فرخ‌نژادی چون اوبه‌یاد ندارد = روزگار تاگردنده است یك خردمند خجسته‌نژاد مانند او به یاد ندارد. یك خردمند به یاد ندارد = هیچ خردمند به‌یاد ندارد. ۷: در ایّام او رنجه‌ای که ز بیداد سرپنجه‌ای نالد نبینی = در روزگار اوآن رنجدیده که از ستم یك زورمند نالد دیده نمیشود. نبینی: فعل مجهول است. ۸: این رسم وترتیب وآیین [را]کس ندید. فریدون با آن شکوه این [را] ندید. فریدون: پادشاه هخامنشی بودکه بر ضحّاك چیره شد. ۹: از آن‌که دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست پایگاهش نزد حق قوی‌ست. از آن‌که = بدآن سبب که. دست ضعیفان به جاهش قوی‌ست = دست ناتوانان به‌پایگاه اواستواراست. بینوایان به کرم‌او سخت‌امیدوارند. ۱۰: چنآن سایه بر عالمی گسترد که زالی ز رستمی‌نیندیشد. سایه گسترد = در پناه خویش گرفت. عالمی = یك جهان. آن‌بخش ازجهان‌که در قلمرو اوست. زالی از رستمی نیندیشد = یك‌پیرزن ازیك مردنیرومندبیم‌ندارد. هیچ‌پیرزن ازهیچ‌پهلوان اندیشه به‌دل‌راه نمیدهد.

۱ همه وقتْ مَردُم ز جَوْرِ زمان — بنالند و از گردشِ آسمان.
۲ در ایّامِ عدلِ تو ای شهریار — ندارد شِکایت کَس از روزگار.
۳ به عَهدِ تو می‌بینم آرامِ خَلق. — پس از تو ندانم سرَانجامِ خَلق.
۴ هم از بختِ فرخُنده‌فرجامِ توست — که تاریخِ سعدی در ایّامِ توست.
۵ که تا بر فَلَک ماه و خورشید هست — در این دفترت نامْ جاوید هست.
۶ مُلوک ار نِکو نامی اندوختند — ز پیشینیان سیرت آموختند.
۷ تو در سیرتِ پادشاهیِ خویش — سَبَق بُردی از پادشاهانِ پیش.
۸ سِکَندر به‌دیوارِ رویین و سنگ — بکرد از جهان راهِ یأجوج تنگ.
۹ تو را سدِّ یأجوجِ کُفر از زر است. — نه‌رویین چو دیوارِ اسکندر است.
۱۰ زبان آوری کاندر این امن و داد — ثَنایت نگوید زبانش مباد.
۱۱ زِهی بَحرِ بخشایش و کانِ جود. — که مُستَظهَر است از وجودت وجود.
۱۲ برون بینم اوصافِ شه از حِساب. — نگُنجد در این تنگْ مَیدان کتاب.

۱: مردم همه وقت ازجور زمان و از گردش آسمان بنالند. جور زمان = ستم روزگار. گردش آسمان: پیشینیان می‌پنداشتند که فضا مانندآس میگردد و پیش‌آمدهای ناگوار به‌سبب گردش آن است. ۲: ای شهریار. در ایّام عدل توکس از روزگار شکایت ندارد. ایّام عدل = روزگارداد. شکایت = گله. ۳: آرام خلق [را] به‌عهد تو می‌بینم. خلق = مردم. عهد = روزگار. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سرانجام خلق [را] پس ازتو ندانم = سرنوشت مردم را پس ازتو نمیدانم. ۴: تاریخ سعدی هم که در ایّام توست ازبخت‌فرخنده فرجام توست = به‌سبب جاویدان بودن هنر سعدی نام تو نیز در آینده برزبانها می‌آید. ایّام = روزگار. ۵: که = زیرا. تا خورشید وماه بر آسمان هست نامت دراین دفترجاوید هست. این‌دفتر = بوستان. جاوید: قید است = پاینده. ۶: ملوك: جمع ملك = پادشاهان. سیرت = خوی. ۷: سبق بردی = پیشی گرفتی. ۸: به = به وسیلهٔ. رویین = فلزّی. یأجوج: قومی خطرناك بودندکه برای جلوگیری ازآنان اسکندر ازروی و سنگ سدّ بنا کرد وسدّ سکندرخوانده شد. ۹: سدّ تو یأجوج کفررا از زراست = آن سدّ که تودر برابر هجوم کنندگان کافر [مغولان] ساختی از زر است. رویین چو دیوار اسکندر نیست. بوبکر سعد زر بسیار به‌مغولان داد وپارس را ازآسیب آنان رهاند. ۱۰: این‌امن‌و داد = آسایش و دادی‌که درپارس است. ثنانگویدت = تورا ستایش نکند. ۱۱: زهی = خوشا. نیکوست. بحر = دریا. که وجود از وجودت مستظهر است = زیرا هستی از هستی تو پشت گرم است. ۱۲: اوصاف شه [را]از حساب بیرون بینم = کواشهای پادشاه را از شمار بیرون می‌بینم. در این تنگ میدان کتاب نگنجد. تنگ میدان: صفت مرکّب است برای کتاب.

۱ گر آن جمله را سعدی انشا کُند — مگر دفتری دیگر اِملا کُند.

۲ فرومـاندم از شکرِ چندان کرم. — همان بهْ که دستِ دُعـا گُسترم.

۳ جهانت به کام و فلك یار باد. — جهان آفرینت نِگهدار باد.

۴ بُلند اَخترت عالَم افروخته، — زَوالْ اخترِ دشمنَت سوخته.

۵ غم از گَردشِ روزْگارت مَباد — وز اندیشه بر دل غُبارت مباد.

۶ که بر خاطرِ پادشاهان غَمی — پریشان کند خاطرِ عالَمی.

۷ دل و کشورَت جمع و مَعمور باد. — ز مُلکَت پراکندگی دور باد.

۸ تنت باد پیوسته چون دین درست، — بد اندیش را دل چو تدبیرْ سُست.

۹ دَرونت به تأییدِ حق شاد باد. — دل و دین و اقلیمت آباد باد.

۱۰ جهان آفَرین بر تو رحمت کناد. — دگر هر چه گویم فسانه است و باد.

۱۱ همانَت بس از کَردگارِ مجید — که توفیقِ خَیرت بوَد بر مَزید.

۱: آن جمله را انشا کند = آن همه را بنگارد. مگر دفتری دیگر املا کند = باشد که یك دفتر دیگر را پر کند. ۲: شکر = سپاسگزاری. هم آن که دست دعا گسترم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هم = تنها. فقط. دست دعا گسترم = برای حاجت خواستن از پروردگار دست بلند کنم. ۳: جهان به کام و فلك یارت باد. به کام = برآرزو. فلك یارت باد = آسمان به سود تو بگردد. جهان آفرین نگهدارت [و] بلند اخترت عالم [را] افروخته [و] زوال اختر دشمنت [را] سوخته باد. حذف و + را روا شمرده شده است. ۴: بلنداختر: اضافهٔ مقلوب است. اختر = ستاره. عالم را افروخته = جهان را روشن ساخته. زوال = زدودن. رفتن خورشید به سوی غرب. سوختن اختر = زدوده شدن ستاره در روشنی خورشید. ۵: غم = اندوه. غبار = گرد. غبار بر دل نشستن = اندوهگین شدن. مباد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۶: که = زیرا. غمی بر خاطر پادشان خاطر عالمی [را] پریشان کند = اندك اندوه بر دل پادشاهان دل یك جهان را پریشان میکند. ۷: دل جمع = خاطر آسوده. معمور = آبادان. ملکت = سرزمین تو. ۸: تنت پیوسته چون دین درست [و] بد اندیش را دل چو تدبیر سست باد. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن و الف ادات تأکید میباشد. بوَد. بواد. باد. چون دین = مانند آیین. بد اندیش را دل = دل دشمن. چو تدبیر سست = مانند صلاح اندیشی او نااستوار. ۹: تأیید حق = توانا ساختن پروردگار. اقلیمت = سرزمین تو. ۱۰: رحمت = بخشایش. کناد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر کردن و الف ادات تأکید میباشد. کند. کندا. کناد. دگر = از آن پس. ۱۱: همان که توفیق خیر از کردگار مجید بر مزید بودت بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. مجید = بلند مرتبه. توفیق خیر = کامیابی در نیکویی. برمزید = در افزایش. بس = بسیار.

۱ نرفت از جهان سعدِ زنگی به‌دَرد — که چون تو خَلَف نامبَردار کرد.
۲ عجب نیست این فَرعْ از آن اصلِ پاك. — که جانش بر او جَست و جِسمش به خاك.
۳ خدایا بر آن تُربتِ نامدار — به فضلت که بارانِ رَحمت ببار.

ستایش شاهزادهٔ ولیعهد

۴ گر از سَعدِ زَنگی مَثَل ماند و یاد — فلك یاورِ سعدِ بوبکر باد
۵ جوانِ جوانبخت رَوْشن ضَمیر — به دَولتْ جوان و به تدبیرْ پیر
۶ به‌دانش بزرگ و به‌هِمّت بُلند — به بازو دِلیر و به دل هوشمند.
۷ زِهی دَولتِ مادرِ روزگار — که پَرورْدْ رودی چُنین در کنار.
۸ به دستِ کَرم آبِ دریاد ببُرد. — به رفعت محلِ ثُریّا ببُرد.
۹ همی چشمِ دَولت به‌رویِ تو باز — سرِ شهریارانِ گردنفراز.
۱۰ صدَف را که بینی ز دُردانه پُر — نه آن قدر دارد که یکدانه دُر.

۱: سعد زنگی به‌درد از جهان نرفت = سعد زنگی [پدر پادشاه زمان] آسوده از جهان رفت. که = زیرا. چون تو خلف [را] نامبردار کرد. خلف = فرزند. ۲: این فرع از آن اصل پاك عجب نیست. این فرع از آن اصل = این شاخه از آن ریشه. بوبکر سعد از سعد زنگی. که = زیرا. جانش بر او وجسم‌اش به‌خاك جست. جان+ جسم = روان+ تن. به خاك جست = درخاك فرو رفت. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌فضلت که: سوگند است. فضل = افزونی بخشایش. برآن تربت باران رحمت ببار. بر سعد زنگی بخشایش بسیار بفرست. تربت = خاك. ۴: مثل = شیوهٔ زیست که برای دیگران آموزنده است. فلك = آسمان که می‌پنداشتند میگردد ونیك‌وبد مردم را فراهم میسازد. سعد شاهزادهٔ ولیعهد که‌ادب‌دوست بود و تخلّص سعدی از اوست. ۵: جوان بخت = آن‌که بخت او رو به‌افزایش وکمال است. ضمیر = دل. دولت = بخت. تدبیر = صلاح اندیشی. ۶: همّت = اراده. ۷: زهی دولت = نیکوست بخت. رود = فرزند. رودی = یك فرزند. ۸: به دست کرم آب دریا [را] ببرد. دست کرم: اضافهٔ استعاره‌است. کرم = بخشایش. آب‌دریا ببرد = درخشندگی رودخانه را بزدود. به رفعت محل ثریّا [را] ببرد. به‌سبب بلندی پایهٔ منزلت ثریّا را بزدود. ثریّا: مجموعهٔ هفت‌ستاره است نزدیك قطب شمال. ۹: سر شهریاران گردنفراز چشم دولت به روی تو همی باز [است]. شهریاران گردنفراز = پادشاهان سربلند. چشم دولت = دیدگان دستگاه پادشاهی. همی: ادات تأکید است وحذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: صدف را ز دردانه پر که بینی آن قدر ندارد که یك دانه در. «دارد» در پایان جمله مقدّر است. که = هنگامی که. دردانه: اضافهٔ مقلوب و یك دانه صفت مرکّب است = کم نظیر. قدر = ارزش. بینی: فعل مجهول است = دیده میشود.

۱ تو آن دُرِّ مکنونِ یکدانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای.
۲ نگهدار یارب به لطف خودش، — بپرهیز ز آسیب چشم بدش.
۳ خدایا. در آفاق نامی کنش. — به توفیق طاعت گرامی کنش.
۴ مقیمش در انصاف و تقوی بدار. — مرادش به دنیا و عقبی برآر.
۵ غم از دشمن ناپسندش مباد. — وز اندیشه بر دل گزندش مباد.
۶ بهشتی درخت آورد چون تو بار. — پسر نامجوی و پدر نامدار.
۷ از آن خاندان خیر بیگانه‌دان — که باشند بدخواه این خاندان.

بابوبکر سعد

۸ زهی دین و دانش. زهی عدل و داد. — زهی ملک و دولت که پاینده باد.
۹ نگنجد کرمهای شه در قیاس. — چه خدمت گزارد زبان سپاس.
۱۰ خدایا تو این شاه درویش دوست — که آسایش خلق در ظلّ اوست
۱۱ بسی بر سر خلق پاینده دار. — به توفیق طاعت دلش زنده دار.
۱۲ برومند دارش درخت امید، — سرش سبز و رویش به رحمت سپید.

۱: درّ مکنون = مروارید پنهان داشته. سلطنت خانه = خاندان پادشاهی. ۲: یارب = ای پروردگار. به‌لطف خود نگهدارش. ش = اورا. [و] زآسیب چشم بد بپرهیزش. حذف «و» روا شمرده شده است. آسیب = گزند. بپرهیز: فعل متعدّی است = دور بدار. ۳: خدایا = ای پروردگار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. نامی کنش = اورا نامور کن. [و] به‌توفیق طاعت = وبه‌وسیلهٔ کامیابی درعبادت. ۴: در انصاف و تقوی مقیم بدارش = در دادگری وپرهیزگاری اورا پابرجا بدار. مرادش [را] به‌دنیا وعقبی برآر = خواست اورا دراین جهان وآن جهان برآور. ۵: غم‌مبادش = اورا اندوه‌مباد. گزند بر دلش‌مباد = آسیب بر دل او مباد. ۶: بهشتی درخت‌بار چون توآورد. بهشتی درخت: اضافهٔ مقلوب است. چون = مانند. بار = میوه. پسر نامجوی و پدر نامدار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۷: خیر [را] ازآن خاندان که بدخواه این خاندان باشند بیگانه‌دان. خیر = نیکی. ۸: زهی = خوش است. ملك و دولت = پادشاهی و بخت. که پاینده باد: دعاست. ۹: کرمهای شه درقیاس نگنجد = بخشایش‌های شاه درسنجش نمی‌آید. چه‌خدمت گزارد: با آهنگ سؤال = چاکری گزاردن نمیتواند. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. درویش دوست: صفت مرکّب است = دوستدار بینوا. خلق = مردم. درظلّ او = درسایهٔ او. درپناه او. ۱۱: دلش [را] به‌توفیق طاعت زنده‌دار. به‌توفیق طاعت = به‌وسیلهٔ کامیابی دربندگی. ۱۲: درخت امیدش [را] برومند [و] سرش [را] سبزورویش [را] به‌رحمت سپیددار. سرش‌سبز = روزگاراو خرّم. رویش سپید = کامیاب وسربلند. به‌رحمت = از راه بخشایش.

با خویشتن

۱ بـه راه تَـکَـلُّـف مرو . سعدیـا . — اگـر صِدق داری بیـار و بیـا .
۲ تو منزل‌ْ شِناسی وَ شَه راه رَو ، — توحقگوی وخُسرو حَقایق شَنو .
۳ چه حاجت که نُه کُرسیِ آسمان . — نِهی زیر پـایِ قِزِل اَرسلان .
۴ مگو پایِ عِزَّت بر افلاك نِه . — بگو رویِ اِخلاص بر خـاك نِه .

با ابوبکر سعد

۵ به طاعت بِنِه چهرَه بر آستان . — کـه آن است سَجّادهٔ راستـان .
۶ اگر بنده‌ای سر بر آن در بِنِه . — کُلاهِ خـداونـدی از سر بِنِه .
۷ بـه درگـاهِ فَرماندهٔ ذوالجَلال — چـو درویشْ پیشِ توانگر بنال .
۸ چوطاعت کُنی لُبْسِ شاهی مپوش . — چودرویشِ مُخلِص بر آوَرخروش
۹ کـه پَروردگـارا توانگر تویی . — تـوانـای درویش پَـروَر تـویی .
۱۰ نه کشور گُشایم، نه فَرماندهم . — یکـی از گِـدایـانِ آن در گَـهم .

۱: سعدیا = ای سعدی. تکلّف = برخود رنج نهادن. صدق = راستی. ۲: تومنزل‌شناسی و شه راه رو [و] تو حقگوی و خسرو حقایش شنو [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. منزل‌شناس = ازجای فرودآمدن درجادّه آگاه. راه‌رو = سفر کننده.مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است.حق گو = گویندهٔ راست و درست. ۳: چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. که = آن که. نه کرسی: گفته میشدکه آسمان نه لا دارد. ظهیر فاریابی درمدح اتابك امیرآذربایجان گفت: نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند. ۴: عزّت = ارجمندی. افلاك: جمع فلك = آسمانها. اخلاص = پاکی عقیده. روی‌بر خاك نهادن. سجده کردن بر درگاه پروردگار. ۵: به‌طاعت = ازراه بندگی. چهره برآستان بنه = برآستان پروردگار روی بنه. که = زیرا. سجّادهٔ راستان آن است. سجّاده = جای سجده. آن: اشاره است به‌آستان. ۶: بنده‌ای = آفریدهٔ پروردگاری. «ای» چسبیده به«بنده»فعل حال وآینده است از مصدر استن. آن‌در = درگاه خداوند. کلاه خداوندی = تاج. ۷: ذوالجلال = صاحب جاه. چو درویش پیش توانگر = مانند بینوا هنگامی که از توانگر درخواست میکند. ۸: هنگامی که عبادت میکنی جامهٔ پادشاهی‌مپوش. چودرویش مخلص = مانندبینوای‌بی‌آلایش. ۹: که‌پروردگارا توتوانگری. تو توانـای درویش پـروری. درویش‌پرور: صفت مرکّب است = پرورندهٔ بینوا. «یی» چسبیده به«تو» فعل‌حال‌وآیندهٔ دوم شخص‌مفرداست ازمصدر استن. ۱۰: کشورگشا نی‌ام. فرمانده نی‌ام. «نی‌ام» + «ام» فعل حـال و آیندهٔ اوّل شخص مفرد است از مصدر استن.

۱ چه برخیزد ازدستِ کردارِ من — مگر دستِ لطفت‌شود یارِ من.

۲ تو برخیر ونیکی دهم دسترس. — وگرنه‌چه خیر آید از دستِ کس.

۳ دُعا کن به‌شب چون گدایان به‌سوز — وگر می کنی پادشاهی به روز.

۴ کمر بسته گردنکشان بر درت، — تو بر آستان عبادت سرت.

۵ زهی بندگان را خداوندگار، — خداوند را بندهٔ حقگزار.

۱: چه‌برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنیاید. مگر = الّا. لطفت‌یارمن شود = بخشایش تو مددگارمن‌شود. ۲: تو: دراینجا آهنگ تأکید دارد. برخیرونیکی‌دسترسم ده = برنیکی ونیکویی توفیقم بده. وگر نه از دست‌کس چه خیر آید. وگرنه = واگر دسترس ندهی‌ام. چه‌خیر ازدست‌کس‌آید: باآهنگ‌سؤال = ازدست‌هیچ کس خیر نیاید. ۳: وگر به‌روز پادشاهی می کنی به‌شب به‌سوز دعا کن چون گدایان. به‌شب = شب هنگام. به سوز = چنآن که از سوز دل برآید. وگر = هرچند. ۴: گردنکشان بر درت کمر بسته [و] تو سرت بر آستان عبادت [است]. حذف‌و + است روا شمرده شده است. و = در حالی‌که. گردنکشان کمر بسته = یاغیان فرمانبردار. ۵: زهی = خوش است. بندگان‌را خداوندگار[و] خداوند را بندهٔ حقگزار = دارای خدمتگزاران و آفریدهٔ وظیفه‌گزار پروردگار. و = درحالی‌که.

۱ # باب اوّل

۲ **در عدل و تدبیر و رای**

مَثَل

۳ حِکایت کنند از بزرگانِ دین حقیقت شناسانِ عینُ‌الیقین
۴ که صاحِبدلی بر پلنگی نشست، همی راند رهوار ماری به دست.
۵ یکی گفتش ای مردِ راهِ خدای بدآن‌ره که رفتی مرا ره نمای.
۶ چه کردی که دَرّنده رامِ تو شد، نِگینِ سَعادت بِه‌نامِ تو شد.
۷ بگفت ار پلنگم زبون‌است و مار وگر پیل و کَرکَس شِگفتی‌مدار.
۸ تو هم گَردن از حُکمِ داور مپیچ که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ.

با ابوبکر سعد

۹ چو حاکِم به فرمان داوَر بُوَد خدایَش نگهبان و یاوَر بوَد.
۱۰ مُحال است‌چون دوست‌داردتورا که‌در دستِ دشمن سِپارَد تورا.

۱: نخستین در. ۲: دربارهٔ داد وصلاح اندیشی واندیشه. ۳: حقیقت شناسان عین‌الیقین ازبزرگان دین حکایت کنند. از = دربارهٔ. بزرگان دین = آنان که در خداشناسی پایهٔ بلند یافتند. حقیقت = راستی. عین‌الیقین = دریافتن پس ازدیدن. ۴: که صاحبدلی = آن که‌یك روشن ضمیر. راهوار ماری به‌دست: وجه وصفی است = یك مار فرمانبردار در دست. ۵: گفتش = اورا گفت. ای مرد راه خدای = ای دلیری که در راه خدا قدم برمیداری. ۶: سعادت = خوش‌بختی. نام‌وپایهٔ اجتماعی‌خویش‌را بر نگین‌انگشتری‌می کندند ومرکّب‌برآن مالیده بر اسناد میزدند. ۷: ارپلنگ و مار وگر پیل وکرکس زبونم است شگفتی مدار. زبونم است = زیردست و فرمانبردار من است. شگفتی مدار = اندك شگفت مدار. هیچ عجب مدار. ۸: ازحکم‌داور گردن مپیچ = از فرمان‌پروردگار دادگر رومگردان. که = تا. ۹: چو = هنگامی که. حاکم = فرمانده. در اینجا پادشاه زمان. داور = پروردگار دادگر. خدای‌نگهبان ویاورش بود = . ش = اورا. ۱۰: چون‌تورا دوست‌داردمحال‌است که‌تورادر دست‌دشمن‌سپارد. چون = هنگامی که. دوستدار پروردگار: نیکوکارومددگار بینوایان‌است.

مَثَل

۱ یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار.
۲ چنان هَوْل ز آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست.
۳ تبسّم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت.
۴ ره این است. روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب.
۵ نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش.

مَثَل

۶ شنیدم که در وقت نَزْع روان / به هُرمُز چنین گفت نوشیروان
۷ که خاطر نگهدار درویش باش. / نه دربند آسایش خویش باش.
۸ نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس.
۹ نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گُرگْ بر گوسفند.
۱۰ برو، پاس درویش محتاج دار. / که شاه از رعیّت بُوَد تاجدار.
۱۱ رعیّت چو بیخ است و سلطان درخت. / درخت ای پسر باشد از بیخْ سخت.
۱۲ مکن تا توانی دل خلق ریش. / اگر می کنی می کنی بیخ خویش.

۱: یکی[را] ازعرصهٔ رودبار دیدم که بر پلنگی سوار پیشم آمد. ازعرصهٔ رودبار = باشندهٔ سرزمین رودبار در گیلان. که = هنگامی که. بر پلنگی‌سوار: قید است. پلنگی = یك پلنگ. ۲: هول = بیم. ترسیدن پای رفتنم [را] ببست = نتوانستم که قدم بردارم. ۳: دست بر لب گرفتن نشان شگفت است. که = گویان. آنچه دیدی شگفت مدار. شگفت داشتن = عجب داشتن. ۴: طریقت = راه‌خداشناسی. روی متاب = رومگردان. کام = آرزوی برنیامده. ۵: کسی که گفتار سعدی پسند آیدش نصیحت سودمندش آیدش. نصیحت = اندرز. ش = اورا. ۶: نزع روان = جان کند. هرمز: فرزند وجانشین خسرو انوشیروان ساسانی بود. ۷: خاطر نگهدار درویش = دل به‌دست آورندهٔ بینوا. نه دربند آسایش خویش باش = دربند آسایش‌خویش‌مباش. ۸: چوآسایش‌خویش‌خواهی وبس کس اندر دیارتو نیاساید. چو = هنگامی که. ۹: شبان خفته و گرگ بر گوسفند به‌نزدیك دانا پسند نیاید. و = درحالی که. بر گوسفند = نزدیك گوسفند گله. ۱۰: برو = درنگ مکن. [و] پاس درویش محتاج‌دار = ونگاهبانی بینوای نیازمندکن. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. رعیّت = مردم. ۱۱: رعیّت چو بیخ = مردم مانند ریشه. ای پسر. درخت ازبیخ سخت باشد = ای فرزند. درخت از ریشه استوار است. ۱۲: دل خلق [را] تا توانی‌ریش مکن. می کنی = بکنی. بیخ خویش [را] می کنی = ریشهٔ خویش‌را بر بیاوری. می: ادات تأکید است.

۱ اگر جاده‌ای بایدت مُستقیم — رهِ پارسایان امید است و بیم.
۲ طبیعت شوَد مَرد را بخردی — به امیدِ نیکی وَ بیمِ بدی.
۳ گر آن هر دو در پادشه یافتی — در اقلیمِ مُلکش پَنه یافتی
۴ که بخشایش آرد بر اُمیدوار — به امیدِ بخشایشِ کردگار.
۵ گزَند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در مُلکش آید گزند.
۶ وگر در سرشتِ وی آن خوی نیست — در آن کشور آسودگی روی نیست.
۷ اگر پای بندی رِضا پیش گیر. — وگر تک‌سواری سرِ خویش گیر.
۸ فراخی در آن مرز و کِشور مخواه — که دلتنگ بینی رَعیّت ز شاه.
۹ ز مُستکبِرانِ دلآور بترس. — از آن کاو نترسد ز داور بترس.
۱۰ دِگر کِشورْ آباد بیند به‌خواب — که دارد دلِ اهلِ کِشور خراب.
۱۱ خرابیّ و بدنامی آید ز جورْ. — رسد پیش‌بین این سخن را به غورْ.
۱۲ رعیّت نشاید به بیداد کُشت — که مر سلطنت را پناهند و پُشت.

۱: اگر یك جادهٔ راست تورا بایسته است ره امید وبیم پارسایان است. ت = تورا. پارسایان از کیفر بیمناك وبه‌بخشایش پروردگار امیدوارند. ۲: به‌امید نیکی وبیم بدی بخردی مرد را طبیعت شود. بخردی = با خرد زیستن. مرد را طبیعت شود = سرشت مرد گردد. ۳: یافتی فعل مجهول است = یافته شد. اقلیم ملکش = سرزمینی که برآن حکم میراند. پنه یافتی = پناه یافته شود. ۴: [آن] که به‌امید بخشایش کردگار بر امیدوار بخشایش آرد. که = آن که. ۵: [آن] که ترسد که درملکش گزند آید [و] گزندکسان پسند نیایدش. گزند آسیب. ملکش = پادشاهی او. ۶: آسودگی روی: اضافهٔ مقلوب است = روی آسوده بودن. ۷: اگر پای بندی = اگر به دستورهای کشورداری عمل میکنی. «ی» چسبیده به «پای بند» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. رضا: خشنودی. تك سوار = کسی که پروای دیگران را ندارد. سر خویش گیر. سر را به زیر انداخته در میان دو دست بگیر وبه‌خود بیندیش. ۸: درآن مرز وکشورکه رعیّت [را] زشاه دلتنگ بینی فراخی مخواه. فراخی = فراوانی و ارزانی. مخواه + بینی: فعل مجهول است = خواسته نشود + دیده شود. ۹: مستکبران دلآور = دلآورانی که‌خود را بزرگ‌می‌پندارند. داور = خداوند دادگر. ۱۰: [آن] که دل اهل کشور [را] خراب دارد دگر کشور [را] آباد به خواب بیند. دگر = ازآن پس. پس ازخراب داشتن اهل کشور. به‌خواب بیند = درواقع نمی‌بیند. ۱۱: ز جور خرابی و بدنامی آید. خرابی = ویرانی. جور = ستم. پیش بین این سخن را به‌غور رسد. به‌غور این سخن رسد = به‌ژرفای این گفتار میرسد. ۱۲: به‌بیداد رعیّت کشتـ[ن] نشاید = مردم را به‌سبب بیداد به‌مرگ نزدیك کردن شایسته نیست. که = زیرا. به‌بیداد = از راه ستم. مر: مزید مفعول بیواسطه است. سلطنت = پادشاهی.

۱ مُراعاتِ دهقان کن از بهر خویش . که مزدورِ خوشدل کُنَد کار بیش .
۲ مُرُوَّت نباشد بَدی با کَسی . کِز او نیکویی دیده باشی بسی .

مَثَل

۳ شُنیدم که خُسرو به شیرویَه گفت . در آن دم که چَشمش ز دیدن بخفت
۴ بر آن باش تا هرچه نیَّت کُنی . نَظَر در صَلاحِ رَعیَّت کُنی .
۵ الا تا نپیچی سَر از عدل و رای . که مَردم ز دستت نپیچند پای .
۶ گُریزد رَعیَّت ز بیدادگر . کُنَند نام زشتش به گیتی سَمَر .
۷ بسی برنیاید که بُنیادِ خود . کَنَد آن که بِنْهاد بُنیادِ بَد .
۸ خرابی کُنَد خَصمِ شمشیرزن . نه چندان که دودِ دلِ پیرزن .
۹ چراغی که بیوه‌زنی برفروخت . مَگر دیده‌باشی که شهری بسوخت .
۱۰ از آن بهره‌ور تَر در آفاق کیست . که در مُلکرانی به انصاف زیست.
۱۱ چو نوبت رسد زین جهان غُربَتش . تَرحُّم فرستند بر تُربتش .

۱: مراعات = مهربانی. که = زیرا. مزدور خوشدل کار بیش کند. ۲: بدی با کسی کز او بسی نیکویی دیده باشی مروّت نباشد. مروّت نباشد = مردانگی نیست. بسی = بسیار. [پایان وصیّت نوشیروان به‌فرزندش هرمز]. ۳: خسرو درآن دم که چشمش زدیدن بخفت به‌شیرویه گفت. خسروپرویز: پادشاه ساسانی‌وشیرویه فرزند او بود. دم = لحظه. چشمش ز دیدن بخفت = ازجهان میرفت. ۴: برآن باش = تصمیم بگیر. تا = که. نیّت = آهنگ. درصلاح رعیّت نظر کنی = درخیر اندیشی مردم کشور بنگری. ۵: الا = آگاه باش. تا = که. از عدل و رای سرنپیچی = ازدادگری واندیشه رونگردانی. تا مردم زدستت پای نپیچند = تا مردم به سبب بیداد تو از کشور نروند. ۶: رعیّت ز بیدادگر گریزد. «گریزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. سمر کند = افسانه سازد. ۷: بسی برنیاید که آن که بنیادبد بنهادبنیاد خود [را] کند. نخستین «که» = هنگامی که. بسی برنیاید = به زودی. ۸: خصم شمشیر زن آن چند خرابی نکندکه دود دل پیرزن. «کند» در پایان جمله مقدّر است. خصم شمشیر زن = دشمنی که جنگ میکند. دود دل = آهی که از دل سوخته برآید. ۹:مگر دیده‌باشی که چراغی که‌بیوه‌زنی برفروخت شهری[را] بسوخت. مگر = مانا. بیوه‌زنی = یك‌زن‌شوهرمرده. شهری‌بسوخت = یك شهرراویران کرد. ۱۰:ازآن که‌درملك رانی به‌انصاف زیست درآفاق بهره‌ورتر کیست. بهره‌ورتر کیست: با آهنگ سؤال = کس بهره‌ورتر نیست. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. ملك‌رانی = پادشاهی. به‌انصاف = ازراه داد. ۱۱: چو غربتش زین جهان [را] نوبت رسد = هنگامی که نوبت دور شدن او ازاین جهان‌برسد. بر تربتش‌ترحّم‌فرستند. پر خاك‌او بخشایش پروردگار فرستاده شود.

۱ بد و نیکْ مردم چو می‌بگذرند — همآن بِه که نامت به نیکی بَرند.
۲ خدا ترس‌را بر رَعیّت گُمار. — که معمارِ مُلك است پرهیزگار.
۳ بداندیشِ ملك‌است‌وخونخوارِ خَلق — که نفعِ تو جوید در آزارِ خَلق.
۴ ریاست‌به‌دستِ کَسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست.
۵ نکوکار پرور نبیند بَدی. — چوبَد پَروری خصمِ جانِ خَودی.
۶ مُکافاتِ موذی به مالَش مکن — که بیخش‌بر آوَرْد باید ز بُن.
۷ مکن صَبر برعامِلِ ظُلم‌دوست — که ازفرَبهی بایَدش کَنْد پوست.
۸ سرِ گُرگ‌بایَدهم اوّل بُرید، — نه چون گوسفندان مَردُم دَرید.

مَثل

۹ چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گِردش گرفتند دزدان به تیر

۱: همآن به [است] که مردم چو بد ونیك [را] میگذرند نامت [را] به‌نیکی برند. حذف «است» + «را» روا شمرده‌شده است. بدو نیک‌را میگذرند = برکارهای ناروا ونیك‌بنگرند. چو = هنگامی‌که. ۲: خدا ترس: دراینجا آهنگ تأکید دارد. رعیّت = مردم فرمانبر. که پرهیزگار معمار ملك است = چون پرهیزگار سازندهٔ کشور است. ۳: [آن] که نفع تو[را] درآزار خلق جوید بد اندیش‌ملك وخونخوار خلق است. ملك = پادشاهی. خونخوارخلق است. خون مردم بیگناه را میریزد. که = آن‌که. ۴: ریاست به‌دست کسانی که ازدستشان دستها برخداست خطاست. ریاست = سروری. مهتری. خطا = نادرست. از دستشان = به‌سبب آنها. دستها بر خداست = مردم دستها را به‌سوی خداوند افراشته نفرین‌کنند. ۵: چو بد پروری = هنگامی که‌شخص بدکار را توان‌ببخشی. خصم = دشمن. ۶: مکافات‌موذی = کیفر آزار رسان‌را. به‌مالش = به‌وسیلهٔ دارایی‌او. دارایی‌دیوانیان‌بزهگارپس‌از داوری ضبط میشد. که = درحالی‌که. بایدبیخش[را] زبن برآورد. بیخش را زبن‌بر آورد[ن] باید. باید: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد ازمصدر بایستن است. بایستن = لازم بودن ولازم شدن. برآورد: مصدر بریده است. بیخش [را]زبن برآورد[ن] = ریشهٔ اورا ازته کندن. ۷: بر عامل ظلم دوست که باید ازفربهی پوستش [را] کند صبر مکن. صبر مکن = درنگ روا مدار. عامل = حاکم. فرماندار. ظلم‌دوست: صفت‌مرکّب است = ستمگر. ازفربهی‌پوستش راکند[ن] باید = به‌سبب گردآوردن‌دارایی‌ناروالازم‌است که کیفر بیند. کند: مصدر بریده‌است. درقدیم یکی ازکیفرهاکندن پوست بزهگار بود. ۸: هم: ادات تأکید است وهم‌اوّل: قید است. [و] چون گوسفندان مردم [را] درید ند. حذف«و» روا شمرده شده است. چون = هنگامی‌که. [پایان وصیّت خسروپرویز به‌فرزندش‌شیرویه]. ۹: چه خوش = عجب‌نیکو. بازرگانی‌اسیر = یك بازرگان‌به‌دست دزدان گرفتار شده. چو = هنگامی که. به = به‌وسیلهٔ.

۱ چو مردانگی آید از رَهزَنان چه مَردانِ لَشکر، چه خَیلِ زنان.

با بوبکر سعد

۲ شهنشه که بازارگان‌را بخَست در خَیْر بر شهر و لشکر ببست.
۳ کَی آنجا درآید خردمند باز که آوازهٔ رسم بَد بشنوند.
۴ نکودار بازارگان و رسول که نامت برآید به صَدرِ قَبول.
۵ بزرگان مُسافر به‌جان پَروَرند که نام نکویی به عالَم برند.
۶ تَبه گردد آن مَملکت عنقریب کز اوخاطرِ آزُرده گردد غَریب.
۷ غَریب‌آشنا باش‌وسَیّاح دوست که‌سَیّاح جَلّابِ نامِ نکوست.
۸ نکودار ضَیف و مسافر عزیز وز آسیبِشان بر حَذر باش نیز.
۹ ز بیگانه پرهیز کردن نکوست که دشمن تواند بود در زِیِّ دوست.
۱۰ نَدیمانِ خود را بیفزای قَدر که هرگز نیاید ز پَروَرده غَدر.
۱۱ چو خدمتگزاریت گردد کُهُن حقِ سالیانش فرامُش مکُن.

۱: چو = هنگامی که. چه مردان لشکر [و] چه خیل زنان. حذف «و» روا شمرده شده است. چه... وچه... = یکسان است. خیل = گروه. مردانگی رهزنان: اشاره است به بی‌باکی عاملان ستمگار. ۲: که = هنگامی که. بخست = بیازرد. خیر = نیکی. درخیربر شهر و لشکر ببست = کشوریان ولشکریان را از نیکی بی‌بهره گذاشت. داد وستد مایهٔ بهره‌مندی همگان است. ۳: هوشمندان آنجاکه آوازهٔ رسم بد بشنوند دگر کی روند. رسم بد = ستم. کی روند: با آهنگ سؤال = نروند. ۴: بازارگان و رسول [را] نکودار. رسول. پیام‌آور. پیک. که‌نامت به‌صدرقبول برآید. که = تا. برآید = بلند شود. صدر قبول = بالای پذیرش. ۵: بزرگان مسافر راکه نام نیکویی به‌عالم برند به‌جان‌پرورند. به‌جان = با جان خویش. نام‌نکویی = آوازهٔ نیک‌بودن. عالم: دیگر کشورها اراده شده است. ۶: آن‌مملکت کزاو غریب‌خاطر آزرده گردد عنقریب‌تبه گردد. تباه گردد = ویران‌میشود. مملکت = کشور. عنقریب: قیداست = به‌زودی. غریب = بیگانه. خاطر = دل. ۷: غریب‌آشنا: صفت مرکّب‌است = بیگانه دوست. سیّاح = کسی که چندکشوررا دیده‌باشد. جلاّب = برندهٔ بُرده از جایی به جای دیگر برای فروش. ۸: مسافر [را] نکو وضیف [را] عزیز دار. ضیف = مهمان. عزیز = گرامی. ونیز زآسیب‌شان برحذرباش. آسیب = گزند. برحذر باش = دوری کن. ۹: پرهیز: دراینجا = با احتیاط رفتار کردن. که = زیرا. زیّ = جامه وهیأت. ۱۰: ندیمان را قدر = پایهٔ همدمان. که = تا. غدر = بیوفایی. ۱۱: هنگامی که یك خدمتگزار تو سالخورده گردد. حق سالیانش = بهرهٔ اورا در ازاء چند سال خدمت.

۱ گر او را هَرَم دستِ خدمت ببست ... تو را بر کَرَم همچُنان دستْ هست.

مَثَل

۲ شَنیدم که شاپور دَم در کَشید ... چو خُسرو به رَسمَش قلم در کَشید.
۳ چو شد حالش از بینوایی تباه ... نبِشت این حکایت به نزدیك شاه
۴ که‌ای شاهِ آفاقْ گُستَر به عدل ... اگر من نمانم تو مانی به فَضل.
۵ چو بَذلِ تو کَردم جَوانیِ خویش ... به هَنگامِ پیری مرانَم ز پیش.

با بو بکر سعد

۶ غریبی که پُر فِتنه باشد سرش ... میازار و بیرون کُن از کِشورَش.
۷ تو گر خَشم بر وُی نرانی رَواست. ... که خود خویِ بَدْ دشمنَش در قفاست.
۸ اگر پارسی باشدش زادْ بوم ... به صَنعاش مفرِست و سَقلاب و روم.
۹ همین جا امانش مده تا به چاشت. ... نشاید بلا بر دِگَر کَس گُماشت.
۱۰ که گویند بر گَشته باد آن زمین ... کِز او مردم آیند بیرون چُنین.

۱: گر هرم او را دست خدمت ببست. هرم = پیری. او را دست = دست او. خدمت = چاکری. تورا دست هست = دست‌داری. توانایی. کرم = بخشش. همچنآن = درست آنسان که بود. هست: است + ه تأکید. ۲: شنیدم که شاپور چو خسرو به‌رسمش قلم درکشید دم درکشید. که = آن‌که. شاپور: مقرّب خسرو پرویز پادشاه ساسانی و واسطهٔ میان او و شیرین. دم درکشید = سخن نگفت. چو = هنگامی که. دررسمش قلم درکشید = مقرّری اورا برید. ۳: چو هنگامی که. حالش تباه شد. درمانده شد. ۴: که = آن‌که. به‌عدل آفاق گستر = به‌وسیلهٔ دادکرانه‌های کشور را گسترش دهنده. اگرمن نمانم = اگر از من نام نیك نماند. تو به‌فضل مانی = نام تو به‌سبب فزونی نیکویی زنده می‌ماند. ۵: ازآنجاکه جوانی خویش را به‌سود تو صرف کردم به‌هنگام پیری زپیش مرانم. م = مرا. ۶: غریبی که = آن بیگانه که. سرش پر فتنه باشد = آشوب‌درسر اوست. ش = اورا. ۷: «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = چون. خوی بدخود دشمن درقفاش است. خود: مزید برای تأکید است. درقفاش = درپی او. ۸: اگر زاد بومش پارسی باشد. زادبوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمینی که درآن زاد. صنعا یا صنعان: شهر بزرگ یمن است. سقلاب: شهری است دراروپای شرقی. روم = آسیای صغیر. ۹: تا به‌چاشت امانش مده = تاآغاز روز اورا مهلت مده. نشاید گماشت. گماشت[ن] نشاید. گماشت = مصدر بریده است و «نشاید» فعل حال و آینده از مصدر شایستن. ۱۰: که = چون گویند: فعل مجهول است = گفته شود. آن زمین کز او چنین مردم بیرون آیند برگشته باد. برگشته = زیرورو شده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است.

۱ عَمَل گر دَهی مردِ مُنعم‌شناس. | که مُفلِس ندارد ز سلطان هَراس.

۲ چو مُفلِس فرو بُرد گردن به‌دوش | از او بر نیاید دگر جز خروش.

۳ چو مُشرِف دو دست از امانت بداشت | بباید بر او ناظِری بر گُماشت.

۴ وَر او نیز در ساخت با خاطِرش | ز مُشرِف عمل بر کَن و ناظِرَش.

۵ خدا تَرس باید امانت گُزار. | اَمین کَز تو ترسد اَمینش مدار.

۶ اَمین باید از داوَر اَندیشه ناك، | نه‌از رَفعِ دیوان‌و زَجرْو هَلاك.

۷ بیفشان و بشْمار و فارغ نشین | که از صد یکی را ببینی امین.

۸ دو همجِنسِ دیرینهٔ هَمقلم | نباید فرستاد یك جا به هم.

۹ چه‌دانی که همدست گردند و یار، | یکی دزد گردد، یکی پرده‌دار.

۱۰ چو دُزدان ز هم باك دارند و بیم | رَود در مِیان کارْوانی سَلیم.

۱۱ یکی را که مَعزول کردی زجاه | چو چندی برآمد ببخشش گناه.

۱۲ بَر آوردن کامِ امیدّوار | بِهْ از قیدِ بندی شکستن هزار.

۱: منعم = صاحب نعمت. دارای زر. که = زیرا. مفلس زسلطان هراس ندارد = بی‌پول از سلطان بیم ندارد. بیم ضبط شدن دارایی پس ازآشکارشدن بزهٔ او. ۲: هنگامی که بی‌پول زبونی نمود خروش ازاو برآید و بس. ۳: هنگامی که بازرس امانت را رها کرد باید یك دیده‌بان براو گماشت. ۴: ور = و اگر. خاطرش = دل‌آن‌مشرف. عمل بر کن = مأموریت را بازستان. ۵:امانت گزار + امین = کسی که کار دیوانی به او سپرده است. «خداترس» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ش = اورا. ۶: امین از داور اندیشه‌ناك باید [و] ازرفع دیوان و زجر وهلاك نه. اهین = آن‌که کار دیوان به‌او سپرده شده است. داور: در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار دادگر. اندیشه‌ناك = دراندیشه. نگران. حذف«و» روا شمرده شده است. رفع دیوان = شکایت به‌دستگاه حکومت. زجر = نهی. هلاك: دراینجا مصدرفعل لازم است = کشته شدن. ۷: فارغ = آسوده. که = زیرا. یکی: در اینجا آهنگ تأکید دارد = یك شخص. ۸: هم جنس = دارای یك پایه. هم‌قلم = دریك دستگاه دبیر. نباید فرستاد = فرستاد[ن] نباید. به‌هم یك جا = با هم به‌یك‌جا. ۹: همدست و یارکه گردند[و] یکی دزد [و] یکی پرده دار گردد چه دانی. که = هنگامی که. چه‌دانی = با آهنگ سؤال = آگاه نمیشوی. پرده‌دار = پوشندهٔ راز. ۱۰: چو = هنگامی که. کاروانی = آن‌که باکاروان سفر میکند. سلیم = بی گزند. ۱۱: که = هنگامی که. معزول = برکنار. چو = هنگامی که. گناهش [را] ببخش = از بزهٔ او چشم‌بپوش. ۱۲: کام = آرزو. «یك»پیش ازامیدوار مقدّر است. از قید هزاربندی شکستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قید = ریسمان یا زنجیر که‌بر پای بزهکار یا اسیر میگذاشتند تا نگریزد. بندی = بند بر پای.

۱ نویسنده را گر ستونِ عمل　　بیفتد نبُرّد طنابِ امل.
۲ به فرمانبرانْ بر شهِ دادگر　　پدروار خشم آورَد بر پسر.
۳ گَهَش میزند تا شود دردناک،　　گهی می کُند آبش از دیده پاک.
۴ چو نرمی کُنی خصم گردد دلیر.　　و گر خشم گیری شوند از تو سیر.
۵ دُرُشتی و نرمی به هم در بهْ است　　چو رگ زن که جرّاح و مرهم نهْ است.
۶ جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش.　　چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش.
۷ نیامد کس اندر جهان کاو بماند　　مگر آن کز او نامِ نیکو بماند.
۸ نمُرد آن که ماند از پسِ وی بجای　　پُل و برکه و خان و مهمانسرای.
۹ هر آن کاو نماند از پسش یادگار　　درختِ وجودش نیاورْد بار.
۱۰ اگر رفت و آثارِ خیرش نماند.　　نشاید پس از مرگش الحمد خواند.
۱۱ چو خواهی که نامت بوَد جاودان　　مکُن نامِ نیک بزرگان نهان.
۱۲ همان نقش برخوان پس از عهدِ خویش　　که دیدی پس از عهدِ شاهان پیش.
۱۳ همین کام و ناز و طرب داشتند.　　به آخر برفتند و بگذاشتند.

۱: گر ستون عمل نویسنده بیفتد طناب امل او نبرّد = اگر شغل دیوانی دبیر پایان یابد ریسمان آرزوی او نمی برّد. ستون عمل + طناب امل: اضافهٔ استعاره است. ۲: شه دادگر بر فرمانبران پدر بر پسروار خشم بیاورد. خشم بیاورد = خشم خویش را می نماید. بیاورد: فعل حال و آینده است. ۳: گه میزندش تا دردناک شود [و] گهی آب از دیده‌اش پاک می کند. می: ادات تأکید است ۴: چو = هنگامی که. خصم = دشمن. شوند: فعل مجهول است. ۵: چو = مانند. جرّاح = بسیار زخم کننده. آن که اعضای جاندار را میبُرد و درمان میکند. مرهم نه: صفت مرکّب است = آن که بر زخم دارو می نهد تا به شود. ۶: چو حق = از آنجا که پروردگار. خلق = مردم. پاشیدن: در اینجا = نعمت فراوان دادن. ۷: کس که بماند او اندر جهان نیامد = هر کس اندر جهان آمد نماند. مگر = الّا. جز ۸: آن که از پس وی پل و برکه و خان و مهمانسرای به‌جای ماند نمرد. برکه = استخر. خان = کاروانسرا. نمرد = نامش زنده است. ۹: هر آن کاو از پسش یادگار نماند درخت وجودش بار نیاورد. درخت وجود: اضافهٔ تشبیه است. وجودش = هستی او. بار نیاورد = میوه نداد. ۱۰: رفت = درگذشت. آثار خیر = نشانهای نیکویی. نماندش = برای او نماند. از او نماند. الحمد خواند[ن] نشایدش = خواندن سورهٔ فاتحة الکتاب برای او شایسته نیست. ۱۱: چو = از آنجا که. ۱۲: همان نقش [را] را که پس از عهد شاهان پیش دیدی پس از عهد خویش بر خوان. هم آن نقش بر خوان = همان اثر را بنگر. ۱۳: همین کام و نازو طرب = درست این آرزو و فخر و شادمانی. در پایان بگذاشتند و برفتند.

۱ یکی نام نیکو ببُرد از جهان . یکیَ رسمِ بَد ماند از اوجاوْدان.
۲ به‌ستمعِ رضا مشنو ایذای کَس. چو گفتند باری به‌غَوْرَش بِپُرس.
۳ گُنهگار را عُذرِ نسیان بِنِه . چو زِنهار خواهند زِنهار دِه .
۴ گَر آید گُنهگاری اندر پناه نه‌شرط است کشتن به‌اوّل گناه .
۵ چو باری بگفتند و نشْنید پَند بده گوشمالَش به زِندان و بند .
۶ وگر پند و بندش نیامد به کار درختِ خَبیث‌است. بیخش بر آر.
۷ چو خَشم آیدت‌بر گُناهِ کَسی تأمّل کُنش در عقوبَت بسی .
۸ که‌سهل‌است‌لعلِ بَدَخشان‌شکست، شکسته نشاید دگر باز بست .

مَثل

۹ ز دریای عُمّان بر آمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی
۱۰ عرب دیده‌وتُرک‌و تاجیك و روم ز هر جنس در نفْسِ پاکش‌علوم
۱۱ جهاندیده و دانش اندوخته سَفر کرده و صُحبَت آموخته

۱: رسم بد = ستمگری. جاودان: دراینجا قید است. ۲: ایذای کس [را] به‌سمع‌رضامشنو = آزار کس را که شنیدی خشنود مشو. چو باری گفتند به‌غورش برس = هنگامی که یك‌بار گفته شد به‌ژرفای آن برس. گفتند: فعل مجهول است. ۳: عذر نسیان = خواهش رفع تقصیر فراموشی. بنه = بپذیر. چو زنهار خواهند = هنگامی که امان خواسته شود. خواهند: فعل مجهول است. ۴: گر گنهگاری اندر پناه آید. گنهگاری = یك بزهگار. به اوّل گناه کشتن شرط نیست = به‌سبب نخستین بزه جان او را گرفتن شرط نیست. شرط = پیمان. ۵: هنگامی که یك بار پند گفته‌شد و گنهگار اندر پناه‌آمده‌نشنید به‌وسیلهٔ زندان و بند او را گوشمال بده. بند = ریسمان یا زنجیر که بر پای اسیر یا بزهگار میگذاشتند تا نگریزد. ۶: به کارش نیامد = درکار او سودمند نگردید. خبیث = پلید. دراینجا بی‌حاصل. کشجرة الخبیثه: بخشی از آیهٔ ۲۵ سورهٔ ابراهیم است. بیخ = ریشه. ۷: چو = هنگامی که. درعقوبتش بسی تأمّل کن = درکیفردادن او بسیار درنگ کن. ۸: که = زیرا. سهل = آسان. لعل بدخشان = سنگ سرخ ودرخشان که ازبدخشان افغانستان می‌آوردند. شکست + بست: دومصدر بریده است. [و] شکسته [را] بازبسته [ن] نشاید. بازبستن = پیوستن. نشاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. ۹: کسی بسی دریا و هامون سفر کرده ز دریای عمّان برآمد. عمّان دراقیانوس هنداست. کسی = یك شخص. بسی دریاوهامون سفر کرده: صفت مرکّب است. هامون = دشت. بسی = بسیار. ۱۰: عرب‌وترك‌وتاجیك‌دیده: صفت‌مرکّب است. تاجیك = ایرانی. جنس = گونه. دراینجا: نژاد. نفس پاکش = وجود آراستهٔ او. علوم = دانشها. ۱۱: جهاندیده + دانش اندوخته + سفر کرده + صحبت آموخته: صفت مرکّب است. صحبت = همدمی.

۱ به هیکل قوی چون تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
۲ دو صد رُقعه بالای هم دوخته چو حرّاق وخود درمیان سوخته.
۳ به شهری درآمد به دریا کنار بزرگی در آن ناحیت شهریار
۴ که طبعِ نکو نامی اندیش داشت، سرِ عجز بر پایِ درویش داشت.
۵ بشُستند خدمتگزارانِ شاه سروتن به حمّامش از گَردِ راه.
۶ چو بر آستانِ ملِك سر نِهاد سِتایش کنان دست بر بر نِهاد .
۷ در آمد به ایوانِ شاهنشهی که بختت جوان بادو دولت رهی.
۸ شهنشاه گفت از کجا آمدی . چه بودت که نزدیكِ ما آمدی .
۹ چه دیدی در این کشور از خوب و زشت بگو ای نیکو نامِ نیکو سرشت .
۱۰ بگفت ای خداوندِ روی زمین خدایت مُعین باد و دولت قرین .
۱۱ نرفتم در این مملکت منزلی کز آسیب آزرده دیدم دلی .
۱۲ ندیدم کسی سر گران از شراب. مگر هم خرابات دیدم خراب .
۱۳ ملِك را هم آن خلق پیرایه بس که راضی نگردد به آزارِ کس .

۱: هیکل = هیأت. قوی = نیرومند. چون = مانند. ولیکن بی‌برگ سخت فرومانده. لیکن = امّا. بی‌برگ = بینوا. ۲: رقعه = وصله. پارهٔ پارچه. وخود درمیان سوخته چوحرّاق. سوخته = رنج کشیده. چو حرّاق = مانند آتش زنه. ۳: شهری = یك شهر. بزرگی در آن ناحیت شهریار: وجه وصفی است. بزرگی = یك شخص بلند پایه. ۴: طبع = سرشت. نکو نامی اندیش: صفت مرکّب است برای طبع. سر عجز بر پای درویش داشت = ازراه فروتنی سر بر پای بینوا می‌نهاد. ۵: خدمتگزاران شاه به‌حمّام سروتنش ازگرد راه بشستند. به‌حمّام = درگرمابه. ۶: چو هنگامی که. ملك = پادشاه. دست بر بر نهاد = دست بر سینه نهاد. ۷: که = گویان. بختت جوان و دولت رهی باد. بختت جوان = بخت تو رو به‌پیشرفت وافزایش. دولت رهی = اقبال چاکر [تو]. باد: فعل امر حال و آینده است از مصدر بودن. بوَد. بواد. بادِ. ۸: نزدیك ماکه آمدی چه بودت = هنگامی که نزد ما آمدی تورا چه بود. بر تو چه گذشته بود. ۹: ای نکو نام نیکو سرشت. دراین کشورچه ازخوب وزشت دیدی بگو. چه = آنچه. ۱۰: خدای معین و دولت قرینت باد. معین = یاور. دولت قرینت = بخت همدم تو. ۱۱: دراین مملکت منزلی که دلی [را] از آسیب آزرده دیدم نرفتم. منزلی ندیدم = یك‌جای فرود آمدن ندیدم. هیچ منزل ندیدم. دلی = یك دل. ۱۲: کسی [را] ازشراب سرگران ندیدم. سرگران = سررا آویخته. اِلّا تنهاجای می فروشی را دربیرون ویران شهر دیدم. خرابات: درویرانه‌های بیرون شهر می فراهم و فروخته میشد. خراب: دراینجا = خالی مانده. ۱۳: ملك را هم آن خلق که به آزارکس راضی نگردد بس پیرایه [است]. ملك را = برای پادشاه. پیرایه = زیور. بس = بسیار.

۱ سخن گفت و دامانِ گوهر فشاند — به لطفی که شه آستین بر فشاند.
۲ پسند آمدش حسنِ گفتارِ مرد، — به نزدِ خودش خواند و اکرام کرد.
۳ زرش داد و گوهر به شکرِ قدوم. — بپرسیدش از گوهر و زادبوم.
۴ بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت. — به قربت زدیگر کسان در گذشت.
۵ ملِک در دلِ خویشتن رای زد — که دستورِ کشور چنین کس سزد
۶ ولیکن به تدریج تا انجمن — به سستی نخندند بر رایِ من
۷ به عقلش بباید نخست آزمود، — به قدرِ هنر پایگاهش فزود.
۸ برد بر دل از جورِ غم بارها — که ناآزموده کند کارها.
۹ چو قاضی به فکرت نویسد سجل — نگردد ز دستاربندان خجل.
۱۰ نظر کن چو سوفار داری به شست، — نه آن گه که پرتاب کردی ز دست.
۱۱ چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز.
۱۲ به ایّام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن به غورِ کسی.

۱: دامان گوهر = مروارید به‌اندازهٔ پر کردن یك دامان. واژه‌های پر معنی و حکمت‌آمیز. لطف = نرمی. شه آستین برفشاند = پادشاه خشنود شد و دست تکان داد. ۲: ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. حسن = نکویی. اکرام = بزرگداشت. ۳: به‌شکر قدومش زر و گوهر داد = برای سپاس آمدن او زر ومروارید داد. از گوهر و زادبومش بپرسید. گوهر = اصل. جنس. زادبوم اضافهٔ مقلوب وزاد مصدر بریده است = سرزمینی که در آن زاده بود. ۴: آنچه ازسر گذشتش پرسید بگفت. به‌قربت = به‌سبب نزدیك شدن به سلطان. ۵: ملك = سلطان. رای زد = اندیشید. دستور = وزیر. سزد = سزاوار است. ۶: ولیکن به‌تدریج = امّا پلّه به‌پلّه. انجمن = گروه مردم. بر رای من به‌سستی نخندند. به سستی = به‌سبب نااستوار بودن. ۷: نخست باید به‌عقل آزمودش [و] به‌قدر هنر پایگاهش [را] فزود. به‌عقل = از راه خرد. ش = اورا. به‌قدرهنر = به‌اندازهٔ فضیلت. ۸: [آن] که کارها [را] ناآزموده کند ازجور غم بر دل بارها برد. جور غم = ستم اندوه. باربر دل بردن = رنج تحمّل کردن. که = آن که. ۹: هنگامی که قاضی با اندیشه صورت دادرسی را نوشت از اهل دانش شرمنده نمیگردد. ۱۰: چو سوفار به‌شست داری نظر کن [و] آن گه که ز دست پرتاب کردی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. سوفار = بن چوبهٔ تیر. ۱۱: بسی سال باید که کسی در صلاح وتمیز چو یوسف عزیز گردد. چو یوسف = مانند یوسف پیامبر که عزیز مصر شد. درصلاح وتمیز = ازراه خیراندیشی وتشخیص. بسی = بسیار. که = تا. عزیز = گرامی + نام پادشاه‌مصر. ۱۲: تا بسی به‌ایّام بر نیاید به غور کسی رسیدن نشاید. ایّام: جمع یوم = روزها. نشاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. غور = ژرفا.

۱ زِ هر نوعِ اخلاقِ او کشف کرد.   خردمند و پاکیزه دین بود مرد.
۲ نکو سیرتش دید و روشن‌قیاس،   سخن سنج ومقدارِ مردُم شناس.
۳ به‌رای‌از بزرگانِ مهش‌دید وبیش.   نشاندش‌ز بَردستِ دَستورِ خویش.
۴ چنان حکمت‌و معرفت کار بست   که‌از امر و نهیش‌دَرونی نَخست.
۵ در آورد مُلکی به زیرِ قلم   کز او بر وجودی نیامد اَلَم.
۶ زبانِ همه حرفگیران ببست.   که حرف بَدَش بر نیامد ز دست.
۷ حسودی که‌یك جو خیانت ندید   به کارش چو گندم به تاوه تپید.
۸ چو دید آن که‌کارش به جایی‌رسید   کز او جان‌و دولت شه‌آسوده دید،
۹ زروشن‌دلش مُلك پرتو گرفت   وزیر کُهن را غمِ نَو گرفت.
۱۰ ندید آن خردمند را رَخنه‌ای   که در وی تواند زند طعنه‌ای.
۱۱ امین‌وبد اندیش‌تشت‌اندو مور.   نشاید در او رَخنه کردن به زور.
۱۲ ملِك‌را دوخورشید طلعت غلام   به خدمت کمر بسته بودی مُدام

۱: نوع = گونه. اخلاق = خویها. کشف کرد = آشکار ساخت. ۲: نکو سیرت و روشن قیاس [و] سخن سنج ومقدار مردم‌شناس دیدش. ش = اورا. قیاس = سنجش. مقدار مردم شناس: صفت‌مرکّب است = شناسندهٔ پایهٔ مردم. ۳: به‌رای = دراندیشه. مه‌و بیش دیدش = اورا برتروبیش‌دید. زبردست = بالادست. دستور خویش = وزیری که‌داشت. ۴: حکمت ومعرفت = دانش. امر و نهی = به‌کار درست دستور دادن وازکار بد باز داشتن. ش = او را. درونی نخست = یك دل نیازرد. هیچ درون آزرده‌نشد. ۵: ملکی به‌زیر قلم درآورد که ازاو بر وجودی‌الم نیامد. ملکی به‌زیر قلم = کشوری به‌زیرفرمان. مرجع ضمیر «او» ملك است. بر وجودی الم نیامد = بر یك وجود الم‌نیامد. بر هیچ هستی درد وارد نشد. ۶: حرفگیران = خرده گیران. که = زیرا. حرف بدزدستش برنیامد = یك‌حرف‌ناروا به‌دست او نوشته نشد. ۷:حسودی‌که یك‌جو خیانت به‌کارش ندید چوگندم به‌تاوه تپید. حسود = رشك ورز. دراینجا وزیر نخستین. خیانت = نادرستی. دغلی. چو = مانند. تپید = بی‌آرام شد. ۸: وزیر کهن راچو دید آن‌که کارش به‌جایی رسید کز او شه جان و دولت [را] آسوده دید [و] ز روشن دلش ملك پرتو گرفت غم نو گرفت. دولت = دستگاه. غم نو گرفت = اندوه تازه بر او چیره‌شد. ۹: روشن‌دلش: اضافهٔ مقلوب است = دل روشن‌او. درون روشن وزیرتازه. ۱۰:آن‌خردمند را رخنه‌ای ندید = درآن خردمند هیچ نقص ندید. رخنه = سوراخ. شکاف. که در وی طعنه‌ای تواند زند = تا در وی طعنه‌ای زند. ضمیر «وی»راجع‌به‌وزیر تازه‌است. طعنه = نیزه. طعنه زدن = عیب‌جویی. ۱۱:امین = درستکار. تشت و مور: مانند شده‌درجای مانند است. ۱۲: به‌ملك‌را خدمت = برای چاکری‌سلطان. خورشید طلعت = زیباروی. غلام = خدمتگزار جوان. کمر بسته: صفت مرکّب است.

۱ دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از نکو منظری
۲ دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش.
۳ سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بُن.
۴ چو دیدند کاوصاف و خُلقش نکوست — به‌طبعش هواخواه گشتند و دوست.
۵ در او هم اثر کرد میل بشر، — نه میلی چو کوتاه بینان به شر.
۶ از آسایش آن گه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی.
۷ وزیر کهن شمّه‌ای راه بُرد. — به خُبث آن حکایت بر شاه بُرد
۸ که آن را ندانم چه خوانند و کیست. — نخواهد به‌سامان در این مُلك زیست.
۹ شنیدم که با بندگانش سر است. — خیانت‌پسنداست و شهوت‌پرست.
۱۰ سفر کردگان لا اُبالی زیند. — که پروردهٔ مُلك و دولت نیند.
۱۱ نشاید چنان خیره روی تباه — که بد نامی آرد به ایوان شاه.
۱۲ مگر نعمت شه فرامُش کنم — که بینم تباهی و خامُش کُنم.
۱۳ به پندار نتوان سخن گفت زود. — نگفتم تو را تا یقینم نبود.
۱۴ ز فرمانبرانم یکی گوش داشت — کز آنان یکی را در آغوش داشت.

۱: چو = مانند. ازنکو منظری = به‌سبب خوبرویی. ۲: گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. درآینه نموده: صفت مرکّب فاعلی است. ۳: دانای شیرین سخن = وزیر تازه. دو شمشادبن. دو درخت شمشاد. آن دو غلام. ۴: چو = از آنجا که. اوصاف: جمع وصف = کواشها. خلقش = خوی‌او. به‌طبع هواخواه‌ودوستش گشتند. به‌طبع = بنابر سرشت. ۵: میل بشر در او هم اثرکرد [و] میلی به‌شر چوکوتاه بینان نه. میل بشر = خواهش انسان. شر = بدی. ۶: آن‌گه‌که در روی ایشان نظرداشتی ز آسایش خبر داشتی. داشتی = میداشت. «ی» ادات تأکید است. ۷: شمّه‌ای راه برد = اندك دریافت. به‌خبث = ازراه پلیدی[درون]. ۸: دراین‌ملك به‌سامان زیست[ن] نخواهد. ملك = کشور. به‌سامان = با آراستگی. زیست: مصدر بریده است. ۹: با بندگانش سراست = سرش با غلامان است. دربارهٔ جوانان می‌اندیشد. خیانت = نادرستی. شهوت پرست = به‌نفس پردازنده. ۱۰: لاابالی = بی‌پروا. زیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص از مصدر زیستن است. که = زیرا. ملك = کشور. دولت = اقبال. دستگاه. ۱۱: نشاید که‌چون آن‌خیره روی تباه‌به‌ایوان شاه بدنامی آورد. خیره روی = بی‌شرم. تباه = فاسد. نشاید: پایان‌بخش جمله وفعل حال وآینده ازمصدرشایستن است. که = آن‌که. ۱۲ تباهی که بینم و خامش‌کنم مگر نعمت شه [را]فرامش‌کنم. مگر = مانا = آنسان‌است که. نعمت = زر. که = هنگامی که. تباهی‌خامش کنم = فسادراپوشیده دارم. ۱۳: به‌پندار = از راه گمان. م = مرا. ۱۴: که = هنگامی که.

۱ من آن گفتم. اکنون مَلِك راست رای. — چُنان کآزمودم تو نیز آزمای .
۲ به ناخوبتر صورتی شرح داد . — که بَد مرد را نیك روزی مَباد .
۳ بد اندیش بر خُرده چون دست یافت — دَرون بزرگان به آتش بتافت .
۴ به خُرده توان آتش افروختن — پس آنگه درختِ کُهن سوختن .
۵ مَلِك را چنان گرم کرد آن خبر — که جوشش برآمد چو مِرجَل به‌سر.
۶ غضب دستْ درخونِ درویش داشت — ولیکن سُکون دست در پیش داشت
۷ که پرورده کُشتن نه مردی بُود. — سِتم در پیِ داد سردی بود .
۸ میازار پروردهٔ خویشتن . — چو تیرِ تو دارد به تیرش مزن .
۹ به نِعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به‌بیداد خون خوردنش .
۱۰ از او تا هنرها یقینَت نشد — در ایوانِ شاهی قرینت نشد .
۱۱ کنون تا یقینت نگردد گناه — به گفتارِ دشمن گزندش مخواه.
۱۲ مَلِك در دل آن راز پوشیده داشت. — که قولِ حکیمان نیوشیده داشت
۱۳ دل است ای خردمند زِندان راز. — چو گفتی نگردد به زنجیر باز .

۱: ملك را رای است = اندیشه از آن سلطان است. ۲: به ناخوبتر صورتی = به‌یك‌شكل ناپسند. شرح داد = بیان کرد. که: ادات دعا و نفرین است. بدمرد: اضافهٔ مقلوب است. را = برای. مباد: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۳: خرده = عیب. چون دست یافت = هنگامی که چیره شد. به‌آتش بتافت = درآتش برافروخت. ۴: به = به‌وسیلهٔ. آتش افروختن پس آنگه درخت کهن [را] سوختن توان. توان: فعل مجهول و پایان بخش جمله است. ۵: ملك = پادشاه. جوشش به‌سر برآمد. جوش به‌سرش برآمد = بی‌آرامی به‌سر او رسید. چو مرجل = مانند دیگ. ۶: غضب = خشم. خون درویش = کشته شدن بینوا. هلاك وزیر تازه. ولیکن سکون دست درپیش داشت = امّا آرامش دست پیش آورد ونگذاشت. ۷: که = گویان. نه‌مردی بود = مردی نبود. بی‌همّتی است. ۸: چو تیر تو [را] دارد = از آنجا که از نعمت تو بهره‌منداست. به‌تیر مزنش = او را با تیر مزن. ۹: چو به‌بیداد خونش [را] خوردن خواهی پروردنش به‌نعمت نبایست. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ بهرهٔ خوشی. نبایست: فعل ماضی ازمصدر بایستن است = لازم نبود. ش = اورا. چو = از آنجا که. خونش خوردن = اورا به‌قتل رساندن و خون بها نپرداختن. اورا بی‌گناه کشتن. ۱۰: تا هنرها از او یقین نشدت در ایوان شاهی قرینت نشد. قرینت = همنشین تو. ۱۱: به = به سبب. گزندش = آسیب او را. ۱۲: پادشاه راز گزارش وزیر کهن را در دل نگهداشت. زیرا گفتار دانشمندان: «ای خردمند دل زندان راز است. چو گفتی به زنجیر باز نگردد رادر ذهن نشانده بود. ۱۳: چو = هنگامی که. به‌زنجیر باز نگردد = راز آشکارشده را با زنجیرهم نمیتوان به‌جای خود بازگرداند.

۱ مرا چون بوَد دامَن از جُرم پاك — نبایَد ز خُبثِ بد اندیش باك.

۲ بهخاطِر درَم هر گِز این ظَن نرفت. — ندانم که گفت آنچه درمن نرفت.

۳ شهنشاه گفت آنچه گفتم بتَرت — بگویند خَصمان به روی اندرت.

۴ چنین گفت با من وَزیرِ کُهَن. — تو نیز آنچه دانی بگو و بکن.

۵ بخندید و انگشت بر لب گرفت — کهزو هرچه گویی نباشد شِگِفت.

۶ حَسودی که بینَد بهجایِ خَودَم — کجا بر زبان آورَد جُز بَدَم.

۷ من آن ساعت اِنگاشتم دُشمنَش — که خُسرو فروتر نِشاند از منش.

۸ چو سلطان فَضیلت نِهد برو یَم — بداند که دشمن بوَد در پیَم.

۹ مرا تا قِیامت نگیرد به دوست — چو بیند که در عِزّ من ذُلِ اوست.

مَثَل

۱۰ ندانم کجا دیدم اندر کتاب — که اِبلیس‌را دید شخصی بهخواب

۱۱ به بالا صَنُوبر، به دیدار حور. — چوخورشید ازچِهرَه‌می‌تافت‌نور.

۱۲ فَرا رفت و گفت ای عَجب این تویی. — فرشته نباشد بدین نیکویی.

۱۳ تو کاین‌روی داری بهحُسنِ قمَر — چرا در جهانی به زشتی سَمَر.

۱: چون مرا دامن ازجرم پاك بود ز خبث بد اندیش باك نباید. چون = ازآنجاکه. جرم = گناه. خبث = پلیدی درون. ۲: این ظن هرگز درخاطرم نبرفت. ظَنّ = گمان. پندار نظر داشتن بهغلامان. ۳: خصمان = دشمنان. ۶: حسودی که بهجای خود بیندم = آن رشك‌ورز که مرا درجای خویشتن می‌بیند. م = مرا. کی آورد: با آهنگ سؤال = نیاورد. ۷: آن ساعت که خسرو ازمن‌فروتر نشاندش من دشمن انگاشتمش. ساعت = لحظه. خسرو = پادشاه: ش = اورا. ۸: هنگامی که پادشاه مرا از وی برتر شمرد بداندکه دشمن درپی من است. چو = هنگامی که. فضیلت نهدم = برتر شمردم. م = مرا. که = آن که. ۹: چو بیندکه ذُل او در عِزّ من است تا قیامت‌مرا دوست بنگیرد. هنگامی که بیند که خواری او در ارجمندی من است تا روز رستخیز مرا دوست نمیگیرد. مرجع ضمیر «د» وزیر کهن است. ۱۰: ابلیس = شیطان. شخصی = یك شخص. ۱۱: بالا = قامت. صنوبر = درخت ناژو. [و] بهدیدار حور = وازجهت روی‌زن سیاه چشم‌بهشتی. از چهره نور می‌تافت چو خورشید = ازچهرهٔ خویش روشنی پخش میکرد مانند خورشید. ۱۲: فرا = نزدیك. ای عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. فرشته بدین نیکویی نباشد = تو زیباتر از فرشته‌ای. ۱۳: که = درحالی که. حسن‌قمر = زیبایی‌ماه. به زشتی‌سمری = دربارهٔ زشتی توافسانه ساخته‌اند. «ی» چسبیده به «جهان» فعل حال‌وآیندهٔ دوم شخص است ازمصدر استن

۱ چرا نقشبندت در ایوانِ شاه دُژَم‌روی کرده‌است و زِشت و تباه.
۲ توراسَهمگین‌روی پنداشتند، به گرمابه در زشت بنگاشتند.
۳ شنید آن سخن بخت بر گشته دیو. به زاری بر آورد بانگ و غَریو
۴ که‌ای نیك‌بخت آن نه‌شکلِ من است. ولیکن قلم در کفِ دشمن است.
۵ بر انداختم بیخشان از بهشت. کنونم به کین می‌نگارند زشت.

دنبال مثل پیش

۶ مرا همچنان نامِ نیك است. لیك ز عِلّت نگوید بد اندیش نیك.
۷ وزیری که جاهِ من آبش بریخت به فرسنگ باید ز مَکرش گریخت.
۸ ولیکن نیندیشم از خشمِ شاه. دلاور بُوَد در سخن بیگناه.
۹ اگر مُحتسب گردداوراغم است که سنگِ ترازویِ بارش کم است.
۱۰ چو حرفم بر آید دُرُست از قلم مرا از همه حرفگیران چه غم.

۱: نقشبند چرا تورا درایوان شاه دژم روی و زشت و تباه‌کرده است. نقشبند = نقّاش. صورتگر. دژم روی = دارای‌چهرهٔ اندوهگین. کرده است: دراینجا = کشیده است. ت = تورا. ۲: سهمگین روی = دارای روی‌ترسناك. پنداشتند + بنگاشتند: فعل مجهول‌است. [و] به‌گرمابه در زشت بنگاشتند. حذف «و» روا شمرده شده است. گرمابه در: اضافهٔ مقلوب است = در گرمابه. ۳: بخت برگشته دیو: اضافهٔ مقلوب است. دیو = شیطان. غریو = بانگ. ۴: که = گویان. آن شکل من نیست = آن صورت من نیست. ولیکن = امّا. قلم = قلم‌مو که با آن نقش می‌کشند. ۵: بیخشان [را] از بهشت برانداختم = ریشهٔ انسانها را ازبهشت کندم. کنون به‌کین زشت می‌نگارندم. به‌کین = از راه دشمنی. م = مرا. ۶: هم‌چنان = درست آنسان‌که بود. لیك = امّا. ز علّت = به‌سبب بیماری بداندیشی. ۷: آن وزیرکه پایهٔ من آب رویش را بریخت از فریب او باید به‌فرسنگ گریخت. آب روی: هنگام شرمندگی عرق‌بر صورت می‌نشیند وصاحب‌نظران درمی‌یابند. «ریختن»و«رفتن» که پس ازآب روی می‌آورند غلوآمیزاست. ۸: نیندیشم: اندیشیدن در کارهای خطیر مایهٔ ترس است. بیگناه درسخن‌دلاور بود. درسخن = هنگام گفتار. دلاور بود = دلیراست. ۹: اگر محتسب گرددآن‌را که‌سنگ‌ترازوی‌بارش کم‌است غم‌است. محتسب = مأمورکه درشهر می‌گشت وبه‌خلاف فروشندگان ومیخوارگی‌و دزدی رسیدگی‌میکرد. گردد = درشهر بگردد. اورا غم است = آن‌کس اندوه دارد. «اورا» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. سنگ‌ترازوی‌بارش کم است = کالای‌خویش‌راکم تحویل‌داده‌بهای‌تمام‌دریافت‌میکند. ۱۰: چو = هنگامی که. حرف‌ازقلم‌درست‌برآید. نوشتهٔ‌من درست است. حرفگیران = خرده گیران. مرا چه غم [است]: با آهنگ سؤال = اندوه‌ندارم. حذف«است»روا شمرده‌شده‌است

۱ مَلِک در سُخن گفتنش خیره ماند. سرِ دستِ فرماندهی بر فشاند
۲ که مُجرِم به زَرقِ زبان آوری ز جُرمی که دارد نگردد بَری.
۳ ز خَصمَت همانا که نشنیده‌ام. به آخر به چشمِ خودَت دیده‌ام
۴ کِزین زمرهٔ خَلق در بارگاه نمی‌باشدت جز بر ایشان نگاه.
۵ بخندید مردِ سخنگوی و گفت حق است این سخن، حق نشاید نهفت.
۶ ببینی که درویشِ بیدستگاه به حَسرت کُند در توانگر نگاه.
۷ مرا دستگاهِ جوانی برفت. به لَهو و لَعِبِ زندگانی برفت.
۸ ز دیدارِ ایشان ندارم شکیب که سرمایه‌داران حُسن اند و زیب.
۹ مراهم چُنان چهره گُلفام بود. بلورینم از خوبی اندام بود.
۱۰ در این غایتم رشت باید کَفَن که مویم چو پنبه است و دوکم بدن.
۱۱ مراهم چُنان جَعدِ شَبرَنگ بود، قبا بر تن از نازکی تنگ بود.

۱: سر دست فرماندهی برفشاند = از راه فرماندهی سردست تکان داد. ۲: که = گویان. مجرم = گناهکار. به = به‌وسیله. زرق = کبود نمودن. کبود رنگ دلپذیر است و بی‌رنگ را کبود نمودن نوعی فریب پنداشته‌اند. زبان آوری = توانایی در سخن گفتن. جرم = گناه. بری‌نگردد = پاك نمیشود. ۳: همانا که ز خصمت نشنیده‌ام = درست آنسان می‌نماید که دشمن‌تو سخنی به‌من نگفت. آخر. به‌چشم خود بدیده‌ام‌ات. ۴: کزین زمرهٔ خلق جز برایشان نگاه نمی‌باشدت = درحالی‌که ازاین گروه مردم بدآن دو جوان می‌نگری و بس. ۵: این سخن حق است = این گفتار راست است. حق [را] نهفت[ن] نشاید. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. درویش بیدستگاه = بینوای ازفر بی بهره. در توانگر به‌حسرت نگاه کند. به‌حسرت: دراینجا آهنگ تأکید دارد = با اندوه ناداری. ۷: فر جوانی من به پایان رسید. زندگانی در سرگرمی وبازی پایان یافت. ۸:ز دیدار ایشان که‌سرمایه داران حسن وزیب‌اند شکیب ندارم. زدیدار = دور از روی. حسن و زیب = زیبایی و نیکویی. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: مرا چهره هم‌چنان گلفام بود = روی من نیز مانند آن به‌رنگ گل بود. اندامم ازخوبی بلورین بود. ۱۰: در این غایت که مویم چو پنبه وبدنم دوك است بایدکفن رشت. دراین‌غایت = دراین پایان زندگی. کفن‌رشت[ن] بایدم. کفن: پارچه‌ای‌ست که مرده را درآن پیچیده درخاك میسپارند. بایدم = برای من بایسته است. رشت: مصدر بریده است = پنبه را نخ ساختن برای بافتن پارچه. ۱۱: جعد شبرنگ = موی تابدار سیاه. مرا هم بود = من نیز داشتم. [و] از نازکی قبا بر تن تنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. قبا = جامهٔ بلند وگرانبها. از نازکی = به‌سبب نرمی ولطافت [تن]. تنگ = جوال که شکر درآن میریختند وگرد و نرم مینمود.

۱ دو رستهٔ دُرّم در دهان داشت جای چو دیوار از خشت سیمین بنای.
۲ کنونم نگه کن به‌وقت سخن بیفتاد یك یك چو سور کهن.
۳ در ایشان به حسرت چرا ننگرم که عمر تلف کرده یاد آورم.
۴ برفت از من آن روزهای عزیز. به‌پایان رسد ناگه این روز نیز.
۵ چودانشور آن دُرِّ معنی بسفت، بگفت آن کز آن به محال است گفت
۶ در ارکان دولت نگه کرد شاه که‌زین خوبتر لفظ ومعنی مخواه.
۷ کسی را نظر سوی شاهد رواست که‌داند بدین شاهدی عذر خواست.
۸ به عقل ار نه آهستگی کردمی به گفتار خصمش بیازردمی.
۹ به‌تندی سبك دست برده به‌تیغ به دندان گزد پشت دست دریغ.
۱۰ ز صاحب غرض تا سخن مشنوی. که گر کار بندی پشیمان شوی.
۱۱ نکو نام را جاه و تشریف و مال بفرمود و بد گوی را گوشمال.

۱: دو رسته در چو دیوار بنای از خشت سیمین در دهان جای داشت. رسته = ردیف. در = مروارید. چو = مانند. خشت‌سیمین بنای: اضافهٔ مقلوب است = ساختمان با آجرسیمین درست شده. ۲: کنون وقت سخن نگهم بکن. چو سور کهن = مانند دیوار قلعهٔ کهن. ۳: به‌حسرت = ازراه اندوه خوردن برگذشته. چرا ننگرم: با آهنگ سؤال = نگریستنم شایسته است. که عمر تلف کرده [را به] یاد آورم = تا عمر بیهوده از دست داده را به‌یاد آورم. ۴: آن روزهای عزیز ازمن برفت. ۵: چو = هنگامی که. درّ معنی بسفت: مروارید را پس از به‌دست آوردن ازدریا با مهارت سوراخ کرده به‌رشته می کشیدند. درّ معنی بسفت = آرش گرانبها را به‌وسیلهٔ واژه ادا کرد. آن که به‌از آن گفت[ن] محال است بگفت: گفت: مصدر بریده است. ۶: شاه در ستونهای دستگاه سلطنت نگه کرد گویان. لفظ ومعنی = واژهٔ با معنی. مخواه: فعل امر مجهول است = خواسته مشود. ۷: کسی را که بدین شاهدی عذر خواست[ن] داند نظر سوی شاهد رواست. شاهد = خوبرو. کسی‌را = برای آن کس. شاهدی = خوبی. نظر سوی شاهد = نگریستن به‌سوی خوبروی. عذر خواست[ن] = گناه ازخود دور کردن. ۸: اگر به عقل آهستگی نمیکردم به گفتار دشمن می‌بیازردمش. به‌عقل = از راه خرد. به‌گفتار خصم = بنابر گفتار دشمن او. ش = اورا. ۹: به‌تندی سبك دست به‌تیغ برده: صفت مرکّب و در اینجا مسندالیه است. پشت دست دریغ به‌دندان گزد. «گزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. دریغ = افسوس. هنگام افسوس‌خوردن برکاری پشت‌دست را می گزیدید تا دیگر بار آن کار را نکنند. ۱۰: تا ز صاحب غرض سخن مشنوی. تا = آگاه باش. صاحب‌غرض = کسی که‌دارای قصد ویژه‌است. که = زیرا. گر[به] کار بندی = اگر به‌عمل درآوری. ۱۱: نکونام: دراینجا = وزیر تازه‌است. را = برای. جاه وتشریف‌ومال = پایه‌و خلعت و زر. بدگوی را = برای‌وزیر کهن که بدگویی کرده بود. گوشمال = کیفر بدگویی.

۱ بـه تـدبیرِ دستـورِ دانـشورَش — بـه نیکـی بشد نـام در کشورش .
۲ به عـدل و کـرَم سالها مُلك‌راند. — برفت و نکو نامی از وی بمـانـد .
۳ چـُنآن پادشاهان کـه دین پرورند — به بازویِ دین گویِ دَولَت بَـرند.

ستایش

۴ از آنان نبینم در این عهدْ کَس. — اگر هست بوبکرِ سعد است‌وبس.
۵ بهشتی دِرِختـی تـو ای پـادشاه — کـه افگنده‌ای سایه یك ساله راه .
۶ طمَـع بود از بخت و نیكْ اخترم — کـه بـالِ هُمای افگنَـد بر سرم .
۷ خِـرَد گفت دولت نبخشد هُمای. — گر اِقبال خواهی در این سایه آی.
۸ خدایـا . بـه رحمت نظر کرده‌ای — که این سایه بـر خـلق افگنده‌ای .
۹ دعـا گویِ ایـن دولتم بنده‌وار . — خدایا . تـو این سایـه پـاینده‌دار .

حکمت

۱۰ صَواب‌است‌پیش‌از کُشش بند کرد. — که نتوان سرِ کُشته پَیـوَنـد کرد.
۱۱ خداوندِ فرمان و رای و شُکوه — ز غـوغـایِ مـردم نگردد سُتوه .

۱: به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ضمیر «ش» راجع به‌پادشاه است. نامش به‌نیکی‌در کشور بشد. بشد = برفت. ۲: ازراه داد وبخشش سالهاکشور را راهنمایی‌کرد. ۳:دین = دانش‌وخداشناسی. به‌بازوی‌دین = به‌مددبازوی دانش. گوی دولت برند = بخت و دستگاه به‌دست‌آورند. اشاره است به‌چوگانبازی‌وربودن‌گوی‌وپیروز شدن. ۴:عهد = زمان. بوبکر فرزند سعد: پادشاه آن زمان بود. وبس = وکس دیگر نیست. ۵: ای پادشاه‌که یك ساله راه سایه افگنده‌ای تو بهشتی درختی. که = درحالی‌کـه. یك ساله راه سایه افگنده‌ای = سرزمینی راکه یك سال میتوان پیمود در امان خویش داری. یك ساله راه: اضافهٔ مقلوب است. ۶: ازبخت و اختر نیك طمعم بودکـه بال همـای بر سرم افگند. طمع بودم = آز داشتم. بخت = اقبال. نیك اختر: اضافه مقلوب‌است. پیشینیان می‌پنداشتندکه ستارگان‌در سرنوشت انسانها مؤثّر است. که = آن که. همای: مرغی است که‌گفته میشد سایه‌اش بر سر هرکه افتاد کامروا میشود. ۷: دولت = بخت. دستگاه. این سایه = سایهٔ بوبکر سعد. ۸: خدایا = ای پروردگار. به رحمت نظرکرده‌ای = از راه بخشایش نگریسته‌ای. کـه = هنگامی‌که. خلق = مردم. ۹:بنده‌وار دعاگوی این‌دولت‌ام.ام: فعل حال وآینده است از مصدراستن. دولت = دستگاه. ۱۰:پیش ازکشش بندکرد[ن] صواب است. کرد:مصدربریده است. صواب = درست. که = زیرا. ۱۱:غوغا = صدای‌درهم‌مردم. ستوه = سخت‌دلتنگ.

۱ سرِ پُر غُرور، از تحمّل تهی — حرامش بُوَد تاجِ شاهنشهی .
۲ نگویم چو جنگ آوری پای‌دار. — چوخشم آیدت عقلْ بر جای‌دار .
۳ تحمّل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمَش کُند زیردست.
۴ چولشکر بِرون‌تاخت خَشم‌از کمین — نه‌انصاف مانَد، نه تَقوی¹،نه دین .
۵ ندیدم چُنآن دیوْ زیرِ فلك — کِز او می گریزند چندآن مَلَك .

با بوبکر سعد

۶ نه‌بر حکمِ شرعْ آب‌خوردن‌خطاست، — اگر خون به‌فتوی¹ بریزی رواست.
۷ که‌ْرا شرع فتوی¹ دهد بر هلاك — الا تا . مداری ز کشتنش باك .
۸ وگر دانی اندر تبارش کسان — بدیشان ببخشایْ و راحت رَسان .
۹ گُنَه بود مردِ ستمگاره را . — چه تاوانْ زن و طفلِ بیچاره را .
۱۰ تنت‌زورمنداست ولشکرْ گِران. — ولیکن در اِقلیمِ دشمن مران .
۱۱ که وَی در حِصاری گریزدبلند. — رَسد کشورِ بیگنه را گَزَند .
۱۲ نظر کن در احوالِ زندانیان — که ممکن بوَد بیگنه در میان .

۱: [و] تهی از تحمّل: حذف «و» روا شمرده شده است. تحمّل = بردباری. حرامش بود = اورا نارواست. ۲: چو جنگ‌آوری = هنگامی‌که ستیز آغازکردی. چو خشم آیدت = هنگامی‌که تورا خشم آید. عقل برجای‌دار = ازخرد دور مشو. ۳: هرکه را عقل هست تحمّل کند = هرکه خردمند است بردباری می کند. عقلی‌که خشم زیر دست‌کندش نه. ۴: چو خشم ازکمین لشکر تاخت نه انصاف [و] نه تقوی [و] نه دین ماند. کمین = پنهان شدن برای ناگاه بیرون آمدن وحمله‌کردن. ۵: زیر فلك چنآن دیوکه از وی چندآن ملك میگریزند ندیدم. چون‌آن دیو = مانندِ آن‌شیطان. مانندخشم. فلك = آسمان. می گریزند = بگریزند. می: ادات تأکید است. آن چند فرشته = انصاف وتفوی و دین. ۶: برحکم‌شرع آب خوردن خطا نیست. حکم شرع = دستور آیین اسلام. خطا = گناه. و = درحالی‌که. اگر به‌فتوی خون بریزی. به‌فتوی = بنا بر دستور آیین. ۷: الا. تا. [آن را]که شرع بر هلاك‌ش فتوی دهد زکشتن باك مداری. الا. تا = آگاه باید بود. که = [آن] که را. هلاك = تباهی. بر = دربارهٔ. شرع فتوی دهد = آیین‌اسلام‌دستورمیدهد. مداری = می‌مدار. «ی» ادات تأکید است. باك = ترس. ۸: تبارش = دودمان آن‌که بنا بر دستور آیین کشته شد. راحت = آسایش. ۹: زن وطفل بیچاره را چه تاوان [است]. را = برای. چه‌تاوان است: باآهنگ‌سؤال = تاوان‌نیست. ۱۰: تن زورمند و لشکرت گران است. امّا درکشور دشمن مران. مران = پیش مرو. ۱۱: که = زیرا. حصاری بلند = یك قلعهٔ بلند. ۱۲: که = زیرا.

۱ چو بازارگان در دیارت بمُرد — به مالش خیانت بُوَد دست بُرد.

۲ کِز آن پس که بروی بگریند زار — به هم باز گویند خویش و تبار

۳ که مِسکین در اقلیم غربت بمرد، — متاعی کِز او ماند ظالِم ببُرد.

۴ بیندیش از آن طفلک بی پدر — وَز آهِ دلِ دردمندش حذَر.

۵ بسا نامِ نیکوی پنجاه سال — که یك نامِ زشتش کُنَد پایمال.

۶ پسندیده کارانِ جاوید نام — تطاول نکردند بر مالِ عام.

۷ بر آفاق گر سر به‌سر پادشاست — چو مال از توانگر سِتاند گِداست.

۸ بمُرد از تُهیدستی آزاد مرد — وَ پهلویِ مِسکین شِکم پُر نکرد.

مَثَل

۹ شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو رو آستر.

۱۰ یکی گفتش ای خسروِ نیکروز — ز دیبای چینی قبایی بدوز.

۱۱ بگفت این قدرِ ستر و آسایش است. — وزاین بگذرم زیب و آرایش است.

۱: چو = هنگامی که. دیارت = کشور تو. دست برد[ن] به‌مالش خیانت بود = دست‌بردن به‌سوی دارایی او ناراستی است. برد: مصدر بریده است. ۲: که = زیرا. خویش و تبار پس از آن‌که زار بروی بگریند به‌هم بازگویند. زار: قید است = سخت. به‌سوز. گویند: فعل آینده از مصدر گفتن است. خویش‌وتبار = خویشاوندان‌وبستگان. دراینجا = بازماندگان. ۳: که = آن‌که. مسکین در اقلیم غربت بمرد = بیچاره در کشور بیگانه درگذشت. [و]متاعی کز او ماند ظالم ببرد = وآن کالا که از اوماند ستمگر بربود. ۴: از آن طفلك بی‌پدر بیندیش = دربارهٔ آن کودك خردسال اندیشه کن. حذر = دوری. ۵: بسا نام نیکوی پنجاه‌سال که یك نام زشت پایمال کندش. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. ۶: پسندیده کاران + جاویدنام: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندالیه است. برمال‌عام تطاول نکردند = بردارایی همگان دست دراز نکردند. ۷: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. سر به‌سر = همه. چو = هنگامی که. ۸: آزادمرد از تهیدستی بمرد. دراینجا «بمرد» با غلّو به‌کاررفته است = آزاد مردبه‌سبب گرسنگی به‌مرگ‌نزدیك شد. و = درحالی که. پهلوی‌مسکین شکم پرنکرد = برای خوردن کنار بینوا زانو بر زمین نزد. «زانو زده» پس از «پهلوی مسکین» مقدّر است. ۹: که = آن‌که. فرماندهی = یك سلطان. داشتی = میداشت. هر دو رو آستر قبا میداشت. هر دو رو آستر = صفت مرکّب است برای قبا. ۱۰: گفتش = اورا گفت. خسرو = پادشاه. دیبا = پارچهٔ ابریشمین نقش‌دار. قبایی = یك قبا. بدوز = به‌دست خیّاط دوخته بر تن کن. ۱۱: قدر = اندازه. ستر = پوشش. وزین بگذرم = واگربیش ازاین بر تن کنم.

۱ نه از بهرِ آن می‌ستانم خَراج / که زینت کُنم برخودو تخت‌وتاج .
۲ اگر چون زنان جامه‌بر تن کُنم / به مردی کُجا دفعِ دُشمن کنم .
۳ مرا هم‌دوصد گونه آزوهواست. / ولیکن خِزانه نه تنها مراست .
۴ خَزایِن پُرْازبهرِ لَشکربَوَد. / نه از بهرِ آذین و زیوَر بُوَد .

بابوبکر سعد

۵ سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارَد حدودِ ولایَت نگاه .
۶ چو دشمن خرِ روستایی بَرَد / مَلِك باجِ ده یك چرا میخورَد .
۷ مُخالِف خَرَش بُردوسلطان‌خراج. / چه اقبال بیند در آن تخت و تاج .
۸ مُرُوَّت نباشد بر افتاده زور . / بَرَد مُرغِ دون دانه از پیشِ مور .
۹ کسان‌برخورَندازجوانی‌و َبخت / که بر زیر دستان نگیرند سخت .
۱۰ اگر زیر دستی درآمد ز پای / حذَر کن ز نالیدنش بر خدای .
۱۱ چو شاید گرفتن به نرمی دِیار / به پیکارْ خونْ از مَشامی مَبار .

۱: خراج از بهر آن نمی‌ستانم که بر خود وتخت وتاج زینت کنم. خراج = مالیّات. زینت = زیور. ۲: چون = مانند. به‌مردی = با دلیری. دفع‌دشمن کجا کنم: با آهنگ سؤال = دشمن را ازکشور دور نتوانم کرد. ۳: مرا هم آز و هوا دوصدگونه است = من نیزطمع و هوس‌دوصدگونه دارم. ولیکن خزانه‌تنها مرا نیست = امّا خزانه تنها برای من‌نیست. ۴: خزاین ازبهر لشکر پر بود. از بهر آذین وزیور نبود. خزاین: جمع‌خزینه است. آذین = زینت. ۵: سپاهی که ز شاه خوشدل نباشد حدود ولایت [را] نگاه ندارد = آن لشکر که ازپادشاه خوشدل نیست مرزهای‌کشور را نگهبانی نمیکند. ۶: چو = هنگامی که. ملك = پادشاه. باج‌ده یك = مالیّات به‌اندازهٔ ده‌یك محصول کشاورزی. میخورد: دراینجا = ضبط میکند. از مردم دریافت میکند. ۷: مخالفش خر [را] و سلطان خراج [را] برد. مرجع ضمیر «ش» روستایی است. درآن تخت و تاج چه‌اقبال‌بیند: با آهنگ سؤال = اقبال درآن تخت وتاج نبیند = بخت درآن پادشاهی‌نمی‌بیند. ۸: زور بر افتاده مروّت نباشد. مروّت نباشد = جوانمردی نیست. مرغ دون دانه‌ازپیش مور برد. «دون» دراینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه مرغ‌اگر دارای همّت بود دانه‌ای راکه مورچه به‌لانهٔ خودمیبرد ازاو نمیربابد. ۹: کسان‌که بر زیر دستان سخت نگیرند ازجوانی وبخت برخورند. خورند: فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. برخورند = میوه می‌چینند. بهره‌مند میشوند. اگر زیر دستی ز پای درآمد ز نالیدنش بر خدای حذرکن. زپای درآمد = بیچاره وناتوان شد. حذرکن = دوری جوی. ۱۱: چو دیار به‌نرمی گرفتن شاید = هنگامی که‌گرفتن سرزمین با نرمی در خور باشد. شاید: فعل حال وآینده از مصدر شایستن است. به‌پیکار = به‌سبب جنگ. از مشامی خون مبار = از یك بینی خون مریز. از هیچ بینی خون سرازیر مکن.

۱ به مردی که مُلکِ سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین.

مَثَل

۲ شنیدم که جمشیدِ فرّخ‌سرشت — به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

۳ بر این چشمه چون ما بسی دم زدند. — برفتند چون چشم بر هم زدند.

۴ گرفتند عالم به مردی و زور. — ولیکن نبردند با خود به گور.

با ابوبکر سعد

۵ چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کاورا همان غُصّه بس.

۶ عدو زنده، سرگشته پیرامنت — بِه از کشته و خونش در گردنت.

مَثَل

۷ شنیدم که دارای فرّخ‌تبار — ز لشکر جدا ماند روزِ شکار.

۸ دوان آمدش گلّه‌بانی به پیش. — به دل گفت دارای فرخنده کیش

۹ مگر دشمن است آن و آید به جنگ. — ز دورش بدوزم به تیرِ خدنگ.

۱: به‌مردی که: سوگنداست. مردی = دلیری. ملک‌زمین‌سراسر = پادشاهی برهمهٔ کرهٔ خاک. که = آن‌که. خونی = اندك خون‌انسان. خونی برزمین چکد: کشته شدن لشکری که گناه نکرده است هنگام دیار گرفتن ازسوی دشمن ناروا شمرده‌شده‌است. ۲: که = آن‌که. جمشید: چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به‌سرچشمه‌ای بر سنگی بنوشت = در یك جاکه آب‌ازکوه بیرون می‌آمد دستور دادکه بر یك سنگ بکنند. ۳: بسیاری مانند ما نزدیك این چشمه نفس زدند. بسیار فرمانروا به‌هنگام زیست بر این سرچشمه گذشتند. چون چشم‌برهم زدند برفتند = هنگامی که پلك‌برهم‌زده‌شد در گذشتند. درمدّت کوتاه‌ازجهان رفتند. دومین«زدند» فعل مجهول‌است. ۴: به‌مردی‌وزور عالم گرفتند = به‌وسیلهٔ دلیری‌و نیرو جهان رامسخّر کردند. ولیکن = امّا. ۵: هنگامی که‌تورا امکان چیره‌شدن بر یك دشمن‌است‌اورا مرنجان. کاو را همان‌غصّه بس[است]. حذف«است» رواشمرده شده است. که = زیرا. همان غصّه = اندوه در دسترس دشمن بودن. بس است = بسیار است. ۶: عدو زنده [و] سرگشته پیرامنت ازکشته‌وخونش درگردنت به[است]. حذف «و»+ «است» روا شمرده شده است. عدو = دشمن. سرگشته = سر به‌زیر انداخته. خون درگردن = مسؤل ریختن خون. ۷: که = آن‌که. دارا: داریوش‌پادشاه هخامنشی‌بود. ۸: گله‌بانی‌دوان‌پیش‌اش‌بیامد. به‌دل گفت = در دل‌با خودگفت. ۹: مگر = مانا. ظاهرآ. زدور به‌تیرخدنگ بدوزمش = با تیرخدنگ او رادور ازخودمتوقّف میسازم. خدنگ: نام‌درختی‌ست که ازچوب آن تیرمیساختند واستواربود

۱ کمانِ کیانی بر او راست کرد. به‌یك‌دم وجودش عدم‌خواست کرد.
۲ برآورد چوپان پُر دل خروش که دشمن نی‌ام در هلاکم مکوش.
۳ من آنم که اسبانِ شه پرورم به خدمت بدین مرغزار اندرم.
۴ مَلِك را دلِ رفته آمد به جای. بخندید و گفت ای نِکوهیده رای
۵ تو را یاوری کرد فرّخ سروش. وگرنه زِه آورده بودم به گوش.
۶ نگهبانِ مَرعی[1] بخندید و گفت نصیحت ز مُنعِم نشاید نهفت.
۷ نه تدبیرِ محمود ورایِ نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست.
۸ چنان‌است‌درمِهتری شرطِ زیست که هر کهتری را بدانی که کیست.
۹ مرا بارها در حضر دیده‌ای، ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای.
۱۰ کنونت به مِهر آمدم پیش باز. نمی‌دانیم از بداندیش باز.
۱۱ توانم من ای نامور شهریار که اسبی برون آورم از هزار.
۱۲ مرا گلّه بانی به‌عقل‌است‌و رای. تو هم گلّهٔ خویش داری به پای.

۱: کیانی = منسوب به‌دودمان باستانی کیان. بر او = به‌سوی چوپان. وجودش[را] به‌یك دم‌عدم کرد[ن] خواست. وجود+ عدم = هستی+ نیستی. کرد: مصدر بریده است. ۲: درهلاکم = برای کشتن من. ۳: به‌خدمت = برای چاکری. برای گزاردن وظیفه‌ای که‌آن پادشاه معیّن کرده است. ۴: ملك را دل = دل پادشاه. دل رفته به جای آمد = دل که می‌پنداشت به‌سبب‌ترس ازسینهٔ‌اوبیرون رفته است به‌جای خود بازگشت. ترس از او دور شد. نکوهیده رای: صفت مرکّب است = بد اندیشه. ۵: فرّخ‌سروش: اضافهٔ مقلوب است = فرشتهٔ خجستهٔ پیام‌آور. ۶: مرعی = چراگاه. نصیحت [را] ز منعم نهفت[ن] نشاید = اندرز را از نعمت‌ده پوشیدن‌سزاوار نیست. شایسته‌است که‌اندرز به‌نعمت دهنده گفته‌شود. نهفت: مصدر بریده است. ۷: [آن] که شهنشه دشمن زدوست نداند تدبیر محمود و رای نکو نیست. تدبیر محمود = صلاح‌اندیشی ستوده. رای = اندیشه. که = آن‌که. نداند = نشناسد. ۸: شرط درمهتری زیست[ن] چنان‌است که بدانی که هر کهتری کیست. مهتری = بزرگ بودن. سروری. کهتری = یك کوچکتر. یك زیردست. هر کهتری را = هر یك از زیر دستان را. ۹: در حضر = نزد خویشتن. [و] ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای = و دربارهٔ گروه اسبان سؤال کرده‌ای. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۰: کنون باز به‌مهر پیشت آمدم. به‌مهر = ازراه دوست داشتن. از بد اندیش باز نمی‌دانیم. م = مرا. بازدانستن = بازشناختن. ۱۱: ای نامور شهریار. من توانم که اسبی [را] از هزار برون آورم. اسبی = یك‌اسب. ۱۲: مرا گلّه‌بانی = نگهبانی من‌ازاسبان. به‌عقل‌ورای = ازراه‌خرد و اندیشه. گلّه خویش[را] به‌پای داری. آنان‌را که‌راهنمایی می کنی برپای‌بدار. «ی» ادات‌تأکیداست.

۱ چو دارا شنید آن نصیحت‌ز مرد / نکوییش گفت و نکوییش کرد .
۲ همی رفت و می گفت با خود خجل / ببـاید نـوشت ایـن نصیحت بـه دل
۳ در آن تخت و مُلک از خلل غم بود / که تدبیرِ شاه از شبـان کم بُود .

با بو بکر سعد

۴ تو کی بشنوی نـالهٔ دادخـواه / به کیوان بـرت کِـلّهٔ خوابگـاه .
۵ چنان خسب کآید فغانت به گوش / اگر دادخـواهـی بـرآرد خـروش
۶ که نالد ز ظالم که در دور توست. / که هر جور کاو می کند جورِ توست.
۷ نـه سگ دامـنِ کاروانی دَرید / که دهقانِ نادان که سگ پـرو رید .

با خود

۸ دلیر آمدی سعدیـا در سخن . / چو تیغت به دست است فتحی بکن.
۹ بگو آنچه دانی. که حق گفته به. / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده.
۱۰ طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی. / طمع بگسل و هرچه دانی بگوی.

۱: نصیحت = اندرز. نکویی‌اش کرد = زر بدو بخشید. ۲: خجل: دراینجـا قید است = از گفتار خویش با نگهبان اسبان شاهی شرمنده. ۳: تدبیر شاه که از شبان کم بود غم ازخلل درآن ملك وتخت بود. خلل = رخنه. غم بود = اندوه است. که = هنگامی که. ۴: تو کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر نالهٔ دادخواه [را] کی بشنوی. کلّهٔ خوابگاهت به کیوان بر [شده]: وجه وصفی و «شده» از پی آن مقدّر است. کی بشنوی: بـا آهنگ سؤال = نمی‌شنوی. کلّه = سراپرده. به کیوان برشده = بسیار افراشته. کیوان: ستارهٔ زحل است. ۵: چنان خسب که اگر دادخواهی خروش برآرد فغان به گوشت آید. فغان = فریاد. دادخواهی یك شاکی. ۶: که = هنگامی که. ظالم = ستمگر. سومین «که» = زیرا. جور = ستم. ۷: سگ دامن کاروانی ندرید = در معنی سگ روستا هنگام گذشتن کاروان از آنجا دامن یکی از کاروانیان را ندرید. که دهگان نادان که سگ [را] پرورید = بل روستـایی از حملهٔ سگ به مسافر بی‌خبر دامن کاروانی را درید. ۸: سعدیا = ای سعدی. چو تیغ به دست است = از آنجا که شمشیر در دست داری. فتحی = یك گشودن دژ دشمن. ۹: که حق گفته به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. حق = راست وسزاوار. نه رشوت ستان و نه عشوه دهی. «ی» چسبیده به «ستان» فعل حال و آینده است از مصدر استن. رشوت = زر یا خواسته که برای کار نـاروا داده شود. عشوه ده = نـاز کننده بـرای جلب توجّه دیگران. ۱۰: طمع بند = آز بـدار. دفتر ز حکمت بشوی = دانش روی کاغذ میاور. انـدرز مده. طمع بگسل و هرچه دانی بگوی = آز را رها کن تا بتوانی آنچه از حکمت آموخته‌ای بیان کنی.

مَثَل

۱ خبر یافت گردنکشی در عراق — که می گفت مسکینی از زیرِ طاق

۲ تو هم بر دَری هستی اُمیدوار . — پس اُمیدِ بر در نشینان بر آر .

۳ نخواهی کـه باشد دلت دردمند — دلِ دردمندان بـرآور زبـند .

بابوبکر سعد

۴ پـریشانـیِ خـاطـرِ دادخـواه — بـر انـدازَد از ممـلکت پادشاه .

۵ توخوش خُفته‌ای درحـَرم‌نیمروز — غریب از بِرون گر به‌گرما به‌سوز .

۶ ستانندهٔ دادِ آن کـس خـداست — که نتوانَد ازپادشه‌دادْ خواست .

مَثَل

۷ یـکی از بـزرگـانِ اهـل تمیز — حـکایت کُند ز بـنِ عـبدُ العزیز

۸ کـه بودش نـگینی در انگشتری — فـرو مـانـده درقیمتش مُشتَری .

۹ به‌شب گفتی آن جِرمِ گیتی‌فروز — دُری بـود از روشنایـی بـه روز .

۱۰ قضا را بر آمد یکی خُشکْ سال — که شد بـدرِ سیمایِ مردُمِ هِلال .

۱: گردنکشی = یك صاحب قدرت مغرور. عراق: غرب ایران وکشور عراق امروز به‌این نام خوانده میشد. کـه = هنگـامی که. مسکینی از زیر طاق = یك بینوا زیر سقف خمیده بر درخانه. ۲: دری = یك‌در. «هستی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. بردر نشینان = مستمندانی که برای کمك بر در خانهٔ مالدار می‌نشستند. ۳: [اگر] نمی‌خواهی دل تو دردمند بـاشد دل دردمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ۴: پریشانی خـاطر دادخواه = پراکنده بودن دل آن که ستم دیده است و انصاف می‌خواهد. شاکی. ۵: گر غریب به‌برون ازگرمابه سوز [است]تو درحرم‌خوش خفته‌ای. حرم: اندرون سرای. غریب = بینوا. به‌برون = دربیرون سرای. به‌سوز = در سوختن. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: داد = فرمان‌انصاف‌میان‌شاکی‌وخوانده. ۷: اهل‌تمیز = هوشمندان. ابن‌عبدالعزیز: عمربن عبدالعزیز یکی ازخلفای بنی‌امیّه ودادگر بود. ۸: که = آن‌که. نگینی درقیمتش مشتری فرومانده‌درانگشتری‌اش‌بود. نگینی = یك‌سنگ‌گرانبها. مشتری درقیمتش‌فرومانده: صفت مرکّب است. ۹: گفتی آن جرم‌گیتی فروز از روشنایی به‌شب دری به‌روز بود. به‌شب = شب هنگـام. گفتی: فعل مجهول است = گفته میشد. جرم‌گیتی فروز = جسم روشن کنندهٔ جهان. دری‌به‌روز = یك‌در به‌سوی روز. ۱۰: قضا را = بنابرحکم پروردگار. خشك سال = اضافهٔ‌مقلوب است = سال بی‌باران. که = هنگامی که. بدر سیمای مردم هلال شد = ماه تمـام چهرهٔ مردم ماه نو شد. چهرهٔ پهن مردم از لاغری باریك شد مانند هلال.

۱ چو در مَردُم آرام و قُوَّت ندید ... خود آسوده بودن مُرُوَّت ندید .
۲ چو بیند کَسی زهر در کامِ خلق ... کَیَش بُگذرَد آبِ نوشین به حلق .
۳ بفرمود و بفروختندش به سیم . ... که رَحم آمدش بر فقیر و یتیم .
۴ به یُك هفته نَقدَش به تاراج داد . ... به درویش و مسکین و محتاج داد .
۵ فُتادند در وی مَلامت کُنان ... که دیگر بدستت نیاید چون آن .
۶ شنیدم که می گفت و بارانِ دَمع ... فرو میدَویدش به عارِض چو شمع
۷ که زشت است پیرایه بر شَهریار ... دلِ شهری از ناتوانی فگار .
۸ مرا شاید انگشتری بی نگین . ... نشاید دلِ خلقی اندوهگین .

حکمت

۹ خُنُك آن که آسایشِ مرد و زن ... گُزینند بر آسایشِ خویشتن .
۱۰ نکردند رَغبت هنر پروران ... به شادیِّ خویش از غم دیگران .
۱۱ اگر خوش بخُسبد مَلِك بر سریر ... نپندارم آسوده خُسبد فقیر .

۱: چو = هنگامی که. قوّت = نیرو. مروّت = جوانمردی. ۲: چو = هنگامی که. کام خلق = دهان مردم. آب نوشین به حلقش کی بگذرد. نوشین: دراینجا قید است = شیرین مانند انگبین. کی بگذرد: با آهنگ سؤال = نمی گذرد. حلق = گلو. آب شیرین به حلق گذشتن = از رنج و اندوه بدور بودن. ۳: به سیم بفروختندش = انگشتری را به بهای سیم بفروختند. که = زیرا. رحم آمدش = دل اوسوخت. فقیر = نادار. ۴: نقدش [را] به یك هفته به تاراج داد = دریك هفته بهای انگشتری را در میان همگان پخش کرد. مسکین و محتاج = بینوا و نیازمند. ۵: ملامت کنان = سرزنش کنندگان. دیگر چون آن به دستت نیاید = از این پس مانند آن به دست تو نمی آید. نیاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است از مصدر آمدن و دراینجا آینده را میرساند. ۶: که = آن که. و باران دمع به عارضش فرو میدوید = درحالی که باران سرشك بر چهره اش فرو میدوید. ۷: که = آن که. دل شهری از ناتوانی فگار پیرایه بر شهریار زشت است. پیرایه = زیور. دل شهری از ناتوانی فگار: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. شهری = مردم یك شهر. فگار = آزرده. ۸: مرا شاید = برای من سزاوار است. دل خلقی اندوهگین نشاید = دل یك گروه مردم اندوهگین سزاوار نیست. ۹: آن که آسایش مرد و زن [را] بر آسایش خویشتن گزینند خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. نیك بخت. ۱۰: هنر پروران از غم دیگران به شادی خویش رغبت نکردند. رغبت = میل. هنر پروران = پشتیبانان فضیلت. از غم دیگران = به سبب اندوهی که برای دیگران داشتند. ۱۱: اگر ملك بر سریر خوش بخسبد نپندارم [که] فقیر آسوده خسبد. حذف «که» روا شمرده شده است. سریر = تخت. فقیر = نادار.

۱ و گـر زنده دارد شبِ دیرْ یاز — بخُسبند مَرُدم بـه آرام و نـاز .

سنایش

۲ بحـمدالله این‌سیرت و راهِ‌راست — اتابك ابـوبكربـن سَعد راست .
۳ کـَس‌از فِتنـه‌درفارسْ دیگر نشان — نبینـد مـگـر قـامتِ مَهْوَشان .

مَثل

۴ همی‌پنج بیتَم خوش آمدبه گوش — که در مَجلِسی می‌سُرودند دوش
۵ مـرا راحت از زند گی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بـود .
۶ مراوراچودیدم‌سرْ ازخوابْ مَست — بدو گفتم ای سَرْوْ پیشِ تو پَست
۷ دمی نَرگِس‌ازخوابِ نوشین‌بشوی. — چو گُلبُن بخند و چوبلبل‌بگوی .
۸ چه می خُسبی ای فِتنهٔ روزْ گار. — بیـا و مَـی ِ لَعلِ نـوشین بیـار .
۹ نگه کردشوریده ازخواب و گفت — مرا فِتنه خوانی و گویی مَخُفت .

سنایش

۱۰ در ایّامِ سُلطانِ روشنْ نَفَس — نبینـد دگـر فتنـه بیـدارْ کَس .

۱: وگر شب دیریاز[را] زنده دارد مردم به‌آرام و ناز بخسبند. شب دیرباز را زنده دارد = شب دراز تا بامداد نخسبد. مرجع ضمیر متّصل «د»ملك است. ۲: بحمدالله = باسپاس پروردگار. سیرت = روش. اتابك ابوبكر راست = پادشاه زمان دارد. ۳: کس درفارس دیگر فتنه[را]مگر قامت مهوشان‌نبیند. فتنه = آشوب. دیگر = ازاین‌پس. قامت‌مهوشان = بالای آنان‌که چهرهٔ مانند ماه دارند. نبیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است ازمصدر دیدن. ۴: پنج بیت که دوش درمجلسی میسرودند به‌گوشم همی‌خوش آمد. مجلسی = یك جای نشستن. ۵: مرا از زندگی راحت بود = از زندگی آسایش داشتم. که آن ماهرو در آغوشم‌بود = هنگامی که‌آن‌ماهرو نزد من‌بود. ۶: چو مر اورا سرازخواب مست دیدم = ازآنجاکه اورا به‌سبب خواب سرمست دیدم. ای سرو پیش توپست = ای خوش قامت. ۷: دمی = یك‌نفس. اندك زمان. نرگس = چشم خویش را. چوگلبن = مانند درخت گل هنگام‌شکفتن. ۸:ای‌فتنهٔ‌روزگار = ای‌آشوب‌زمان. چه‌می‌خسبی: باآهنگ‌سؤال = مخسب. لعل نوشین = لب سرخ وشیرین. ۹: ازخواب شوریده: صفت مرکّب است ودراینجا قید میباشد. مرافتنه‌خوانی‌و‌گویی‌مخفت: آهنگ‌اعتراض‌دارد. فتنه‌بایدبخوابد. فتنه = آشوب. مخفت:ممال مخسب است و فعل امر از مصدر خفتن. ۱۰: ایّام: جمع یوم = روزگار. کس‌دگرفتنه [را] بیدار نبیند. دگر = ازاین پس. مینمایدکه پیش ازآن آشوب دیده میشد.

مَثَل

۱ در اخبارِ شاهانِ پیشینه هست — که چون تُکله بر تختِ شاهی نشست
۲ به دَورانش از کَس نیازُرد کَس. — سَبَق برد اگر خود هم آن بود و بس.
۳ همی گفت یک ره به صاحبدلی — که عمرم به سر رفت بی حاصلی.
۴ بخواهم به کُنجِ عبادت نشست — که دریابم آن پنج‌روزم که هست.
۵ نَبُرد از جهان دَولت اِلّا فقیر. — چو می بُگذَرَد جاه و مُلک و سَریر.
۶ چو بشنید دانای شیرین‌نَفَس — به تندی بر آشفت کای تُکله بس.
۷ طَریقت بجز خِدمتِ خلق نیست. — به تسبیح و سجّاده و دَلق نیست.
۸ تو بر تختِ سُلطانیِ خویش باش. — به اخلاقِ پاکیزه درویش باش.
۹ بـه صدق و ارادت میان بسته‌دار. — ز طامات و دعوی زبان بسته‌دار.
۱۰ قدم باید اندر طریقت، نه دَم. — که اصلی ندارد دَمِ بی قَدَم.
۱۱ بزرگان که نقدِ صفا داشتند — خَشن جامه زیرِ قَبا داشتند.

۱: اخبار = جمع خبر است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. تکله: یکی از شاهان سلغری بود که از سال ۵۷۰ تا ۵۹۱ درفارس پادشاهی کرد. ۲: به‌دورانش = در روزگار او. نیازرد: فعل لازم است = آزرده نشد. اگرهم خود آن‌بود و بس سبق برد. خود: مزید برای تأکید است. سبق برد = تکله پیشی جست. فضیلت بهرهٔ او شد. ۳: یک ره به صاحبدلی گفت = یک‌بار به‌یک روشن ضمیر گفت. که عمرم بی‌حاصلی به‌سررفت = آن‌که روزگار من بی‌اندک نتیجه به‌سوی پایان‌رفت. ۴: به کنج عبادت نشست[ن] بخواهم. به کنج عبادت = در گوشهٔ بندگی پروردگار. در گوشه‌ای که بتوان تنها پرسش کرد. که = تا. ۵: چو جاه و ملک وسریر می بگذرد اِلّا فقیر از جهان دولت نبرد. دولت = دستگاه. فقیر = نادار. چو = از آنجا که. جاه + ملک + سریر = پایه + شاهی + تخت. ۶: چو = هنگامی که. شیرین نفس = شیرین گفتار: صاحبدل یاد شده. به‌تندی = در خشم. برآشفت = به‌هم برآمد. که = گویان. بس [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بس است = بسیار است. از این بیش مگو. ۷: طریق جز به‌خدمت خلق نیستت = راه توجز درچاکری‌مردم نیست. ت = تورا. برای تو. ۸: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خویها. درویش = فقیر. نادار. ۹: به‌صدق و ارادت میان[را] بسته‌دار = برای راستگویی و دلبستگی آماده باش. طامات = لاف. دعوی = ادّعا. زبان [را] بسته‌دار = سخن مگو. ۱۰: اندر طریق قدم بایدت [و] دم نه = در راه تورا پیش‌رفتن بایسته است و دم زدن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که دم بی‌قدم اصلی ندارد = زیرا سخن گفتن بی‌پیش رفتن هیچ بنیاد ندارد. باید که گفتار با رفتار توام باشد. ۱۱: نقد صفا = سرمایهٔ روشنی درون. خشن‌جامه: اضافهٔ مقلوب است. قبا = جامهٔ چاکدار گرانبها.

مَثل

۱ شَنیدم که بگریستْ سلطانِ روم بـرِ نیکمردی ز اهـلِ عـلـوم
۲ که پا یابم از دستِ دشمن نمانْد. جز این قَلـعه و شهرْ با من نماند.
۳ بسی جَهد کردم که فرزندِ مـن پس از من شـود سَروَرِ انجمن.
۴ کنون دشمنِ بد گُهردست یافت. سرِ دستِ مردی و جَـهدم بتافت.
۵ چه تدبیر سازم، چـه درمان کُنم کـه از غـم بفرسود جان در تنم.
۶ بگفت ای برادر. غم خویش خور کـه از عـمـر بهتر شـد و بیشتر.
۷ تورا آن قَدَر تا بمانی بس است. چورفتی جهان جایِ دیگرکس است.
۸ اگر هوشمند است و گر بیخِرَد غمِ اومخور کاو غمِ خود خورَد.

با بو بکر سعد

۹ مَشقَّت نیرزَد جهان داشتن، گرفتن بـه شمشیر و بگذاشتن.
۱۰ بدین پنج روزِ اقـامت مناز. بـه اندیشه تـدبیرِ رفتن بساز.
۱۱ کهْ را دانی از خسروانِ عجم قُباد و فَریدون و ضحّاك و جـم
۱۲ که بر بخت و مُلکش نیامد زوال. نمانَد بجز ایـزدِ ذوالجلال.
۱۳ کِهْ راجاوِدان ماندن اُمّید هست. به گیتی کهْ را جایْ جاوید هست.

۱: شنیدم که سلطان روم بر نیکمردیز اهل علوم بگریست. اهل علوم = دانشمندان. ۲: که = گویان. از دست دشمن پایاب نماندم. پایاب = جای گذاشتن پا در آب. توان پایداری. نماندم = برای من نماند. ۳: بسی جهد کردم که = بسیار کوشیدم تا. سرور انجمن: دراینجا = سلطان گروه مردم. ۴: دست یافت = چیره شد. سردست مردی و جهدم [را] بتافت = پنجهٔ دلیری و کوشش مرا پیچید. ۵: تدبیر = صلاح اندیشی. که = درحالی که. از غم = به سبب اندوه. ۶: که = درحالی که. بهتر و بیشتر ازعمر شد = بخش بیشتر و بهتر عمر تو سپری شد. ۷: آن قدر تا بمانی تورا بس است. قدر = اندازه. چو = هنگامی که. ۸: کاو غم خود خورد = زیرا او اندوه خویشتن را میخورد. دراینجا «خورد» آهنگ تأکید دارد. ۹: جهان مشقّت داشتن[و] به شمشیر گرفتن و بگذاشتن نیرزد. حذف «و» روا شمرده شده است. مشقّت = سختی. ۱۰: اقامت = ایستادن. ماندن دراین جهان. تدبیر = صلاح اندیشی. ۱۱: از خسروان عجم که را دانی که. خسروان عجم = پادشاهان ایران. ۱۲: ملکش = پادشاهی او. زوال = تباهی. جز ایزد ذوالجلال بنماند. جز = الّا. ذوالجلال = صاحب بزرگی. ۱۳: که را امید جاودان ماندن هست: بـا آهنگ سؤال = کس را امید جاویدان مـاندن نیست. به گیتی که را جای جاوید هست: باآهنگ سؤال = درجهان کس جای جاوید ندارد.

۱ کهْ راسیم‌وزَر ماندو گَنج ومال — پس‌از وَی به‌چندی شَود پایْمال.
۲ وز آن کَس که‌خَیری بماندروان — دمادم رَسَد رَحمتش بـر رَوان.
۳ بزرگی کِز او نام نیکو بمانْد — توان گفت با اهلِ دل کاو بمانْد.
۴ الا تا-درختِ کَرَم پروری — گر امیّد داری که زآن برخوری.
۵ کَرم کُن که فردا که دیوان ْنِهند — منازِل به مِقدارِ احسان دهند.
۶ کَسی را که سعیِ کَرَم بیشتر — بـه درگـاهِ حق رُتبتَش بیشتر.
۷ یکی بازْ پَس خائفِ شَرْمسار — نیابَد همی مُزدْ نـاکـرده کار.
۸ بِهِل‌تابه‌دندان گَزَدپُشتِ دست. — تنورش چوبُدْ گرمْنانی نَبَست.
۹ بدانی گَهِ غَلّه بر داشتن — کـه سُستی بُوَد تخم نـاکاشتن.

مَثل

۱۰ خِرَدمند مردی در اقصای ِشام — بگرفت از جهان کُنج غاری‌مقام.

۱: [آن]راکه سیم و زر و گنج ومال ماند= سیم و زر وگنج‌و مال آن‌که ماند. چندی‌پس از وی پایمال بشود. ۲: و= در حالی‌که. خیری روان= اندك نیکویی جاری. رحمت بر روانش‌دمادم رسد. رحمت= آمرزش. دمادم= نفس‌بر نفس. پی‌درپی. دومین «روان» = جان. ۳: ازبزرگی‌که نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت‌کاو بماند= هنگامی که از یك بزرگ نام نیکو بماند با اهل دل توان‌گفت که او ازدنیا نرفت. ۴: گر امیّداری‌که آن بر[را] خوری‌الاتادرخت‌کرم‌پروری. الا تا= آگاه باش. درخت کرم پروری= درخت بخشندگی بپرور. «ی»ادات‌تأکید است. آن‌بر= نام نیکو. بر= میوه. ۵: کرم= بخشش. که= زیرا. فردا= رستخیزکه از پی این جهـان می‌آید. دیوان نهند: به‌نیك و بد مـردم رسیدگی میشود. دیوان= دفتر. نهند: فعل‌مجهول است. منازل به‌مقدار احسان دهند= پایه‌ها را به‌اندازهٔبخشش میدهند. دهندفعل آینده و مجهول است= داده میشود. ۶: کسی را سعی‌کرم‌که بیشتر [است] رتبتش به‌درگاه حق پیشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است.سعی‌کرم= کوشش‌دربخشایش. رتبتش پیشتراست= پایهٔ او به‌درگاه پروردگار نزدیکتر است. ۷: یکی بازپس‌خائف وشرمسار کارناکرده مزدهمی نیابد. بازپس= عقب مانده. خائف= ترسو. کارناکرده: صفت مرکّب است. همی: ادات تأکید است. ۸: بهل‌تا = بگذارکه. پشت دست به‌دندان‌گزد. گزیدن پشت‌دست نشان پشیمانی است. چوتنورش گرم بد= هنگامی‌که تنور اوگرم‌بود. نانی نبست= یك نان آماده‌نکرد. هیچ نان نپخت. ۹: گه غلّه برداشتن بدانی‌که تخم ناکاشتن سستی بود. بدانی: فعل حال وآینده است از مصدر دانستن ودراینجا زمان آینده را می‌نماید.که= آن‌که. ۱۰: خردمند مردی: اضافهٔ مقلوب است= یك مردخردمند.اقصای شام= دورترین نقطهٔ‌کشورسوریهٔ امروز. ازجهان کنج غـاری مقام گرفت. غـاری= یك شکاف کوه. مقام گرفت= جای زیستن‌برگزید.

۱ بِه‌صبرش در آن کُنجِ تاریکْ جای ... به گنجِ قناعتْ فرو رفت پای.
۲ شنیدم که نامش خدا دوست بود، ... مَلَک سیرت و آدمی پوست بود.
۳ بزرگانِ نهادند سر بر درش، ... که در می نیامد به درها سرش.
۴ تمنّا کُند عارفِ پاکباز ... بِه دریوزه از خویشتن ترکِ آز.
۵ چو هر ساعتش نَفْس گوید بده ... به خواری بگرداندش دِه به دِه.
۶ در آن مرزْ کآن مردِ هشیار بود ... یکی مرزبانِ ستمگار بود
۷ که هر ناتوان را که دریافتی ... بِه سر پنجگی پنجه‌اش تافتی
۸ جهانسوز و بیرحمت و خیره کُش ... ز تلخیش رویِ جهانی تُرُش.
۹ گروهی برفتند ز آن ظُلم و عار، ... ببردند نام بدَش در دِیار.
۱۰ گروهی بماندَند مسکین و ریش. ... پسِ چرخه نفْرین گرفتند پیش.
۱۱ یدِ ظلم جایی که گردد دَراز ... نبینی لبِ مردم از خنده باز.
۱۲ به دیدارِ شَیخ آمدی گاه گاه. ... خدا دوست در وی نکردی نگاه.

۱: در کنج آن تاریک جای به صبر پایش به گنج قناعت فرو رفت. به صبر = به وسیلهٔ شکیب. تاریک جای: اضافهٔ مقلوب‌است. پایش‌به‌گنج‌قناعت فرو رفت = ازقناعت‌بهره‌مند گردید. گنج قناعت: اضافهٔ استعاره است. ۲: که = آن که. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. ملک سیرت = فرشته خوی. ۳: سر بر درش نهادند = برای دیدار او به آستانش سر می‌نهادند. که سرش به‌درها در نمی‌آمد = در حالی که سر او به درون سرای‌کسی نمی‌آمد. ۴: عارف پاکبار ترک آز به دریوزه [را] از خویشتن تمنّا کند. تمنّا کند = می‌خواهد. عارف پاکبار = خداشناسی که همه دارایی دنیا را از دست داد. آز به دریوزه = طمع به گدایی. ترک = رها کردن. ۵: چو نفس هر ساعت گویدش بده به خواری ده به ده بگرداندش. چو = از آنجاکه. ده به ده = از یک روستا به‌روستای دیگر. ۶: مرز + مرزبان = کشور + سلطان. ۷: به سرپنجگی = با زورمندی. ۸: ز تلخی‌اش = به سبب بد خویی او. روی جهانی ترش = روی یک گروه از مردم درهم کشیده. جهانی = یک جهان. مردم یک‌گوشهٔ جهان. ۹: گروهی = یک دسته مردم. از آن ظلم و عار = به سبب آن ستم و ننگ. برفتند [و] نام بدش [را] در دیار ببردند. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. دیار: جمع دار = خانه‌ها. شهر. ۱۰: گروهی مسکین و ریش بماندند [و] پس چرخه نفرین پیش گرفتند. مسکین و ریش = درمانده و آزرده. ۱۱: جایی که ید ظلم درازگردد لب مردم [را] از خنده باز نبینی. ید ظلم: اضافهٔ استعاره است = دست ستم. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. ۱۲: گاه‌گاه برای‌دیدن آن دانشمند سالخورده‌می‌آمد. نکردی = نمیکرد. «می» + «ی»ادات تأکید است

۱ مَلِك نوبتی گفتش ای نیکبخت — به نَفرت‌زمین در مکَش رویْ سخت.
۲ مرا با تو دانی سرِ دوستی‌ست. — تو را دشمنی با من از بهرِ چیست.
۳ گرفتم که سالارِ کِشور نیَم — به عِزّت ز درویش کمتر نیَم.
۴ نگویم فَضیلت نِهَم بر کَسی. — چُنان باش با من که با هر کَسی.
۵ شنید آن سخن عابدِ هوشیار. — بر آشفت و گفت ای ملك. گوش دار.
۶ وُجودَت پریشانیِ خَلق از اوست. — ندارم پریشانیِ خَلقْ دوست.
۷ تو با آن که من دوستم دشمنی. — نه پِندارَمت دوستدارِ مَنی.
۸ مَده بوسه بر دستِ من دوستْوار. — برو، دوستدارِ مرا دوستْ دار.
۹ چرا دوست دارم به باطل مَنَت — چو دانم که دارد خدا دُشمنت.
۱۰ خدادوست را ور بِدَرَند پوست — نخواهد شدن دشمنِ دوستْ دوست.
۱۱ عجب دارم از خوابِ آن سنگدل — که خُسبند خَلقی از او تنگدل.
۱۲ مِها. زورمندی مکن بر کِهان. — که بر یك نَمَط می‌نماند جَهان.
۱۳ سرِ پَنجهٔ ناتوان بر مپیچ. — که گر دست یابد بر آیی به هیچ.

۱: ملك نوبتی گفتش = یك بار سلطان او را گفت. به‌نفرت = از راه بیزاری. سخت روی درمکش = سخت روی ترش مکن. ۲: دانی [که] مرا با تو سر دوستی‌ست = بدان‌که من آهنگ دوستی باتودارم. حذف «که» روا شمرده شده است. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. سر دوستی = آهنگ دوست بودن. ۳: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. به‌عزّت = در ارجمند بودن. ۴: فضیلت نهم = مرا فزونی بنه. ۵: عابد هوشیار آن سخن [را] شنید. عبادت‌کنندهٔ با هوش دراینجا همان‌خدا دوست است. ای ملك گوش‌دار. ۶: وجودت = هستی تو. خلق = مردم. ۷: نه پندارمت دوستدار منی = پندارمت دوستدار من نیی. ت = تورا. ۸: دوستوار = مانند دوست. برو[و] دوستدار مرا دوست‌دار. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: چرا باطل دوستت بدارم: با آهنگ سؤال = نباید که بیهوده تو را دوست بدارم. باطل: قید است. چو = هنگامی. که‌خدا دشمن داردت = خداتو را دشمن میدارد. ۱۰: ور خدا دوست‌را پوست بدرّند دوستِ دشمنِ دوست شدن نخواهد. نخواهد = آرزو نمیکند. خدا دوست: نام شیخ بود. ور = هرچند. دشمنِ دوستِ دوست: صفت مرکّب فاعلی است. ۱۱: از خواب آن سنگدل کز او خلقی تنگدل خسبند عجب دارم. خلقی از او تنگدل خسبند = یك گروه مردم هنگام خفتن به سبب او اندوهگین‌اند. ۱۲: مها = ای‌بزرگوار. کهان = خردان. کوچك‌ها. که‌جهان بریك نمط نماند = درحالی که‌جهان بر یك روش نمی‌ماند. ۱۳: که = زیرا. دست یابد = چیره شود. به‌هیچ برآیی = آسان‌بر زمین افتی. برآیی: فعل‌حال وآینده است از مصدر برآمدن‌و دراینجازمان‌آینده را میرساند

۱ عدُو را به کوچک نباید شُمرد. که کوهِ کَلان دیدم از سنگِ خُرد.
۲ ببینی که چون با هم آیند مور ز شیرانِ جنگی بر آرند شور.
۳ نه مویی ز ابریشمی کمتر است، چو پُر شد ز زنجیر محکمتراست.
۴ مَبر گفتمت پایِ مردم ز جای که عاجز شَوی گر در آیی ز پای.
۵ دلِ دوستان جمع بهتر که گَنج. خزانه تُهی بهْ که مَردُم به رنج.
۶ مَیَنداز بر پایْ کارِ کَسی. که اُفتد که بر پایش اُفتی بسی.

اندرز

۷ تحمّل کن ای ناتوان از قَوی که روزی تواناتر از وُی شَوی.
۸ به هِمّت برآرْ از ستیزنده شور. که بازوی هِمّت بهْ از دستِ زور.
۹ لبِ خشکِ مظلوم را گو بخند که دندانِ ظالم بخواهند کَند.

با بوبکر سعد

۱۰ به بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت. نداند شبِ پاسبان چون گذشت.

۱: عدو را کوچك نباشد بشمرد. عدو = دشمن. که = زیرا. کوه کلان ازسنگ خرد دیدم. کلان = بزرگ. ۲: ببینی = می ببین. «ی» ادات تأکید است. شور زشیران جنگی برآرند = شیون شیران جنگی را بلند سازند. ۳: مویی ز ابریشمی کمتر نیست = نیروی یك مو به اندازهٔ یك ابریشم است. [و] چو پرشد = وهنگامی که بسیار شد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: گفتمت پای مردم[را] ز جای مبر = تورا گفتم پای مردم را ازجای خودمربا. تورا گفتم مردم را بر زمین مینداز. که = زیرا. گر زپای درآیی عاجز شوی = اگر پایت برآید ناتوان میشوی. ۵: دل دوستان جمع بهتر [است] که گنج. خزانه تهی به [است] که مردم به‌رنج. حذف «است» روا شمرده شده است. جمع = گرد آمده. پریشان نشده. ۶: کار کسی [را] برپای مینداز = آنچه کسی کرده است پیش پای خود بر زمین مینداز. که بسی افتد که بر پایش افتی = چون بسیار پیش آید که بر پای او افتی. بر پای کسی افتادن: با فروتنی و زاری از کسی‌چیزی خواستن است. ۷: ای ناتوان آنچه‌را نیرومند کندبردباری کن تا یك روز تواناتر از وی شوی. ۸: به‌همّت از ستیزنده شور برآورکه بازوی همّت از دست روزبه [است] = به وسیلهٔ ارادهٔ قوی از ستیزنده شیون برآور. که = زیرا. حذف «است» درپایان جمله‌روا شمرده شده‌است. بازوی همّت + دست زور: اضافهٔ استعاره‌است. ۹: مظلوم = ستمدیده. ظالم = ستمگر. بخواهند کند: فعل مجهول است = کنده میشود. ۱۰: به‌بانك‌دهل = به‌وسیلهٔ آواز نقّاره که هر بامداد نواخته میشد. «بانگ دهل» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نداند [که] شب پاسبان چون گذشت. حذف «که» روا شمرده شده‌است. پاسبان = آن که شب تا بامداد از کاخ نگهبانی میکرد. چون گذشت = چگونه به‌پایان‌رسید.

۱ خورَد کارْوانیِ غمِ بارِ خویش. نسوزَد دلش بر خرِ پُشتْ ریش.
۲ گرفتم کِز اُفتادگان نیستی. چو افتاده بینی چرا ایستی.
۳ بر آنت بگویم یکی سرگذشت که سُستی بُود ز آن سخن در گذشت.

مَثل

۴ چُنان قحطْ سالی شد اندر دمشق که یارانْ فراموش کردند عشق.
۵ چُنان آسمان بر زمین شد بَخیل که لَب تر نکردند زرْع و نخیل.
۶ بخوشید سر چشمه‌های قدیم. نمانْد آبْ جز آبِ چشمِ یتیم.
۷ نبودی بجز آهِ بیوهْ زنی اگر بَر شدی دودی از رَوْزَنی.
۸ چو دَرویشْ بی برگْ دیدم دِرخت، قوی بازوان سُست و درمانده سخت،
۹ نه در کوهْ سبزی، نه در باغْ شَخ. ملخ بوستان خورد و مَردُم ملخ.
۱۰ در آن حال پیش آمدم دوستی از او مانده بر اُستُخوان پوستی
۱۱ اگر چه به‌مُکنَت قَویحال بود، خداوندِ جاه و زَر و مال بود.
۱۲ بدو گفتم ای یارِ پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد. بگوی.

۱: کاروانی غم بار خویش[را] خورد = آن که با کاروان سفر می کند در اندیشهٔ کالایی‌ست که با خود میبرد. «خویش» در اینجا آهنگ تأکید دارد. پشت ریش: صفت مرکّب است. خر پشت ریش = آن الاغ که از کشیدن بار بسیار پشتش زخم برداشت. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. چو افتاده بینیچرا ایستی: با آهنگ سؤال = هنگامی که افتاده‌را دیدی نبایدکه بی حرکت بمانی. ۳: برآن یکی سرگذشت بگویمت. برآن = دربارهٔ دیدن رنج بینوایان. که زآن سخن درگذشت[ن] سستی بود. که = زیرا. ۴: سالی در دمشق چنآن قحط شدکه یاران عشق [را] فراموش کردند. قحط = نیامدن باران و کم شدن خواربار. سالی = یك سال. دمشق اکنون پای تخت کشور سوریّه است. بخیل = زُفت. تنگ چشم. زرع و نخیل = کشت ودرختان خرما. ۶: بخوشید = خشك گردید. قدیم = دیرین. آب: دراینجا آب روان اراده شده است = چشمه و رودخانه. جز آب چشم یتیم = الّا گریهٔ کودك بی‌پدر شده. ۷: اگر دودی از روزنی بر شدی جز آه بیوه زنی نبودی. اگراندك دود از روزن یك خانه برمیخاست جز آه یك زن شوهر مرده نمی‌بود. در هیچ خانه غذا پخته نمیشد. ۸: درخت [را] بی برگ چو درویش [و] قوی بازوان [را] سخت درمانده وسست [و]نه درکوه‌سبزی [و] نه درباغ شخ‌دیدم. چو درویش = مانند بینوا. قوی‌بازوان = سرپنجگان. نیرومندان. شخ = شاخ. شاخه. ۱۰: درآن حال یك دوست پیشم آمد. از او پوستی بر استخوان مانده: وجه وصفی است. ۱۱: اگرچه = هرچند. به‌مکنت قویحال = به‌سبب‌دارایی نیرومند.[و]خداوند جاه و زر ومال‌بود = ودارای‌جاه‌و زر وخواسته‌بود

۱ بغُرّید بر من که عقلت کجاست. چو دانی و پرسی سؤالت خطاست.
۲ ببینی که سختی به غایت رسید، مشقّت به حدِّ نهایت رسید.
۳ نه باران همی آید از آسمان. نه بر می‌رود آه فریاد خوان.
۴ بدو گفتم آخر تورا باك نیست. کشد زهر جایی که تریاك نیست.
۵ گر از نیستی دیگری شد هلاك تورا هست. بط را ز طوفان چه باك.
۶ نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردنِ عاقل اندر سفیه
۷ که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق.
۸ من از بیمرادی نیَم روی زرد. غم بینوایان رُخم زرد کرد.
۹ نخواهد که بیند خردمند ریش نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش.
۱۰ یکی اوّل از تندرستان منم. چو ریشی ببینم بلرزد تنم.
۱۱ منغّص بود عیش آن تندرست که باشد به پهلوی بیمار سست.
۱۲ چو بینم که درویش مسکین نخورد به کام اندرم لقمه زهر است و درد.

۱: عقلت کجاست = خرد تو دیده نمیشود. چو = از آنجا که. سؤالت خطاست = پرسش تو نادرست است. ۲: ببینی = می‌بینی. که = آن که. غایت = نهایت. [و] مشقّت به حدّ نهایت = ورنج به اندازهٔ پایان. ۳: باران از آسمان همی ناید. آه فریادخوان برنمی‌رود. فریادخوان = مدد خواهنده. دادخواه. ۴: تورا باك نیست = ترس برای تو نیست. نباید که اندوهناك باشی. «تورا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. زهر جایی که تریاك نیست کشد = جایی که پادزهر بود زهر مایهٔ هلاك نمیشود. ۵: گر دیگری از نیستی هلاك شد تورا هست. نیستی = نبودن. هست: در اینجا راجع به مکنت است. از نیستی هلاك شد = به سبب اندك نبودن تلف گردید. تورا هست = تو داری. هست = است + ه تأکید. بط = اردك. طوفان = باران سخت و سیل. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس نیست. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: فقیه = دانای احکام شرع. عاقل = خردمند. سفیه = کم‌خرد. ۷: که = گویان. ار چه مرد بر ساحل است = هرچند مرد از میان دریا به ساحل رسیده است. رفیق = دوست. و دوستانش غریق نیاساید = درحالی که دوستانش به غرق شدن نزدیکند نمی‌آساید. غریق درآب فرورفته. ۸: از بیمرادی = به سبب نومیدی. روی زرد: زرد رویی نشان نیاز واندوهگین بودن است. ۹: خردمند نخواهد که ریش نه بر عضو مردم [و] نه بر عضو خویش بیند. حذف «و» روا شمرده شده است. ریش = زخم. ۱۰: من یکی از اوّل تندرستانم. اوّل تندرستان = آنان که هیچ گزند ندارند. چو ریشی ببینم = هنگامی که یك زخم را می‌بینم. ۱۱: عیش آن تندرست که به پهلوی بیمار سست باشد منغّص بود = منغّص بود = تیره است. عیش = خوشی. سست = ناتوان. ۱۲: چو = هنگامی که. درویش مسکین = بینوای فرومانده. کام = دهان. لقمه = نواله.

۱ یکی را به زِندانْ درونْ دوستان — کجا مانَدَش عَیش در بوستان.

مَثل

۲ شبی دودِ خَلق آتشی برفروخت. — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.
۳ یکی شُکر گفت اندر آن حال زود — که دُکّان ما را گزندی نبود.
۴ جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوَس — تو را خود غمِ خویش بوده‌است و بس.
۵ پَسندی که شهری بسوزَد به نار — ولیکن سَرایت بوَد بر کنار.

حکمت

۶ بجز سنگدل نا کُنَد مِعده تَنگ — چو بینَد کسان بر شِکم بسته سنگ.
۷ توانگر خود آن لُقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون می‌خورد.
۸ مگو تَندُرُست است رنجورْ دار — که می‌پیچد از غُصّه رَنجورْوار.
۹ تُنُک‌دِل چو یاران به منزل رَسند — نخُسبَد که وامانْدگان در پسند.

۱: یکی را دوستان به‌درون زندان‌در بوستان عیش کجا ماندش. عیش کجا ماندش: با آهنگ سؤال = خوشی برای او نمی‌ماند. ش = اورا. برای او. یکی را دوستان به‌درون زندان: وجه وصفی است. ۲: شبی = یك شب. دود خلق = آه دل سوختهٔ مردم. آتشی = اندك آتش. نیمی = یك نیم. ۳: یکی اندر آن‌حال زود شکر گفت که دکّان ما را گزندی نبود. یکی = یك شخص. گزندی نبود = اندك گزند نبود = آسیب نرسید. ۴: گفتش = او را گفت. بوالهوس = هوسناك. دراینجا خودخواه. خود: مزید برای تأکید است. غم خویش داشتن = در اندیشهٔ خویش بودن. ۵: پسندی که شهری به‌نار بسوزد ولیکن سرایت بر کنار بود. [آن] که شهری به‌نار بسوزد پسندی. ولیکن = امّا. سرایت بر کنار بود = خانهٔ تو دور از آتش باشد. بوَد + باشد + است: مترادف است وهر سه فعل حال و آینده سوم‌شخص مفرد میباشد. ۶: معده تنگ نا کند. معدهٔ خویش‌را سراسر آگنده نمی کند = سیر نمیخورد. تنگ: دراینجا قید چگونگی است. چو کسان [را] سنگ‌بر شکم بسته بیند. چو = هنگامی که. کسان = آشنایان. سنگ بر شکم بسته: صفت مرکّب است. بعض بینوایان هنگام گرسنگی سنگ بر شکم می‌بستند. ۷: توانگر چو بیند که درویش خون میخورد آن لقمه [را] چون خود میخورد. خود چون میخورد: با آهنگ سؤال = شایسته است که خود نخورد. چو = هنگامی که. درویش = بینوا. خون‌میخورد = از بسیاری اندوه‌دلش‌خون است. دراینجا از رنج گرسنگی. ۸: مگو رنجوردار که ازغصّه رنجوروار می پیچد تندرست است. رنجور + رنجوروار = بیمار + بیمارسان. غصّه = رنج. ۹: یاران چو به‌منزل رسند وامانده‌گان که درپسند تنکدل نخسبد. تنکدل چو = نازك‌دل هنگامی که. منزل = جای فرود آمدن کاروانیان.

۱ دلِ پادشاهان بُوَد بارکَش چو بینند در گِلِ خَرِ خارکَش.
۲ اگربرسَرایِ سعادت کَس است ز گفتارِ سعدْیش حرفی بس است.

با بوبکر سعد

۳ همآنت بَسَنده‌ست اگر بشنوی که گر خارْکاری سَمَن ندْرَوی.
۴ خبر داری از خُسرَوانِ عَجَم که کردند بر زیرِ دستانْ سِتم.
۵ نه آن شَوکت وپادشایی بمانْد. نه آن ظُلم بر روستایی بماند.
۶ خطا بین که بر دستِ ظالم برفت، جهان مانْد و او با مَظالم برفت.
۷ خُنُک روزِ مَحشَر تَن‌دادگر. که در سایهٔ عَرش دارد مَقَر.
۸ به قَومی که نیکی پسندد خدای دهَد خسرو عادلِ نیکْرای.
۹ چو خواهد که ویران شَود عالَمی نِهَد مُلکْ در پنجهٔ ظالمی.
۱۰ سِگالند از او نیکْمردان حَذَر که خَشمِ خدای است بیدادْگر.
۱۱ بزرگی‌از اودان‌و مِنّت‌ شناس که زایل شَوَد نِعمتِ ناسپاس.

۱: دل پادشاهان‌چو خر خارکش[را] در گل‌ببینند بارکش بود. چو = هنگامی که. بارکش‌بود = باربرآن سنگینی‌میکند. اندوهگین‌است. خارکش: بوته‌های‌خشک‌رابرای سوختن به‌شهر می‌آورد. خردرگل: خر درگل‌از رفتن فرومی‌ماند. ۲: اگرکس بر سرای سعادت‌است حرفی زگفتار سعدی بسش است = اگر شخص به‌پناهگاه نیک‌بختی نزدیك است یك‌حرف‌از گفتار سعدی اورا بس است. حرفی بس‌اش است = یك سخن اورا بسنده است. ۳: اگر بشنوی همآن‌که‌گر خارکاری سمن ندروی بسنده‌ات است. بسنده‌ات است = تو راکافی است. خار = بوتهٔ خاردار. سمن = گل یاسمن. ۴: از خسروان عجم که به‌زیر دستان ستم‌کردندخبر داری. خبر داری = با خبر بشو. «ی» ادات تأکید است. خسروان عجم = پادشاهان غیر عرب. ۵: آن پادشاهی وشوکت نبماند. آن ظلم بر روستایی نبماند. شوکت = قدرت. ۶: بین‌که خطا بر دست ظالم برفت [و] جهان ماند و او با مظالم برفت. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. خطا = بزه. ظالم = ستمگر. و = درحالی که. مظالم: جمع مظلمه = حقوق ادا نشده. ۷: روز محشر تن‌دادگرکه درسایهٔ‌عرش‌مقر دارد خنك [است]. حذف«است»رواشمرده‌شده‌است. خنك = خوش. محشر = رستخیز. مقر = قرارگاه. ۸: خدای به‌قومی‌نیکی که‌پسنددخسرو عادل نیکرای دهد. قومی = یك‌گروه مردم. که = هنگامی که. خسروعادل = پادشاه‌دادگر. ۹: چو = هنگامی که. که = آن‌که. عالمی = یك بخش‌ازجهان. ملك = کشور. ظالمی = یك‌ستمگر. ۱۰: نیکمردان حذراز او سگالند. حذر = دوری‌جستن. سگالند = اندیشند. که = گویان. ۱۱: «او»در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. منّت شناس = سپاس نعمت به‌جای‌آور. که = چون نعمت‌ناسپاس‌زایل‌شود = روزی آن‌که‌سپاس نگزاردتباه‌میشود

۱ اگر شُکر کردی بدین مُلک و مال / به مالی و مُلکی رسی بی‌زوال.

۲ و گر جَور در پادشاهی کُنی / پس از پادشاهی گدایی کُنی.

۳ حرام است بر پادشه خوابِ خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکَش.

۴ میازار عامی به یك خردله. / که سلطان شبان است و عامی گله.

۵ چو پرخاش و بیداد بینند از او / شبان نیست. گُرگ است. فریاد از او.

۶ بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیر دستان جفا پیشه کرد.

۷ که سختی و سُستی براین بگذرد. / بماند بر او سالها نام بد.

۸ مخواهی که نفرین کُنند از پست. / نکو باش تا بد نگوید کست.

مَثَل

۹ شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یك پدر.

۱۰ سپهدار و گردنکَش و پیلتن / نِکو رای و دانا و شمشیر زن.

۱۱ پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبگارِ جولان و ناوَرد یافت.

۱۲ برفت و زمین را دو قسمت نهاد. / به هر یك از ایشان نصیبی بداد.

۱: ملك و مال = پادشاهی و دارایی. به مالی وملکی بیزوال رسی = به یك دارایی ویك پادشاهی جاوید میرسی. ۲: وگر درپادشاهی جورکنی پس از پادشاهی گدایی کنی. نخستین «کنی» فعل حال است و دومین «کنی» زمان آینده در بر دارد. هر دو یك فعل از مصدر کردن است. ۳: چو ضعیف از قوی بارکش باشد خواب خوش بر پادشه حرام است. حرام = ناروا. چو = هنگاهی که. ضعیف ازقوی بارکش بود = ناتوان از نیرومند اندوهگین است. بارکش: صفت مرکّب است = بار سنگین اندوه بردل داشته. ۴: عامی را به یك خردله میازار. عامی = درس ناخوانده. به یك خردله = به اندازهٔ یك تخم سپندان. که = زیرا. شبان + گله: دراینجا مانند شده درجای مانند است. ۵: چو = هنگامی که. مرجع ضمیر «او» سلطان است. ازاو فریاد [است] = از دست او دادخواسته میشود. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: [آن] که با زیر دستان جفاپیشه کرد بد اندیشه کرد و بد انجام رفت. که = آن که. جفاپیشه کرد = برزیردستان ستم رواداشت. رفت = درگذشت. ۷: که = زیرا. «این» اشاره به زیردست و «آن» اشاره به جفاپیشه است. ۸: [آن] که ازپس نفرین کنندت مخواهی. مخواهی = می مخواه. «ی» ادات تأکید است. از پس = ازپشت سرتو. که = آن که. کنند: فعل مجهول است. تاکس بدنگویدت. ت = تورا. ۹: مرزی = یك کشور. ۱۰: گردنکش = بیباك. رأی = اندیشه. ۱۱: سهمگین = ترسناك. جولان = گردیدن درمیدان جنگ. ناورد = پیکار. ۱۲: «خویش» پس از زمین مقدّر است. قسمت نهاد = بخش کرد. نصیبی = یك بهره.

۱ مبادا که بر یکدِگر سر کَشند، به پیکار شمشیرِ کین بر کَشند.
۲ پدر بعد از آن روزگاری شُمرد. به جان آفرین جانِ شیرین سِپرد.
۳ اَجَل بُگسِلانَدش طَنابِ اَمَل. وفاتش فرو بَست دستِ عمل.
۴ مُقرَّر شد آن مَملکَت بر دو شاه که بی‌حدّ و مَر بود گَنج و سپاه.
۵ به حُکمِ نظر در به افتادِ خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش
۶ یکی عدل تا نامِ نیکو بَرَد، یکی ظُلم تا مال گِرد آورد.
۷ یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد. دِرَم داد و تیمارِ درویش کرد.
۸ بنا کرد و نان داد و لشکر نَواخت. هم از بهرِ درویش شبخانه ساخت.
۹ خزاینِ تُهی کرد و پُر کرد جیش چنان کز خلایقِ به هنگامِ عیش
۱۰ برآمد همی بانگِ شادی چو رَعد چو شیراز در عهدِ بوبکر سعد
۱۱ خدیوِ خردمندِ فرّخ نِهاد. که شاخِ امیدش برومند باد.
۱۲ حکایت شنو کآن گَوِ نامجوی پسندیده پی بود و فرخنده‌خوی
۱۳ مُلازم به دلداریِ خاص و عام. ثناگویِ حق با مدادان و شام.

۱: [آن] که بر یکدیگر سر کشند [و] به پیگار شمشیر کین بر کشند مبادا: مبادا: فعل امر دور و نزدیك است از مصدر بودن. مبوَد. مبواد. مبادا. که = آن که. سر کشند = طغیان کنند. شمشیر کین به‌پیگار بر کشند. کین = دشمنی. به‌پیکار = برای جنگ. ۲: روزگاری شمرد = اندك زمان زیست. روزگار = عمر. ۳: اجل طناب املش [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. طناب امل: اضافهٔ تشبیه است = ریسمان آرزو. وفات دست عملش [را] فرو بست. مرگ دست اورا از کارهایی که میکرد بست. دست عمل: اضافهٔ استعاره است. ۴: مقرّر شد = قرار گرفت. که = درحالی که. بی‌حدّ و مر = بی‌اندازه و بیشمار. ۵: به‌حکم = بنابر. به‌افتاد خویش = بهرهٔ بیشتر خود. به‌افتاد[ن] = پیش آمدنیکو. ۶: عدل = داد. میانه‌روی. ظلم = ستم. ۷: عاطفت = مهربانی. سیرت = خوی. تیمار درویش کرد = غم بینوا [را] خورد. ۸: بنا = ساختمان. لشکر [را] نواخت = لشکریان‌را خوشحال کرد. از بهر درویش هم شبخانه ساخت. درویش = بینوا. شبخانه = خانه‌ای که در آن بینوایان شب آرام گیرند. ۹: خزاین: جمع خزینه = جای گرد کردن نقدهای دولتی. جیش [را] پر کرد = لشکر را بسیار کرد. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. عیش = شادمانی. ۱۰: چو رعد = مانند تندر. عهد = روزگار. ۱۱: خدیو = پادشاه. که: ادات دعاست. شاخ امیدش = فرزنداو. برومند = بارور. ۱۲: گو = پهلوان. آن گو نامجوی = پادشاه دادگر و رعیّت پرور. ۱۳: به‌دلداری خاص و عام ملازم: وجه وصفی است = به‌نواختن بزرگان و همگان پیوسته سرگرم. [و] ثناگوی حق = وستایشگر پروردگار. حذف «و» روا شمرده شده است

۱ در آن مُلکْ قارون برفتی دِلیر. / که شه دادگر بود و درویشْ سیر.
۲ نیامد در ایّام او بر دلی / نگویم که خاری که برگِ گُلی.
۳ سر آمد به تأییدِ بختْ از سران. / نهادند سر بر خطش سَروَران.
۴ دگر خواست کافزونْ کند تخت و تاج. / بیفزود بر مَردِ دهقانْ خراج.
۵ طمع کرد بر مالِ بازارگان. / بَلا ریخت بر جانِ بیچارگان.
۶ نگویم که بدخواهِ درویش بود. / حقیقتْ که او دشمنِ خویش بود.
۷ به اُمّیدِ بیشی نداد و نخَورد. / خِردمند داند که نا خوب کرد.
۸ که تا جمع کرد آن زر از گُربُزی / پراکنده شد لشکَر از عاجزی.
۹ شنیدند بازارگانان خبر / که ظُلم است در مرزِ آن بیهنَر.
۱۰ بُریدند از آنجا خرید و فروخت. / زِراعت نماند و رَعیّت بسوخت.
۱۱ چو اِقبالش از دوستی سر بتافت / به ناگاه دشمن بر او دستْ یافت.

۱: درآن ملك = درکشور او. قارون دلیر برفتی = قارون بیم ازدست دادن مال بسیار خویش را نداشت. برفتی = به‌هرجاکه میخواست میرفت. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. شه دادگر ودرویش‌سیر بود. درویش = بینوا. ۲: نگویم که در ایّام‌او بر دلی‌خاری نیامدکه برگ‌گلی. در ایّام او = در روزگاری که او زیست. بر دلی خاری که برگ گلی نیامد = بر یك دل یك خار بل یك برگ گل نیامد. بر هیچ دل هیچ خار بل هیچ برگ گل ننشست. ۳: به تأیید بخت از سران سرآمد. به‌سبب توان بخشیدن بخت از برجستگان برتر شد. سروران سر بر خطش نهادند = بزرگان پیشانی بر فرمان او گذاشتند. سران کشور دستور پادشاه را پس از دریافت بر پیشانی می‌نهادند و بدآن عمل میکردند. ۴: دگر = دیگر پادشاه. دهقان. دهگان. دیه نشین = کشاورز. خراج = مالیّات. ۵: بر مال بازرگان طمع کرد = بردارایی بازرگان آز نمود. بلا = رنج. ۶: که = آن که. حقیقت [است] که او دشمن خویش بود = واقع آن‌است که‌اودشمن خویش‌بود. درویش = بینوا. ۷: درآرزوی بیش شدن نبخشید وخرج نکرد. خردمند داندکه خوب ناکرد = آن که خردمند است‌میداند که خوب‌ناکرد. ۸: که = زیرا. تا از گر بزی آن‌زر[را] جمع کرد لشکر از عاجزی‌پراکنده شد = زیرا تا از راه حیله گری آن‌زر راگردکرد سپاه ازناتوانی ازهم پاشید. ۹: بازرگانان خبر [را] که درمرز آن بیهنر ظلم است شنیدند. که = آن که. ظلم = ستم. مرز = کشور. ۱۰: خرید وفروخت [را] ازآنجا بریدند. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ند» بازرگانان است. خرید وفروخت: دو مصدر بریده است. زراعت نماند و رعیّت بسوخت = کشت برافتاد ومردم سخت اندوهگین شدند. ۱۱: چو اقبال از دوستی‌اش سر بتافت ناگاه دشمن بر او دست بیافت. چو = از آنجاکه. اقبال = بخت. از دوستی‌اش سر بتافت = از یاری او روگرداند.

۱ ستیزِ فلک بیخ و بارش بکَنَد. ‌ ‌ سُمِ اسبِ دشمنِ دیارَش بکَنَد.
۲ وفادر که جُویَد چو پیمان گسیخت. ‌ ‌ خراج از که خواهد چو دِهقان گریخت.
۳ چه نیکی طَمَع دارد آن بی‌صفا ‌ ‌ که باشد دُعایِ بَدَش در قفا.
۴ چو بختش نگون بود در کافِ کُن ‌ ‌ نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن.
۵ بگفتند نیکانِ بد آن نیک مَرد ‌ ‌ تو بر خور که بیدادگر بَر نخَورد.
۶ گُمانش خطا بود و تدبیر سُست. ‌ ‌ که در عدل بود آنچه در ظُلم جُست.
۷ از این رسمِ بد مانَد و ز آن نامِ نیک. ‌ ‌ بَدان را نباشد سرانجامِ نیک.

مَثَل

۸ یکی بر سرِ شاخ بُن می‌بُرید. ‌ ‌ خداوندِ بُستان نظر کرد و دید.
۹ بگفتا که آن مَرد بَد می‌کند. ‌ ‌ نه بر من که بر جانِ خَود می‌کند.

با بو بکر سعد

۱۰ نصیحت بجای است اگر بشنَوی. ‌ ‌ ضعیفان مَیفگَن به کَتفِ قَوی.

۱: ستیز فلک = مخالفت آسمان. پیشینیان می‌پنداشتند که پیش‌آمدها از گردش آسمان است. بار و بیخ‌اش [را] بکند = میوه و ریشهٔ اورا برانداخت. ۲: چو پیمان گسیخت وفا در که جوید. چو = هنگامی که. وفا در که جوید: با آهنگ سؤال = وفا در کس نتوانست یافت. وفا = به‌سر بردن پیمان. خراج از که خواهد: با آهنگ سؤال = از کس مالیّات نتواند خواست. ۳: آن بی صفا که دعای بد در قفاش باشد چه نیکی طمع دارد. چه نیکی طمع دارد: با آهنگ سؤال = آز هیچ نیکی ندارد. دعای بد از قفاش باشد = نفرین از پی اوست. ۴: چو = از آنجا که. در کاف «کن» = در آغاز آفرینش: ش = اورا. ۵: نیکان بدآن نیک مرد بگفتند. «آن» در اینجا آهنگ تأکید دارد و نیک مرد اضافهٔ مقلوب است. بدآن مرد نیک بگفتند = آن مرد را که نیک بود بگفتند. برادر وسلطان دادگر را گفتند. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بیدادگر که برنخورد تو برخور. برخور = بهره‌مند شو. که = هنگامی که. ۶: گمانش خطا و تدبیر[ش] سست بود. گمانش = پنداراو. خطا = نادرست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. که آنچه درظلم جست درعدل بود. که = زیرا. ظلم = ستم. عدل = داد. ۷: ازاین رسم‌بد و ز آن نام نیک ماند = ازپادشاه ستمگر اثر بد و ازپادشاه رعیّت‌پرور نام نیک ماند. بدان را سرانجام نیک نباشد = برای مردم بد سرانجام نیک نیست. پایان زندگی بدان خوب نیست. ۸: بر سر شاخ: صفت مرکّب است ودراینجا قید حالت میباشد. ۹: بر من نه که بر جان خود میکند. که = بل. ۱۰: اگر نصیحت بشنوی به جای است. به کتف قوی ضعیفان [را] میفگن = به وسیلهٔ بازوی نیرومند خویش ناتوانان را زیر دست مکن.

۱ که فردا به داوَر بُوَد خُسرَوی — گِدایی که پیشت نَیَرزَد جُوی.

۲ چو خواهی که فردا کُنی مِهتری — مَکُن دشمنِ خویشتن کِهتری.

۳ که‌چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بـه قهر آن گِدا دامنت.

۴ مَکُن. پنجه از ناتوانان بدار. — که گر بِفگَنَندَت شَوی شرمسار.

۵ خِجالت بُوَد پیشِ آزادگان — بیفتادن از دستِ افتادگان.

۶ بزرگانِ رَوشندلِ نیکبخت — به فرزانِگی تاج بُردند و تخت.

۷ به دُنبالهٔ راستان کَج مَرو. — اگر راست خواهی ز سعدی شنو.

۸ مگو جاهی از سلطنت بیش نیست. — که‌ایمن‌تر از مُلکِ درویش نیست.

۹ سَبُکبار مَردُم سَبُکتر رَوَند. — حق این است. صاحبدلان بشنوند.

۱۰ تُهیدست تَشویشِ نانی خورَد، — جهانبان بـه قدرِ جهانی خورَد.

۱۱ گِدارا چو حاصِل شَوَد نانِ شام — چُنان خوش بخُسبَد که‌سلطانِ شام.

۱: که = چون. گدایی که پیشت جوی نیرزد فردا به‌داور خسروی‌بود. فردا = روز رستخیز که از پس این جهان است. به‌داور = نزد پروردگار. خسروی بود = یك‌سلطان است. پایه و دستگاه دارد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. جوی = یك‌جو. ۲: چو = ازآنجا که. کهتری [را] دشمن‌خویش‌مکن. یك کهتر را دشمن خویش مکن. هیچ‌زیردست را دشمن خویش مگردان. ۳: که = زیرا. چون = هنگاه‌ی که. آن گدا دامنت [را] به قهر بگیرد. به‌قهر = ازراه چیرگی. ۴: پنجه ازناتوانان بدار = با ناتوانان پنجه مکن. که = زیرا. گر بفگنندت شرمسار شوی = اگر برتو چیره شوند شرمنده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن است ودراینجا آینده را میرساند. ۵: ازدست افتادگان بیفتادن پیش آزادگان خجالت بود. افتادگان = زیردستان. خجالت بود = شرمندگی است. ۶: بزرگان‌روشندل نیك‌بخت تاج وتخت [را] بـه‌فرزانگی بردند. به‌فرزانگی = خردمندانه. بردند = بـه‌دست آوردند. «به‌فرزانگی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: به‌دنبالهٔ راستان = از پی کسانی که راه راست پیمودند. اشاره‌به‌بزرگان روشندل است. ۸: مگو = در دل خویش مگو. جاهی نیست = یك پایه نیست. هیچ پایه‌نیست. که = درحالی که. ایمن = آسوده. بی گزند. ملك درویش = جهانی‌که بینوا پیرامون‌خویش می‌اندیشد. ۹: سبکبار مردم: اضافهٔ مقلوب است = مردم وارسته. حق = راست و درست. صاحبدلان بشنوند = روشن بینان می‌پذیرند. ب + می: ادات‌تأکید است. ۱۰: تشویش نانی = پریشانی برای‌یك‌نان. [و] جهانیان به‌قدر جهانی‌خورد. حذف«و» درمیان‌دوجمله‌روا شمرده‌شده است. و = درحالی که. به‌قدرجهانی = تشویش به‌اندازهٔ یك جهان. ۱۱: چو گدارا نان‌شب حاصل شود = هنگامی‌که نان شب بینوا به‌دست آمد. خوش بخسبدچنان‌که سلطان شام. «خسبد» درپایان جمله مقدّر است.

۱ غم و شادمانی به سر میرود. به مرگ آن دو از سر بدر میرود.
۲ چه آن را که بر سر نهادند تاج، چه آن را که بر گردن آمد خراج.
۳ اگر سرفرازی به کیوان براست وگر تنگدستی به زندان دراست
۴ چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت.
۵ نگهبانی ملک و دولت بلاست. گدا پادشاه است. نامش گداست.

مثل

۶ شنیدم که یک بار در حلّه‌ای سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
۷ که من فرّ فرماندهی داشتم. به سر بر کلاه مهی داشتم.
۸ سپهرم مدد کرد و بخت اتّفاق. گرفتم به بازوی دولت عراق.
۹ طمع کرده بودم که کرمان خورم که ناگه بخوردند کرمان سرم.

با بوبکر سعد

۱۰ بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش که از مردگان پندت آید به گوش.
۱۱ نکوکار مردم نباید بدش نورزد کسی بد که نیک افتدش.

۱: غم = اندوه. به‌سر میرود = به‌پایان میرسد. فعل میرود در پایان هردوجمله زمان آینده را میرساند. به‌مرگ = هنگام مردن. ۲: حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. نهادند: فعل مجهول است = نهاده شد. خراج = مالیات. چه...وچه... = یکسان اند. ۳: سرفرازی = یك سربلند. به کیوان براست = خویشتن را به هفتمین سیّاره [زحل] نزدیك می‌پندارد. ۴: چو خیل اجل = هنگامی که گروه سواران مرگ. خیل اجل: اضافهٔ تشبیه است. خیل اسم جمع است وفعل مفرد می‌پذیرد. شان = آنان را. ۵: ملك و دولت = پادشاهی و دستگاه. بلا = رنج. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: حلّه‌ای = یك‌جا. عابدی = یك عبادت کننده. ۷: «داشتم» درپایان هردو جمله معنای استمرار در بر دارد. ۸: سپهر مددم کرد = آسمان مرا یاری کرد. بخت اتّفاق کرد = بخت همراهی کرد. بازوی دولت: اضافهٔ استعاره است = مدد بخت. عراق: سرزمین غرب ایران وکشور عراق کنونی را عراق می گفتند. ۹: نخستین «که» = آن که. کرمان خورم = سرزمین کرمان را ضبط کنم. دومین «که» = درآن‌هنگام. ۱۰: بکن = دربیاور. پنبهٔ غفلت. اضافهٔ تشبیه است. غفلت = بیخبری. که ازمردگان پند به گوشت آید = تا پند مردگان به گوشت بنشیند. تا آنچه‌را ازسخن گفتن کلهٔ فرمانروای درگذشته با عابد میتوان آموخت فراگیری. ۱۱. نیکوکار مردم: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. دراینجا: آنان‌را. مردم: اسم جمع است ومرجع ضمیر مفرد «ش» قرار میگیرد. کسی که بد ورزد نیك نیفتدش. ورزیدن = کارکردن. ش = او را.

۱ شَر ْانگیز هم بر سرِ شر ْ رَود. چو کژدُم که تا خانه ْ کمتر رَود.
۲ اگر نفعِ کَس در نِهاد تو نیست چُنان جَو ْهر و سنگِ خارا یکی ست.
۳ غلط گفتم ای یارِ فرّخنده خوی. که نفع است در آهن و سنگ و روی.
۴ چُنان آدمی مُرده به ْ ننگ ْ را. که بر وی َ فضیلت بُوَد سنگ ْ را.
۵ نه هر آدمی زاده از دَد به ْ است. که دَد ز آدمی زادهٔ بَد بِه ْ است.
۶ به ْ است از دَد انسانِ صاحِب ْخِرَد، نه انسان که در مَردُم افتد چو دَد.
۷ چو انسان نداند بجز خورد و خواب کُدامش فضیلت بوَد بر دَواب.
۸ سوارِ نگونبختِ بیراه رو پیاده بَرَد زو به رفتن ْ گرو.
۹ کَسی دانهٔ نیک مردی نکاشت کز او خرمنِ عافیت بر نداشت.
۱۰ نه هرگز شنیدیم در عُمرِ خویش که بَد مرد را نیکی آمد به پیش.

مَثل

۱۱ گزیری به چاه ْ اندر افتاده بود که از هَولِ او شیرِ نر ماده بود.

۱: شرانگیز = فساد برپا کننده. هم بر سر شر رود = فقط از پی بدی تلف میشود. چو = مانند. ۲: نفع کس = سود رساندن به کسی. نهاد = سرشت. جوهر = اصل. سرشت. سنگ خارا = سنگ سخت. ۳: که = زیرا. درآهن و روی و سنگ نفع است = ازآهن و روی و سنگ سود به انسانها میرسد. ۴: ننگ را چنآن آدمی که بروی سنگ را فضیلت بود مرده به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ننگ را = برای ننگ. به سبب بدنامی. سنگ را فضیلت بود = سنگ فزونی دارد. سنگ برتر است. ۵: هر آدمی زاده از دَد به نیست = همهٔ آدمیزادگان ازجانور درنده بهتر نیستند. که = بل. ۶: «صاحب خرد» در اینجا آهنگ تأکید دارد. [و] انسان که درمردم افتد چو دَد نـه. درمردم افتد = مردم را گزند رساند. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. ۷: چو = هنگامی کـه. جز خورد و خواب نبداند = خوردن و خفتن بداند وبس. خورد: مصدر بریده است. فضیلتش بر دواب کدام بود. فضیلت = فزونی. برتری. کدام بود: با آهنگ سؤال = دیده نمیشود. ش = او را. دواب: جمع دابّه = چهارپایان. ۸: پیاده به رفتن زو گرو برد = شخص پیاده از او شرط را ببرد. پیاده پا هنگام پیمودن راه ازاو پیش می‌افتد. ۹: کسی کـه دانهٔ نیکمردی نکاشت خرمن عافیت ازآن برنداشت = کسی که دانهٔ نیک مردی کاشت ازاو خرمن عافیت برداشت. دانهٔ نیک‌مردی + خرمن عافیت: اضافهٔ استعاره است. عافیت بی گزند بودن. ۱۰: درعمر خویش هرگز نشنیدیم که بد مرد را به‌پیش نیکی آمد. بد مرد: اضافهٔ مقلوب است. که = آن که. بد مرد را پیش = پیش مرد نکوهیده. ۱۱: گزیری که از هول او شیز نر ماده بود اندر چاه بیفتاده بود. گزیری = یك باجگیر. یك‌مأمور وصول مالیّات. هول = ترس.

۱ بد اَندیشِ مَردُم بجز بَد ندید. بِیُفتاد و عاجِزتر از خَود ندید.
۲ همه‌شب زفَریاد و زاری نخُفت. یکی بر سرش کوفت‌سنگی وَ گفت
۳ تو هر گِز رَسیدی به‌فَریادِ کس که می‌خواهی اِمروزْ فَریاد رَس.
۴ همه تُخمِ نامَردُمی کاشتی. ببین لاجَرَمْ بَر که برداشتی.
۵ که بر جانِ ریشت نِهَد مرهَمی که از دردِ دلها نبودت غمی.
۶ تو ما را همی چاه کَندی به راه. به‌سرْ لاجَرَم در فُتادی به چاه.

حکمت

۷ دو کس چَه کَنند از پیِ خاص‌وعام یکی خوبْ سیرت، دگر زشت نام
۸ یکی تا کُند تَشنه را تازه حَلق دگر تا به‌گردن در اُفتند خَلق.
۹ اگر بَد کُنی چَشمِ نیکی مدار. که هر گِز نیارد گَزْ انگورْ بار.
۱۰ نپندارم ای در خَزان کَشته جُوْ که گندم سِتانی به وقتِ دِرَو.
۱۱ دِرَختِ زَقوم اَر به‌جان پروری مپندار هر گِز کِز او بر خوری.
۱۲ رُطَب نآوَرد چوبِ خَرزَهره‌بار. چو تُخمْ افگَنی برهمآن چَشم‌دار.

۱: بد اندیش مردم = آن‌که دربارهٔ مردم بد می‌اندیشد. بجز بد ندید. جز بد نبدید = بد دید و بس. بیفتاد = از پا درآمد. عاجز = ناتوان. ۳:رسیدی: دراینجا آهنگ سؤال‌دارد. که = درحالی که. ۴: نامردمی = بد رفتاری. لاجرم بر که برداشتی ببین. لاجرم = ناچار. بر = میوه. بهره. ۵:که = کدام کس. ریش = زخم برداشته. مرهمی = اندك داروی بهبود زخم. که = درحالی که. غمی نبودت = اندك اندوه تورا نبود. هیچ اندوه نداشتی. ۶: تو به‌ما را راه = تودرراه ما. لاجرم به‌سر درچاه بیفتادی. ۷: دو کس یکی خوب سیرت [و] دگر زشت نام ازپی خاص وعام چَه کنند. حذف «و» روا شمرده شده است. خاص + عام = برگزیده + درس ناخوانده. نیك سیرت = نیکو روش. زشت نام = بدروش که درچشم وبر زبان‌مردم دانا بدنام است. ۸:تازه حلق = سیراب. حلق = گلو. خلق به‌گردن‌درافتند = مردم از سر به‌درون [آن چاه] افتند ونجات آنان دشوار باشد. ۹:چشم مدار = منتظر مباش. که = درحالی که. گزانگور بار نیارد. گز: درخت بی‌باراست. نیارد: فعل حال‌وآینده دور ونزدیك است از مصدر آوردن. ۱۰: در خزان جو کشته: صفت مرکّب و در اینجا مناد است. نپندارم که به‌وقت درو گندم ستانی. که = آن‌که. ستانی = به‌دست آوری. درو کنی. ۱۱: ار درخت زقّوم [را] به جان پروری هرگز مپندار که از او برخوری. زقّوم: درخت زهرناك وبی‌میوه است. به جان = به بهای جان خویش. بر = میوه. ۱۲: چوب خرزهره رطب بار ناورد. رطب = خرمای تازه. خرزهره: درختچه‌ای است که گل سرخ و سفید میدهد. چو = هنگامی که. برهم آن چشم‌دار = منتظر آن باش و بس.

مَثَل

۱ حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اِکرامِ حجّاجِ یوسف نکرد.
۲ به‌سَوْدا چنان‌بر وی‌افشاند دست — که حجّاج رادستِ حجّت ببست.
۳ به سرهنگِ دیوان نظر کرد تیز — که نَطعش بینداز و خونش بریز.
۴ چو حجّت نمانَد جفا جوی را — به پرخاشْ درهم کَشَد روی را.
۵ بخندید و بگریست مردِ خدای. — عجب داشت سنگین دلِ تیره رای.
۶ چودیدش که‌خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست.
۷ بگفتا همی گِریَم از روزْگار — که طِفلانِ بیچاره دارم چهار.
۸ همی خندم از لطفِ یزدانِ پاك — که مظلوم رفتم، نه ظالم به‌خاك.
۹ یکی گفت ای نامورْ شهریار. — بیا، دستْ از این مردِ صالح بدار
۱۰ که خلقی بدوروی‌دارندوپشت. — روا نیست خلقی به‌یکبار کُشت.
۱۱ بزرگی و عفو و کَرم پیشه کُن. — ز خُردیِ طفلانش اندیشه کُن.
۱۲ مگر دُشمنِ خاندانِ خودی — که بر خاندانی پسندی بدی.

۱: از یکی نیك مرد حکایت کنند = دربارهٔ یك نیك مرد گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن که. اکرام = بزرگداشت. حجّاج: فرزند یوسف حاکم با اقتدار عراق در زمان عبدالملك مروان اموی بود. ۲: به‌سودا = به‌سبب ماخولیا. به سبب خشم. دست بروی افشاند = نزد حجّاج دست‌تکان داد. دست حجّت‌حجّاج ببست = حجّاج نتوانست که برهان بیاورد. ۳: به‌پیشکار دیوان تیز نظرکرد. که = گویان. نطع بینداز‌ش وخونش [را] بریز. نطع = فرش چرمین که محکوم را برآن اعدام میکردند. ۴: چو = هنگامی که. حجّت = برهان. جفاجو = ستمگر. به‌پرخاش = از راه خشم. ۵: مرد خدای = نیك مرد. سنگین دل تیره رای = بیرحم بد اندیش. حجّاج بن یوسف. ۶: چو = ازآنجاکه. ش = او را. که = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۷: که = زیرا. ۸: لطف = مهر. مظلوم به‌خاك رفتم [و] ظالم نه. حذف «و» روا شمرده شده است. مظلوم + ظالم = ستمدیده + ستمگر. ۹: شهریار = سلطان. دراینجا حجّاج یوسف است که‌حاکم‌بود. بیا [و] ازاین مرد صالح‌دست بدار. حذف «و» روا شمرده شده است. صالح = نیکوکار. ۱۰: که = در حالی که. خلقی بدو روی و پشت دارند. خلقی = یك گروه مردم. بدو روی دارند = متوجّه اویند. بدو پشت دارند = او راپشتیبان خود میدانند. خلقی به‌یك‌بار کشت[ن] روا نیست. به‌یك‌بار = با هم در یك لحظه. کشت: مصدربریده است. ۱۱: عفو = در گذشتن از گناه. کرم = بخشش. ۱۲: بر خاندانی که بدی‌پسندی مگر دشمن خاندان خودی. مگر = مانا. که = هنگامی که. خاندانی = یك خاندان. «ی» چسبیده به‌خود: فعل حال وآینده است از مصدر استن.

۱ مَپندارْ دلها بـه داغِ تو ریش / که روزِ پسین آیدت خَیْر پیش.
۲ شَنیدم که نشنید وخونش بریخت. / ز فرمانِ داور که داند گـریـخت.
۳ بزرگی در آن فِکرت آن‌شب بخفت / به‌خواب‌اندرش دید وپرسیدو گفت
۴ دمی بیش برمن سیاست نـرانـد. / عقوبت بـر او تـا قیامتْ بمانـد.

بابوبکرسعد

۵ نخفته‌ست مظلوم. ز آهش بترس. / ز دودِ دلِ صبحگاهش بترس.
۶ بترسی کـه پاك اندرونی شبی / بر آرَد ز سوزِ جِگر یـاربی.
۷ نه ابلیس بد کرد و نیکی بـدید. / برِ پـاك نـایـد ز تخمِ پَلید.
۸ مَدَر پردهٔ کس به‌هنگامِ جنگ / که باشد تو را نیز در پرده‌ننگ.
۹ مزن‌بانگ بر شیرْ مَردان دُرشت / که با کودکان برنیابی به‌مُشت.

مَثَل

۱۰ یکی پند میداد فرزنـد را / نِگهدار پـنـد خِردمند را.
۱۱ مکُن جَوْر بر کودَکان ای‌پسر. / که یك روزت افتد بزرگی به سر.

۱: دلها به‌داغ تو ریش مپندار که روز پسین خیر پیش آیدت. دلها به‌داغ تو ریش: وجه وصفی است و «بوده» ازپی آن مقدّر. داغ = سوختگی. ریش = زخم برداشته. روزپسین = رستخیز که ازپس این جهان می‌آید. خیر = نیکی. ت = تورا. ۲:شنیدم که = آن‌شنیدم که. نشنید وخونش [را] بریخت = حجّاج به سفارش میانجی گوش فرا نداد وخون او را به‌دست سرهنگ دیوان‌بریخت. گریخت[ن] که داند: گریختن = دور شدن. که‌داند: با آهنگ سؤال = کس نداند. ۳: بزرگی = یك بزرگوار. فکرت = اندیشه. اندر خواب بدیدش. ش = اورا. ۴:دمی بیش بر من سیاست نراند = یك دم شکنجه دربارهٔ من روا داشت و بس. عقوبت = کیفر. قیامت = روزرستخیز ۵:مظلوم نخفته‌ست = ستمدیده‌ازبسیاری اندوه به خواب نمیرود. دود دل = آهی کـه از دل سوخته برآید ۶: بترسی = می‌بترس. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. پاك اندرونی = یك‌پاك‌اندرون. شبی = شب هنگام. یاربی = یك«یا پروردگار». ۷: ابلیس بدکرد ونیکی نبدید. ابلیس = شیطان‌که فرمان‌پروردگار را نبرد. ۸: پردهٔ کس [را] مدر = عیب کس‌را آشکار مساز. که = زیرا. تورا ننگ نیز در پرده باشد = تو نیز بد نامی داری که پوشیده است. ۹: شیر مردان = پهلوانان. درشت: قید است. که به‌مشت با کودکان برنیایی = درصورتی که یك‌روز با مشت برکودکان چیره نتوانی شد. ۱۰:یکی = یك شخص. که = زیرا. یك‌روز بزرگی به‌سرت افتد = یك روزیك کس بزرگتر ازتوبر توچیره میشود. افتد: فعل‌حال‌وآینده است‌ودراینجازمان‌آینده‌را میرساند

۱ نمی‌ترسی ای گُرگِ ناقص خِرَد — که روزی پَلَنگیت از هم دَرَد.

۲ به‌خردی درم زورِ سرپنجه بود. — دلِ زیر دستان ز من رنجه بود.

۳ بخوردم یکی مُشتِ زور آوران. — نکردم دگر زور بر لاغران.

بابوبکرسعد

۴ الاتا. به غفلت مخُسبی. که نَوم — حرام است بر چشمِ سالارِ قَوم.

۵ غمِ زیردستان بخور. زینهار. — بترس از زبَردستیِ روزگار.

۶ نصیحت که خالی بُود از غرض — چو داروی تلخ است و دفعِ مرض.

مَثل

۷ یکی را حکایت کنند از مُلوك — که بیماریِ رشته کردش چو دوك.

۸ چنآنش بینداخت ضَعفِ جسد — که می‌بُرد بر زیر دستان حسد.

۹ که‌شاه‌ارچه برعرصه‌زورآوراست — چو ضعف آمد از بَیدَقی کمتراست.

۱۰ ندیمی زمینِ مَلك بوسه داد — که مُلكِ خداوند پاینده باد.

۱۱ دراین‌شهر مردی مُبارك دَم‌است — که در پارسایی چو اویی کم‌است.

۱: ای گرگ ناقص خرد نمی‌ترسی که روزی پلنگی ازهم دِرَدَت. نمی‌ترسی: فعل حال و آینده است از مصدر ترسیدن و «می» ادات تأکید است. که = آن که. روزی پلنگ ازهم دِرَدَت = یك روز پلنگ‌تورا پاره کند. گرگ + پلنگ: مانند شد درجای مانندند. ۲: در خردی زور و سرپنجه ببودم. ببودم = مرا ببود. میداشتم. یکی مشت زورآوران [را] بخوردم = یك‌بار مشت آوران بر من وارد شد. ۳: دگر بر لاغران زور نکردم = ازآن پس بر ناتوانان زور نکردم. ۴: الا. تا = آگاه باش. به غفلت مخسبی = در بیخبری می‌مخسب. «ی» ادات تأکید است. که = زیرا. نوم برچشم سالار قوم‌حرام است = خواب برچشم پیشوای گروه‌مردم‌نارواست. ۵:زینهار = آگاه باش. ۶: نصیحت ازغرض که خالی بود چو داروی تلخ و دفع مرض‌است. غرض = مقصود. در اینجا = آهنگ ناروا. چو = مانند. و دفع مرض = هنگام دور کردن‌بیماری. ۷: دربارهٔ یکی از پادشاهان گویند. که = آن که. بیماری رشته چو دوك کردش. رشته = پیوك. کرمی زیر پوست بر می‌آید و پا متورّم میشود. ش = او را. چو دوك = مانند دوك باریك و لاغر. ۸: ضعف جسد چنآن بینداختش که = ناتوانی جسم اورا چنآن زبون کرد که. حسد = رشك. ۹: که = زیرا. عرصه = سطح شطرنج. چو = هنگامی که. ضعف = ناتوانی. بیدقی = یك پیادهٔ شطرنج. ۱۰: ندیمی = یك همدم. ملك = پادشاه. که = گویان. ملك = پادشاهی. ۱۱: مردی مبارك دم = یك مرد خجسته نفس. چو اویی کم است = یکی مانند او کم دیده میشود.

۱ نرفته است هرگز ره ناصواب. دلش روشن و دعوتش مستجاب.
۲ نبردند پیشش مهمّات کس که مقصود حاصل نشد در نفس.
۳ بخوان تا بخواند دعایی بر این که رحمت رسد ز آسمان برزمین.
۴ بفرمود تا مهتران خدم بخوانند پیر مبارك قدم.
۵ برفتند و گفتند و آمد فقیر تنی محتشم در لباس حقیر.
۶ بگفتا دعایی کن ای هوشمند که در رشته چون سوزنم پای بند.
۷ شنید آن سخن پیر خم بوده پشت، به تندی بر آورد بانگ درشت
۸ که حق مهربان است بر دادگر. ببخشای و بخشایش حق نگر.
۹ دعای منت کی بود سودمند اسیران مظلوم در چاه و بند.
۱۰ تو نا کرده بر خلق بخشایشی کجا بینی از خالق آسایشی.
۱۱ ببایدت عذر خطا خواستن، پس از شیخ صالح دعا خواستن.

۱: ره ناصواب نرفته: صفت مرکّب فاعلی است = راه نادرست ناپیموده. دلش روشن و دعوتش مستجاب [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. دعوتش مستجاب است = دعای او بهدرگاه پروردگار قبول میشود. ۲: مهمّات کس [را] پیشش نبردند که در نفس مقصود حاصل نشد. دشواریهای کس را که پیش او بردند دردم مقصود بهدست آمد. دو نفی برابر اثبات است. مقصود = آنچه خواسته شده بود. ۳: بخوان = بطلب. دعایی بر این بخواند = یك دعا براین [بیماری] بکند. کهازآسمان رحمت بر زمین رسد = تا از آسمان بخشایش بر زمین برسد. ۴: تا = که. خدم = خدمتگزاران. پیر مبارك قدم [را] بخوانند = ازسالخوردهٔ خجسته پیخواهش کنندکه نزد پادشاه بیمار بیاید. ۵:فقیر = بینوا. تنیمحتشم درلباسحقیر آمد. تنی محتشم درلباسحقیر = یكجسم بزرگوار درجامهٔ ناچیز. ۶:که = درحالیکه. پای بندم چون سوزن = گرفتارم مانند سوزن. نخدرانتهای سوزنبند پای آن شناخته شده است. پای بند: صفت مرکّب است = بند بر پای داشته. ۷: پشت خم بوده: صفت مرکّب است. ۸: که = آن که. حق = پروردگار. ۹: دعای من کی سودمند بودت. ت = تورا. کی بود: با آهنگ سؤال = هیچ گاهنیست.اسیران مظلوم درچاه وبند: وجهوصفی استو«بوده» ازپیآنمقدّر. مظلوم = ستمدیده. چاه = زندانکه درقدیم زیر زمین بودویك دربدآن بازمیشد وبس وراه گریز نداشت.در بند: صفت مرکّبمفعولی است = ریسمان بر پای نهاده. ۱۰: بر خلق = در حق آفریدگان. بخشایشناکرده: صفت مرکّب ودراینجاقید است = اندك بخشایش نکرده. کجابینی: باآهنگسؤال = نبینی. خالق = آفریدگار. آسایشی = اندك آسودگی. ۱۱:عذر خطا خواستن [و]پس ازشیخ صالحدعا خواستن ببایدت. حذف «و» روا شمرده شده است. بباید: فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. ت = تو را. عذرخطا = پوزش گناه. شیخ صالح = سالخوردهٔنیکوکار.

۱ کُجا دستْ گیرد دُعایِ وُیَت — دُعایِ ستمدیدگان در پِیَت.
۲ شنید آن سخنْ شهرْیارِ عَجَم. — ز خَشم و خِجالت بر آمد به هم.
۳ برنجید وپس با دلِ خویش گفت — چه رنجم. حق است آنچه درویش گفت.
۴ بفرمود تا هر که در بند بود — به فرمانش آزاد کردند زود.
۵ جهاندیده بعداز دو رَکعت نماز — به داوَر بر آوَردْ دستِ نیاز
۶ که ای بر فرازَندهٔ آسمان. — به‌جنگش گرفتی. به صُلحش بِمان.
۷ وَلیْ همچُنان بردعا داشت دست — کشته سربرآوَردْ وبر پای جَست.
۸ تو گویی ز شادی بخواهد پَرید — چو طاووسْ چون رشته بر پا ندید.
۹ بفرمود و گنجینهٔ گوهرش — فشاندند برپای و زَر در برش.
۱۰ ازآن جمله دامن بیَفشاند و گفت — حق از بهرِ باطل نشایَد نهفت.
۱۱ مرو بر سرِ رشته بارِ دگر. — مبادا که ناگه کُنَد رشتهْ سر.
۱۲ چو باری فُتادی نگهدارْ پای — که بارِ دگر می نلغزد ز جای.

۱: دعای وی کجا دستت [را] گیرد: با آهنگ سؤال = دعای او دستت را نگیرد. دعای ستمدیدگان درپی‌ات: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر. دعای ستمدیدگان: نفرین است وبس. ۲: شهریار عجم = سلطان غیر عرب. خجالت = شرمندگی. به‌هم برآمد = حالش دگرگون شد. ۳:چه رنجم: با آهنگ سؤال = نبایدکه برنجم. آنچه درویش گفت حق است. حق = راست و درست. درویش = بینوا. دراینجا همآن مرد مبارك دم. ۴: به فرمانش = بنا بر فرمان‌او. ۵: به داور = به‌سوی پروردگار. برآورد = یازید. ۶: که = گویان. به‌جنگ گرفتی‌اش = درستیز اورا گرفتار کردی. به‌صلح بمانش = هنگام آشتی اورا بگذار. ۷:ولی = به‌خدا نزدیك شده. همچنآن دست‌بر دعا داشت = درست آنسان‌که بود دست [خویش را] بر دعا افراشته داشت. که = هنگامی‌که. ۸: چون رشته بر پا ندید تو گویی زشادی پرید[ن] بخواهد چو طاووس. تو گویی: فعل مجهول است. چو طاووس پریدن بخواهد = مانند طاووس میخواهدکه پرواز کند. چون = هنگامی که. ۹: گنجینهٔ گوهر بر پایش و زر دربرش فشاندند. گوهر = مروارید. فشاندند: فعل مجهول است = پاشیده شد. ۱۰:دامن [را] ازآن‌جمله بیفشاند = آن همه زر وگوهر را ازدامن خویش بریخت. حق [را] از بهر باطل نهفت[ن] نشاید. حق = راست و درست. از بهر باطل = برای نادرست. دراینجا به‌سبب زر وگوهر. نهفت: مصدر بریده است. ۱۱: بار دگر بر سررشته مرو = دیگر بار اسیران مظلوم رادر بند مکن. [آن]که ناگه رشته سرکند مبادا. مبادا: فعل‌امرسوم‌شخص‌است ازمصدربودن. مبود + الف‌تأکید.مبواد. مبادا.رشته سرکند = بیماری پیوك سر زند. ۱۲: چو باری فتادی پای [را] نگهدار که بار دگر ز جای می‌نلغزد. چوباری = هنگامی که‌یك‌بار. که = تا. می نلغزد = نبلغزد.می:اداتأکید است.

۱ زسعدی شنو این سخن راست است. / نه هر بار افتاده برخاست است.

بابوبکر سعد

۲ جهان ای پسر مُلک جاوید نیست. / ز دنیا وفاداری اُمّید نیست.
۳ ببَر باد رفتی سحرگاه و شام / سریرِ سُلیمان علیه السّلام.
۴ در آخِر بدیدی که بر باد رفت. / خُنُک آن که با دانش و داد رفت.
۵ کسی زآن میانِ گویِ دَولت رُبود / که در بندِ آسایشِ خَلق بود.
۶ بهکار آمد آنها که برداشتند، / نه گِردْ آوریدند و بُگذاشتند.

مَثل

۷ شَنیدم که در مصر میری اَجَل / سِپه تاختْ بر روزْگارش اَجَل.
۸ جَمالش برفت از رخِ دلفُروز / چو خورْ زَرد شد بس نماند ز روز.
۹ گَزیدند فُرزانگان دستِ فَوت. / که در طب ندیدند داروی موت.
۱۰ همه تخت و مُلکی پذیرد زَوال / بجز مُلکِ فرماندهٔ لایَزال.

۱: افتاده هربار برنخاسته است. یک یا چند بار برخاسته است. «هربار» دراینجا آهنگ تأکید دارد = همهٔ کرتها. ۲: ای پسر = ای فرزند. ملک = دارایی. ۳: سریر سلیمان علیه‌السّلام سحرگاه وشام برباد برفتی = بفرمان حضرت سلیمان باد تخت او را از جایی به‌جای دیگر میبرد. بر باد برفتی = بر دوش باد حرکت میکرد. سحر = بامداد. سلیمان: پیامبر وپادشاه بزرگ بنی‌اسرائیل‌بود. علیه‌السّلام = درود بر او. ۴: دومین «بربادرفت» = تباه شد. آن‌که با دانش و داد رفت خنک [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنک = خوش. ۵: کسی که دربند آسایش خلق بودگوی دولت زآن میان ربود. گوی دولت ربود = بختور شد. گوی بردن: اشاره است به‌ربودن‌گوی در چوگانبازی و پیروز شدن. دولت = بخت. خلق = مردم. ۶: آنها که برداشتند [و] گردنیاوریدند وبگذاشتند به‌کار آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: که = آن‌که. میری اجل = یک فرمانروای بزرگوار. اجل بر روزگارش سپه تاخت. اجل = مرگ. ۸: از رخ دلفروزش‌جمال‌برفت. جمال = زیبایی. خور چو زرد شد زروز بس نماند = هنگامی که خورشید زرد شود از روز بسیار نمی‌ماند. ۹: فرزانگان دست‌فوت گزیدند = خردمندان‌ازدیدن نزدیک‌شدن‌مرگ دست به‌دندان گرفتند. گزیدن‌پشت‌دست به‌دندان‌نشان‌افسوس‌بود. که = چونکه. داروی موت‌درطب ندیدند = میدانستند که هیچ‌دارو از مرگ جلوگیری نمی‌کند. ۱۰: همه تخت وملکی جز ملک فرماندهٔ لایزال زوال‌پذیرد. ملک = پادشاهی. زوال = دورشدن. جزملک‌فرماندهٔ لایزال = الّا پادشاهی فرماندهٔ زوال ناپذیر. پذیرد: فعل حال و آینده است از مصدر پذیرفتن.

۱ چونزدیک‌شد روزِ عمرش به‌شب — شنیدند می گفت در زیرِ لب
۲ که درمصر چون‌من عـزیزی نبود. — چو حاصل همین بود چیزی نبود.
۳ جهانْ گِرد کردم، نخوردم بَرش. — برفتم چو بیچارگان از سرش.

اندرز

۴ پسندیده رایی که بخشید وخـورد — جهان از پیِ خویشتن گِرد کـرد.
۵ در آن کوش تا با تو مانـد مُقیم. — که آنچ ازتومانـد دریغ است‌وبیم.
۶ کُنـَد خواجه بربِستَرِ جانگُداز — یکی دست کوتاه و دیگر دَراز.
۷ در آن دم اشارت نماید بـه دست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
۸ که‌دستی به‌جودو کـرم کن دراز، — دگر دست کوته کُن از ظلم وآز.
۹ کنونت که‌دست‌است‌خاری‌بکن. — دگر کی بر آری دودست‌از کفن.
۱۰ بتابد بسی ماه و پروین و هور — کـه سر بر نیاری ز بالینِ گـور.

۱: چو روز عمرش به‌شب نزدیک‌شد = هنگامی که عمرش به‌پایان رسید. شنیدندکه زیر لب می گفت درمصر عزیزی چون من نبود. شنیدند: فعل مجهول است = شنیده شد. ۲: عزیزی چون‌من نبود = یک‌سلطان مانندمن نبود. هیچ‌سلطان مانندمن نبود. حکمران مصر عزیز خوانده میشد. چو = از آنجاکه. حاصل = نتیجه. چیزی نبود = انـدک چیز نبود. هیچ نبود. ۳: جهان [را] گرد کردم [و] برش را نخوردم. حذف «و» روا شمرده شده است. جهان = دنیا و آنچه در آن است. برش [را] نخوردم = میوهٔ آن را نچیدم. ۴: پسندیده رایی که خورد و بخشید جهان [را] ازپی خویشتن گرد کرد. «ازپی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. رای = اندیشه. خورد = خرج کرد. از پی خویشتن گرد کرد = برای بعد از خود اندوخت. برای نیکنامی‌پس ازخودگرد آورد. ۵: درآن‌که باتومقیم ماندکوش. تا = که. مقیم = پا بر جا. که =چون. ۶: خواجه بر بستر جانگداز یک دست کوتاه ودیگری [را] درازکند. بستر جانگداز = بستر مرگ. ۷: درآن دم‌که دهشت زبانش [را] زگفتن ببست به‌دست اشارت‌کند. «دست»در اینجا آهنگ‌تأکید دارد و می‌نمایدکه به‌وسیلهٔ زبان‌نمیتواند که بیان‌کند ۸: که = آن که. دستی به‌جود وکرم دراز کن [و] دگر دست [را] از ظلم و آزکوتاه‌کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دستی به جود وکرم = یک دست را از راه بخشش. ظلم = ستم. ۹: کنون‌که دست استت خاری بکن. دست‌استت = تورا دست است. میتوانی. خاری بکن = یک خار که بر پای ناتوانی فرو رفته است بیرون بیاور. دگر = ازاین پس. کی‌برآری: با آهنگ سؤال = هیچ‌گاه برنیاری. برآری فعل حال‌وآیندهٔ نزدیک و دور است ازمصدر برآوردن. ۱۰: ماه و پروین و هور بسی بتابد. که زبالین گور سربر نیاری. هور = خورشید. که = درحالی‌که. بتابد+ برنیاری: هردو فعل‌حال وآینده است.

مَثَل

۱ قِزِل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت — که گَردَن به اَلوَند بر می‌فراشت.
۲ نه اندیشه از کس، نه حاجت به هیچ — چو زُلفِ عِروسان رَهش پیچ پیچ
۳ چُنان نادر افتاده در رَوضه‌ای — که بر لاجوردی طَبَق بَیضه‌ای.
۴ شَنیدم که مَردی مبارَک حُضور — به نزدیك شاه آمد از راه دور
۵ حقایقشناسی جَها ندیده‌ای — هنرمندی آفاق گردیده‌ای
۶ بزرگی زبان آوری کاردان — حکیمی سخنگویِ بسیار دان.
۷ قِزِل گفت چند آن که گردیده‌ای — چُنین جایِ مُحکم دگر دیده‌ای.
۸ بخندید کاین قلعه‌ای خُرّم است. — و لیکن مَپندار کآن مُحکَم است.
۹ که پیش از تو گردنکشان داشتند. — دمی چند بودند و بُگذاشتند.
۱۰ که بعد از تو شاهانِ دیگر بَرَند. — درختِ امید تو را بَرخورند.

با بوبکر سعد

۱۱ از دَوران مُلك پدر یاد کُن. — دل از بندِ اندیشه آزاد کُن.
۱۲ چُنان روزگارش به کُنجی نشاند — که بر یك پشیزش تَصَرُّف نمانْد.

۱: قزل ارسلان: پادشاه بود ودر سال ۵۸۷ کشته شد. قلعه‌ای = یك دژ. الوند: کوه بلند است نزدیك همدان. به الوند گردن بر می‌فراشت = خود را برتر و استوارتر از الوند می‌نمود. ۲: نه‌از کس‌اندیشه [و] نه‌حاجت به‌هیچ: وجه وصفی است. کس + هیچ: دراینجا = دشمن + سلاح. چو = مانند. ۳: در روضه‌ای نادر افتاده چنآن که بیضه‌ای برلاجوردی طبق. نادر: دراینجاقید است = کم نظیر. افتاده = قرار گرفته. روضه‌ای = یك باغ. لاجوردی طبق: اضافهٔ مقلوب است = طبق آبی رنگ. بیضه‌ای = یك تخم مرغ. ۴: که = آن که. مردی مبارك حضور = یك مرد که همد می او خجسته بود. ۵: آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. ۶: زبان آور = سخنگو. حکیمی = یك دانشمند. ۷: چنین جای محکم = مانند این استوار جای. ۸: که = گویان. ولیکن مپندار که = امّا گمان مبر [آن] که. محکم = استوار. ۹: که = زیرا. گردنکشان = پادشاهانی که خودرا بسیار نیرومند پنداشته گردن خویش رامی کشیدند. دمی چند = به‌اندازهٔ چند نفس کشیدن ۱۰: که = درحالی که. برند = آن را به‌دست آرند. درخت امید تورا برخورند = میوهٔ درخت امید تو را بچینند. درخت امید: اضافهٔ تشبیه است. برند + خورند: فعل حال و آینده سوم شخص است ودر اینجا زمان آینده را میرساند. ۱۱: دوران ملك پدر = روزگار پادشاهی پدر خویش. ۱۲: روزگار چنآن به کنجی نشاندش که بر یك پشیز تصرّف نماندش. مرجع ضمیر «ش» پدر است. کنجی = یك گوشه. پشیز = سکهٔ کم ارزش. تصرّف نماندش = به‌کار بردن اورا نماند. نتوانست که آن را خرج کند.

۱ چو نومید ماند از همه چیز و کَس / امیدش به‌فضلِ خدا بود و بس.
۲ بر مَردِ هُشیار دُنیا خَس است / که هر مُدّتی جایِ دیگر کَس است.

مَثَل

۳ چُنین گفت شوریده‌ای در عَجَم / به کِسری که ای وارثِ مُلکِ جَم.
۴ اگر مُلک بر جَم بماندی و بخت / تو را کَی مُیسّر شدی تاج و تخت.
۵ اگر گَنجِ قارون به‌چنگ آوری / نماند، مگر آنچه بخشی بَری.

مَثَل

۶ چو اَلب اَرسلان جان به جانبخش داد / پسر تاجِ شاهی به سر برنهاد.
۷ به‌تُربت بِبُردندش از تاجگاه، / نه جایِ نشستن وَ آماجگاه.
۸ چُنین گفت داننده‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روزِ دیگر سوار.
۹ زِهی مُلک و دَورانِ سردر نَشیب. / پدر رفت و پایِ پسر در رَکیب.

۱: چو ازهمه چیز وکس نومید ماند امیدش به‌فضل خدابود وبس. چو = هنگامی که. فضل خدا = بخشش بی‌پایان پروردگار. ۲: دنیاکه هر مدّتی جای دیگرکس است بر مردهشیار خس است. بر مرد هشیار = نزد مرد هوشمند. خس = ریزهٔ چوب و کاه و سبزهٔ روی آب. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۳: شوریده‌ای = یك ازجهان وارسته. عجم = کشور غیر ازعربستان. دراینجا ایران. کسری = خسرو. انوشیروان. ملك جم = پادشاهی جمشید. ۴: اگر ملك وبخت بر جم بماندی = اگر پادشاهی و بخت نزد جمشید می‌بماند. تاج وتخت تورا کی میسّر شدی. تو را = برای تو. کی میسّر شدی: با آهنگ سؤال = فراهم نمی‌شد. ۵: گنج قارون: قارون خویشاوند موسی پیامبر بود وزر بسیار اندوخت و آنها را زیر زمین پنهان کرد. گنج = زر وگوهر که زیر خاك پنهان باشد. مگر آنچه [را] بخشی بری = الّا آنچه را ببخشی با توست. بری: فعل حال وآینده است ازمصدربودن. دراینجا زمان آینده را میرساند. ۶: چو = هنگامی که. الب ارسلان سلجوقی ۴۵۵تا۴۶۵ هجری پادشاهی کرد. جانبخش = آفریدگار. پسر = فرزند او جلال‌الدین ملکشاه. به‌سر بر نهاد = بر سر بنهاد. ۷: ازتاجگاه به‌تربت ببردندش [و] جای نشستن وآماجگاه نه. حذف «و» روا شمرده شده‌است. تربت = خاك. گور. نشستن = بر اسب‌سوار شدن‌وبیرون رفتن. آماجگاه = جای تیراندازی وشکار. ۸: داننده‌ای هوشیار چو روز دیگر پسرش[را] سوار دید چنین گفت. داننده‌ای = یك دانشمند. ۹: زهی = نیکوست. دراینجا آهنگ‌ویژه دارد وشگفت‌را میرساند. ملك‌ودوران = پاشاهی‌وروزگار. سردر نشیب: صفت‌مرکب‌است = فرو رونده. پدر رفت و پای‌پدر در رکیب [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. = پدر درگذشت در حالی که فرزند بر اسب نشسته است. رکیب: ممال رکاب است.

با بوبکر سعد

۱ چُنین است گردیدنِ روزگار | سَبُك سَیر و بدعَهد و ناپایدار.
۲ چو دیرینه روزی سرآورْد عَهد | جوان دولتی سر بر آرَد ز مَهد.
۳ مَنِه بر جهان دل. که بیگانه‌ای‌ست | چومطرب که هر روزدرخانه‌ای‌ست.
۴ نه لایقْ بُوَد عیش با دلبری | که هر بامدادش بُوَد شوهری.
۵ نکویی کُن امسال چون دِه تو راست. | که سالِ دگر دیگری دِهخُداست.

مَثَل

۶ حکیمی دُعا کرد بر کَیقُباد | که در پادشاهی زَوالت مَباد.
۷ بزرگی در آن خُرده برو‌ی گرفت | که دانا نگوید مُحال. ای شگفت.
۸ کِه را دانی از خُسروان عجم | قُباد و فریدون و ضَحّاك و جم
۹ که در تخت و مُلکش نیامد زَوال. | ز فرزانه مَردُم نزیبد مُحال.
۱۰ که را جاوْدان ماندن امّید مانْد | چو کَس را نداند که جاوید مانْد.
۱۱ چُنین گفت فرزانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند.

۱: گردیدن روزگار چنین سبك سیر و بد عهد و ناپایدار است. سبك سیر = تند رفتار. بد عهد: دراینجا = برخلاف پیمان. ۲: چو دیرینه روزی عهد [را به] سرآورد جوان‌دولتی ز مهد سربرآورد. هنگامی که یك‌سالخورده روزگار به‌پایان‌آورد یك جوان‌بخت‌ازگاهواره سر برمی‌آورد. ۳: برجهان که بیگانه‌ای‌ست [و] چومطرب[است] که هر روزدرخانه‌ای‌ست دل منه. حذف «و» + «است» روا شمرده‌شده است. بیگانه‌ای + خانه‌ای = یك بیگانه + یك خانه. چو مطرب = مانند رامشگر. ۴: عیش با دلبری که هر بامداد شوهری بودش لایق‌نبود. لایق = سزاوار. عیش = خوشی. بودش = اوراست. دارد. شوهری = یك‌شوهر. ۵: چون ده توراست = ازآنجاکه‌ده ازآن‌توست. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. که = در حالی که. ۶: حکیمی = یك دانشمند. کیقباد: نخستین پادشاه‌کیان بود. درپادشاهی‌ات‌زوال مباد. زوال = نیست شدن. مباد: فعل‌امر است ازمصدر بودن + الف تأکید. مبود. مبواد. مباد. ۷: بزرگی = یك شخص بزرگوار. درآن بروی خرده گرفت. در آن = در آن دعا. خرده گرفت = نقص آن راگفت. که = گویان. محال = ناممکن. ۸: که را دانی: باآهنگ سؤال = کس را نمیشناسی. خسروان عجم = پادشاهان ایران. ۹: در تخت وملکش زوال نیامد = تخت‌وپادشاهی او ازمیان نرفت. فرزانه‌مردم: اضافهٔ‌مقلوب است = مردم‌خردمند. محال = ناممکن. ۱۰: که را امید ماند: با آهنگ سؤال = برای کس‌امید نماند. چو کس‌راکه جاویدماندنداند. = هنگامی که کس راکه‌جاوید ماند نمی‌شناسد. ۱۱: فرزانهٔ هوشمند چنین گفت که دانا ناپسند سخن‌نگوید. نگوید: فعل حال و آینده وپایان‌بخش‌این جمله میباشد.

۱ مر او را نه عُمرِ اَبَد خواستم — به توفیقِ خیرَش مَدَد خواستم.
۲ که گر پارسا باشد و پاکرَو، — طریقت شناس و نصیحت شنَو
۳ ازاین مُلك روزی که دل بر کَنَد — سرا پرده در مُلكِ دیگر زند.
۴ پس این مملکت رانباشد زَوال. — ز مُلکی به مُلکی کُنَد اِنتقال.
۵ زمرگش چه نُقصان اگر پارساست. — که در دنیی و آخِرت پادشاست.
۶ کسی را که گنج است وفرمان وجیش، — جهانداری و شَوکت وکام وعَیش
۷ گرش سیرتِ خوب و زیبا بُود — همه وقت عَیشَش مُهَیّا بَود.
۸ و گر زورمندی کُنَد با فقیر — همین پنج روزش بُوَد دارو گیر.
۹ چو فِرعونْ ترك تَباهی نکرد — بجز تا لبِ گورْ شاهی نکرد.

مَثَل

۱۰ بُزرگی جفاپیشه در حدِّ غور — گرفتی خرِ روستایی به زور.
۱۱ خَران زیرِ بارِ گِران بی عَلَف — به‌روزی دو مسکین شدندی تَلَف.

۱: مر اورا عمر ابد نخواستم. ابد = همیشه. به‌توفیق خیر مدد خواستمش. به‌توفیق خیر = برای دست‌یافتن به‌نیکی. ش = اورا. درحقّ او. ۲: که = زیرا. پاکرو + طریقت‌شناس + نصیحت شنو: صفت مرکّب است. طریقت = روش. مذهب. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۳: روزی که از این ملك دل برکند = روزی که‌این کشوررا رها کند. درملك دیگر سراپرده زند = به کشور نیکنامی‌فرود آید. ۴: این مملکت‌را زوال نباشد = این کشور نیست نمیشود. ملکی = یك کشور. انتقال کند = جا به جا شود. ۵: اگر پارساست زمرگش چه نقصان [است]. چه نقصان است: با آهنگ سؤال = کاهش نیست. که = چون آخرت = آنجهان. ۶: کسی راکه است = آن‌که دارد. جیش = لشکر. شوکت وکام وعیش = فرو آرزوی برآمده وخوشی. ۷: گر سیرت خوب وزیبا بودش = اگر روش خوب و زیبا دارد. عیش مهیّا بودش = خوشی برای او آماده است. ۸: فقیر = تنگدست. بینوا. گیرودار هم این پنج روز بودش. بگیر و ببند برای او فقط این پنج روز است. گیرودار: دو فعل امر است که فرمان دهنده به‌کار میبرد. ۹: فرعون چو ترك تباهی نکرد. فرعون: سلطان ستمگر مصر بود. ترك‌تباهی: دراینجا = رها کردن ستم که‌پایانش‌تباهی است. جز تا لب گورشاهی بنکرد = تا پایان‌زندگی‌شاهی کردوبس. نام‌اوپس‌ازمرگ‌نماند. ۱۰: بزرگی = یك نیرومند. حدّ غور = مرز سرزمین غورکه اکنون در افغانستان است. گرفتی = میگرفت. ی + می: ادات تأکید است. روستایی = ده نشین. دهگان. ۱۱: بی‌علف + مسکین: صفت‌ودراینجا قیداست. مسکین = فرومانده. به‌روزی دو = در دو روزی. تلف شدندی = هلاك میشدند.

۱ چو مُنعِم کُنَد سِفله‌را روزْگار — نِهَد بر دلِ تنگِ درویشْ بار.

۲ چو بامِ بلندش بُوَد خودپَرَست — کُنَد بَوْل و خاشاکْ بر بامِ پست.

۳ شنیدم که باری به عَزمِ شکار — برونْ رفت بیدادگر شهریار.

۴ تکاوَر به دُنبالِ صیدی بِرانْد. — چو نزدیک شد از حَشَم دور ماند.

۵ به‌تنها ندانست روی و رهی — درآمد به نام کامْ شبْ در دِهی.

۶ یکی پیر بُد اندر آن دهِ مقیم — ز پیرانِ ایزد شناسِ قدیم.

۷ پسر راهمی گفت کای شادبهر — خَرت را مَبر بامدادان به شهر.

۸ که آن ناجوانمردِ برگشته بخت — که تابوت بینَمْش برجایِ تخت

۹ کمر بسته دارد به فرمانِ دیو. — به گردون شد از دستِ جَورش غریو.

۱۰ در این کشور آسایش و خُرّمی — ندید و نبیند به چشم آدمی.

۱۱ مگر کآن سیه نامهٔ بی صفا — به دوزخ رَوَد لعنت اندر قَفا.

۱۲ پسر گفت راهِ درازاست وسخت. — پیاده نیارم شد ای نیک بخت.

۱: چو روزگار سفله را منعم کند = هنگامی‌که روزگار فرومایه را نعمت‌دهنده میکند. بر دل تنگ درویش بار نهد = بر دل پراندوه بینوا بارمیگذارد. دل بینوا را آزرده‌تر میسازد. ۲: خودپرست چو بام بلند بودش بر بام پست بول وخاشاك کند = خود پرست چو بام‌بلند بودش‌بول‌وخاك [خویش‌را] بر بام‌پست‌میریزد. چو = هنگامی‌که. بام بلند بودش = بام‌او بلند است. بول = شاش. خاشاك = ریزه‌های‌چوب و گیاه. ۳: که = آن‌که. باری = یك‌بار. به‌عزم شکار = با آهنگ نخچیر. ۴: اسب تندرو خویش را در پی یك شکار براند. چو = هنگامی‌که. به‌شکارنزدیك شد دریافت که ازخدمتگزاران خویش دور است. ۵: تنها روی و رهی نبدانست. روی = جانب. رهی ندانست = یك راه ندانست. هیچ راه نشناخت. شب ناکام‌در دهی‌دربیامد. ناکام: صفت‌مرکّب است = به‌آرزو نرسیده. دهی = یك روستا. ۶: ز پیران ایزد شناس‌قدیم‌یکی پیر اندر آن ده مقیم‌بود. مقیم بود = پابرجا بود. میزیست ۷: شادبهر: صفت‌مرکّب است = از شادی بهره‌مند. بامدادان = صبحگاه. ۸: که = چون، دومین «که» ادات نفرین است. بر جای تختش تابوت‌بینم. تابوت: صندوقی‌است که در آن مرده‌گذاشته‌میشود. ۹: به‌فرمان‌دیو کمر بسته دارد = برای‌بردن‌فرمان شیطان آماده‌است. ازدست جورش غریو به گردون شد = به‌سبب ستم اوخروش به‌گردون رفت: خالی‌از غلو = از دست ستم اوخروش بسیاربلندگردیده است. ۱۰: آدمی به‌چشم آسایش‌وخرّمی ندیدو نبیند. نبیند: فعل‌حال وآینده‌است. مگر که = الاّ آن گاه که. سیه نامهٔ بی صفا: دوصفت مرکّب است = بدکار ازپاکی درون خالی. دوزخ = جهنّم. لعنت اندر قفا: و جه وصفی است = عذاب از پی او بوده. ۱۲: شد [ن] نیارم = رفتن نمیتوانم. شد: مصدر بریده است.

۱ طریقی بیندیش و رایی بزن. که رای تو روشنتر از رای من.
۲ پدر گفت اگر رای من بشنوی یکی سنگ برداشت بایَد قوی،
۳ زدن بر خرِ بارکش چند بار، سرو دست و پهلوش کردن فکار.
۴ مگر کآن فرومایهٔ زشت کیش به کارش نیایَد خرِ لنگِ ریش.
۵ چو خِضرِ پیمبر که کشتی شکست و ز آن دستِ جبّار ظالم ببست.
۶ به‌سالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالها نام زشتی گرفت.
۷ تُفو بر چنان مُلک و دولت که راند. که شُنعت بر او تا قیامت بمانْد.
۸ پسر چون شنید آن حدیث از پدر سر از خطِ فرمان نَبُردش بدر.
۹ فرو کوفت بیچاره خر را به‌سنگ. خر از دست عاجز شد، از پای لنگ.
۱۰ پدر گفت اکنون سرِ خویش گیر. هر آن ره که می‌بایدَت پیش گیر.
۱۱ شکسته متاعی که در دستِ توست از آن بِه که در دستِ دشمن دُرست.
۱۲ پسر در پیِ کاروانی فتاد. ز دشنام چندآن که دانست داد.
۱۳ وز آن سو پدر رویْ بر آسمان که یارب. به سجّادهٔ راستان

۱: طریقی = راهی. رای = تدبیر. که = زیرا. رای تو روشن‌تر از رای من [است]. حذف فعل «است» روا شمرده شده است. ۲: یکی قوی سنگ برداشت[ن] [و] بر خر بارکش چندبار زدن [و] سر و دست وپهلوش فکار کردن باید. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = سخت. فکار = زخم برداشته. ۴: مگر = باشدکه. زشت‌کیش: صفت مرکّب است = زشت آیین. ریش = زخم برداشته. ۵: چو = مانند. خضر پیمبر: آیه ۷۸ سورهٔ کهف. امّا السفینة = فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملک یأخذ کلّ سفینة غصباً. جبّار ظالم: اضافهٔ مقلوب است = سرکش ستمگر. ۶: به‌سالی که در بحر کشتی گرفت = به سبب یک سال که در دریا کشتی دیگران را ضبط کرد. بسی = بسیار. دومین «گرفت» = دریافت کرد. ۷: دولت و ملک = بخت و پادشاهی. که = چون. شنعت = زشتی. ۸: چون = هنگامی که. حدیث = سخن تازه. از خط فرمانش سر بدر نبرد = خط فرمان اورا بر سر نهاد. زیر دستان هنگام‌دریافت فرمان بزرگان نوشته را بر پیشانی میگذاشتند. ۹: بیچاره خر را به‌سنگ‌فروکوفت. بیچاره خر: اضافهٔ مقلوب است. به‌سنگ = با. سنگ. به‌وسیلهٔ سنگ خر از دست عاجز [و] از پای لنگ‌شد. عاجز = ناتوان. ۱۰: سر خویش گیر = سر خود را در میان دو دست بگیر و بیندیش. ۱۱: شکسته متاعی که در دست توست از آن به[است] که‌در دست دشمن‌درست. شکسته متاع: اضافهٔ‌مقلوب است. متاع = کالا. ۱۲: کاروانی = یک گروه باکاروان سفرکننده. ۱۳: که = گویان. یارب = ای پروردگار. به سجّادهٔ راستان که: سوگند است = به جانماز درستکاران که.

۱ که چندان امانم ده از روزگار / کز این نحس ظالم برآید دَمار.
۲ اگر می نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد به‌خاک.
۳ اگر مار زاید زن باردار / به از آدمیزادهٔ دیو سار.
۴ زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مَردم مَردُم آزار به.
۵ مُخنّث که بیداد برخود کُند / از آن به که با دیگری بد کند.
۶ شه آن جمله بشنید وچیزی نگفت. / ببست اسب وسر بر نمدزین بخفت.
۷ همه شب ز بیداری اخترشُمرد. / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد.
۸ چو آوازِ مرغ سحر گوش کرد / پریشانیِ شب فراموش کرد.
۹ سواران همه شب همی تاختند. / سحر گه پیِ اسب بشناختند.
۱۰ در آن عرصه براسب دیدند شاه. / پیاده دویدند یکسر سپاه.
۱۱ به خدمت نهادند سر بر زمین. / چو دریا شد ازموجِ لشکر زمین.
۱۲ یکی گفتش از دوستانِ قدیم / که‌شب حاجبش بود وروزش ندیم
۱۳ رعیت چه نُزلت نهادند دوش / که ما را نه چشم آرمید ونه گوش.

۱: امانم‌ده = مرا زینهار بده. که‌ازنحس‌ظالم دمار برآید = تاآن ستمگر شوم هلاك شود. نحس ظالم: اضافهٔ مقلوب است. ۲:می نبینم = نبینم + «می» که‌ادات تأکید است.مر اورا هلاك = مرگ اورا درسختی. شب‌گور چشمم به‌خاك نخسبد. شبی‌که مرا درگور گذارند چشمم در خاك بسته نشود. ۳: اگر زن باردار مار زاید از آدمیزادهٔ دیو سار به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴:زن ازمردموذی‌به:جنگ‌کردن وظیفهٔ زنان نبود و نیست. مرد موذی. جنگجوی آزار رساننده. حذف «است»درپایان دوجمله روا شمرده‌شده است. ۵: مخنّث = مردی که رفتار زنان دارد. از آن که با دیگری بد کند به [است]. حذف «است» روا شمرده شده امت. آن‌که با دیگری بدکند = آن کس که با یك شخص دیگر بد رفتار میکند. ۶:جمله = همه. چیزی نگفت = اندك‌سخن‌نگفت.هیچ نگفت. اسب ببست = لگام اسب خویش را به درخت یا به سنگ بست. سر بر نمد زین: قید است و «نهاده» ازپی آن مقدّر. ۷:اختر = ستاره. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. خواب نبردش = خواب او را نربود. ۸: هنگامی‌که آواز خروس راکه بامدادان میخواند شنید. ۱۰: عرصه = پهنه. بر اسب: صفت مرکب‌است. ۱۱: به‌خدمت = برای چاکری‌کردن. چو = مانند. ۱۲: یکی از دوستان قدیم که شب حاجبش و روز ندیمش بود گفتش. مرجع ضمیر «ش» پادشاه است. گفتش = پادشاه‌را گفت. حاجب = پرده‌دار. ندیم = همنشین. ۱۳:رعیّت چه نزل پیشت نهادند. رعیّت = مردم. نزل = خوراك‌که پیش مهمان آرند. نهاد ندت = برای‌تو نهادند. دوش = دیشب. که = درحالی‌که. مارا چشم و گوش = چشم و گوش ما.

۱ شهنشه نیارَست کردن حدیث ‌‌ که بر وی چه آمد ز خُبثِ خبیث.

۲ هم آهسته سر برُد پیش سرش ‌‌ فرو گفت پنهان به گوش اندرش

۳ کَسَم پای مرغی نیاوَرْد پیش. ‌‌ ولی دستِ خرْ رفت زاَندازه بیش.

۴ بزرگان نشستند و خوان خواستند. ‌‌ بخوردند و مجلس بیاراستند.

۵ چو شورِ طرب در نهاد آمدش ‌‌ ز دهقانِ دوشینه یاد آمدش.

۶ بفرمود و جُستند و بستند سخت. ‌‌ به خواری فگندند در پای تخت.

۷ سِیَه دل بر آهیخت شمشیرِ تیز. ‌‌ ندانست بیچاره راهِ گُریز.

۸ شُمرد آن دم از زندگی آخرش. ‌‌ بگفت آنچه گردید در خاطرش.

۹ چو دانست کز خَشم نتْوان گریخت ‌‌ به بینایی از تیر کَش تیرْ ریخت.

۱۰ سرِ ناامیدی بر آورد و گفت ‌‌ نشاید شبِ گور در خانه خفت.

۱۱ نه تنها منَت گفتم ای شهریار ‌‌ که برگشته بختی و بد روزگار.

۱۲ چرا خَشم بر من گرفتی و بس. ‌‌ منَت پیش گفتم، همه خلقْ پس.

۱۳ نه من کردم از دستِ جورت نفیر ‌‌ که خلقی. ز خلقی یکی کُشته گیر.

۱۴ عجب کز منَت بر دلْ آمد دُرشت. ‌‌ بکُش گر توانی همه خلقْ کُشت.

۱: حدیث کردن نیارست = نتوانست که بیان کند. که = آن که. خبث خبیث = پلیدی شخص ناپاك. در اینجا ناسزایی که دهگان شب پیش گفت. ۲: هم = فقط. مرجع ضمیر «ش» پرده‌دار و ندیم است. ۳: کس پای مرغی پیشم نیاورد = کس پای یك مرغ پخته پیش من نیاورد. کس هیچ مرغ بریان پیش من ننهاد. ولی = امّا. زاندازه بیش رفت = بیش از اندازه شد. دست خر: دشنام است. ۴: خوان = سفره. مجلس بیاراستند = دور هم گرد آمدند. مجلس = جای نشستن چند کس. ۵: چو شور طرب در نهاد آمدش = هنگامی که هیجان خوشی به درون او آمد. ۷: سیه دل: در اینجا جلّاد اراده شده است. بیچاره: در اینجا دهقان ناسزاگوست. ۸: آن دم از زندگی اش [را] آخر شمرد = آن دم را پایان زندگی خویش دانست. آنچه در خاطرش گردید بگفت. در خاطرش = در دل او. ۹: چو = هنگامی که. به بینایی از ترکش تیر ریخت = آگاهانه سخنان تند از دل برآورد. ترکش. تیرکش = کیسه‌ای که تیر در آن گذاشته به پهلو می‌آویختند. ۱۰: شب گور در خانه خفت [ن] نشاید. از مرگ احتراز نتوان کرد. ۱۱: من تنها نگفتمت = دیگران هم پیش از من گفتند. ۱۲: من پیشت گفتم [و] همه خلق پس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: من از دست جورت نفیر نکردم که خلقی. جورت = ستم تو. نفیر = فریاد. که = بل. خلقی = یك گروه مردم. یکی زخلقی کشته گیر = یك تن را از یك گروه، مردم کشته بپندار. ۱۴: [آن] که از من بر دلت درشت آمد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر همه خلق [را] کشت[ن] توانی بکش. کشت: مصدر بریده است.

۱ اگر سخت آمد نِکوهِش زمن. به انصاف بیخِ نِکوهش بکَن.
۲ تورا چاره از ظلم بر گشتن است، نه بیچارهٔ بی گُنه کُشتن است.
۳ چو بیداد کردی تَوقُّع مدار که نامت به نیکی رَوَد در دِیار.
۴ وَزایدون که دُشوارَت آمد سُخَن دگر هر چه دشوارَت آمد مَکُن.
۵ مرا پنج روزِ دِگر مانده گیر. دوروزِ دِگر عَیْشِ خوش رانده گیر.
۶ نمانَد سِتمگارِ بد روزْگار. بمانَد بر او لَعنتِ پایدار.
۷ تورا نیك پند است اگر بشنوی. وگر نشنوی خود پشیمان شوی.
۸ ندانم که چون خُسبدَت دیدگان نخفته ز دستِ سِتمدیدگان.
۹ بدآن کَیْ سُتوده شود پادشاه که خَلقَش سِتایند در بارگاه.
۱۰ چه سود آفرین بر سرِ انجُمن پس چرخهٔ نفرین کُنان پیرْزن.
۱۱ همی گفت شمشیر بالایِ سر، سپر کرده جان پیشِ تیرِ قَدَر.
۱۲ ببینی که چون کاردْ بر سر رَوَد قلم را زبانش روانتر بُوَد.
۱۳ شه ازمستیِ غفلت آمد به هوش. به گوشش فرو گفت فَرُّخ سُروش

۱: به انصاف = از راه داد. از راه میانه روی. بیخ نکوهش [را] بکن = ریشه نکوهش را برآور. ۲: تو را چاره برگشتن از ظلم است = چارهٔ تو از ستم روگرداندن است. [و] بیچارهٔ بی گنه کشتن نیست. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. ۳: چو = هنگامی که. توقّع مدار که نامت به نیکی دردیار رود. توقّع = چشمداشت. که = آن که. نامت به نیکی در دیار رود = مردم شهر نام تورا به نیکی بر زبان آرند. دیار: جمع دار = شهر. ۴: ور که ایدون سخن دشوار آمدت = واگر که اکنون سخن تورا دشوار آمد. ت = تورا. برای تو. دگر = ازاین پس. ۵: مرا = برای من. گیر = بپندار. فرض کن. عیش رانده = زندگی کرده. خوش: دراینجاقید است. ۶: لعنت = عذاب. ۷: تورا = برای تو. نیک پند: اضافهٔ مقلوب است. شوی: فعل حال و آینده است ازمصدر شدن. دراینجا زمان آینده را مینماید. ۸: چون = چگونه. خسبدت دیدگان = دیدگان تو درخواب رود. ستمدیدگان ز دست نخفته: وجه وصفی است. ۹: پادشاه بدآن که خلق دربارگاه ستایندش کی ستوده شود. کی ستوده شود: با آهنگ سؤال = ستوده نشود. ۱۰: آفرین بر سر انجمن [را] چه سود [است]. چه سود است: با آهنگ سؤال = سود ندارد. پیرزن پس چرخه نفرین کنان: وجه وصفی است. ۱۱: شمشیر بالای سر [و] جان پیش تیر قدر سپر کرده: و جه وصفی است. تیر قدر: اضافهٔ تشبیه است. قدر = حکم پروردگار. ۱۲: ببینی = می بینی. که = آن که. چون کارد بر قلم را سر رود زبانش روانتر بود = هنگامی که سر قلم به وسیلهٔ کارد بریده میشود نوك قلم روانتر بر کاغذ میگردد. ۱۳: غفلت = بیخبری. فرّخ سروش به گوشش فرو گفت. فرّخ سروش = فرشتهٔ خجسته.

۱ که زین پیر دست عقوبت بدار. یکی کشته گیر از هزاران هزار.
۲ زمانیش سر در گریبان بماند. پس آنگه به‌عفو آستین برفشاند.
۳ به‌دستان خودبند از او بر گرفت. سرش را ببوسید و در بر گرفت ؛
۴ بزرگیش بخشید و فرماندهی . به شاخ امیدش برآمد بهی .
۵ به گیتی حکایت شد آن داستان. رود نیک بخت از پی راستان .

با بوبکر سعد

۶ بیاموزی ازعاقلان حسن خوی نه چندآن که از جاهل عیبجوی .
۷ ز دشمن‌شنو سیرت خود. که‌دوست هر آنچ‌از تو آید به‌چشمش نکوست.
۸ ستایش سرایان نه یار توانند . ملامت کنان دوستار توانند .
۹ وبال است دادن به رنجور قند که داروی تلخش بود سودمند .
۱۰ ترشروی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش.
۱۱ ازاین به نصیحت نگوید کست. اگر عاقلی یك اشارت بست .

مثل

۱۲ چودور خلافت به‌مامون رسید یکی ماه پیکر کنیزك خرید

که = آن‌که. دست عقوبت بدار = ازشکنجه دست‌بکش. «یکی» دراینجا آهنگ تأکیددارد. کشته گیر = کشته‌بپندار. هزاران هزار: ستمدیدگان اراده شده‌اند. ۲: زمانی سردر گریبانش بماند = یك مدّت سر خویش را به‌زیر انداخت. به‌عفو آستین برفشاند = از راه بخشیدن دست تکان داد. ۳: مرجع ضمیر او دهگان است. ۴: مرجع ضمیر «ش» دهگان است. بهی = بهبود. ۵: به گیتی حکایت شد = درجهان‌بازگو شد. نیك بخت از پی راستان رود = آن‌که پیرو راستان شد نیك‌بخت‌است. رود: فعل‌حال وآینده‌است‌ازمصدر رفتن. ۶: ازجاهل عیب جوی چندآن حسن خوی بیاموزی‌که ازعاقلان نه. بیاموزی فعل‌حال وآینده‌است‌از مصدرآموختن = فرامیگیری. عاقلان = خردمندان. حسن‌خوی = نیکویی‌خصلت. چندآن = آن چند. جاهل عیبجوی = نادانی که نقص مردم را میجوید. ۷: سیرت خود [را] ز دشمن شنو. سیرت = روش. ۸: ستایش سرایان یار تونیند. ملامت کنان: دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: به رنجور که داروی تلخ سودمند بودش قند دادن وبال است. وبال = بدفرجامی. ۱۰: شیرین منش = خوشخو. ۱۲: کس نصیحت ازاین به‌نگویدت. نصیحت = اندرز. ت = تورا. اگرعاقلی = اگر خردمندی. «ی» چسبید به «عاقل» فعل حال است از مصدر استن. اشارت = اشاره. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۲: هنگامی که روزگار جانشینی‌پیامبررا بهرهٔ‌مأمون‌الرشید هفتمین خلیفهٔ عبّاسی کرد.

۱ به چهرْ آفتابی، به تن گُلبُنی، — بـه عقلِ خردمندْ بـازی کُنی
۲ به خونِ عزیزان فروبرده چنگ، — سر انگشتها کـرده عُنّابْ رنگ.
۳ بر ابروی عابِد فریبش خضاب — چو قـوسِ قُزَح بـود در آفتاب.
۴ شبِ خلوت آن لُعبتِ حورْزاد — مگر تن در آغـوشِ مأمون نداد.
۵ گرفت آتش خَشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چوجوْزا دونیم.
۶ بگفتا سر اینك بـه شمشیرِ تیز — بیَنداز و با من مکُن خُفت و خیز.
۷ بگفت ازچه بردلْ گَزَند آمدت. — چه خصلت ز من نـاپسند آمدت.
۸ بگفت اَر کُشی ورشِکافی سرم — ز بـویِ دهـانت به رنج انـدرم.
۹ کُشَد تیغ و پیکان و تیرِ ستم — به یکبار و بویِ دهـان دَم به دَم.
۱۰ شنید آن سخن سرورِ نیکبخت. — بـر آشفت لیکن نـرنجید سخت.
۱۱ همه شب در آن فِکربود ونخفت — دگـر روز بـا هوشمنـدان بگفت.
۱۲ طبیعت شناسانِ هـر کِشوری — سخن گفت بـا هر یك از هر دَری.
۱۳ دلش گرچه درحالْ ازاورنجه شد — دوا کردوخوشبوی چون غنچه شد.
۱۴ پریچهره‌را همنشین کردودوست — که عیبِ من‌او گفت.یارِ من‌اوست.

۱: به‌چهرآفتابی = در رخسار یك خورشید. [و]به‌تن گلبنی = و در تن یك درخت گل در بهار. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. به‌عقل خردمند بازی کنی = یك‌بازی کننده با عقل خردمند. یك شخص که عقل مرد خردمند را به بازی میگرفت. خرد را در برابر زیبایی خویش به‌حساب نمی‌آورد. ۲: به‌خون عزیزان چنگ فرو برده [و] سرانگشتها [را] عنّاب رنگ‌کرده. حذف«و»روا شمرده‌شده است = درریختن خون مردان گرامی دست داشت. عنّاب: سرخ رنگ است. ۳: خضاب بر ابروی عابد فریبش چو قوس‌قزح درآفتاب بود. خضاب = رنگ مو. چو = مانند. قوس قزح = رنگین کمان. ۴: شب خلوت = آن شب‌که مأمون واو تنها شدند. آن لعبت = آن مانند عروسك زیبا. عروسك را ازچین می‌آوردند وسفید وسرخ وزیبا بود. حورزاد = از پری سیاه‌چشم‌زاده. مگر = ظاهراً. مانا. ۵: عظیم گرفت = سخت‌شعله‌ور شد. عظیم = بزرگ. چو جوزا = مانند ستارهٔ دو پیکران. ۷: ازچه بر دلت گزند آمد. خصلت = خوی. ۹: تیغ وپیکان و تیر ستم یك‌بار و بوی دهان دم به دم بکشد. ۱۰: آن سرور نیك‌بخت = مامون‌الرّشید خلیفهٔ نیرومند. لیکن = امّا. ۱۲: طبیعت شناسان هرکشوری = پزشکان همهٔ کشورها. از هر دری سخن گفت = همه‌گونه سخن گفت. ۱۳: در حال = هنگام شنیدن سخن کنیزك. چون = مانند. ۱۴: پریچهره: کنیزك‌اراده‌شده است. که = گویان. عیب = آك. «او»درانیجا آهنگ‌تأکید دارد.

با بوبکر سعد

۱ به‌نزدِ من آن کَس نکوخواه توست — که گوید فلان. چاه در راه توست.
۲ بـه گُمراه گَفتن نِکـو میرَوی — جَفای تمام است و جَوْرِ قَوی.
۳ هر آن کَس که عَیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عَیبِ خویش.
۴ مگو شَهدْ و شیر و شَکَر فایِق است — کَسی را که سَقمونیا لایِق است.
۵ چه‌خوش گفت یك روز دارو فروش — شِفا بـایَدت. داروی تلخ نـوش.
۶ اگـر شربتی بـایَدَت سودمـنـد — ز سعدی سِتـان داروی تلخِ پنـد
۷ به پَرویزَنِ مَعرفت بیخته، — بـه شهدِ عِبـارت بـر آمیخته.

مَثل

۸ شنیدم کـه از نیك مـردی فقیر — دل آزرده شد پـادشاهـی کبیر.
۹ مگر بر زبـانش حقی رفته بود. — ز گردنکَشی بـر وُی آشفته بـود.
۱۰ به زِندان فرستـادش از بارْگاه — کـه زور آزمای است بـازوی شاه.

۱: به‌نزد من آن کس که گوید فلان. چاه درراه توست نکوخواه توست. فلان = ای که نامت را نمیدانم. چاه در راه توست = در راهی که میروی چاه هست. راهی کـه در پیش گرفتی خطرناك است. ۲: جفای تمام و جور قوی است = ستم بسیار و جور پر زور است. ۳: هرآن کس که عیبش [را] پیش نگویند ازجاهلی عیب خویش [را] هنر داند. پیشش نگویند = نزد وی گفته نشود. نگویند: فعل مجهول است. از جاهلی عیب خویش [را] هنر داند = به‌سبب نادانی آك خویش را فضیلت میداند. داند: فعل حال وآینده از مصدر دانستن است. ۴: کسی را که سقمونیا لایق است مگو شهد و شیر و شکر فایق است. فایق = بر گزیده. کسی را که = بدآن کس که. سقمونیا: گیاه تلخ است. لایق = سزاوار. شایسته. ۵: یك روز دارو فروش چه خوش گفت [اگر] شفا بایدت داروی تلخ نوش. حذف «اگر» روا شمرده شده است. اگر شفا بایدت = اگر توراتندرستی بایسته است. ۶: اگر سودمند شربتی بایدت داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته [و] به‌شهد عبارت برآمیخته [را] ز سعدی ستان = اگر یك آشامیدنی سودمندتورا بایسته است داروی تلخ پند به‌پرویزن معرفت بیخته وبه‌شهد عبارت برآمیخته‌را ز سعدی ستان. ۶: به‌پرویزن معرفت بیخته + به شهد عبارت برآمیخته: دوصفت مرکّب است برای داروی تلخ پند. به‌پرویزن معرفت = درغربال دانش. شهد = عسل. ۸: که = آن که. نیك مردی‌فقیر = یك نیکمرد تنگدست. پادشاهی کبیر = یك حکمران بزرگ. ۹: مگر = ظاهرآ. باشد که. حقی بر زبانش رفته بود = یك سخن‌حق گفته بود. زگردنکشی = به‌سبب‌غرور. مرجع ضمیر«وی» نیك‌مرد فقیراست. فاعل«آشفته بود» پادشاه کبیراست. ۱۰: ش = او را. که = زیرا. زورآزمای است = نیرومند میباشد.

۱ زیاران یکی گفتش اندر نِهفت — مَصالح نبود آن سخن گفت. گفت

۲ رَسانیدنِ امرِ حق طاعت است. — ز زِندان نترسم که یك ساعت است.

۳ همآن دم که درخُفیه آن راز رفت — حکایت به گوشِ مَلِك باز رفت.

۴ بخندید کاو ظَنّ بیهوده بُرد. — نداند که خواهد در آن حَبس مُرد.

۵ غلامی به درویش بُرد آن پیام. — بگفتا به خسرو بگو ای غلام

۶ مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست. — که دنیا همین ساعتی بیش نیست.

۷ نه گر دستگیری کنی خُرّمم، — نه گر سر بُری بَر دل آید غمم.

۸ تو گر کامرانی به فرمان و گنج، — مرا گو عِیال است و حِرمان و رنج

۹ به دروازهٔ مرگ چون درشویم — به یك لحظه با هم برابر شویم.

۱۰ مَنِه دل بر این دَولتِ پنج روز. — به دودِ دلِ خَلق خود را مسوز.

۱۱ به پیش از تو بیش از تو اَندوختند. — به بیداد کردن جَهان سوختند.

۱۲ چُنان زی که ذِکرت به تَحسین کنند، — چو مُردی نه بر گورت نفرین کنند.

۱۳ نبایَد به رسمِ بد آیین نِهاد — که گویند لَعنت بر آن کاین نِهاد.

۱: یکی ازیارانش اندر نهفت گفت. آن‌سخن گفتـ[ن] مصالح نبود. مصالح: جمع مصلحت است = خیراندیشها. نخستین «گفت» مصدر بریده است. ۲: امر حق = فرمان پروردگار. طاعت = عبادت. که یك ساعت است = زیرا یك لحظه است. ۳: آن راز درخفیه رفت = آن راز پنهانی بر زبان آمد. ملك = پادشاه. ۴: ظنّ = گمان. حبس = درزندان بودن. ۵: غلامی = یك جوان خدمتگزار. خسرو = سلطان. ۶: غم بر دل ریش = اندوه بردل‌زخم برداشته. غم‌بر دل بسیار اندوهگین. که = زیرا. ساعتی = یك لحظه. ۷: گر دست‌گیری خرّمم نکنی [و] گر سر بری غم بر دلم نیاید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو گر به‌فرمان و گنج کام رانی [و] مرا گر عیال وحرمان ورنج است. عیال: اسم جمع است = زن وفرزند. حذف«و»روا شمرده‌شده است. و = درحالی‌که. حرمان = نومیدی. مراست = دارم. ۹: دروازهٔ مرگ: اضافهٔ استعاره است. چون درشویم = هنگامی که به درون رویم. به‌یك لحظه = دریك چشم‌برهم‌زدن. ۱۰: دل منه = شیفته‌مشو. این‌دولت پنج‌روز = دستگاهی که‌پنج‌روز تو راست. به دود دل‌خلق = به‌سبب آهی که‌ازدل مردم برمی‌آید. ۱۱: به‌پیش از تو = درزمان پیش ازتو. اندوختند: فعل‌مجهول است. به بیدادکردن = به سبب بیدادگری. ۱۲: ذکرت به‌تحسین کنند [و] چو مردی برگورت نفرین‌نکنند = نام‌تو را با نیکویی برزبان آرند وهنگامی که مردی بر گورت نفرین نکنند. حذف «و» رواشمرده شده است. کنند: فعل‌مجهول‌است = کرده شود. ۱۳: به‌رسم‌بد آیین نهاد[ن] که گویندلعنت برآن کاین نهاد نباید. که = تا. گویند: فعل مجهول است = گفته شود. لعنت = عذاب.

۱ اگر بر سر آید خداوندِ زور به زیرش کُند عاقبت خاكِ گور .
۲ بفرمود دلتنگْ رویْ از جفا که بیرون کنندش زبان از قفا .
۳ چنین گفت مردِ حقایق شناس که زآن هم که گفتی ندارم هراس .
۴ من از بی زبانی ندارم غمی . که دانم که ناگفته داند همی .
۵ اگر بینوایی بَرَم یا ستم گرم عاقبت خیر باشد چه غم .
۶ عروسی بُوَد نوبتِ ماتمت گرت نیکروزی بُوَد خاتمت .

مَثل

۷ یکی مُشت‌زن بختِ روزی نداشت نه اسبابِ شامش مُهیّا، نه چاشت .
۸ ز جَوْرِ شکم گِل کَشیدی به پشت. که روزی مُحال است خوردن به مُشت.
۹ مُدام از پریشانیِ روزگار دلش حسرت آلود و تن سوگوار .
۱۰ گَهَش جنگ باعالمِ خیره کُش، گَه از بختِ شوریده رویش تُرُش .
۱۱ گَه از دیدنِ عیش شیرینِ خلق فرو می‌شدی آبْ تلخش به حلق .

۱: عاقبت خاك گور به‌زیر کندش = درپایان خاك گور اوزا درزیر خود میکند. کند: فعل حال وآینده است ازمصدر کردن و دراینجا زمان آینده‌را می‌نماید. ۲: دلتنگ ازروی جفابفرمود که زبانش [را] ازقفا بیرون کنند. درآوردن زبان محکوم ازگردن یکی ازشکنجه‌های قدیم بود. جفا = ستم. کنند: فعل مجهول است. ۳: حقایق‌شناس = واقع بین. هراس = بیم. ۴: غمی ندارم = اندك اندوه ندارم. هیچ اندوه ندارم. که = زیرا. دومین «که» = آن که. «داند» دراینجا آهنگ تأکید دارد و میرساندکه پروردگار آگاه است. ۵: برم = تحمّل کنم. گر عاقبتم خیر باشد = اگر پایان کارم نیکوست. باشد: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر باشیدن و دراینجا زمان آینده را می‌نماید. چه غم [است]: با آهنگ سؤال = غم نیست. ۶: عروسی = شادمانی. نوبت = هنگام. ماتم = عزا. گر خاتمتت نیکروزی بود = اگر پایان کار تو نیك روزی‌است. ۷: بخت روزی = بخت به‌دست‌آوردن رزق. نه اسباب شام [و] نه چاشتش مهیّا: وجه وصفی است. ۸: ز جور شکم = به‌سبب آزاری که ازخالی ماندن شکم میرسد. که = چون. روزی به‌مشت‌خوردن‌محال است = به‌وسیلهٔ مشت زدن روزی به‌دست آوردن ناممکن میباشد. ۹: ازپریشانی روزگارمدام دلش حسرت آلود وتن سوگوار: وجه‌وصفی است. مدام = پیوسته. ۱۰: گه باعالم خیره کش جنگش [و] گه‌رویش ازبخت‌شوریده ترش: وجه وصفی است. ش = اورا. حذف«و»رواشمرده‌شده‌است. خیره کش: صفت مرکّب است = کشندهٔ گستاخ. رویش ترش = دلتنگ. ۱۱: عیش‌شیرین‌خلق = زندگی گوارای‌مردم. آب به‌حلقش تلخ‌فرو میشد = ازبسیاری حسرت آب‌درگلویش تلخ میگردید.

۱ گـه از کارِ آشفـته بـگریستی | کـه کس دید از این تلختر زیستی .
۲ کـسان شـهـْد نوشند و مـُرغ وبَره | مـرا روی ِ نـان مـی نبیند تـَره .
۳ گر انصاف باشد نه نیکوست این. | بـرهنه من و گـر بـه را پوستین .
۴ چه بودی که پایم در این کار گِـل | بـه گـنجی فـرو رفتـی از کام ِ دل .
۵ مگر روز گاری هوس راندمی ، | ز خود گَـردَ مِـحنت بیفشانـدمی .
۶ شَنیدم که روزی زمین می شکافت | عِـظام زَنخـدانِ پوسیده یـافت .
۷ به خاك اندرش عـَقد بـُگسیخته، | گـُهر هـایِ دنـدان فـرو ریخته
۸ دهان بی زبان پندمی گفت و راز | کـه ای خواجـه بـا بینوایـی بساز .
۹ چو این است حالِ دهان زیرِ گِـل | شـَکـَرخورده اِنگار یـا خـونِ دل .
۱۰ غم از گردشِ روزْگاران مدار | کـه بی مـا بگردَد بسی روزْگـار .
۱۱ همآن لحظه کآن خاطرش روی داد | غم از خاطرش رَخـْت یك سو نِـهاد
۱۲ که ای نفسِ بی رای وتدبیر وُهش. | بکـَش بارِ تیمار وخـود را مکـُش .
۱۳ اگر بنده ای بـارْ بـر سر بـَرَد | وگـر سر بـه اوْجِ فـَلَك بـَر بـرد
۱۴ در آن دم که حالش دگر گون شود | بـه مرگ ازسرش هر دو بیرون شود .

۱: کار آشفته = کار درهم ریختهٔ خویش. که = گویان. کس زیستی از این تلختر دید: با آهنگ سؤال = کس زندگانی از این تلختر ندید. ۲: مرا روی نان می نبیند تره = روی نان من تره نمی‌بیند. نان من خالی از تره است. ۳: اگر میانه روی است این نیکو نیست. گربه را پوستین [است] ومن برهنه. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: چـه بودی = کاش. به گنجی = دریك کان زر. ازکام دل = چنان که آرزوی دل است. ۵: مگر = باشد که. روزگاری = یك زمان. [و] گرد محنت زخود بیفشاندمی. گرد محنت: اضافهٔ تشبیه است. محنت = رنج. افشاندن = دور کردن. ۶: که = آن که. روزی = یك روز. عظام. جمع عظم = استخوانها. ۷: عقدش به اندر خاك بگسیخته. عقد = گره. پیوند. ۹: چو = ازآنجا که. گل = خاك. انگار: فعل امر ازمصدر انگاشتن است = بپندار. خون دل: پنداشته میشد که به سبب اندوه بسیار دل درون سینه خون میشود. ۱۰: که = چون. روزگار بی ما بسی بگردد. ما = من و تو. بگردد: فعل آینده است. بسی = بسیار. ۱۱: آن خـاطر روی دادش = آن یاد اورا نمود. غم ازخـاطرش رخت یك سو نهـاد = اندوه از درون او برطرف شد. ۱۲: که = گویان. بی رای و تدبیروهش = از اندیشه و عـاقبت اندیشی وهوش خـالی. تیمار = غمخواری. ۱۳: بنده‌ای = یك آفریده. سربر اوج فلك ببرد. بسیـار سر افرازد. ۱۴: درآن دم که به مرگ حالش دگرگون شود. به مرگ = به‌سبب نزدیك شدن مرگ.

با ابوبکر سعد

۱ غم و شادمانی نمانَد و لیک جزای عملِ مانَد و نامِ نیک.
۲ کرم پای دارد، نه دَیهیم و تخت. بده. کز تو آن مانَد. ای نیک‌بخت.
۳ مکُن تکیه بر مُلک و جاه و حَشَم که پیش از تو بود است و بعد از تو هم.
۴ خداوندِ دَوْلت غمِ دین خورَد. که دنیا به هر حال می بُگذرد.
۵ نخواهی که مُلکت برآید به‌هم غمِ مُلک و دین خورْد باید به هم.
۶ زرافشان. چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی دُرافشاند چون زر نداشت.

مَثَل

۷ حکایت کنند از جفا گُستری که فرماندهی داشت بر کِشوری
۸ در ایّام او روزِ مَردُم چو شام، شب از بیمِ او خوابِ مَردُم حرام
۹ همه روزْ نیکان از او در بلا، به شب دستِ پاکان از او بر دعا.
۱۰ گروهی برِ شیخِ آن روزْگار ز دستِ سِتمگر گِرستند زار
۱۱ که ای پیرِ دانایِ فرخنده رای بگو این جوان را بترس از خدای.
۱۲ بگفتا دِریغ آیدم نامِ دوست. که هر کس نه درخورد پیغامِ اوست.

۱: ولیك = امّا. جزای عمل = پاداش کار. ۲: کرم پای دارد [و] دیهیم وتخت نه. «کرم» دراینجا آهنگ تأکید دارد. حذف «و» روا شمرده شده است. دیهیم = تاج. ای نیك‌بخت. بده که آن ازتو ماند. بده = ببخش. که = تا. ۳: بر ملك وجاه وحشم که پیش ازتوبود و بعد از تو هم است تکیه‌مکن. ملك وجاه‌و حشم = پادشاهی و فرّو خدمتگزاران. بعد از تو هم است. «است» فعل حال وآینده است ازمصدر استن ودراینجا زمان آینده در بردارد. ۴: خداوند دولت = صاحب دستگاه. غم‌دین خورد = در اندیشهٔ آیین‌ودانش‌باشد. که = درحالی که. ۵: [اگر] نخواهی که ملکت به‌هم برآید. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ملکت = کشور تو. ملك و دین = کشور ودانش. به‌هم باید خورد = با هم خوردن باید. ۶: چو = از آنجاکه. دومین «که» = درحالی که. درافشاند = سخنان در مانند گفت. ۷: ازجفاگستری حکایت کنند = دربارهٔ یك ستمگار گویند. کنند: فعل مجهول است. که = آن که. کشوری = یك کشور. ۸: ایّام: جمع یوم = روزها. چو شام = مانند شب تاریك. ۹: نیکان همه روز از او دربلا. بلا = رنج. دعای پاکان درحق ستمگر نفرین است. ۱۰: گروهی = یك گروه مردم. بر شیخ آن روزگار = نزد سالخوردهٔ دانشمند آن زمان. زار: قید است = از درد. ۱۱: که = گویان. رای = اندیشه. ۱۲: «ا» در بگفتا: ادات شگفت است. که‌هرکس درخورد پیغام او نیست = زیرا همه کس شایستهٔ پیغام پروردگار نیست.

۱ کسی را که بینی ز حق بر کَران — مَتَنِه با وُی ای خواجه حق در میان.
۲ دِریغ است باسِفله گفتن علوم. — که ضایع شود تخمْ در شوره بوم.
۳ چودر وُی نگیرد عَدُوْ دانَدَت. — بِرنجَد به جان و برنجانَدَت.

با بو بکر سعد

۴ تورا عادت ای پادشه حق‌رَویست. — دلِ مردِ حقگوی از آنجا قَوی‌ست.
۵ حق‌ت گفتم ای خُسرُو نیکرای. — توان گفت حقْ پیشِ مردِ خدای.
۶ نِگین خَصلتی دارد ای نیکبخت — که درموم گیرد، نه در سنگِ سخت.
۷ عجب نیست گر ظالم از من به جان — بر نجد. که دُزد است و من پاسبان.
۸ تو هم پاسبانی به انصاف و داد. — که حفظِ خدا پاسبانِ تو باد.
۹ تورا نیست مِنّت زِروی قیاس. — خداوند را فضل و مِنّت شِناس
۱۰ که در کارِ خیرَت به خدمت بداشت. — نه چون دیگرانَت مُعَطّل گذاشت.
۱۱ همه کس به میدانِ کوشش درند. — ولی گویِ بخشش نه هر کس برند.
۱۲ تو حاصل نکردی به کوشش بِهِشت. — خدا در تو خوی بِهِشی بِهِشت.

۱: ز حق برکران = از پروردگار دور. با وی ازحق درمیان منه = با او ازپروردگار سخن مگو. ۲: باسفله علوم گفتن = با فرومایه ازدانشها سخن گفتن. که =چون. ضایع = تباه. شوره بوم: اضافهٔ مقلوب است = سرزمین شوره. ۳: چو در وی نگیرد عدو داندت = ازآنجا که‌در او شعله‌ور نمیشود تورا دشمن خویش داند. به‌جان رنجیدن = سخت دلتنگ شدن. ت = تورا. ۴: ای پادشاه. عادت تو به‌راست و درست رفتن است. بدآن سبب دل مرد حقگو از ترس خالی است. مرد حقگو: در اینجا سعدی است. ۵: حق[را] پیش مرد خدای گفت[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «گفت» مصدر بریده است. ۶: خصلتی که = آن خوی که. درموم گیرد [و] درسنگ سخت نه. حذف «و»روا شمرده شده‌است. در موم گیرد = درموم فرومیرود و اثر میگذارد. ۷: گر ظالم از من به جان برنجد عجب نیست. ظالم به جان برنجد = ستمگر تا پای جان‌برنجد. که = زیرا. و = رویا روی. با. مانند: آبگینه وسنگ. برف‌وآفتاب تموز. ۸: به‌انصاف وداد = از راه میانه روی‌وداد. که: ادات دعاست. حفظ = نگهداری. ۹: ز روی‌قیاس‌منّت تورانیست = بنا بر سنجش سپاس ازآن تونیست. خداوند را فضل و منّت شناس = فزونی کرم ونعمت دادن پروردگاررا بشناس. ۱۰: که درکارخیر به‌خدمت بداشتت. چون‌دیگران‌معطّل‌نگذاشتت. خیر = نیکی. ت = تو را. معطّل = بیکار کرده. ۱۱: ولی = امّا. هرکس گوی‌بخشش نبرند. همه کس دربخشش کامروا نشوند. ۱۲: حاصل نکردی = به‌دست نیاوردی. به = به‌سبب. خوی بهشتی = آن‌خو که‌دارنده‌را به‌بهشت برد.

۱ دلت رَوْشن و وقتْ مجموع باد. قَدَم ثابِت و پـایه مَرفوع باد.

۲ حَیاتت خوش و رفتنت بر صواب عِبادت قبول و دُعا مُستجاب.

۳ همی تا بر آید به تدبیرْ کار مُدارایِ دشمن بِهْ از کارْزار.

۴ چو نتوان عدو را به قُوَّت شکست به نِعمت ببـاید درِ فتنه بست.

۵ گر اندیشه باشد ز دشمن گَزَند به تَعویذِ احسان زبانش ببند.

۶ عَدُوْ را به جای خَسَك زر بریز. که اِحسان کَنَد کُند دندانِ تیز.

۷ چو دستی نشاید گزیدنْ ببوس. که با غالبان چاره زَرق است و لوس.

۸ مُراعاتِ دشمن چُنان کن که دوست که وی را به فرصت توان کَندْ پوست.

۹ به تدبیرْ رُستم در آمد به بند که اسفندیارش نَجَست از کَمند.

۱۰ حَذر کن ز پیکارِ کمتر کسی. که از قطره سَیلاب دیدم بسی.

۱۱ مزن تا توانی بر ابرو گِرِه. که دشمن اگر چه زَبونْ دوستْ بِه.

۱۲ بُوَد دُشمنش تازه رو دوستْ ریش کَسی کِش بُوَد دشمن از دوستْ بیش.

۱: مجموع = گرد آمده. ضدّ پریشان. قدم = پیش‌رفتن. ثابت = استوار. مرفوع = بلند. باد: فعل امر ازمصدر بودن است + الف تأکید. بود. بواد. باد. ۲: حیات = زندگی. رفتنت = مردن‌تو. صواب = درست. عبادت‌قبول = بندگی پذیرفته. ۳: تا کار به‌تدبیرهمی برآید. به‌تدبیر = به‌وسیلهٔ صلاح اندیشی. ۴: چو = هنگامی که. عدو = دشمن. به‌قوّت = به‌وسیلهٔ نیرو. شکست: مصدر بریده‌است. به‌نعمت = به‌وسیلهٔ زر دادن. درفتنه بست[ن] = ازآشوب جلوگیری کردن. بست: مصدر بریده است. ۵: گرگزند زدشمن اندیشه باشد به‌تعویذ احسان زبانش [را] ببند. به‌تعویذ احسان = به‌وسیلهٔ طلسم بخشش. تعویذ احسان: اضافهٔ استعاره است. ببند = بی اثر کن. ۶: عدو را = برای دشمن. خسك = خارهای آهنی که درراه دشمن وپیرامون‌دژ می‌ریختند. که = زیرا. احسان‌دندان‌تیز [را] کندکند. احسان بخشش. نیکی. ۷: دستی [را] چو گزیدن نشاید ببوس. که = زیرا. غالبان = چیره‌شدگان. زرق ولوس = دو رنگی و چرب زبانی. ۸: مراعات = ملاحظه. که وی‌را پوست به‌فرصت توان کند = تا دروقت‌مناسب پوست وی را کند[ن] توان. «توان» فعل مجهول و «کند» مصدر بریده است. ۹: رستم که اسفندیار ازکمندش نجست به‌تدبیر به‌بند در آمد. به‌تدبیر = به وسیلهٔ اندیشیدن در پایان کار. ۱۰: حذر = دوری. کمتر کسی = یك شخص زبون. که = زیرا. بسی‌از قطره‌سیلاب دیدم = بسیار دیدم که از چکّه‌های باران سیل جاری شد. ۱۱: برابرو گره مزن = روی‌درهم‌مکش. که = زیرا. دشمن اگرچه زبون‌دوست به. «بوده» پس از «دوست» مقدّر و حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۲: کسی که دشمنش از دوست بیش بوَد دشمنش تازه‌رو[و]دوست ریش‌بوَد. تازه‌رو = شاد. ریش = زخم برداشته.

۱ مزن بر سپاهِ ز خود بیشتر — که نتْوان زدن مُشت بر نیشتر.
۲ اگر زو توانا تری در نبرد — نه مردی‌ست با ناتوان زور کرد.
۳ اگر پیلزوری و گر شیرْ چنگ — به نزدیکِ من صلح بهتر که جنگ.
۴ چو دست از همه‌حیلتی در گُسسَت — حَلال است بردن به شمشیرْ دست.
۵ اگر صلح خواهد عَدُو سر مپیچ — و گر جنگ جوید عِنان بر مپیچ.
۶ که گر وی ببندد درِ کارْزار — تو را قدر و هَیبَت شود یک هَزار.
۷ وَر او پایِ جنگ آورَد در رِکاب — نخواهد به حشر از تو داور حِساب.
۸ تو هم جنگ را باش چون کینه خواست. — که با کینه ور مهرْبانی خَطاست.
۹ چو با سِفله گویی به لطف و خوشی — فزون گرددش کِبر و گردنکَشی.
۱۰ به اسبانِ تازی و مَردانِ مَرد — بر آر از نِهاد بد اندیش گرد.
۱۱ اگر می بر آید به نرمی و هوش — به تندی و خَشم و درشتی مکوش.
۱۲ چو دشمن در آمد به عَجز از دَرت — بدَر کن ز دل کین و خَشم از سرت.
۱۳ چو زِنهار خواهد کَرَم پیشه کن. — ببخشای و از مکرش اندیشه کن.
۱۴ ز تدبیرِ پیرِ کُهن بر مگرد. — که کار آزموده بوَد سالخورد.

۱: اگر در نبرد زو تواناتری با ناتوان زور کرد [ن] مردی نیست. مردی = دلیری. کرد: مصدر بریده است. ۲: صلح بهتر [است] که جنگ. حذف «است» روا شمرده شده‌است. صلح = آشتی. ۳: اگر پیلزور و گرشیر چنگی به نزدیک من صلح بهتر [است] که جنگ. حذف فعل «است» روا شمرده است. «ی» چسبیده به «پیلزور» فعل حال و آینده است از مصدر استن. ۴: چو = هنگامی که. همه حیلتی = همهٔ نیرنگها. حلال = روا. ۵: اگر دشمن آشتی خواهد رو مگردان. عنان = لگام اسب. ۶: که = زیرا. اگر وی درکارزار [را] ببندد = اگر دشمن کارزار را رها کند. تورا قدروهیبت = پایهٔ تو و ترس دشمن از تو. ۷: «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌حشر = روز رستخیز که نیك و بد مردگان شمرده میشود. ۸: چون کینه خواست تو هم جنگ را باش = هنگامی که خواست که کینه توزی کند تو هم آمادهٔ جنگ کردن شو. که = زیرا. خطا = نادرست. ۹: چو = هنگامی که. سفله = فرومایه. لطف = نرمی و نیکویی. کبر و گردنکشی‌اش فزون گردد. کبر و گردنکشی = خود را بزرگ‌پنداشتن و سرافراشتن. ۱۰: به = به‌وسیلهٔ. تازی = عربی. مردان مرد = مردان دلیر. از نهاد بد اندیش گرد بر آر = بد اندیش را تباه کن. نهاد = سرشت. ۱۱: می برآید = بر می‌آید. ۱۲: چو دشمن به عجز از درت درآمد کین ز دل وخشم از سرت بدر کن. چو = هنگامی که. به‌عجز = ازراه ناتوانی. ۱۳: چوز نهارخواهد = هنگامی که امان خواست. کرم = بخشش. مکرش = نیرنگ او. ۱۴: تدبیر = به پایان کار اندیشیدن. که = زیرا.

۱ در آرند بنیادِ رویین ز پای — جوانانْ به شمشیر و پیران به‌رای .

۲ جَوانانِ پیل افگنِ شیرْ گیر — ندانند دستانِ روباهِ پیر .

۳ بیَندیش در قلبِ هیجا مفر . — چه دانی که زآنِ که باشد ظفر .

۴ چو بینی که لشکر زهم دست داد — به تنها مده جان شیرین به باد .

۵ اگر بر کناری به رفتن بکوش — وگر درمیان لبْسِ دُشمن بپوش .

۶ اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد دراقلیمِ دشمنْ مَایست.

۷ چو خواهی بُریدن به‌شب راهها — حذَر کن نخُست از کمینگاهها .

۸ میانِ دولشکر چو یک روز راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه .

۹ گر او پیشدستی کُند غم مدار — وَر افراسیْاب است مغزش بر آر .

۱۰ بدانی که دشمن چو یک‌روز راند — سرِ پنجهٔ زورمندش نماند .

۱۱ تو آسوده بر لشکرِ مانده زن . — که نادان سِتم کرد بر خویشتن .

۱۲ چو دشمن شکستی بیفگن علَم — که بازش جِراحت نیاید به هم .

۱: جوانان به‌شمشیر وپیران به‌رای بنیاد رویین [را] زپای درآرند. به = به‌وسیله. رای = اندیشه. ۲: دستان: مخفّف داستان است. ۳: در قلب هیجامفر [را] بیندیش = در دل نبرد درفکر راه گریز باش. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. که = آن‌که. ظفر زآن که باشد = پیروزی از آن کیست. ۴: هنگامی که‌دیدی که‌سپاه ازهم گسیخت تنها جان شیرین[را] به‌باد مده. به‌باد دادن = تلف کردن. ۵: برکنار = برکنار میدان جنگ. لبس دشمن بپوش = جامهٔ دشمن بر تن کن تا بتوانی که بگریزی. ۶: و دویست دشمن = با دویست سرباز دشمن. اقلیم دشمن = سرزمین آن‌که با او در جنگی. ۷: چو به‌شب راهها بریدن خواهی. راه بریدن = راه‌طی کردن. نخست ازکمینگاهها حذرکن. حذر = دوری. ۸: چو میان دو لشکر یك روز راه بماند خیمه بر جایگاه بزن. دو لشکر = سپاه تو و سپاه دشمن. چو = هنگامی که. یك‌روز راه = راهی که دریك روز طی‌شود. جایگاه = جای شایسته. ۹: مرجع ضمیر او: دشمن‌است. ورافراسیاب است = هرچند به‌نیرومندی افراسیاب است. افراسیاب پادشاه نامی توران بود وچندبار با ایران جنگ کرد. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. مغزش [را] برآر. مغز درون کاسهٔ سر پوشیده است. اگرکاسه شکست و مغز بیرون ریخت زندگی پایان یافته است. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی + ب» ادات تأکید است. که = آن‌که. چون = هنگامی که. نماندش = برای او نماند. ۱۱: برلشکرمانده‌زن = بر سپاه کوفته حمله کن. که = زیرا. نادان‌بر خویشتن‌ستم کرد = آن که‌نیاموخت‌بر خود ستم کرد. دانستن بهره‌مندی است. ۱۲: چو = هنگامی که. علم بیفگن = پرچم‌دشمن‌راسرنگون کن. که‌جراحتش باز به‌هم نیاید = تازخم سپاه دیگر بهبود نیابد. لشکر ازهم گسیخته دوباره به‌هم نپیوندد.

۱ بسی در قفای هزیمت مران . مبادا که دور اُفتی از یاوَران ،
۲ هوا بینی از گَردِ هیجا چو میغ، بگیرند گِردَت به زوبین و تیغ .
۳ به‌دنبالِ غارت مرانَد سپاه که خالی نمانَد پسِ پُشتِ شاه .
۴ سپه را نگهبانیِ شهریار بِهْ از جنگْ در حلقهٔ کارْزار .
۵ دلاوَر که باری تَهَوّر نمود ببـاید بـه مِقدارش انـدر فـزود
۶ که بارِ دِگَر دل نِهد بر هلاك، نـدارد ز پیکارِ یأجوجْ باك .
۷ کنون دستِ مردانِ جنگی ببوس، نه آن گه که دشمن فرو کوفت کوس.
۸ سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالتِ سختی آید به کار .
۹ نواحیِّ مُلك از کفِ بدسِگال به لشکر نِگهدار و لشکر به مال .
۱۰ مَلِك را بُوَد بر عَدو دستْ چیر که لشکر دل آسوده باشند و سیر .
۱۱ سپاهی که کارش نباشد ببَرگ چرا دلْ نِهد روزِ هیجا به مَرگ .
۱۲ بهایِ سر خویشتن می‌خورَد . نه انصاف باشد که سختی بَرَد .

۱: درقفای هزیمت بسی مران = ازپی لشکر شکسست‌خورده بسیار پیش‌مرو. بسی: قید است. مبادا: فعل امر سوم شخص است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. که = آن که. ازیاوران دور افتی. یاوران = آنان که همراه تو نبرد می‌کنند. ۲: [و] هوا را از گرد هیجا چو میغ بینی [و] به‌زوبین و تیغ گردت [را] بگیرند. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. ازگرد هیجا چو میغ = به‌سبب گردی که‌هنگام نبرد برخاسته است‌ومانند ابر شده. زوبین وتیغ = نیزهٔ کوتاه وشمشیر. بگیرند: فعل حال وآینده ازمصدر گرفتن است ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۳: سپاه در پی‌تاراج پیش مرو. سپاه: اسم جمع است. که = تا. ۴: سپه را = برای لشکر. حلقهٔ کارزار = چنبرهٔ نبرد. ۵: که = هنگامی که. باری = یك بار. تهوّر = بی‌باکی. باید به‌اندر مقدارش بفزود. مقدارش = پایهٔ او. ۶: که = تا. دل بر هلاك نهد = آمادهٔ مرگ گردد. [و] ز پیکار یأجوج‌باك ندارد. پیکار یأجوج = نبرد با قوم خطرناك یأجوج که اسکندر ازآنان میترسید. ۷: [و] آن گه که دشمن کوس فرو کوفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: که در حال سختی به کار آیدت. که = تا. به کار: صفت مرکّب است = سودمند. ت = تو را. ۹: نواحی: جمع ناحیه = اطراف. جانبها. ملك = کشور. از کف بدسگال نگهدار = ازافتادن به‌دست‌بد اندیش بپای. به‌لشکر = به‌وسیلهٔ‌سپاه. به‌مال = به‌وسیلهٔ زر. ۱۰: لشکر که‌دل آسوده‌وسیر باشندملك رادست برعدوچیر بود. ملك‌رادست‌چیر بود = دست پادشاه‌نیرومند است. برعدو = نزددشمن. که = هنگامی که. ۱۱: کارش به‌برگ نباشد = کار اودرنوا نیست. روزهیجا چرادل به‌مرگ نهد: باآهنگ سؤال = روز نبرد آمادهٔ کشته‌شدن نمیشود. ۱۲: انصاف نباشد که‌سختی برد. انصاف = میانه‌روی. داد. که = آن که.

۱ چو دارند گنج از سپاهی دِریغ ... دِریغ آیدش دست بُردن به تیغ .
۲ چه مَردی کُنَد در صفِ کارزار ... که دستش تُهی باشد و کارْزار .
۳ به‌پیکارِ دشمن دِلیران فرست . ... هُژَبرانْ به ناوَردِ شیران فرست.
۴ به رایِ جهاندیدگان کار کُن . ... که صَید آزموده‌ستْ گرگِ کُهن.
۵ مترس از جوانانِ شمشیر زن . ... حَذَر کُن ز پیرانِ بسیارْ فن .
۶ خِردمندْ باشد جهاندیده مَرد ... که بسیار گرم آزموده‌ست و سرد .
۷ جوانانِ شایستهٔ بَختْوَر ... ز گفتارِ پیران مپیچند سر .
۸ گَرَت مَملکت بایدَ آراسته ... مده کارِ مُعظَم بهٔ نوخاسته .
۹ سپه را مکن پیشرو جز کَسی ... که در جنگها بوده باشد بسی .
۱۰ به‌خُردان مفرمایْ کارِ دُرُشت. ... که‌سَندان نشاید شِکستن به مُشت.
۱۱ رَعیّت نوازی وَ سرلشکری ... نه‌کاری‌ست بازیچه و سَرسَری .
۱۲ نخواهی که‌ضایع شود روزْگار ... به نا‌آزموده مفرمای کار .
۱۳ نتابد سگِ صَید روی ازپلنگ، ... زِ رو به رَمَد شیرِ نادیده جنگ .

۱: چو = هنگامی که. گنج = زر. دارند = فعل مجهول است. دست به‌تیغ بردن دریغ آیدش. تیغ = شمشیر. ش = اورا. سپاهی را. ۲: دست تهی و کارش که زار باشد در صف کارزار چه مردی کند. صف کارزار = صف جنگ. چه مردی کند: با آهنگ سؤال = مردی نتواند کرد. ۳: به‌پیکار دشمن = برای جنگ کردن با دشمن. «دلیران» دراینجا آهنگ تأکیددارد. هژبران [را] به‌ناورد = شیران را برای پیگار. ۴: بنابراندیشهٔ جهاندیدگان کار کن. زیرا گرگ پیر تجربهٔ صیدکردن دارد. ۵: ز پیران بسیار فن حذر کن. حذر = دوری. ۶: جهاندیده مردکه سرد و گرم بسیار آزموده است خردمند باشد. سرد و گرم آزموده: صفت مرکّب است = تجربه اندوخته. ۷: سر مپیچند: فعل امر است = رو مگردانند. ۸: گر مملکت آراسته بایدت کار معظم به‌نوخاسته مده. ت = تورا. معظم = بزرگ. نوخاسته = جوان. ۹: سپه را پیشرو جز کسی که‌بسی درجنگها بوده باشدمکن. سپه‌را پیشرو = پیشوای‌سپاه. فرماندهٔ لشکر. بوده: صفت است و باشد: فعل حال سوم شخص از مصدر باشیدن. جز = اِلّا. بسی = بسیار. ۱۰: که = زیرا. سندان [را] به مشت شکستن نشاید. نشاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر شایستن. به = به‌وسیله. ۱۱: رعیّت نوازی وسرلشکری کاری‌بازیچه وسرسری‌نیست. سرسری = آسان گرفتن. ۱۲: [اگر] نخواهی که روزگار ضایع شودکار به ناآزموده مفرمای. حذف «اگر» روا شمرده شده است. که = آن که. روزگار ضایع شود = عمر بیهوده گذرد. ۱۳: سگ صید ازپلنگ روی نتابد [و] شیر جنگ نادیده‌ز روبه رمد. حذف «و» درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است. سگ‌صید = سگی که شکارچی با خودبه‌شکار میبرد. جنگ نادیده: صفت مرکّب است = با دشمن‌رو بر رو نشده.

۱ چو پرورده باشد پسر در کنار بترسد چو پیش آیدش کارْزار .
۲ به کُشتی وَ نخچیر و آماج و گوی دلاّور شود مَرد و پَرخاشجوی.
۳ به گرمابه پرورده و عیش و ناز بترسد چو بیند درِ جنگ باز .
۴ دو مَردش نشانند بر پُشتِ زین. بَود کِش زَنَد کودکی بر زمین.
۵ یکی را که دیدی تو در جنگ پُشت بکُش گر عدوْ در مَصافش نکُشت.
۶ مُخنّث بِهْ از مردِ شمشیر زن که روز وِ غا سر بتابد چو زن .

مَثل

۷ چه خوش گفت گُرگین به فرزند خویش چو قربانِ پیکارْ بربست و کیش
۸ اگر چون زنان جُست خواهی گُریز مَرو. آبِ مردانِ جنگی مَریز.
۹ سواری که در جنگ بنمودْ پشت نه خود را که نام آوران را بکُشت .
۱۰ شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار کـه اُفتند در حَلقهٔ کارْزار .
۱۱ دو هم جنسِ هم سُفرهٔ همزبان بکوشند در قلبِ هیجا به جان
۱۲ که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر برادر به چنگالِ دشمن اسیر .

۲: مرد به کشتی و نخچیر و آماج و گوی دلاّور و پرخاش‌جوی‌شود. به = به‌وسیله. نخچیر و آماج = شکار کردن و تیراندازی. ۳: به گرمابه و عیش و ناز پرورده: صفت مرکّب و در اینجا مسندالیه است. عیش = خوشی. چو درجنگ [را] باز بیند = هنگامی که نبرد را آغازشده بیند. ۴: دو مرد بر پشت زین نشانندش. مرجع ضمیر «ش» به گرمابه و عیش و نازپرورده است. بود که کودکی بر زمین زندش = باشد که یك کودك او را برزمین زند. ۵: درجنگ یکی را پشت که دیدی گر عدو درمصاف نکشتش تو بکش. «تو» دراینجا آهنگ‌تأکیددارد. یکی را پشت = پشت یکی. که = هنگامی که. عدو درمصاف = دشمن درجنگ. ۶: مخنّث از مرد شمشیر زن که‌روزوغا سر بتابد چو زن‌به[است]. حذف«است»روا شمرده شده‌است. وغا = جنگ. سربتابد = روبگرداند. چو زن = مانند زن که جنگ کردن وظیفهٔ او نیست. ۷: گرگین به فرزند خویش چو قربان و کیش پیکار بر بست چه خوش گفت. گرگین: پهلوان افسانه‌ای ایران است. چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. چو = هنگامی که. قربان + کیش = جعبهٔ کمان + تیردان. ۸: اگر گریز خواهی جست چون زنان مرو. چو = مانند. آب مردان جنگی [را] مریز = مردان جنگی را شرمنده‌مکن. به‌سبب شرم خوی بر چهره می‌نشیند و اگر بسیار شد فرو میریزد. ۹: خود را نه [بل] که‌نام آوران را بکشت. ۱۰: شجاعت = دلیری. حلقهٔ کارزار = چنبره نبرد. ۱۰: قلب هیجا = دل نبرد. ۱۲: کـه = زیرا. ش = اورا. برادر به‌چنگال دشمن اسیر: وجه وصفی است و«بوده» ازپی آن مقدّر.

۱ چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار.

با بوبکر سعد

۲ دو کس پروراِی شاهِ کشور گشای — یکی اهلِ رزم و دگر اهلِ رای.
۳ ز نام‌آوران گویِ دولت برد — که دانا و شمشیر زن پرورد.
۴ هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ — بر او چون بمیرد مگو ای دریغ.
۵ قلمزن نگهدار و شمشیر زن، — نه مُطرِب که مردی نیاید ز زن.
۶ نه‌مردی‌ست‌دشمن‌در اسبابِ جنگ، — تو مدهوشِ ساقی و آوازِ چنگ.
۷ بسا اهلِ دولت به‌بازی نشست — که دولت به بازی برفتش ز دست.
۸ نگویم زجنگِ بد اندیش ترس. — در آوازهٔ صلح از او بیش ترس.
۹ بسا کس به‌روز آیتِ صلح خواند، — چو شب شد سپه بر سرِ خفته‌راند.
۱۰ زره‌پوش خسبند جنگ آوران — که بستر بُوَد خوابگاهِ زنان.
۱۱ به خیمه درون مردِ شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن.
۱۲ بباید نهان جنگ را ساختن. — که دشمن نهان آورد تاختن.

۱: چو = هنگامی که. «یار» دراینجا آهنگ تأکید دارد. هزیمت [را] ز میدان غنیمت‌شمار = گریزازمیدان جنگ را بازیافته شمار. ۲: اهل رزم = جنگجو. اهل رای = صاحب اندیشه. ۳: [آن] که دانا وشمشیر زن‌پرورد زنام آوران‌گوی‌دولت برد. زنام‌آوران‌گوی دولت برد = دربخت از نام آوران پیشی جوید. دولت = بخت. برد = رباید. ۴: هرآن کاو قلم وتیغ‌را نورزید = هرآن‌کس که با قلم‌وشمشیر تمرین نکرد. نه با قلم کار کردونه با شمشیر. چون = هنگامی که. ۵: قلمزن و شمشیرزن[را] نگهدار [و] مطرب [را] نه. حذف «را»+ «و» روا شمرده شده است. مطرب = رامشگر که در بیشتر اوقات زن بود و جنگ کردن وظیفهٔ زنان نیست. مردی = دلیری وجنگجویی. ۶: دشمن دراسباب جنگ [و]تو مدهوش ساقی وآوازچنگ مردی نیست = آن که میخواهدکه‌با تو نبردکند ساز جنگ برتن کرده و تو به‌سبب نوشیدن از دست ساقی وشنیدن آواز چنگ از خود بیخبر بودن‌دلیری نیست. ۷: بسا = بسیار. اهل دولت: صفت مرکّب و اسم جمع است وبا فعل‌مفردمی‌آید. = صاحبان‌دستگاه. که = هنگامی که. به‌بازی‌دولت‌ز دستش‌برفت. به‌بازی = هنگام‌سر گرمی. ۸: صلح = آشتی. ۹: آیت‌صلح: انمّاالمؤمنون اخوة فاصلحوا بین‌اخویکم. ۱۰: زره‌پوش = زره بر تن داشته. که = گویان. بستر خوابگاه زنان بود. «زنان» در اینجا آهنگ تأکید دارد ومیرساندکه جنگجو نباید در بستر بیآرامد. ۱۱: برهنه = سلاح از تن‌درآورده. چو = مانند. ۱۲: جنگ را نهان‌باید ساختن. «نهان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. که = زیرا.

۱ حَذَر کارِ مردان کار آگَه است. | یَزَک سَدِّ رویین لشکر گه است.
۲ میانِ دو بدخواهِ کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمَن نشست.
۳ که گر هر دو با هم سِگالند راز | شود دستِ کوتاهِ ایشان دراز.
۴ یکی را به نَیرنگ مشغول دار. | دگر را برآوَر ز هستی دَمار.
۵ اگر دشمنی پیش گیرد سِتیز | بِه شمشیرِ تدبیر خونش بریز.
۶ برو، دوستی گیر با دشمنش | که زِندان شَود پیرُهَن بر تنَش.
۷ چو درلشکرِ دشمن افتد خِلاف | تو بگذار شمشیرِ خود در غِلاف.
۸ چو گُرگان پسندند برهم گَزَند | بر آساید اندر میانِ گوسفند.
۹ چو دشمن به دشمن شَود مُشتَغِل | تو با دوست بنشین به آرامِ دل.
۱۰ چو شمشیرِ پیکار برداشتی | نگهدار پنهان رهِ آشتی.
۱۱ که لشکر شکوفانِ مِغفر شِکاف | نِهان صلح جُستند و پَیدا مَصاف.
۱۲ دلِ مردِ میدان نِهانی بجوی. | که باشد که در پایت افتد چو گوی.
۱۳ چو سالاری ازدشمن افتد به چنگ | به کشتن درش کرد باید دِرَنگ.

۱: حذر = دوری از خطر. پرهیز. یزك = پیش قراول. سدّ رویین لشکرگه است. مانند سدّ فلزّی است که اسکندر در راه قوم خطرناك یأجوج ساخت. ۲: ایمن نشست[ن] میان دو بد خواه کوتاه دست فرزانگی نباشد. فرزانگی نباشد = خردمندی نیست. ۳: که = زیرا. راز سگالند = اسرار خویش را درمیان گذارند. ۴: به = به وسیله. مشغول‌دار = سرگرم کن. دگر را هستی = هستی آن‌دیگر. ازهستی دمار برآور = هلاك گردان. ۵: دشمنی = یك دشمن. ستیز پیش گیرد. جنگ خواهد. به = به وسیلهٔ. شمشیر تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. ۶: برو [و] با دشمنش دوستی گیر که پیرهن بر تنش زندان شود. حذف «و» روا شمرده شده است. که پیرهن بر تنش زندان شود = تاسخت در تنگنا واقع شود. ۷: چو = هنگامی که. درلشکر دشمن خلاف افتد = در میان لشکریان دشمن همرایی نبود. شمشیر خود [را] در غلاف بگذار = به‌نبرد کردن نیاز نداری. ۷: چو گرگان گزند بر هم [را] پسندند اندر میان گوسفند برآساید. ۹: مشتغل = سرگرم. ۱۰: پنهان: دراینجا قید است = پوشیده. ۱۱: که = زیرا. لشکر شکوف = شکافندهٔ صف‌سپاه. مغفر = کلاه‌خود. نهان‌صلح و پیدامصاف جستند. نهان + پیدا: قید است = پوشیده + آشکارا. صلح = آشتی. مصاف = جنگ. ۱۲: دل مردمیدان [را] نهانی بجوی = مردی را که برای نبرد به میدان میرود پنهان بنواز. که = تا. باشد که = ممکن است که. چو = مانند. ۱۳: سالاری از دشمن چو به چنگ افتد در کشتنش درنگ کردن بباید. سالاری = یك سالار.

١ که افتد کِز این نیمه هم سروَری — بمانَد گرفتارْ در چَنبَری .
٢ اگر کُشتی آن بندیِ ریش را — نبینی دگر بندیِ خویش را .
٣ نترسد که دورانْش بندی کُند — که بر بندیان زورمندی کُند .
٤ کسی بندیان را بُوَد دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر .
٥ اگر سر نِهد بر خطت سروَری — چو نیکش بداری نِهد دیگری .
٦ اگر خُفیه دَه دل به دست آوری — از آن به که صدرَه شبیخون بَری .
٧ گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمَن مشو . زینهار .
٨ که گردد دَرونش به کین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پَیوندِ خویش .
٩ بد اندیش را لفظِ شیرین مبین — که ممکن بوَد زهر در انگبین .
١٠ کَسی جان ز آسیبِ دشمن بِبُرد — که مَر دوستان را به دشمن شُمرد .
١١ نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر .
١٢ سپاهی که عاصی شود بر امیر — وُرا تا توانی به خدمت مگیر .

١: که = زیرا. افتد = پیش آید. که = آن که. این نیمه = این سوی میدان جنگ. سروری = یك سالار. در چنبری گرفتار بماند = دریك حلقهٔ کارزار دستگیر شود. ٢: آن بندیِ ریش = آن دستگیر شدهٔ زخم برداشته. دگر = ازآن پس. ٣: [آن] که بر بندیان زورمندی کند نترسد که دوران بندی‌اش کند = زورمندی کردن او نشان نترسیدن ازیك روز گرفتار شدن است. ٤: کسی که خود به‌بندی اسیر بوده باشد بندیان‌را دستگیر بود. به‌بندی اسیر = در یك بند گرفتار. ٥: اگر سروری‌سر بر خطت نهدچو نیك بداریش دیگری‌نهد. سر بر خطت نهد = خط فرمان تو را بر پیشانی گذارد. فرمان ببرد. فرمان بزرگان را هنگام دریافت بر پیشانی‌می نهادند. سروری = یك‌سالار. چو = هنگامی که. ش = اورا. ٦: خفیه: قیدچگونگی است = درنهان. دل به دست آوردن = خشنود گردانیدن. ازآن‌که صدره شبیخون بری به [است] حذف «است» روا شمرده شده است. صد ره شبیخون = صد بار دشمن را غافلگیر کردن. ٧: اگر خویشاوند دشمن دوست تو گردد. تلبیس = نیرنگ. ایمن‌مشو = خویشتن را بی گزند مپندار. زینهار = آگاه باش. ٨: که = زیرا. چو مهر پیوند خویش [به] یادش آید درونش به‌کین تو ریش گردد. کین تو = دشمنی با تو. ریش = زخم برداشته. چو = هنگامی که. ٩: بد اندیش را لفظ = سخن بد اندیش. که = زیرا. ١٠: کسی که مر دوستان را دشمن بشمرد زآسیب دشمن جان‌ببرد. جان بردن = جان خویش را به سلامت داشتن. ازخطر دور شدن. ١١: آن شوخ که همه خلق را کیسه بُر بیند در [را] درکیسه نگهدارد. شوخ = گستاخ. دُر = مروارید. بیند = پندارد. کیسه‌بُر = جیب‌بر. ١٢: سپاهی که = آن سرباز که. عاصی = نافرمان. امیر = فرمانده. به‌خدمت = برای جنگ. مگیر = اختیار مکن.

۱ ندانست سالار خود را سِپاس. تو را هم ندانـد ز روی ِ قیـاس.
۲ بِه‌سو گند و عهد ْ اُستوارش بدار، نگهبـانِ پنهان بر او بر گُمـار.
۳ نو آموز را ریسمان کن دراز. که دیگر نبینیش بـاز.
۴ چوا ِ قلیم ِ دشمن به‌جنگ و حصار گرفتی به زِندانیانش سپار.
۵ که بندی چو دندان به‌خون در بَرَد ز حُلقوم ِ بیدادگر خون خورَد.
۶ چو بر کَندی از چنگ ِ دشمن ْ دیار رَعیّت بسامانتر از وی بدار.
۷ که گر باز کوبد در ِ کارزار بَر آرند ْ عام از دَماغش دَمار.
۸ اگر شهر یانت نِهان دشمنند در ِ شهر ْ بَر روی ِ دشمن مَبند.
۹ مگو دشمن ِ تیغزن بر در است. که انباز ِ دشمن ْ به شهر اندر است.
۱۰ به‌تدبیر ِ جنگ ْ بداندیش کوش. مَصالِح بیَندیش و نیّت بپوش.
۱۱ مَنِه‌ در مِیان ْ راز با هر کسی. که جاسوس ِ همکاسه دیدم بسی.

مَثل

۱۲ ِ سکندر که با شرقیان حَرب داشت در ِ خیمه بر جانب ِ غرب داشت.

۱: سالار خود را سپاس ندانست = سپاس سردار خویش را در نظر نداشت. ز روی قیاس [سپاس] تو را هم نداند. نداند: فعل حال وآینده ازمصدر دانستن است و دراینجا زمان آینده را در بر دارد. زروی قیاس = بنا بر سنجش. ۲: عهد = پیمان. حذف «و» عطف در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۳: نوآموز را ریسمان درازکن = نوآموز را فرصت بسیار بده. مانند شده در جای مانند به‌کار رفته است. که = زیرا. دیگر باز نبینی‌اش = از آن پس بار دگر اورانبینی. ۴: چو = هنگامی که. اقلیم = قلمرو. به‌جنگ و حصار = به وسیلهٔ جنگ و محاصره کردن. به زندانیان سپارش = به‌دست کسانی که آنجا زندانی بودند بده. مرجع ضمیر مفعولی «ش» اقلیم دشمن است. ۵: که = زیرا. چو بندی دندان‌درخون ببرد = هنگامی که بندی توانایی ریختن خون یابد. حلقوم = گلو. ۶: چو دیار ازچنگ دشمن بر کندی = هنگامی که کشور را از چنگ دشمن درآوردی. رعیّت = مردم آن کشور را. مرجع «وی» دشمن است. ۷: که = تا. بازدر کارزار کوبد = بار دیگر نبرد کردن خواهد. عام از دماغش دمار برآرند = همگان او را هلاك کنند. دمار = تباهی. ۸: اگر شهریان نهان دشمنت‌اند. ۹: مگو = با خودمگو. تیغزن = شمشیر زن. که = بل. انباز دشمن = آن که بادشمن همکاری کند. ۱۰: تدبیر جنگ = به‌پایان کار جنگ اندیشیدن. مصالح: جمع مصلحت = خیر اندیشیها. نیّت [را] بپوش = آهنگ خویش‌را پنهان بدار. ۱۱: که = زیرا. جاسوس = خبرکش. خبرچین. بسی = بسیار. ۱۲: با شرقیان که حرب داشت = هنگامی که برای جنگ با مردم خاور میرفت. خیمه = سرا پردهٔ خویش را. جانب غرب = سوی باختر.

۱ چو بهمن به زابُلِستان خواست شد چپ آوازه افگند و از راست شد .
با بو بکر سعد

۲ اگر جز تو داند که عزم تو چیست بر آن رای و دانش بباید گِریست .
۳ کرم کن، نه پرخاش و کین آوری که عالَم به زیرِ نِگین آوری .
۴ چو کاری بر آیَد به لطف و خوشی چه حاجت به تندی و گَردنکَشی .
۵ نخواهی که باشد دلت دردمند دلِ دردمندان بر آور ز بند .
۶ به بازو توانا نباشد سپاه . برو، هِمَّت از ناتوانان بخواه .
۷ دُعایِ ضعیفانِ اُمیدوار ز بازویِ مردان بهْ آیَد به کار .
۸ هر آن کا ستِعانت به درویش بُرد اگر بر فریدون زد از پیش بُرد .

۱: بهمن چو به‌زابلستان شد[ن] خواست. چو = هنگامی که. شدن = رفتن. ۲: جز = الّا. غیر از. که = آن که. عزم = آهنگ. اراده. ۳: کرم کن [و] پرخاش و کین آوری نه. که عالم [را] زیر نگین بیاوری = تا جهان زیر فرمان تو درآید. ۴: هنگامی که یك کار از راه نرمی وخوشی برآید به‌تندی و گردنکشی چه حاجت [است]. حذف «است» در پایان جملد روا شمرده شده است. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. ۵: [اگر] نخواهی که دلت دردمند باشد. دل درمندان [را] زبند برآور. حذف «اگر» روا شمرده شده است. دل دردمندان[را]زبند برآور = دل دردمندان را آرام بخش. ۶: سپاه به بازو توانا نباشد. «به‌بازو» دراینجا بایدکه با آهنگ تأکید ادا شود. به = به وسیله. برو [و] از ناتوانان همّت بخواه. حذف «و» روا شمرده شده است. همّت = نیروی انجام دادن کار. ۷: ضعیفان = ناتوانان. مردان = دلاوران. ۸: هرآن که به‌درویش استعانت برد = هرکس از بینوا یاری خواست. بر فریدون زد = بر افریدون پادشاه نیرومند هخامنشی حمله کرد.

۱ باب دوم

۲ در احسان

اندرز

۳ اگر هوشمندی به‌معنی[1] گرای. | که معنی[1] بماند، نه‌صورت به‌جای.
۴ که را دانش و جود و تقوی[1] نبود | به صورت درش هیچ معنی[1] نبود.
۵ کسی خسبد آسوده درزیر گِل | که خسبند از او مردم آسوده دل.
۶ غمِ خویش درزندگی خور. که خویش | به مرده نپردازد از حرصِ خویش.
۷ زرونعمت اکنون بده کآن ِتوست. | که بعد از تو بیرون ز فرمانِ توست.
۸ نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطر مهل.
۹ پریشان کن امروز گنجینه چست. | که فردا کلیدش نه‌در دستِ توست.
۱۰ تو با خود ببر توشهٔ خویشتن. | که شفقت نیاید ز فرزند و زن.
۱۱ کسی گویِ دَولت ز دنیا ببرد | که با خود نصیبی به عقبی[1] ببرد.

۱: باب دوم = دومین در. ۲: دربارهٔ نیکویی و بخشندگی. ۳: به‌معنی گرای = به آرش رو بنما. که = زیرا. معنی به‌جای بماند [و] صورت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. صورت = نقش. ظاهر. ۴: [آن] که را دانش وجود وتقوی نبود = آن‌که دانش وبخشش وپرهیزگاری نداشت. درصورتش هیچ معنی بنبود. «ب» ادات تأکید است. ۵: کسی که از او مردم آسوده دل خسبند در زیرگل آسوده خسبد. گل = خاک. ۶: غم خویش = اندوه خویشتن. «زندگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. ۷: زرونعمت[را] اکنون‌که آن توست بده. نعمت = مال. دومین «که» = زیرا. ۸: [اگر] نخواهی که‌پریشان دل باشی پراکندگان را زخاطر مهل. ز خاطر مهل = از دل بیرون مدار. در اندیشهٔ آنان باش. ۹: امروز چست گنجینه [را] پریشان کن. «امروز» دراینجاآهنگ تأکید دارد. چست: قید است = زود. جلد. که = زیرا. فرداکلیدش در دست تو نیست. فردا = پس‌ازپایان‌یافتن‌زندگی‌تو. مرجع ضمیر «ش» گنجینه است. ۱۰: که = زیرا. شفقت = مهربانی. ۱۱: کسی که‌نصیبی‌با خودبه‌عقبی ببرد ز دنیا گوی دولت ببرد. گوی دولت ببرد = بختورشد. در چوگانبازی هرکس گوی را با چوب سر کج بـه نشانه برد پیروز است. نصیبی = انـدک بهره. عقبی = آخـرت.

۱ به‌غمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشتِ من.

۲ کنون بر کفِ دست نه هرچه هست — که فردا به‌دندان گزی پشتِ دست.

۳ به پوشیدنِ سِترِ درویش کوش — که سترِ خدایت بود پرده پوش.

۴ مگردان غریب از درت بی‌نصیب. — مبادا که گردی به درها غریب.

۵ بزرگی رساند به‌محتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد به غیر.

۶ به حالِ دلِ خستگان در نگر. — که روزی تو دلخسته باشی مگر.

۷ درونِ فروماندگان شاد کن. — ز روزِ فرو ماندگی یاد کن.

۸ نه خواهنده‌ای بر درِ دیگران. — به شکرانه خواهنده از در مران.

۹ پدر مرده را سایه بر سر فکن. — غبارش بیفشان و خارش بکن.

۱۰ بدانی چه بودش. فرومانده سخت. — بود تازه بی بیخ هرگز درخت.

۱۱ چو بینی یتیمی سر افگنده پیش — مده بوسه بر روی فرزندِ خویش.

۱۲ یتیم ار بگرید که نازش خرد. — وگر خشم گیرد که بارش برد.

۱۳ الا. تا. مگرید. که عرشِ عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم.

۱: درجهان کسی پشت من [را] به‌غمخوارگی چون سر انگشت من نخارد. چون = مانند. ۲: کنون هرچه هست بر کف دست نه. «کنون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = زیرا. پشت دست [را] به‌دندان گزی = پشیمان شوی. گزی: فعل آینده ازمصدر گزیدن است. ۳: به پوشیده نگاهداشتن را ز بینوا بکوش. که سِتر خدا پرده پوش بودت. که = تا. سِتر خدا = راز بندگان که نزد پروردگار آشکار است. ۴: بی نصیب = بی بهره. مبادا: فعل امراست از مصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. که = آن‌که. غریب به‌درها بگردی = دور از میهن ازیك در به‌در دیگر بگردی. ۵: بزرگی که ترسد که به‌غیر محتاج گردد به محتاج خیر رساند. خیر به‌محتاج = نیکویی به‌نیازمند. غیر = دیگری. ۶: که = زیرا. مگر روزی تو دلخسته باشی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مگر = باشد که. افتد که. ۸: خواهنده بر در دیگران نیی. به‌شکرانه خواهنده [را] از در مران. به‌شکرانه = از راه سپاس. ۹: بر پدر مرده را سر = بر سر پدر مرده. سایه فکن = او را بنواز. غبار از چهره فشاندن و خار از پا درآوردن نشان نوازش است. ۱۰: میدانی او را چه‌بود. ش = او را. یتیم را. سخت فرو مانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بی بیخ درخت هرگز تازه بود: با آهنگ سؤال = درخت بی‌ریشه هرگز شاداب نیست. ۱۱: چو یتیمی [را] سر [به] پیش افگنده بینی بر روی فرزند خویش بوسه مده. سر به پیش افگنده: صفت مرکّب است = اندوهگین. ۱۲: بارش [را] که برد: با آهنگ سؤال = کس نیست که ناز او را بپذیرد + کس نیست که خشم او را تحمّل کند. ۱۳: الا. تا = آگاه باش. که = زیرا. چون بگرید عرش عظیم بلرزد. عرش عظیم = سریر بزرگ پروردگار. چون = درآن هنگام که.

۱ به رحمت بکَن آبش از دیده پاك — به‌شَفقَت بیفشانش از چهره خاك .
۲ اگر باب را سایه رفت از سرَش — تـو در سایهٔ خـویشتن پَـرورَش .

سرگذشت

۳ من آن گَه‌ْ سر تا جوَر داشتم — کـه سر در کنارِ پـدر داشتم .
۴ اگر بر وجودم نشستی مگَس — پریشان شدی خـاطرِ چند کَس .
۵ کنون دشمنـانْ گر بَرندَم اسیر — نباشد کَس از دوستـانم خبیر .
۶ مرا باشد از حـالِ طِفلان خبر — کـه در طفلی از سر بـرفتم پـدر .

مَثل

۷ یکی خارِ پـایِ یتیمی بکَند . — به‌خواب اندرش دیدْ صدرِ خُجَند
۸ که‌می گفت‌ودر روضه‌ها می‌چمید — از آن خـار بر من چه گلهـا دمید .

با بو بکر سعد

۹ مشو تـا توانی ز رحمت بَریْ . — که‌رحمت‌برندَت‌چو رحمت‌بَری.
۱۰چو اِنعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم ، دیگران زیر دست.

۱: به‌رحمت آب‌ازدیده‌اش پاك‌ کن. به‌رحمت = ازراه دلسوزی. به‌شفقت خاك‌ازچهره‌اش بیفشان. به‌شفقت = ازراه مهربانی. ۲: باب را سایه ازسرش رفت = بی پدر شد. پرورش = اورا بپرور. ۳: من آن گه‌که سر در کنار پدر داشتم سر تاجور داشتم. سرتاجورداشتم = می‌پنداشتم که تاج بر سرم است. مانندشده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۴: وجودم = پیکر من. نشستی = می‌نشست. ی + می: ادات تأکید است. خاطر = دل.درون. ۵: کنون اگردشمنان اسیر برندم از دوستانم کس خبیر نباشد. م = مرا. خبیر = آگاه. ۶:مرا که درطفلی پدر از سرم برفت ازحال طفلان خبر باشد. «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خبرباشد = با خبرم. ۷: یتیمی = یك‌پدر مرده. صدر خجند اندر خواب بدیدش. صدر خجند: دانشمند و عارف شهر خجند واقع برکنار رود سیحون بود. ش = او را. ۸:که = درحالی‌که. درروضه‌ها می‌چمید ومی گفت. روضه‌ها = باغها. چه گلها ازآن‌خار بر من‌دمید = عجب گلها ازآن خار نزد من رست. خار به‌معنی بوتهٔ خار دار نیز هست. ۹: زرحمت بری مشو = از دلسوزی و رِقت قلب دور مشو. که = زیرا. رحمت برندت = بر تو دل بسوزند. چو = هنگامی که. ۱۰:هنگامی که‌نعمت‌دادی به‌خودپردازنده مشو. که = گویان. من‌سرورم[و] دیگران‌زیر دست. حذف «و» روا شمرده شده است: و = برابر. رویاروی.

۱ مگو تیر دورانْش انداخته‌ست. / که‌شمشیرِ دَوْرانْ‌هنوز آخته‌ست.

۲ چو بینی دُعاگوی دولت هَزار / خـداونـد را شُکـرِ نعمت گُـزار

۳ که چَشم ازتودارند مردم بسی، / نه تو چَشم داری به دستِ کسی.

۴ َکرم‌خوانده‌ام‌سیرتِ‌سَروَران. / غلط گفتـم. اخلاقِ پیغمبـران.

َمثَل

۵ شَنیدم که یك هفته اِبن السَّبیل / نیـامد بـه مهمـانسَرایِ خَلیل.

۶ زفرخنده خویی نخوردی به گاه. / مگـر بینوایـی درآیـد ز راه.

۷ بِرون‌رفت وهرجانبی بِنگرید. / بر اطرافِ وادی نظر کرد و دیـد

۸ به‌تنها یکی در بیابـان چو بید / سر و مویش از برفِ پیریِ سفید.

۹ به دلداریَش مرحبایی بگفت. / به رسمِ کـریمـان صَلایی بگفت

۱۰ که ای چَشمهایِ مرا مَردُمَك / یکـی مَـردُمی کن بـه نان و نمك.

۱۱ نَعَم گفت وبر جَست‌وبرداشت‌گام / که دانست خُلقش. علیهِ السَّلام.

۱۲ رقیبـانِ مِـهمـانسَرایِ خلیل / بـه عِـزَّت نشاندند پیرِ ذلیل.

۱۳ بفرمود و ترتیب کردند خوان. / نِشستند بر هر طرف همِگنـان.

۱: مگو = با خود مگو. تیر دوران انداخته است‌اش = به‌سبب تیر روزگار از پا درآمده است. که = درحالی که. تیر دوران+ شمشیر دوران: اضافهٔ تشبیه‌است. شمشیر دوران هنوز کشیده‌است = ممکن که‌توهم به‌سبب گردش روزگارازپا درآیی. ۲: چو هزار دعاگوی‌دولت بینی شکر نعمت پروردگار گزار. چو = هنگامی که. ۳: که = در حالی که. بسی مردم از تو چشم دارند. [و] تو چشم به دست کسی نداری. حذف «و» روا شمرده شده است. بسی = بسیار. ۴: کرم [را] سیرت‌سروران‌خوانده‌ام. کرم = بخشش. سیرت = خوی. اخلاق پیغمبران[است]. حذف«است»درپایان جمله رواشمرده‌شده‌است. ۵: که = آن که. ابن السَّبیل = مسافر. خلیل = ابراهیم‌پیامبر. ۶: ز = به‌سبب. به گاه نخوردی = درهنگام نمی‌خورد. دیر غذا میخورد. مگر = باشدکه. ۷: وادی = فاصلهٔ‌میان‌دوتپّه یا دو کوه. بیابان. نظر کرد = با دقّت نگریست. ۸: چوبید = مانند بیدکه‌درخت‌خمیده است. ۹: برای دلداری اویك خوش‌آمد بگفت. صلایی = یك دعوت‌به‌مهمانی. ۱۰: که = آن که. چشمهای‌مرامردمك = سیاهی‌چشمهای‌من. یکی = یك‌بار. مردمی کن. انساندوستی‌بنما. نان‌ونمك: خوراك بینوایان بود. ۱۱: نعم = آری. که = زیرا. خلقش [را] دانست = خوی مهمان‌نوازی ابراهیم را میدانست. علیه‌السَّلام = درود بر او. ۱۲ رقیبان = نگهبانان. پیر ذلیل [را] به‌عزّت نشاندند. ذلیل = خوار. به‌عزّت = با ارجمندی. ۱۳: خوان = سفره. همگنان = هم‌جنسان.

۱ چو بسم‌الله آغـاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بـه سمع .
۲ چُنین گفت کای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق وسوز .
۳ نه‌شرط‌است وقتی که روزی‌خوری — که نـام خداوند روزی بـری .
۴ بگفتا نگیرم طریقی بـه دست — که نشنیدم از پیرِ آذر پرست .
۵ بدانست پیغمبرِ نیك فـال — که گبر است پیر تبـه بوده حال .
۶ به‌خواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بـود پیش پاکان پلید .
۷ سروش آمد از کردگارِ جلیل — به هیبت ملامت کنان کای خلیل
۸ منش داده صدسال‌روزی‌وجان — تو را نفرت آمد از او یك زمان .
۹ گراو می‌بَرد سوی آتش سجود — تو واپس‌چرا می‌بری دستِ جود .

با بوبکر سعد

۱۰ گره بر سر بندِ احسان‌مزن . — که آن زرق‌وشیداست وتزویروفن .
۱۱ زیـان می کند مـردِ تفسیر دان — که علم و ادب می‌فروشد بـه نـان .
۱۲ کجا عقل یـا شرع فتوی دهد — که اهلِ خرد دین بـه دنیـا دهد .

۱: جمع چو. گروه هنگامی که. حدیثی ز پیر به‌سمعش نیامد = سخنی ازپیر به‌گوش‌ابراهیم نیامد. ۲: چو پیران صدق وسوز نمی‌بینمت = راستی و سوز مانند سالخوردگـان در تو نمی‌بینم. ت = تورا. ۳: وقتی‌که روزی خوری شرط نیست که نام خداوند روزی بری: جملهٔ سؤال است. ۴: طریقی [را] که ازپیر آذرپرست نشنیدم به‌دست نگیرم. طریقی که = آن راه‌که. پیر آذرپرست = پیشوای آیین زرتشت. نگیرم: فعل حال‌و آینده است. ۵: فال = شگون. تبه حال بوده: صفت مرکّب است. ۶: چو بیگانه دید به‌خواری براندش. چو = ازآنجا که. که = گویان. پلید پیش پاکان منکر بود. منکر = ناپسند. ۷: سروش = فرشتهٔ آورندهٔپیام‌ازخداوند. جلیل = بزرگ. به‌هیبت = ازراه ترساندن. ملامت = سرزنش. که = گویان. خلیل = دوست. نام ابراهیم پیامبر. ۸: من صد سال جان و روزی‌اش‌داده: وجه وصفی است. اش = اورا. نفرت = بیزاری. یك زمان = در اندك مدّت. ۹: توچرا دست جود واپس میبری. دست جود: اضـافهٔ تحصیه است. جود = بخشش . چـرا واپس میبری: با آهنگ سؤال = واپس مبر. ۱۰: بر سر بند احسان گره مزن = نیگویی را کم مگردان. که = گویان. زرق‌وشیدوتزویروفن‌است = نیرنگ و ریاست. ۱۱:مرد تفسیردان که علم و ادب [را] به‌نان میفروشد زیان میکند. تفسیر دا ن. کاشف معانی نهفتهٔ قرآن. علم و ادب = دانش وفرهنگ. به = به‌بهای. ۱۲: کجافتوی دهد: با آهنگ‌سؤال = حکم نمیدهد. اهل‌خرد: صفت‌مرکّب‌و اسم‌جمع‌است = خردمندان. اسم‌جمع‌با فعل‌مفردمی‌آید.

۱ ولیکن تو بستان. که صاحب خرد — زِ ارزانفروشان به رغبت خرد .

مَثَل

۲ زباندانی آمد به صاحبدلی — که محکم فرو ماندهام در گِلی .
۳ یکی سِفله را دَه دِرَم بر من است — که دانگی از آن بر دلم صد من است.
۴ همه شب پریشان از او حالِ من . — همه روز چون سایه دُنبالِ من .
۵ بکرد از سخنهای خاطرِ پریش — درونِ دلم چون درِ خانه ریش .
۶ خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد .
۷ ندانسته از دفترِ دین الف ، — نخوانده بجز بابِ لاینصرف .
۸ خور از کوه یك روز سر بر نزد — که آن غلتبان حلقه بر در نزد .
۹ در اندیشهام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد به سیم.
۱۰ شنید آن سخن پیرِ فرّخ نهاد . — دُرُستی دو در آستینش نهاد .
۱۱ زر افتاد در دستِ افسانه گوی . — برون رفت زآنجا چو زر تازه روی.
۱۲ یکی گفت شیخ. این ندانی که کیست. — بر او گر بمیرد نباید گریست .

۱: ولیکن = امّا. «تو» دراینجا آهنگ تأکیددارد. بستان = دین را به دنیا بخر. صاحب خرد = خردمند. به رغبت خرد = بامیل خریداری میکند. ۲: زباندانی = یك توانای سخن گفتن. به صاحبدلی = نزدیك روشنفکر. که = گویان. ۳: ده درم یکی سفله که دانگی از آن بر دلم صدمن است بر من است. سفله = فرومایه. بر من است = وامدارم. دانگی = یك بهره. ۴: حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده شده است. چون = مانند. ۵: خاطرپریش = پریشان کنندهٔ دل. چون = مانند. ریش = خراشیده. زخم برداشته. ۶: مگر = مانا. ظاهراً. تا زمادربزاد خدا جز این ده درم چیزدیگر ندادش. تا = اززمانی که. جز = الّا. ش = اورا. ۷: ازدفتر دین الف ندانسته [و] جز باب لاینصرف نخوانده [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. الف ازدفتردین ندانسته = هیچ دین نیاموخته. باب لاینصرف خوانده وبس. لاینصرف: درنیامدن جرّ و تنوین به آخر بعض کلمهها. دراینجا اشاره است به انصراف ناپذیری وامخواه. ۸: هر روزکه خورشید ازکوه سر برزد آن غلتبان حلقه بر در [خانهٔ من] زد. غلتبان = سنگ بزرگ استوانهای که روی بام میغلتانند تا محکم شود. ۹: دراندیشهام تاکدام کریم ازآن سنگدل به سیم دستم گیرد. تا = که. کریم = بخشنده. به سیم = به وسیلهٔ پول. ۱۰: درستی دو = دو دینار درست که برابر ده درم بود. ۱۱: تازه روی = باروی درخشان. شادمان. چو = مانند. ۱۲: شیخ = ای سالخوردهٔ دانشمند. ندانی که این کیست. جملهٔ خبری است. که = آن که. گر بمیرد نباید براوگر یست = اگر از بینوایی به مرگ نزدیك شود نباید بر او دل سوخت.

۱ گدایی که بر شیر نر زین نهد. ابو زید را اسب و فرزین نهد.
۲ بر آشفت عابد که خاموش باش. تو مرد زبان نیستی. گوش باش.
۳ اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
۴ وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا. تا. مپنداری افسوس کرد.
۵ که خود را نگه داشتم آبروی زدست چنان گربز یاوه گوی.

اندرز

۶ بد و نیك را بذل کن سیم وزر که این کسب خیراست و آن دفع شر.
۷ خنك آن که در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان.
۸ گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش به رغبت کنی پند سعدی به گوش
۹ که اغلب در این شیوه دارد مقال، نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال.

مثل

۱۰ یکی رفت و دینار از او صد هزار، خلف ماند صاحبدل هوشیار.

۱: حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ابوزید سروجی: گدای زبان‌باز بود دربصره وبازیگر بعض داستانهای مقامات حریری است. اسب وفرزین نهد: دربازی‌شطرنج مهره‌های قوی را نگاهداشته‌درموقع مناسب به‌حریف میتازد. ۲:عابد: شیخ صاحبدل‌است. که = گویان. ۳:آب رویش [را] ز خلق نگه داشتم. نگذاشتم که نزد مردم شرمنده شده خوی بر چهره‌اش بنشیند. ۴: شوخ چشمی و سالوس = گستاخی ومکر. الا = آگاه باش. مپنداری تا افسوس کرد = می مپندار که افسوس کرد. افسوس = ستم. ۵: که = زیرا. خودرا آب روی ز دست چنان گر بز یاوه گوی نگه‌داشتم = به‌سبب او شرمنده نشدم وخوی بر چهره‌ام ننشست. گربز = حیله گر. ۶: بذل کن = ببخش. که = زیرا. این: اشاره است به‌شخص نیك. آن: اشاره است به‌شخص بد. کسب خیر = به‌دست آوردن نیکویی. دفع شر = دور کردن بدی. ۷: آن که درصحبت عاقلان اخلاق صاحبدلان [را] بیاموزد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش. صحبت عاقلان = همدمی خردمندان. اخلاق صاحبدلان = خویهای روشنفکران. ۸:ت = تو را. عقل = خرد. رای = اندیشهٔ درست. تدبیر = به‌پایان کار اندیشیدن. به‌رغبت = با میل. پندسعدی [را] به گوش کنی = اندرز سعدی‌را در گوش‌میکنی. ۹: که = درحالی که. اغلب = بیشتر. مقال = گفتار. [و] درچشم و زلف و بنا گوش وخال نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بنا گوش = حصهٔ پیشین گردن. ۱۰: یکی رفت و از او صد هزار دینار [و] صاحبدل‌هوشیار خلف‌ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. یکی رفت = یك شخص در گذشت. خلف = فرزند خوب.

۱ نه‌چون مُمسِکان دست بر زر گرفت. چو آزادگان بند از او بر گرفت.
۲ ز درویشْ خالی نماندی بَرَش، مُسافِر بـه مهمـانسـرای اندرش.
۳ دلِ خویش و بیگانه خُرسند کرد. نه همچون پدر سیم و زر بند کرد.
۴ ملامتگَری گفتش ای بادْ دست به یکرَه پریشان مکن آنچه هست.
۵ به سالی توان خرمَن اندوختن. به یک دم نه مَردی بُوَد سوختن.
۶ در این روزها زاهدی با پسر شنیدم کـه می‌گفت جـانِ پدر
۷ مُجَرَّد رَوْ و خانه‌پرداز باش. جوانمَرد و دینـارْ انداز بـاش.
۸ پسرْ پیش بین بود و کارْ آزمای. پدر را ثنا گفت کای نیکرای.
۹ تو در تنگدَستی نداری شَکیب. نگهدار وقتِ فراخی حسیب.
۱۰ به دختر چه خوش گفت بانوی ده که روزِ نوا بَرگِ سختی بنِه.
۱۱ همه وقت پُردار مَشک و سبوی. که پیوسته در دِه روان نیست جوی.
۱۲ به دنیا توان آخرَت یافتن، به زر پنجهٔ دیو بر تافتن.
۱۳ اگر تنگدستی مرو پیشِ یار وگر سیم داری بیا و بیار.
۱۴ اگر رویْ بر خاکِ راهش نِهی جوابت نگوید به دستِ تهی.

۱: چون ممسکان دست بر زر نگرفت. مانند بخیلان زر را پنهان نکرد. چو = مانند. بنداز او برگرفت = سرکیسهٔ زر را بازکرد. مرجع ضمیر «او» زر است. ۲: برش ز درویش [و] اندر مهمانسرایش [ز] مسافر خالی بنماندی. حذف «و» عطف و «ز» به‌قرینه‌روا شمرده شده است. خالی = بی. نماندی = نمی‌ماند. «ی» ادات تأکید است. ۳: سیم و زر [را] بند نکرد همچون پدر. همچون = درست مانند. ۴: ملامتگری = یك سرزنش‌کننده. گفتش = او را گفت. آنچه [را] هست یك‌ره پریشان‌مکن. یکره = یکباره. پریشان = پراکنده. ۵: به‌سالی = در یك سال. به‌یك‌دم سوختن مردی نبود = دریك‌دم [آن را] سوختن جوانمردی نیست. پیش‌می‌آمد که کشاورز به‌سبب دلتنگی آتش در خرمن‌خودمیزد. ۶: زاهدی = یك‌پرهیزگار. با پسر = با فرزند خویش. ۷: مجرّد رو = بی‌پروا به‌مال. خانه‌پرداز = مرتب‌کنندهٔ خانهٔ خویش برای پذیرایی دوستان. دینار انداز = آن‌که سکّهٔ زر دردامن خواهنده اندازد. ۸: پسر کارآزمای و پیش بین بود. ثنا = ستایش. ۹: وقت‌فراخی حسیب‌نگهدار = هنگام‌فراوانی حساب‌نگهدار. حسیب: ممال‌حساب است. ۱۰: روز نوا = روزی که خوراك فراهم است. برك سختی = توشهٔ روزهای سختی. ۱۱: مشك وسبوی [را] همه وقت پردار. که = زیرا. جوی پیوسته در ده روان نیست. ۱۲: به دنیا آخرت یافتن [و] به زر پنجهٔ دیو برتافتن توان. به‌دنیا = به‌وسیلهٔ مال دنیا. آخرت یافتن = رستگاری آن جهان‌را به‌دست آوردن. ۱۴: اگربه‌دست تهی روی بر خاك راهش نهی جواب نگویدت. مرجع‌ضمیر «ش» یار است.

۱ خداوندِ زر بر کَنَد چشمِ دیو. بهدام آوَرَد صخرِ جنّی به ریو.

۲ تُهیدست بر خوبرویان مپیچ که بی هیچ مَردُم نَیرزَد به هیچ.

۳ به دستِ تُهی بر نیاید امید. به زر بر کَنی چشم دیوِ سپید.

۴ به یکبار بر دوستان زر مپاش. از آسیب دشمن در اندیشه باش.

۵ اگر هر چه یابی به کف بر نهی کفِ وقتِ حاجت بمانَد تُهی.

۶ گِدایان به سعی تو هرگز قوی نگردند. ترسم تو لاغر شوی.

۷ چو مَنّاع خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوانمرد را رَگْ نَخُفت.

۸ پراکنده دل گشت از آن عیبجُوی. بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

۹ مرا دستگاهی که پیرامن است پدر گفت میراثِ جدِّ من است

۱۰ که ایشان به خِسَّت نگهداشتند. بهحسرت بمُردَند و بُگذاشتند.

۱۱ به دستم نیفتاد مالِ پدر که بعد از من افتد به دستِ پسر.

۱۲ همآن به که امروز مَردُم خورند که فردا پس از من به یغما برند.

۱۳ خور و پوش و بخشا و راحت رَسان. نگه می چه داری ز بهرِ کسان.

۱۴ بَرند از جهان با خود اصحابِ رای. فرومایه مانَد به حسرت به جای.

۱: صخر جنّی: گویند دیوی است که از راه نیرنگ انگشتری سلیمان پیامبر را ربود و چند روز درجای سلیمان نشست. بهریو = از راه نیرنگ. ۲: تهیدست: در اینجا قید است. بر خوبرویان مپیچ = پیرامون خوبرویان مگرد. که = درحالی که. بیهیچ مردم بههیچ نیرزد. بی هیچ: صفت مرکّب است برای مردم. بیهیچ = بیچیز. بینوا. مردم اسم جمع است و با فعل مفرد «نیرزد» میآید. ۳: بهزر = بهوسیهٔ پول. دیو سپید: آن که رستم در خوان هفتم بااو روبهروو براوچیره شد. ۴: از آسیب دشمن در اندیشه باش = بیندیش که با زرمیتوان آسیب دشمن را دور ساخت. ۵: بر کف بنهی = بر کف دست نهاده بهاین و آن بدهی. ۶: قوی = نیرومند. ترسم [که] تو لاغر شوی. حذف «که» روا شمرده شده است. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. لاغر در اینجا ناتوان. ۷: چو = هنگامی که. منّاع خیر = آن که دیگران را از احسان بازدارد. زغیرت = به سبب رشک. جوانمرد ار گ نخفت = رگ جوانمرد آرام نگرفت. ۹: پدر گفت دستگاهی که مرا پیرامن است میراث جدّ من است. دستگاه = سامان و ثروت. مرا پیرامن = گرد من. میراث جدّ = مردهریگ پدر بزرگ. ۱۰: بهخسّت = ازراه بخل. بهحسرت بگذاشتند و بمردند. ۱۱: که = تا. ۱۲: بهیغما = ازراه تاراج. آنچه درپیش بینوایان گذاشته میشد در اندك مدّت تاراج میکردند. ۱۳: همآن که امروز مردم خورند به [است] که فردا پس ازمن بهیغما برند. حذف است «است» روا شمرده شده است. ۱۴: اصحاب رای از جهان با خود برند. اصحاب رای = صاحبان اندیشه. فرومایه به حسرت به جای ماند.

۱ به دنیا توانی کـه عُقبی خَری. — بخَرجانِ من. ورنه حَسرت بَری.

۲ زر و نعمت آید کَسی را به کار — کـه دیوارِ عقبی کُند زر نِگار.

۳ چُنان‌خورْد وبخشید کاهَلِ نظر — نـدیـدنـد از آن عَین بـا او اثر.

۴ به آزاد مـردی سُتودش کَسی — که در راهِ حق سعی کـردی بسی.

۵ همی گفت سر در گریبان، خَجِل — چه کردم که در وی توان بست‌دل.

۶ امیدی که دارم به‌فضلِ خداست. — که‌برسعی‌خودتَکیـه‌کردن‌خطاست.

حکمت

۷ طریقت همین است. اهلِ یقین — نـکـوکار بـودنـد و تقصیر بین.

۸ مَشایِخ‌همه شب‌دُعا خوانده‌اند. — سَحر گـاه سَجّاده افشانـده‌انـد.

۹ کَسی گویِ دَولَتْ‌زِ مَیدان‌ربود — کـه در بندِ آسایشِ خَلق بـود.

مَثَل سر گذشت

۱۰ مقاماتِ مَردان بـه مردی شَنو. — نه از سعدی، از سُهرُوَرْدی شنو.

۱: توانی که عقبی [را] به‌دنیا خری. به‌دنیا = به‌بهای مال دنیا. که = آن‌که. عقبی‌خری = رستگاری آنجهان را به‌دست آوری. ورنه حسرت بری = و اگر نخریدی برگذشته افسوس میخوری. بری: فعل حال وآینده از مصدر بردن است ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۲: کسی راکه دیوار عقبی زرنگارکند زر ونعمت به‌کارآید. نعمت = مال. دیوار عقبی: اضافهٔ استعاره است. عقبی = آخرت. ۳: اهل نظر از آن عین با او اثر ندیدند = صاحبان بینایی ازآن زر و سیم نشان‌با اوندیدند. ۴: کسی به‌سبب آزاد مردی اورا ستود. ش = اورا. کسی = یك شخص. که = گویان. حق = پروردگار. بسی سعی کردی = بسیار کوشیدی. ۵: خجل [و] سر در گریبان همی گفت = شرمنده وسرافگنده گفت. حذف«و»روا شمرده شده است. چه کردم: باآهنگ سؤال = کاری‌نکردم. در وی دل‌توان بست = به‌آن امیدوار توان‌بود. ۶: فضل = فزونی بخشش. که = زیرا. ۷: طریقت = روش. تقصیر بین: صفت مرکّب است = بینندهٔ تقصیر خویش. ۸: مشایخ = سالخوردگان‌دانشمند. سحر گاه = هنگام صبح. سجّاده افشانده‌اند = جانماز را درگوشه‌ای نهاده‌اند تا خود نمایی نشود. ۹: کسی که دربند آسایش خلق بودگوی دولت ز میدان ربود. گوی دولت: اضافهٔ استعاره است. گوی بردن = پیروزی در چوگانبازی. دولت = بخت. خلق = مردم. ۱۰: مقامات مردان به مردی = گفتار هـای مردان در انسانیت. مقامات: جمع مقامه = بیانـات. از سهروردی شنو [و] ازسعدی نه. حذف «و» رواشمرده‌شده‌است. از = درباره. سهروردی: شیخ شهاب‌الدین سهروردی دانشمند و استاد سعدی بود. سهرورد: نزدیك زنجان است.

۱ مرا شیخِ دانایِ مُرشِدِ شهاب دو اندرز فرمود بر رویِ آب
۲ یکی آن که در نَفس خودبین مباش دگر آن که در جَمع بدبین مباش.
۳ شَنیدم که بِگریستی شیخ زار چو برخواندی آیات اصحابِ نار.
۴ شبی دانم از هَولِ دوزخ نخفت. به گوش آمدم صبحگاهان که گفت
۵ چه بودی که دوزخ زمن پُرشدی مگر دیگران را رهایی بُدی.

مَثل

۶ بزارید وقتی زنی پیشِ شوی که دیگر مخر نان زبقّالِ کوی.
۷ بـه بازارِ گندمفروشان گِرای که این جو فروش است و گندم نمای.
۸ نه از مُشتری کاز دِحامِ مگس به یک هفته رویش ندیده است کس.
۹ به دلداری آن مردِ صاحب نیاز به زن گفت ای روشنایی بساز.
۱۰ به امیدِ ما کُلبه اینجا گرفت. نه مَردی بُوَد نفع از او وا گرفت.
۱۱ رهِ نیکمَردانِ آزاده گیر. چو اِستاده‌ای دستِ افتاده گیر.
۱۲ ببخشای. کآنان که مردِ حقند خریدارِ بازارِ بی رونقند.
۱۳ جوانمردا گر راست خواهی ولی‌ست. کرم پیشهٔ شاهِ مَردان علی‌ست.

۱: شیخ مرشد شهاب بر روی آب دو اندرز مرا فرمود. مرشد = پیشوا. رهبر. برروی آب = هنگام سفر دریا. ۲: درنفس = درباره خویشتن. درجمع = درمیان آشنایان. ۳: بگریستی = می‌بگریست. ب + می + ی: ادات تأکید است. چو = هنگامی که. آیات اصحاب نار = آیه‌های قرآن که دربارهٔ دوزخیان است. ۴: دانم [که] شبی ازهول دوزخ نخفت. حذف «که» روا شمرده شده است. شبی = یك شب. هول دوزخ = ترس از جهنم. به گوش آمدم = درگوشم آمد. ۵: چه بودی = کاش. دوزخ = جهنم. شدی = میشد. مگر دیگران را رهایی بدی = باشد که برای دیگران رهایی میبود. ۶: وقتی = یك زمان. بقّال کوی = خواربار فروش سرمحلّه که نان هم داشت. ۷: گرای = روی کن. که = زیرا. گندم نمای و جو فروش است = به خریدار گندم می‌نماید وجو میفروشد. بهای نان گندم دریافت میکند و نان جو به خریدار میدهد. جو ارزانتر از گندم بود و نان جو را برای بینوایان می‌پختند. ۸: ازمشتری نه که ازدحام مگس = ازهجوم خریدار نه بل ازهجوم مگس. بـه = در. ۹: به دلداری = ازراه نوازش. صاحب نیاز = نیازمند. ۱۰: «ما» دراینجا آهنگ تأکید دارد = تو و من و دیگر باشندگان کوی. نفع از او و اگرفت[ن] مردی نبود. مردی = انسانیت. گرفت: مصدر بریده‌است. ۱۱: چو = هنگامی که. ۱۲: مردحق = مردخدا. رونق = رواج. ۱۳: اگرراست خواهی جوانمرد ولی‌است. ولی = به‌پروردگار نزدیك شده. کرم = بخشش.

مَثَل

۱ شنیدم کـه پیری بـه راهِ حجاز — بـه هر خُطوَه کردی دو رَکعت نماز
۲ چُنان گرم رَوْدر طریقِ خدای — کـه خـارِ مُغیلان نکَندی ز پـای.
۳ به آخـِر ز وَسْواسِ خاطرِ پَریش — پسند آمدش در نظر کـارِ خـِویش.
۴ به تَلبیس ابلیس در چاه رفت — کـه نتوان از این خوبتر راه رفت.
۵ خیالاتِ نـادانِ خَلْوَت نشین — بـه هم بر زند عاقبت کفر و دیـن.
۶ صفا هست در آب و آیینه نیز. — و لیکـِن صفـا را ببـایـد تمیز.
۷ گرش رَحمتِ حق نـه دریافتی — غُرورش سر از جـاده بـرتـافتی.
۸ یکی هاتِف از غَیبـَش آواز داد — کـه ای نیکبختِ مُبارَک نـهاد
۹ مَپندار گـر طاعتی کـرده‌ای — که نُزْلی بدین حضرت آورده‌ای.
۱۰ به احسانی آسوده کردن دلی — بـِه از اَلْفُ رَکعت بـه هر منزلی.

مَثَل

۱۱ به سرهنگِ سلطان چنین گفت زن — کـه خیز ای مبارک، درِ رِزْق زن.

۱: پیری = یك سالخورده. خطوه = گام. کردی = میکرد. ۲: گرم‌رو = روندهٔ با شوق. طریق خدای = راهی که به‌خانهٔ خدا می‌پیوست. مغیلان: بوتهٔ خاردار است که در بیابان میروید. زپای نکندی = اگر درپای‌او می‌خلید درنمی‌آورد. ۳: به‌آخر = درپایان. وسواس = اندیشه‌های شیطانی. خـاطر پریش: صفت مرکّب است برای وسواس = پریشان کنندهٔ دل. کار خویش درنظرش پسند آمد. درنظرش = درچشم او. ۴: به‌سبب نیرنك شیطان در چاه افتاد. مانند شده درجای مانند به‌کاررفته است. که = گویان. راه ازاین‌خوبتر رفت[ن] نتوان. ۵: خیالات خلوت نشین نادان عاقبت کفر و دین[را] به‌هم برزند. خلوت نشین = درتنهایی عبادت کننده. عاقبت = درپایان. کفر ودین به‌هم برزند = دین‌و کفر را بیامیزد. دین = آیین. کفر = ناگرویدن. ۶: درآب وآیینه‌صفا هست. صفا = پاکیزگی وروشنی. ولیکن صفا را تمیز باید = امّا برای پاکیزگی دریافتن‌باید. ۷: گر رحمت حق درنیافتی‌اش‌غرور سرش [را]ازجاده‌برتافتی. رحمت‌حق = بخشایش‌پروردگار. درنیافتی‌اش = او رادرنمی‌یافت. بدو نمیرسید. غرور = فریب. برتافتی = می گرداند. ۸: هاتف = فرشته‌ای که آواز دهد و باشندگان زمین بشنوند. ازغیب آواز دادش. ازپنهان‌درگوش اوگفت. ش = اورا. مبارك = خجسته. ۹: طاعتی = اندك عبادت. که = آن که. نزلی = یك پیشکش. بدین حضرت = به‌درگاه پروردگار. ۱۰: به‌احسانی = به‌وسیلهٔ یك بخشش. دلی = یك‌دل. الف رکعت به هرمنزلی = هزار رکعت‌نماز درهریك منزل. ۱۱: در رزق زن = روزی به دست‌آور.

۱ بِرَو تا ز خوانت نصیبی دهند ... که فرزندگانت نظر بر رهند.
۲ بگفتا بُوَد مَطبخ امروز سرد. ... که سلطان به شب نیّتِ روزه کرد.
۳ زن ازنا امیدی سر انداخت پیش. ... همی گفت با خود دل از فاقه ریش
۴ که سلطان ازاین روزه‌داری چه‌خواست ... کـه افطارِ او عیدِ طفلانِ ماست.

حکمت

۵ خورنده که خیرَش برآید زدست ... بِه از صایمُ الدّهرِ دنیا پَرَست.
۶ مُسلّم کسی‌را بُوَد روزه‌داشت ... که در مانده‌ای را دهد نانِ چاشت.
۷ وگرنه چه‌حاجت که زحمت بری ... زخود بازگیری و َهم خود خوری.

مَثل

۸ یکی را کرَم بود و قُوّت نبود. ... کفافش به قدرِ مُرُوّت نبود.
۹ کـه سِفله خداوندِ هستی مباد، ... جوانمرد را تنگدستی مباد.
۱۰ کسی را که ِهمّت بلند او فتد ... مرادش کـم اندر کَمند او فتد.
۱۱ چوسیلابِ ریزان که در کوهسار ... نگیرد همی بر بلندی قرار

۱: زخوان نصیبی دهندت = بهره‌ای ازآنچه برای خوان سلطان فراهم شده است دهندت. دهند: فعل‌مجهول است. ت = تو را. ۲:مطبخ = آشپزخانه. که = زیرا. به‌شب = درشب گذشته. نیّت = آهنگ. ۳:ازفاقه دلریش:صفت مرکّب‌است = به‌سبب بینوابی‌دل‌آزرده. ۴:که = گویان. دومین «که» = در حالی‌که. افطار = روزه گشودن. عید طفلان = جشن کودکان. ۵:خورنده‌که خیر زدستش برآید = روزه‌خوار که‌نیکی‌از دستش‌برآید. صائم‌الدّهر = آن که‌ازدیگرمردم‌جهان‌بیشرروزه‌بدارد. دنیاپرست = به‌مال‌دنیاپردازنده. بخیل. ۶:روزه داشت[ن] کسی‌رامسلّم بود که‌نان‌چاشت‌درمانده‌ای‌را دهد. مسلّم = ثابت‌شده. نان چاشت = غذای ظهر. ۷:وگرنه = واگرچنان‌نبود. چه‌حاجت[است]:باآهنك‌سؤال = نیاز نیست. حذف «است»روا شمرده‌شده است. زحمت = رنج. ۸: یك شخص بخشش داشت و توانایی [آن] نداشت. کفافش به‌قدر مروّت نبود = درآمد او به اندازهٔ جوانمردی او نبود. بـه اندازهٔ جوانمردی نمیتوانست که ببخشد. ۹:که ادات دعاست. سفله = فرومـایه. [و] جوانمرد را تنگدستی مباد. حذف واو عطف روا شمرده شده است.جوانمرد را = برای بلند همّت. مباد: فعل امر دور و نزدیك‌است ازمصدر بودن: مبوَد. مبواد. [+ الف تـأکید] مبادا. ۱۰:کسی‌را همّت‌که بلند اوفتد = هنگامی که ارادهٔ استوار نصیب‌کسی‌شود.مرادش کم‌اندر کمند اوفتد = کمتر پیش‌می‌آید که آنچه را میخواهد و میجوید نیابد. ۱۱: چو = مانند.

۱ نه در خوردِ سرمایه کردی کرم. تُنُك مایه بودی از آن لاجَرَم.

۲ بَرَش تنگدستی دو حرفی نوشت که ای خوب‌فرجام نیکو سِرِشت

۳ یکی دست گیرم به چندی دِرَم. که دیری‌ست تا من به زِندان دَرَم.

۴ به چشم‌اندرش قدرِ چیزی نبود. ولیکن به دستش پشیزی نبود.

۵ به خصمانِ بندی فرستاد مَرْد که ای نیکنامانِ آزاد مَرد

۶ بدارید چندی کف از دامنش. اگر می گُریزد ضَمان برمنش.

۷ از آنجا به زندانی آمد که خیز و ز این شهر تا پای داری گریز.

۸ چو مُرغی که در باز بیند قفس قرارش نمانْد اندرآن یك نَفَس.

۹ چو بادِ صَبا ز آن میان سَیْر کرد. نه‌سَیْری که‌بازش رسیدی به‌گَرد.

۱۰ گرفتند حالی جوانمَرد را که حاضر کند سیم یا مَرد را.

۱۱ به بیچارگی راهِ زِندان گرفت که مرغ‌از قفس رفته نتوان گرفت.

۱۲ شنیدم که در حَبْس چندی بماند. نه شِکْوَه نوشت و نه‌فریاد خواند.

۱۳ زمانها نیاسود و شبها نخفت. بر او پارسایی گذر کرد و گفت

۱: درخورد سرمایه کرم نکردی = بیش ازسرمایه می‌بخشید. لاجرم = ناچار. ۲: تنگدستی برش دو حرفی نوشت = یك تنگدست چند کلمه بدو نوشت. ۳: یکی به درمی چند دستم گیر = یك‌بار به‌وسیلهٔ چند درم به‌من کمك کن. که = زیرا. تا = که. ۴: به‌اندرچشمش قدر چیزی نبود = درچشم او هیچ چیز ارزش نداشت. ولیکن پشیزی به‌دستش نبود = امّا یك سکهٔ کم ارزش در دست او نبود. هیچ پول نداشت. ۵: مرد به‌خصمان بندی فرستاد = نزد دشمنان مرد زندانی کس فرستاد. نزد طلبگاران او پیغام فرستاد. ۶: چندی کف از دامنش بدارید = چندی اورا رهاکنید. اگر بگریزد ضمانش بر من [است]. «می» ادات تأکید است. ضمان = کفالت. ۷: به‌زندانی = نزد تنگدست بازداشت شده. که = گویان. تا پای‌داری = تا زمانی‌که پایداری توانی‌کرد. پایداری: فعل حال وآینده است و در اینجا آینده را می‌نماید. ۸: چومرغی که قفس [را]درباز‌بیند یك نفس اندرآن قرار نماندش. چو = مانند. درباز: صفت مرکّب است برای‌قفس. ش = اورا. آن اشاره‌به‌قفس وزندان است. نفس = دم. یك نفس قرار نماندش = هیچ قرار نتوانست گرفت. ۹: چوباد صبا = مانند بادخاوری. سیر کرد = گذشت. سیری که باز به‌گردش نرسیدی. باز: مرغ‌تند پرواز است. گرد: هنگام راندن یا رفتن گرد برمیخاست ودر اندك مدّت فرو می‌نشست. به گردش نرسیدی = مدّتی پس از فرو نشستن گرد پای اسب سوار یا پیاده پا بدآنجا میرسید. رسیدی = میرسید. ۱۰: حالی = درحال. که = تا. ۱۱: به‌بیچارگی = ازراه‌درماندگی. که = گویان. مرغ[را]ازقفس رفته گرفت[ن] نتوان. از قفس رفته: صفت مرکّب است برای مرغ. ۱۲: حبس = زندان.

۱ نپندارمت مالِ مردم خوری. چه پیش آمدت تا به زندان دری.
۲ بگفت ای جلیسِ مبارک نفس نخوردم به حیلتگری مالِ کس.
۳ یکی بندیتم شکوه آورد پیش. خلاصش ندیدم به‌جز بندِ خویش.
۴ نیامد به نزدیکِ رایم پسند من آسوده و دیگری پایْ بند.
۵ بمرد آخر و نیکنامی ببرد. زهی زندگانی که نامش نمرد.

حکمت

۶ تنِ زنده دل خفته در زیرِ گِل به از عالمی زندهٔ مرده دل.
۷ دلِ زنده هرگز نگردد هلاک. تنِ زنده دل گر بمیرد چه باك.

مَثَل

۸ یکی در بیابان سگی تشنه یافت. برون از رمق در حیاتش نیافت.
۹ کلهٔ دلو کرد آن پسندیده کیش. چو حبل اندر آن بست دستارِ خویش.
۱۰ به‌خدمت میانْ بست و بازو گشاد. سگِ ناتوان را دمی آب داد.
۱۱ خبر داد پیغمبر از حالِ مرد که داور گناهانِ او عفو کرد.

۱: مال مردم خوری نپندارمت = تورا یك مال مردم خور نپندارم. نپندارم: فعل حال و آینده است از مصدر پنداشتن. در گفتار «نمی‌پندارم» است. مال مردم خور: صفت‌مرکّب است = ضبط کنندهٔ دارایی دیگران. ت = تورا. ی = یك. ۲: جلیس مبارك نفس = هم نشین خجسته‌دم. به‌حیلتگری = ازراه‌نیرنگ. فریب کارانه. ۳: یکی بندی شکوه‌ای پیشم آورد. خلاصش را جز به‌بند خویش ندیدم = رهایی‌اورا دربند خویش دیدم وبس. جز = اِلّا. ۴: من آسوده و دیگری پای بند به‌نزدیك رایم پسند نیامد. رایم = اندیشهٔ من. و = در آن حال. «بوده» پس از «دیگری پای بند ومن آسوده» مقدّر است. ۵: زهی = خوش است. که = در حالی‌که. ۶: تن زنده دل‌در زیر گل خفته از عـالمی زندهٔ مرده دل به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زنده دل = دارای احساس انساندوستی. گل = خاك. عالمی = یك جهان. مرده دل = بی‌احساس. ۷: هلاك نگردد = نیست نشود. چه باك: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۸: سگی = یك سگ. درحیاتش بیرون از رمق نیافت. در زنده بودن او بیش از نیم جان به‌نظر نرسید. ۹: : پسندیده کیش = نیکو آیین. دستار خویش [را] چو حبل اندر آن بست. چو حبل = مانند ریسمان. ۱۰: میان [را] به خدمت بست = کمرخویش را برای خدمت بست. آمادهٔ خدمت شد. بازو گشاد = دست خویش را دراز کرد. دمی = درمدّت یك نفس‌زدن. دراندك‌زمان. ۱۱: داور = پروردگار. عفو کرد = بخشید.

اندرز

۱ الا گر جفا گاری اندیشه کُن. وفا پیش گیر و کَرَم پیشه کُن.
۲ که حق باسگی نیکویی گُم نکرد کجا گُم کُنَد خَیْر با نیکمرد.
۳ کَرَم کن چُنآن کَت بر آید ز دست جهانبان درِ خَیْر بر کَس نبست.
۴ به قِنطارْ زَر بخش کردن ز گَنج نباشد چو قیراطی از دسترنج.
۵ بَرَد هر کَسی بارْ درخوردِ زور. گران است پای ملخ پیشِ مور.
۶ تو با خَلق سهلی کُن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
۷ گر از پا در آید نمانَد اسیر که افتادگان را بُوَد دستگیر.
۸ به آزارْ فرمان مده بر رهی. که باشد که افتد به فرماندهی.
۹ چو تَمکین و جاهت بُوَد بر دوام مکن زور بر مَردِ درویشِ عام.
۱۰ که افتد که با جاه و تَمکین شَود. چو بَیذَق که ناگاه فَرزین شود.
۱۱ نصیحت شنو مَردُمِ دوربین نپاشند در هیچ دل تُخمِ کین.
۱۲ خداوندِ خَرمَن زیان می کُنَد کهٔ باخوشه چین سر گِران می کند.
۱۳ نترسد که نِعمت به مسکین دهند وز آن بارِ غم بر دلِ این نِهند.

۱: الا = آگاه باش. کرم = بخشش. ۲: حق که نیکویی باسگی [را] گم نکرد = درحالی که پروردگار نیکویی کردن با یك سگ را از نظر دور نداشت. خیر با نیك مرد [را] کجا گم کند. خیر = نیکی. کجا گم کند: با آهنگ سؤال = ازنظر دور ندارد. ۳: چنآن که از دستت برآید کرم کن. جهانبان = پروردگار. بر کس درخیر [را] نبست = ازنیکی بر کس دریغ نکرد. ۴: به قنطار = به اندازهٔ گنجایش یك پوست گاو. چو قیراطی از دسترنج نباشد = به اندازهٔ دو دهم گرم از دستمزد نیست. ۵: هرکسی بار درخورد زور برد. درخوردزور = به اندازهٔ نیروی خود. ۶: با خلق سهلی = بامردم نرمی. که = تا. ۷: [آن] که افتادگان را دستگیر بود کر از پا درآید اسیر نماند. که = آن که. ۸: رهی = غلام. که = زیرا. به فرماندهی افتد = به فرماندهی رسد. باشد = پیش آید. ۹: چو تمکین وجاهت بر دوام بود = بدآن سبب که قدرت و دستگاه تو پایدار است. درویش عام = بینوای درس ناخوانده. ۱۰: که افتد = زیرا پیش آید. با جاه و تمکین = دارای پایه و دستگاه. چو بیدق = مانند پیادهٔ شطرنج. فرزین = وزیر شطرنج. ۱۱: مردم دوربین نصیحت شنو درهیچ دل تخم کین نپاشند. تخم کین در دل هیچ کس نپاشند = هیچ کس را دشمن خود نمی سازند. ۱۲: خداوند خرمن که با خوشه چین سر گران میکند زیان می کند. خوشه چین = بینوایی که خوشه‌های گندم وجو را دراطراف خرمن برای خود گرد می آورد. ۱۳: نعمت به مسکین دهند = مال به بینوا داده شود. دهند: فعل مجهول است. «آن» اشاره به نعمت و «این» اشاره به خداوند خرمن است.

۱ بَسا زورمندی کـه افتاد سخت. بس افتـاده را یـاوری کـرد بخت.
۲ دلِ زیـر دستان نبایـد شکست مبادا کـه روزی شَوی زیرْ دست.

مَثَل

۳ بنالیـد درویشی از ضَعفِ حال بـرِ تُندْ خویـی خداونـدِ مـال.
۴ نه دینار دادش سیـه‌دل، نه‌دانگ. بر او زد به‌سَرْباری از طَیره بانگ.
۵ دلِ سائل از جَوْرِ اوخون گرفت. سر از غم بر آورد و گفت ای‌شگفت.
۶ توانگر تُرشْروی‌باری‌چراست. مَگَر می نترسد ز تلخیِ خواست.
۷ بفرمـود کـوتـه نظر تـا غلام بِرانَدش به خواری و زَجرِ تمام.
۸ به ناکردنِ شُکرِ پـرو ردْگار شنیدم کـه بر گشت از او روزْگار.
۹ بُزرُگیش سر دَر تَباهی نِهاد. عُطـاردِ قلـم در سیاهـی نـهاد.
۱۰ شَقاوتْ بَرَهنه‌نشاندش چوسیر. نه بارش رهـا کـرد و نـه بارْگیر.
۱۱ فَشاندش قضا برسرْ ازفاقه خاک مُشَعبَد صفت کیسه و دستْ پـاک.
۱۲ سراپای حالش دگر گونه گشت. بر آن ماجَرا روزْگاری گـذشت.

۱: بساکه زورمندی سخت افتاد = بسیار است کـه یك زورمند سخت بر زمین خورد. آن که یك‌زورمند سخت بر زمین‌خورد بسیار است. بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. بخت بس افتاده‌را یاوری‌کرد. ۲: مبادا: فعل امر دور ونزدیك‌است از مصدر بودن. مبود[+ الف‌تأکید] مبواد. مبادا. روزی = یك روز. ۳: درویشی = یك بینوا. ضعف = ناتوانی. خداوند مال = دارای زر. توانگر. ۴: سیه دل نه دینار ونه دانگ دادش. مرجع ضمیر «ش» درویش است. دینار = سکّهٔ طلا. دانگ = یك ششم دینـار. باری‌از طیره‌به سراو بانگ زد. باری = یك بار. طیره = سبك‌کردن. ۵: سائل = خواهنده. جور = ستم. ۶: باری توانگر چرا ترشروی است. تروشروی = روی درهم‌کشیده. باری = به هر حال. مگر = مانا. ظـاهراً. ز تلخی خواست نمیترسد. خواست = نیازمند شدن. ۷: کوته نظر بفرمود = خداوند مال دستور داد. غلام = خدمتگزارش. به‌خواری و زجر تمام براندش. زجر = دورکردن. مرجع ضمیر «ش» درویش است. ۸: به = بـه‌سبب. ۹: سر در تباهی نهاد = به‌سوی نیستی رفت. عطارد قلم‌درسیاهی نهاد = دبیر فلك سرنوشت اورا تیره رقم کرد. ۱۰: بدبختی اورا برهنه نشاند مانند سیر. نه بار و نه بارگیر رها کردش = نه کالا برای اوگذاشت ونه چهارپای بارکش. ۱۱: قضا ازفاقه خاك بر سرش افشاند. قضا = حکم پروردگار. فاقه = تنگدستی. مشعبدصفت دست‌وکیسه پاك: وجه وصفی است. مشعبدصفت = مانندشعبده‌باز. پاك: دراینجا = خالی. ۱۲: ماجرا = آنچه گذشت. روزگاری = یك‌مدّت

۱ غُلامش به دستِ کریمی فُتاد — تـوانگرْ دل ودست و روشن نِهاد.
۲ بەدیدارِ درویشِ آشُفته حـال — چُنآن شاد بودی که مِسکین بـەمال.
۳ شبانگەیکی بردرش لُقمەجُست — ز سختی کَشیدن قـدَمهاشْ سُست.
۴ بفرمود صاحبنظر بـنـده را — کـه خشنود کن مردِ دَرمَنده را.
۵ چونزدیك بُردش زخوانبهرەای — بـر آوَرْد بیخـویشتن نعرەای.
۶ شکسته دل آمد برِ خواجه باز — عِیان کـرده اشکش به دیباچه راز.
۷ بپرسید سالارِ فرخنده خـوی — که اَشکت ز جـوْرِ کِه آمد بەروی.
۸ بگفت اندرونم بشوریـدْسخت — بـر احوالِ آن پیرِ شوریده بخت.
۹ که مَملوكِ وُیبودماندرقدیم، — خـداوندِ اسباب و امـلاك و سیم.
۱۰ چوکوتاه شد دستش از عـزّوناز — کُنَـد دستِ خواهش به درها دَراز.
۱۱ بخندیدوگفت ای‌پسر جَـوْرنیست. — سِتم بر کَس‌از گردشِ دَوْرنیست.
۱۲ همآن تند خوی است بازارْگان — کـه بُردی سر از کِبرْ بر آسمان.
۱۳ منآنم که آن روز از در براند. — بـه روزِ منش دَوْرِ گیتی نِشانـد.

۱: غلامش بەدست کریمی توانگر دل‌ودست وروشن‌نهاد فتاد. دل‌و دست توانگر + روشن نهـاد: دو صفت مرکّب است برای «کریمی». کریمی = یك بخشنده. ۲: بەدیدار درویش آشفته حال چنآن‌شاد بودی که مسکین بەمال [بود]. بەدیدار = ازدیدن. بودی = می‌بود. مسکین بەمال = بینوا هنگام‌بەدست آوردن‌دارایی. ۳: شبانگه یکی ز سختی کشیدن‌قدمهاش سست بر درش‌لقمه‌جست. یکی = یکی‌شخص. زسختی کشیدن‌قدمهاش سست: صفت‌مرکّب است برای «یکی». لقمه جست = پارهٔ نان‌طلب کرد. قدمهاش. پاگذاشتن وپیش رفتن او. ۴: صاحبنظر بنده را بفرمود = روشن فکرخدمتگزار راگفت. درمنده:ممال درمانده است. ۵:چو بهره‌ای زخوان نزدیکش‌برد. چو = هنگامی که. بیخویشتن نعره‌ای‌برآورد = ازخود بیخبر یك بانگ زد. ۶: شکسته دل بر خواجه بـاز آمد. مرجع ضمیر مستتر سوم شخص درفعل «آمد» غلام است. اشك بەدیباچەاش راز [را] عیان[را] کرده: وجه وصفی است. عیان = آشکار. دیباچەاش = چهرهٔ او. راز = شکسته دلی او. ۷: ز جورکه اشك بـه رویت آمد: جملـهٔ سؤال است. جور = ستم. ۸: بگفت بـر احوال آن پیر شوریـده بخت [و] خداوند اسباب و املاك و سیم کـه اندر قدیم مملوك وی بودم اندرونم سخت بشورید. ۹: مملوك = زرخرید. خداوند اسباب واملاك = دارندهٔ دستگـاه و زمین. ۱۰: چـو = از آنجا کـه. عزّ = ارجمندی. دست خـواهش به درهـا دراز کند. خواهش = خواستن. گـدایی. ۱۱: جـور = ستم. دور = روزگـار. ۱۲: همآن تند خـوی بـازرگان است که ازکبرسر بر آسمان بردی. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سر برآسمان بردی = گردن می‌افراشت. ی + می: ادات تأکید است. ۱۳: دور گیتی بەروز من نشاندش.ش = او را.

۱ نگه کرد باز آسمان سوی مـن. فرو شُست گَـردِ غم از روی ِ من.
۲ خدا گر ز حکمت ببندد دری گُشاید بـه رحمت درِ دیگَـری.
۳ بسا مُفلِس ِ بینوا سیر شد. بسا کارِ مُنعِم زِ بَرْ زیـر شد.

مَثل

۴ یـکـی سیرتِ نیکمردان شنو اگر نیک بختی وَ مردانه رَو
۵ که شبلی ز حانوتِ گندمفروش به دِه بُرد انبانِ گندم به دوش.
۶ نِگه کرد و موری در آن غَـلّـه دید که سر گشته هر گوشه‌ای میدَوید.
۷ ز رحمت بر او شب نیارَست خُفت. به مَأوای ِ خود بازش آوَرْد و گفت
۸ مُرُوَّت نباشد که این مور ِ ریش پراکنده گردانم از جـای ِ خویش.

اندرز

۹ دَرون ِ پراکندگـان جـَمع دار که جمعیّتَت بـاشد از روزْگار.
۱۰ چه خوش گفت فردوسی ِ پاکزاد که رحمت بر آن تُربت ِ پاك باد.
۱۱ میازار موری که دانه کَش است که جان دارد وجانِ شیرین خَوش‌است.
۱۲ مَزن بر سرِ ناتوان دست زور. که روزی به پایش نیفتی چـو مور.

۱: آسمان باز سوی من نگه کرد. باز: قید زمان است = بار دیگر. آسمان سوی من نکه کرد = رحمت پروردگار به‌سوی من آمد. ۲: حکمت = دانش. دری [را] ببندد = یك در را ببندد. ز رحمت = ازراه بخشندگی. در دیگری [را] گشاید = یك در دیگر را می کشاید. ۳: بسا [که] مفلس بینوا سیر شد. حذف «که» روا شمرده‌شده است. بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که = آن که. مفلس = زر ازدست داده. سیر = بی نیاز. منعم = دارای نعمت ومال. زبر زیر شد = ازبالا به‌پائین رفت. ۴: اگر نیك بخت ومردانه روی یکی سیرت نیك مردان [را] شنو. یکی = یك بار. سیرت = روش. «ی» چسبیده بـه «نیك بخت» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. ۵: کـه = آن که. شبلی: ابـوبکر دلف شبلی عارف بود ۲۳۴ - ۲۴۷ ه. انبان گندم [را] ز حانوت گندمفروش به‌ده برد. حانوت = دکّان. ۷: رحمت = بخشایش. شب خفت [ن] نیـارست. خفت: مصدر بریـده است. باز آوردش = اورا بازگرداند. ۸: مروّت نباشد = جوانمردی نیست. که = آن که. ریش = زخم برداشته. ۹: جمع = گرد آمده. کـه از روزگـار جمعیّت بـاشدت = تا تـو را خـاطر از روزگـار جمع باشد. ت = تـو را. ۱۰: چه‌خوش = عجب نیکو. کـه: ادات دعاست. رحمت = بخشایش پروردگار. آن تربت پاك = خاك گور فردوسی. ۱۱: دومین «که» = زیرا. ۱۲: که‌روزی به‌پایش نیفتی‌چو مور = تا یك روز زیرپای او نیفتی‌مانند مور

۱ دَرونِ فرو ماندگان شاد کن. ز روزِ فروماندگی یاد کن.
۲ نبخشود بر حالِ پروانه شمع. نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع.
۳ گرفتم ز تو ناتوانتر کَسی‌ست. تواناتر از تو هم آخِر کَسی‌ست.
۴ ببخش ای پسر. کآدمیزاده صَید به ِاحسان ْتَوان کردو وَحشْی به قَید.
۵ عدُو ْ را به َالطاف ْ گردن ببند. که نتوان بریدن به تیغ آن کمند.
۶ چو دشمن کَرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خُبث از او در وُجود.
۷ مکن بَد. که بَد بینی از یارِ نیک. نرویَد ز تُخمِ بَدی بارِ نیک.
۸ چو با دوست دُشوار گیری و َتنگ نخواهد که بیند تو را نقش ورنگ.
۹ و گر خواجه با دشمنان نیک‌خوست بسی بر نیاید که گردند دوست.

مَثل

۱۰ به ره بر یکی پیشم آمد جوان به تك در پیِ‌اش گوسفندی دَوان.
۱۱ بدو گفتم آن ریسمان است و بند که می‌آوَرد از پیِ‌ات گوسفند.
۱۲ سُبُك َطو ْق و زنجیر از او باز کرد، چپ و راست پوییدن آغاز کرد.

۲: شمع بر حال پروانه نبخشود. درپیش جمع چون سوخت = پیش چشم مجلسیان چگونه سوخت و به‌پایان رسید. پروانه روشنی شمع را دیده به سوی آن میرود و بالش در شعلهٔ شمع میسوزد. ۳: گرفتم [که] = فرض کردم آن‌که. حذف «که» روا شمرده شده است. آخر کسی هم ز تو ناتوانتر است. کسی = یك شخص. ۴: ای‌پسر = ای فرزند. که = زیرا. آدمیزاده [را] به احسان و وحشی [را] به‌قید صید توان کرد. صید توان کرد = شکار کردن توان. کرد: مصدر بریده است و فعل مجهول «توان» جمله را کامل میکند. به احسان = به وسیلهٔ نیکویی. دهش. وحشی = جانور غیر اهلی. به قید = به وسیلهٔ تله. ۵: عدو را گردن به‌الطاف ببند = گردن دشمن را به‌وسیلهٔ نیکویی‌ها به‌بند درآور. که = زیرا. آن کمند [را] به تیغ بریدن نتوان = ریسمان الطاف را با شمشیر نتوان برید. ۶: چو = هنگامی که. کرم + لطف + جود = بخشش + نیکویی + دهش. دگر از او خبث در وجود نیاید = از آن پس پلیدی از او پیدا نمیشود. ۷: که = زیرا. بدی = بد کردن. ۸: چو = هنگامی که. تنگ: دراینجا = سخت. تو را نقش ورنگ = آرایش جامه برای‌تو. ۹: بسی برنیاید = دیری نگذرد. ۱۰: یکی جوان گوسفندی به‌تك درپی‌اش دوان برره پیشم بیامد. به‌تك = درتاخت. گوسفندی درپی‌اش به‌تك‌دوان: وجه‌وصفی است. گوسفندی = یك گوسفند. ۱۱: آن ریسمان و بند است که گوسفند [را] ازپی‌ات می‌آورد. ۱۲: سبك: قید است = زود. طوق = گردن‌بند. حذف «و» میان دو جمله روا شمرده شده است. پوییدن = رفتار تند.

۱ بِه‌ره درپی‌اش همچُنان می‌دوید. که جو خورده بود از کف مَرد و خوید.
۲ چو باز آمد از عَیش و بازی به‌جای مـرا دید و گفت ای خداوند رای
۳ نـه آن ریسمان می بَـرد با منش . که احسان کمندی‌ست در گردنش.
۴ به لُطفی که دیده است پیل دَمان نیارَد همی حَمله بر پیلبان.

اندرز

۵ بَدان را نوازش کن ای نیک مَرد. که سگ پاس دارد چو نانِ تو خـَورد.
۶ بر آن مرد کُنند است دندان یوز کـه مالد زبان بـر پنیرش دو روز.

مَثل

۷ یکی روبهی دید بی دست و پای. فرو ماند در لُطف و صُنعِ خدای
۸ که چون زندگانی به‌سر می‌بَرد. بدین دست و پای از کجا می‌خورد.
۹ در این بود درویشِ شوریده‌رنگ که شیری بیامد شُغالی بـه چـَنگ.
۱۰ شُغالِ نگون‌بخت را شیر خورد. بمانـد آنچه روباه از آن سیر خورد.
۱۱ دِگَـر روز بـاز اتفاق اوفتاد که روزی‌رسان قوتِ روزش بداد.
۱۲ یقین دیده را مَـردِ بیننده کـرد شد و تَکیه بر آفریننده کـرد
۱۳ که زین پس به کُنجی نشینم چو مور. که روزی نخوردند پیلان بـه زور.

۱: که = زیرا. از کف مرد جو و خوید خورده بود. خوید = قصیل. سبزه. علف. ۲: چو = هنگامی که. عیش = خوشی. به‌جای باز آمد = به‌جای خویش بازگشت. ۳: آن ریسمان با من نمی‌بردش. ش = اورا. که = بل. «احسان» در اینجا آهنگ تأکید دارد = نیکویی. کمندی = یك ریسمان. مرجع ضمیر «ش» گوسفند است. ۴: پیل دمان به‌لطفی کـه دیده است بر پیلبان همی حمله نیارد. به = به‌سبب. لطف = مهربانی. حمله = یورش. ۵: که = زیرا. سگ چونان تو [را] خورد پاس دارد. پاس دارد = نگاهبانی میکند. چو = هنگامی که. ۶: دندان یوز بر آن مرد که دو روز زبان بر پنیرش مـالد کند است. یوز = تولهٔ شکاری. ۷: فروماند = نتوانست که دریابد. لطف = نیکویی. صنع = آفرینش. ۸: که = گویان. چون = چگونه. ۹: در این بود = این می گفت. درویش شوریده رنگ = بینوای حال دگرگون شده. شوریده رنگ: صفت مرکّب مفعولی است. که = هنگامی. شیری = یك شیر. شغالی به چنگ: صفت مرکّب است. ۱۰: سیر: قید است. ۱۱: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است. اتفاق اوفتاد = پیش‌آمد. که = آن که. قوت = خوراك. ۱۲: دیده را = آنچه را دیده بود. شد = رفت. ۱۳: که = گویان. کنجی = یك گوشه. چو = مانند. دومین «که» = زیرا.

۱ زنخدان فروبرد چندی به جَیب — که بخشنده روزی فرستد ز غَیب.
۲ نه بیگانه تیمار کردش، نه‌دوست. — چو چنگش رگ‌و استخوان‌ماندو پوست.
۳ چو صبرش نماند ازضعیفیّ و هوش — ز دیوارْ آوازش آمد به گوش
۴ برو، شیرِ دَرّنده باش ای دَغل. — مَینداز خود را چو روباهِ شَل.
۵ چُنان سعی کن کِز تو مانَد چو شیر. — چه باشی چو روبَه به‌وامانده سیر.

اندرز

۶ چو شیرآن که را گردنِ فَربه‌است — گر افتد چو روبه‌سگ از وُیِ بِه‌ْاست.
۷ به چنگ آر و با دیگران نوش کن. — نه بر فَضْلَهٔ دیگران گوش کن.
۸ بخور تا توانی به بازویِ خویش — که‌سَعیت‌بوَد درترازویِ خویش.
۹ چو مَردانِ بِبَر رنج و راحت رَسان. — مُخَنَّث خورَد دسترنجِ کَسان.
۱۰ بگیر ای جوان دستِ درویشِ پیر. — نه خود را بیفگن که دستم بگیر.
۱۱ خدا را بر آن بنده‌بخشایش است — که خَلق از وُجودش در آسایش است.
۱۲ کَرَم وَرزَد آن سر که مغزی در اوست — که دون همّتانند بی مغز و پوست.

۱: چندی زنخدان به‌جیب فرو برد = یک‌زمان چانهٔ خویش‌را به گریبان برد. یک‌چندسر به‌زیر انداخت. که = تا. غیب = پنهان. ۲: نه بیگانه تیمارش کرد [و] نه دوست. حذف «و» روا شمرده شده است. تیمارش کرد = اورا پرستاری کرد. دراندیشهٔ او بود. رگ‌واستخوان ماندش چو چنگ. چنگ: ساز است که استخوان بندی وچند تار دارد. ش = اورا. چو = مانند. ۳: هنگامی که ازناتوانی‌اورا شکیب‌وهوش‌نماند ز دیوار آواز به‌گوشش آمد. ۴: دغل = نادرست. چو = مانند. ۵: «ماند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چه باشی: با آهنگ سؤال = مباش. ۶: آن راکه گردن فربه است چو شیر = آن که گردن‌فربه دارد مانند شیر. چو روبه = مانند آن‌روباه بی‌دست و پای. ۷: نوش کن = با لذّت بخور. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. نوش = انگبین. بر فضلهٔ دیگران‌گوش مکن = منتظر آنچه از دیگران بازماند مباش. ۸: تا توانی به وسیلهٔ بازوی خویش بخورتاسعیت در ترازوی خویش بود. سعیت در ترازوی خویش بود = آنچه فراهم کرده‌ای دراختیار تو باشد. ۹: چومردان = مانند صاحبان‌همّت. مخنّث = مردی که صفات‌زنان‌دارد. دراینجا باید با آهنگ‌تأکیدداشود. ۱۰: خودرا نبیفگن. گویان. ۱۱: خدارا برآن‌بنده که خلق‌ازوجودش در آسایش است بخشایش‌است. خدارا بخشایش‌است = پروردگار می‌بخشد. خلق = مردم. وجودش = هستی او. ۱۲: آن‌سر که مغزی‌دراوست کرم ورزد. کرم‌ورزد = بخشایش‌میکند. که دون همّتان بی‌پوست و مغزند. که = درحالی که. دون‌همّت = پست همّت. بی اراده.

۱ کَسی نیک بینَد به هر دو سرای	کـه نیکی رَسانَد به خَلقِ خدای.

مَثَل سرگذشت

۲ شنیدم که مردی‌ست پاکیزه بوم،	شناسا وَ رهـرو در اَقصـای روم.

۳ من و چند سالوکِ صحرا نَوَرد	برفتیم قاصدِ به دیدارِ مَرد.

۴ سروچشم‌هریك ببوسید ودست.	به تَمکین و عِـزَت نشاند و نشست.

۵ زرش‌دیدم‌وزرع‌وشاگردورخت	ولی بیمُرُوّت چـو بی بر دِرخت.

۶ بەخُلق‌ولَطف گُرمرو مَرد بود.	ولی دیگدانش عجب سرد بود.

۷ همه شب نبودش قرار و هُجوع	ز تسبیح و تهلیل وما را ز جوع.

۸ سَحر گه‌میان بست‌و در باز کرد.	همآن لطفِ دو شینه آغاز کرد.

۹ جوانی که‌شیرین‌وخوش‌طبع بود	وَ با مـا مُسافِر در آن رَبْع بود

۱۰ مـرا بوسه گفتا به تَصحیف ده.	که درویش را توشه از بوسه به.

۱۱ به خدمت مَنِه‌دست بر کَفش من	مـرا نان ده و کَفش بَر سَر بزن.

۱: کسی که نیکی به‌خلق خدای رساند به هر دو سرای نیك بیند. بیند: فعل حال و آینده است از مصدر دیدن. به‌هر دو سرای = در دو جهان. خلق = آفریدگان. ۲: شنیدم که مردی پاکیزه بوم [و] شناساو رهرودر اقصای روم است. که = آن‌که. مردی = یك مرد. پاکیزه بوم: صفت مرکّب است = باشندهٔ سرزمین‌پسندیده. شناسا ور هرو = عارف‌وسالك طریقت. اقصای روم = یك نقطهٔ دور آسیای صغیر. ۳: سالوك صحرا نورد = رهروبیابان گرد. به دیدار مرد قاصد برفتیم. به‌دیدار مرد قاصد: صفت‌مرکّب است = آهنگ دیدارآن مردکرده. ۴: دست وسر وچشم هر یك [را] ببوسید. به‌تمکین وعزّت = با احترام وکرامی داشتن. ۵: زر و زرع و شاگرد ورخت ولی‌بی مروّت چوبی بر درخت دیدمش. زرع = کشت. شاگرد = خدمتگزار. رخت = لوازم خانه. ولی = امّا. بیمرّوت = بی کرم. چو = مانند. بی بردرخت: اضافهٔ مقلوب است = درختی که میوه نمیدهد. ۶: خلق‌ولطف = خوی‌خوش‌ومهربانی. گرمرو = باشتاب‌رونده. ولی = امّا. دیگدانش = آشپزخانهٔ‌او. عجب سرد بود. چنآن مینمود که‌درآشپزخانهٔ اوغذا فراهم نمیشود. ۷: همه شب زتسبیح‌وتهلیل قرار وهجوع‌نبودش‌وما را ز جوع [نبود]. قرار وهجوع‌نبودش = اورا آرام‌وخواب‌نبود. آرام نمیگرفت و خواب نمیکرد. ز = به‌سبب. تسبیح و تهلیل = گفتن سبحان‌الله و لااله الاالله. ۸: سحرگه = بامدادان. میان‌بست = آماده شد. لطف = مهربانی. ۹: خوش طبع = نیکوسرشت. ربع = سرای. ۱۰: گفتامرا بوسه به تصحیف‌ده. گفتا: گفت + الف‌شگفت. تصحیف = تغییر دادن نقطه‌های واژه. که = زیرا. درویش را توشه از بوسه به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. درویش را = برای بینوا. ۱۱: به‌خدمت = از راه کرنش.

حکمت

۱ به ایثارْ مَـردانْ سَـبَـق بُـرده‌اند. نه شب زنده‌داران ِ دل مُرده‌اند.
۲ هم این دیدم از پاسبان ِ تتار دل ِ مُرده و چشم ِ شب زِنـده‌دار.
۳ کَـرامت جوانمَـردی و نانده‌ی‌ست. مقـالات ِ بیهوده طبل ِ تُهی ست.
۴ قِیامت کَـسی بینی انـدر بهشت که‌معنی ْطلب کرد و دَعوی ْبهِشت.
۵ به‌معنی ْتوان کرد دَعوی ْدُرست. دم ِ بیقَـدَمْ تکیه گاهی‌ست سُست.

مَثل

۶ شَنیدم در ایّام ِ حـاتِم کـه بود به خَیل اندرش باد پایی چو دود
۷ صَبا سُرعتی رَعْـد بانگ ْادهمی. کـه بر برق پیشی گرفتی همی
۸ یکی سَیل رفتار ِ هامون نـوَرْد که باد از پی‌اش بازماندی چو گَرْد.
۹ به‌تک ژاله میریخت بر کوه‌ودشت. تـو گفتی مگر ابر ِ نیسان گذشت.
۱۰ از اوْصاف ِ حاتِم به‌هر مَرز و بوم بگفتند بـرخـی بـه سلطان ِ روم

۱: مردان به‌ایثار سبق برده‌اند. به‌ایثار = ازراه مقدّم داشتن سود دیگران بر نفع خویش. مردان = دارندگان صفات پسندیده. سبق برده‌اند = پیشی گرفته‌اند. شب زنده داران دل مرده نی‌اند. «اند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. دل‌مرده: صفت مرکّب است = بی‌احساس. بی‌مهر. ۲: این دل مرده وچشم شب زنده‌دار [را] ازپاسبان تتار هم دیدم. پاسبان تتار = سرباز نگهبان مغول. ۳: کرامت = بزرگواری. نانده‌ی = دیگران‌را خوراندن. مقالات = گفتارها. طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۴: قیامت: قیدزمان است = روز رستخیز. کسی [را] کـه دعوی [را] بهشت‌ومعنی طلب کرد اندر بهشت بینی. معنی = آنچه ازگفتار وکردار خواسته شده است. آرش. طلب کرد = خواست. دعوی [را] بهشت = ادّعا را رها کرد. ۵: دعوی [را] به‌معنی درست توان کرد. به‌معنی = به‌وسیلهٔ آرش. دعوی = ادّعا. دم = نفس زدن. گفتار. قدم = پیش رفتن. ۶: شنیدم کـه در ایّام حاتم بادپایی چو دود اندر خیلش ببود. ایّام = روزگار. حاتم ازقبیلهٔ طی به‌جوانمردی‌و بخشندگی شناخته شده است. خیل = گروه اسبان. بادپایی‌چو دود = یك اسب تندروسیاه رنگ. ۷: صبا سرعت: صفت مرکّب‌است = تندرو مانند بادخاوری. رعد بانگ = دارای آواز تندر. ادهم = سیاه. گرفتی = میگرفت. ۸: سیل = آب بسیار که ازبرف وباران‌روان شود. هامون نورد = دشت پیما. بازماندی = بازمی‌ماند. چو = مانند. ۹: درتاختن برکوه و دشت سنگ ریزه میریخت. مگر = باشدکه. ظاهراً. از ابر نیسان که‌ماه دوم‌بهار است گاه تگرگ میریزد. ۱۰: اوصاف‌جمع وصف است. هرمرزوبوم = همهٔ کشورها. برخی = اندك.

Acc. No. 047

۱ که همتای او در کرم مرد نیست. چو اسبش به جولان ناورد نیست
۲ بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرد عقاب.
۳ به دستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بی گواه.
۴ من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
۵ بدانم که در وی شکوه مهی ست. و گر رد کند بانگ طبل تهی ست.
۶ رسولی هنرمند عالم به طی روان کرد و ده مرد همراه وی.
۷ به منزلگه حاتم آمد فرود. بر آسود چون تشنه بر زنده رود.
۸ سماطی بیفگند و اسبی بکشت. به دامن شکر دادشان، زر به مشت.
۹ شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر.
۱۰ همی گفت حاتم پریشان چو مست. به دندان ز حسرت همی کند دست
۱۱ که ای بهره ور موبد نیکنام چرا پیش از اینم نگفتی پیام.
۱۲ من آن باد رفتار دلدل شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب
۱۳ که دانستم از هول باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل.
۱۴ به نوع دگر روی و راهم نبود. جز او بر در بارگاهم نبود.
۱۵ مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش.

۱: کرم = بخشندگی. چو = مانند. جولان ناورد = گردیدن درمیدان جنگ. ۲: چو = مانند. بالای سیرش = برتر از رفتار او. ۳: دستور = وزیر. شاه: دراینجا سلطان روم است. دعوی بی گواه خجالت بود = بی گواه ادعا کردن شرمندگی است. ۴: تازی = عرب. مکرمت = جوانمردی. ۵: شکوه مهی = فر بزرگواری. ردکند = نپذیرد. بانگ طبل تهی: مانند شده درجای مانند است. ۶: رسولی = یك فرستاده. عالم به طی: صفت مرکب است = ازسرزمین طی آگاه. ۷: چون = مانند. زنده رود: از اصفهان میگذرد. ۸: سماطی = یك سفره. شکر به دامن [و] زر به مشت دادشان = با دامن شیرینی وبا مشت زر به آنان داد. ۹: صاحب خبر آنچه دانست بگفت = دستور پیام سلطان را رساند. ۱۰: پریشان = آشفته. چو = مانند. ز حسرت همی دست به دندان کند = به سبب اندوه بر آنچه گذشته بود پشت دست به دندان همی گزید. ۱۱: که = گویان. موبد = دانشمند. م = مرا. چرا پیش این پیام [را] نگفتی ام = کاش در آغاز دیدار پیام را به من میگفتی. م = مرا. ۱۲: باد رفتار دلدل شتاب: دو صفت مرکب است. دلدل: قاطر اهدا شده به پیامبرا کرم بود و حضرت امیر بر آن می نشست. ۱۳: که = زیرا. هول = ترس. سیل = آب بسیار که از باران و برف روان شود. خیل = گروه اسبان. ۱۴: به گونهٔ دیگر روی نداشتم وراهی در پیش نمیدیدم. ۱۵: مروت = جوانمردی. دل از فاقه ریش: صفت مرکب است. فاقه = بینوایی. دراینجا: گرسنگی. ریش = زخم برداشته.

۱ مرا نام باید در اقلیم فاش. دگر مرکبِ نامور گو مباش.
۲ کسان را درم داد و تشریف و اسب. طبیعی‌ست اخلاقِ نیکو، نه کسب.
۳ خبر شد به‌روم از جوانمردِ طی. هزار آفرین گفت بر طبعِ وی.

مثل

۴ ز حاتم بدین گفته راضی مشو. از آن خوبتر ماجرایی شنو.
۵ ندانم که گفت آن حکایت به‌من که بوده است فرماندهی در یمن.
۶ ز نام‌آوران گوی دولت ربود که در گنج بخشی نظیرش نبود.
۷ توان گفت او را سحابِ کرم. که دستش چو باران فشاندی درم.
۸ کسی نامِ حاتم نبردی برش که سودا نرفتی از آن بر سرش.
۹ که چند از مقالاتِ آن بادْ سنج که نه ملک دارد، نه فرمان، نه گنج.
۱۰ شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت. چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
۱۱ درِ ذکرِ حاتم کسی باز کرد. دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.
۱۲ حسد مرد را بر سرِ کینه داشت. یکی را به‌خون‌خوردنش بر گماشت

۱: مرا نام درجهان فاش باید. دگر = از آن پس. ۲: درم = پول. تشریف = خلعت. جامهٔ گرانبها. اخلاق نیکو طبیعی‌ست [و] کسب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. طبیعی = ذاتی. کسب = به‌دست آوردن. آموخته. ۳: از جوانمرد طی خبر به‌روم شد. شد = رفت. جوانمرد طی = حاتم. فاعل «گفت» سلطان روم است. طبع وی = سرشت حاتم. ۴: ماجرایی = یك ماجرا. آنچه روی‌داده است. ۵: فرماندهی = یك فرمانده. ۶: گوی دولت ربود = دربخت کامیاب شد. در چوگانبازی گوی را از پیش حریف میربایندواز دروازه میگذرانند. که = زیرا. نظیرش = مانند او. ۷: سحاب کرم: اضافهٔ تشبیه‌است = ابر بخشندگی. که = زیرا. دستش‌درم فشاندی چو باران. درم = پول. فشاندی = می‌پاشید. چو = مانند. ۸: کسی نام حاتم راکه برش‌میبرد ازآن سودا بر سرش میرفت. که = هنگامی که. سودا = ماخولیا. در اینجا: خشم. نبردی + نرفتی = نمیبرد + نمیرفت. ۹: که = گویان. ازمقالات آن باد سنج چند: با آهنگ‌سؤال = گفتار دربارهٔ آن یاوه‌کار بس است. نه ملك [و] نه‌فرمان [و] نه گنج دارد. حذف «و» روا شمرده شده است. ملك = پادشاهی. ۱۰: جشنی ملوکانه = یك جشن شاهانه. اندر آن بزم خلقی [را] نواخت چو چنگ. خلقی = یك گروه مردم. چو چنگ = مانندساز خمیده که با دست نواخته میشود. ۱۱: ذکر = یادکردن. کسی = یك شخص. ثنا = ستایش. ۱۲: حسد = رشك. کینه = دشمنی. خون‌خوردنش = خون او را ریختن و خون بها نپرداختن. در اینجا: بی‌گناه او را گشتن.

۱ که تا هست حاتِم در اَیّامِ من — به نیکی نخواهد شدن نامِ من.
۲ بَلاجوی راهِ بَنی طَی گرفت. — به کُشتن جوانمرد را پَی گرفت.
۳ جوانی به ره پیشباز آمدش — کِز او بوی اُنسی فراز آمدش
۴ نکو روی و دانا و شیرین زبان. — بَرِ خویش بُردآن شبَش میهمان.
۵ کَرَم کرد و غم خورد و پوزش نمود. — بَد اَندیش را دل به نیکی رُبود.
۶ نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیکِ ما چند روزی بپای.
۷ بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مُهمّی عظیم.
۸ بگفت اَر نهی با من اندر میان — چو یارانِ یکدل بکوشم به‌جان.
۹ به‌من دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش.
۱۰ در این بوم حاتِم شناسی مگر — که فرخنده رای است و نیکو سِیَر.
۱۱ سرش پادشاهِ یمن خواسته‌است. — ندانم چه کین درِ میان خاسته است.
۱۲ گرم ره نمایی بدآنجا که اوست — هم‌آن چشم دارم ز لطفِ تو دوست.

۱: که = گویان. ایّام: جمع یوم = روزها. روزگار. ۲: بلاجوی = جویندهٔ رنج بر دیگران. دراینجا: خونخوار یاد شده. به = برای. جوانمرد را پی گرفت = از پی جوانمرد رفت. ۳: درراه یك برنا پیشبازش آمد. ش = اورا. بوی‌انسی ازاو فرازش آمد = ازسوی جوانمرد بوی اندك الفت پیش‌اوآمد. نشان خوگر شدن درچهرهٔ او دید. ۴: آن شب بر خویش میهمان بردش. ش = اورا. ۵: کرم = بخشندگی. به‌نیکی بداندیش را دل ربود = به‌وسیلهٔ نیکی دل بلای‌جوی را به‌دست آورد. ۶: بامداد بوسه‌بر دست‌وپایش نهادگویان. چند روزی‌نزدیك‌ما بپای = یك‌چندروز نزد من وخانواده‌ام بمان. بپای فعل امر دوم‌شخص مفرد از مصدر پایستن است و «ب» ادات تأکید است. ۷: اینجا مقیم شد[ن] نیارم. نیارم: فعل حال وآینده ازمصدر یا رستن‌است = نتوانم. شد: مصدر بریده‌است. که = زیرا. مهمّی عظیم = یك کار دشوار وبزرگ. ۸: چو یاران یکدل = مانند دوستان هم آهنگ. بکوشم: فعل حال وآینده ازمصدر کوشیدن است ودراینجا زمان‌آینده را میرساند. به‌جان = تا پای جان. ۹: که = زیرا. جوانمرد را پرده پوش دانم = صاحب مروّت را رازدار میدانم. ۱۰: مگر در این بوم حاتم که فرخنده رای و نیکو سیر است شناسی. بوم = سرزمین. مگر = باشدکه. ظاهراً. فرخنده رای ونیکو سیر: دوصفت مرکّب است = خجسته اندیشه ونیکوروش. سیر: جمع سیره است = روش‌ها. ۱۱: پادشاه‌یمن سرش [را] خواسته است. حذف «را» روا شمرده است. ندانم [که] چه‌کین درمیان خاسته است. حذف «که» روا شمرده شده است. [آن]که درمیان‌چه کین خاست‌ندانم. پایان‌بخش جمله فعل ندانم است. کین = دشمنی. خاسته است = برپا شده است. ۱۲: گر بدآنجاکه‌اوست ره نمایی‌ام ازلطف تو دوست هم‌آن[را]چشم‌دارم. لطف = مهربانی. گر ره نمایی‌ام = اگر مرا راهنمایی کنی.

۱ بخندید بُرنا که حاتِم منم. سر اینك جُدا کن به تیغ از تنم.
۲ نباید که چون صبح گردد سپید گَزَندت رَسد یا شَوی نا امید.
۳ چو حاتِم به آزادگی سر نِهاد جوان را بر آمد خروش از نِهاد.
۴ به‌خاك اندر افتاد وبرپای جَست گهش دیده بوسید و گه پای ودست.
۵ بیَنداخت شمشیر و ترکش نِهاد. چو بیچارگان دست بر کَش نِهاد
۶ که گرمن گُلی بروُجودت زنم نه مَردَم که در کیش مَردان زنم.
۷ دو چشمش ببوسید ودربر گرفت. و ز آنجا طریقِ یَمَن بر گرفت.
۸ مَلِك در میانِ دو ابروی مَرْد بدانست حالی که کاری نکرد.
۹ بگفتا بیا. تا چه داری خبر. چرا سر نبستی به فِتراك بر.
۱۰ مگر بر تو نامْآوری حمله کرد، نیاوَرْدی از ضَعف تابِ نَبَرد.
۱۱ جَوانمردِ شاطِر زمین بوسه داد. مَلِك را ثَنا گفت و تَمکین نِهاد
۱۲ که دریافتم حاتِم نامجوی هنرمند و خوش منظر و خوبروی
۱۳ جوانمرد و صاحِب خرد دیدمش. به مَردانگی فوقِ خود دیدمش.

۱: برنا = جوان. که = گویان. سر اینك جدا کن به‌تیغ از تنم = این سرم [است] که با شمشیر از تن من‌جدا کن. حذف «است» روا شمرده است. ۲: [آن] که چون صبح سپید گردد گزند رسدت یا نا امید شوی نباید. که = آن که. چون = هنگامی که. صبح سپید گردد = بامداد روشن شود. ت = تو را. ۳: چو = هنگامی که. خروش ازجوان را نهاد برآمد = بانگ از درون‌جوان‌برخاست. ۴: اندر خاك بیفتاد وبر پای جست. گه دیده وگه پای و دستش [را] بوسید. ش = او را. ۵: ترکش نهاد = تیردان را بر زمین گذاشت. چو = مانند. کش = پهلو. بغل. ۶: که = گویان. گر من گلی بر وجودت زنم = اگر من درجای شمشیر یك گل بر هستی‌تو زنم. «گلی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نه مردم که = مردنی‌ام بل. در کیش مردان = درآیین دلاوران. ۷: طریق بمن برگرفت = راه کشور خویش را پیش‌گرفت ۸: سلطان روم میان دو ابروی بلاجوی را دید وحالی دانست که کاری نکرد = حالی = درحال. کاری نکرد = یك کار نکرد. هیچ کار نکرد. ۹: تا چه خبر داری = ندانم که چه خبرداری. چرا سر برفتراك نبستی = چرا سرحاتم را به‌تسمهٔ پشت‌زین نبستی. ۱۰: مگر = مانا. باشدکه. نام آوری = یك پهلوان نامی. [و] ازضعف تاب نبرد نیاوردی = و به‌سبب ناتوانی تاب‌جنگیدن نیاوردی. ۱۱: شاطر = چالاك. ملك = سلطان. ثنا = ستایش. تمکین نهاد = تعظیم کرد. ۱۲: که = گویان. حاتم‌نامجوی [را] هنرمند وخوش منظر و خوبروی دریافتم. خوش منظر: صفت مرکّب است = دارای ظاهر آراسته. ۱۳: ش = او را. به مردانگی فوق خود دیدمش = در دلیری او را برتر از خویشتن یافتم.

۱ مرا بارِ لطفش دو تا کرد پُشت.   به شمشیرِ احسان و فضلم بکُشت.
۲ بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آلِ طَی.
۳ فرستاده را داد مُهری دِرم.   که مُهر است بر نامِ حاتمِ کَرَم.
۴ مر او را سَزد گر گواهی دهند   که معنی[۱] و آوازه‌اش همرهند.

مَثَل

۵ شنیدم که طَی در زمانِ رسول   نکردند مَنشورِ ایمان قبول.
۶ فرستاد لشکر بَشیرِ نَذیر.   گرفتند از ایشان گروهی اسیر.
۷ بفرمود کُشتن به شمشیرِ کین.   که ناپاک بودند و ناپاکدین.
۸ زنی گفت من دخترِ حاتِمم.   بخواهید از آن نامور حاکمم
۹ کَرَم کن به جایِ من ای محترم.   که مَولایِ من بود ز اَهلِ کرم.
۱۰ به فرمانِ پیغمبر نیکرای   گُشادند زنجیرش ازدست و پای.
۱۱ در آن قومْ باغی نهادند تیغ   که رانند سیلابِ خون بیدریغ.
۱۲ به زاری به شمشیر زن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن.
۱۳ مُروّت نبینم رهایی ز بند   به تنها و یارانم اندر کَمند.

۱: بار لطفش پشت مرا دوتاکرد. بار لطف: اضافهٔ استعاره است. لطف = مهربانی. دوتا = خم. به‌شمشیر احسان وفضل بکشتم = به‌وسیلهٔ شمشیر نیکویی وفزونی بخشندگی‌مرا بکشت. ۲: آنچه ازکرمهای وی دید بگفت. کرمها = بخشندگیها. ثنا = ستایش. آل = دودمان. ۳: مهری درم = یك کیسهٔ سر بر مهر سکّهٔ نقره. که = گویان. ۴: گرگواهی دهندکه‌معنی وآوازه‌اش همرهند مر اورا سزد = اگرگواهی داده شودکه شهرت او ازمعنی خالی نیست سزاوار اوست. «سزد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: طی = دودمانی که‌حاتم ازآن برخاست. زمان رسول = پس ازبعثت‌پیامبر اکرم. منشور ایمان [را] قبول نکردند = فرمان آیین اسلام را نپذیرفتند. ۶: بشیر نذیر = مژده دهنده به‌نیکوکاران و ترساننده ازعذاب‌آخرت. پیامبر اکرم. گروهی اسیر = یك گروه‌بندی. ۷: به شمشیرکین کشتن بفرمود زیرا ناپاك وناپاکدین‌بودند. ۸: زنی = یك‌زن. دختر حاتم = از فرزندان‌حاتم. از آن‌نامور حاکم بخواهیدم. ای سربازان ازآن‌فرماندهٔ نامور [پیامبر اکرم] ازجانب من‌خواهش کنید. حاکم = فرمانده. م = مرا. ۹: ای گرامی. درحقّ من بخشش‌کن. که = زیرا. مولا = سرور. دراینجا: نیا. ۱۱: به‌سوی‌آن قبیلهٔ نافرمان‌شمشیر کشیدند. که = تا. ۱۲: مرا گردن نیز با جمله بزن = سر مرا نیز با همه ازتن جداکن. ۱۳: رهایی زبند [را] تنها و یارانم اندرکمند مروّت نبینم. مروّت = جوانمردی. یارانم اندرکمند: وجه وصفی‌است.

۱ همی بود گریان بر احوالِ طی. به گوشِ رسول آمد آوازِ وی.
۲ ببخشود آن قوْم را از عطا. که هرگز نکرد اصلِ گَوْهَر خطا.

مَثَل

۳ ز بُنگاهِ حاتِم یکی پیر مَرد طلب دَه درَم سنگْ فانید کرد.
۴ ز راوی چُنان یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تَنگی شکر.
۵ زن از خیمه گفت آن چه‌تدبیر بود. همان دَه درم حاجَتِ پیر بود.
۶ شنید آن سخن نامبردارِ طَی. بخندید و گفت ای دلآرامِ حَی
۷ گر او درخورِ حاجتِ خویش خواست جوانمردی آلِ حاتِم کجاست.

ستایش

۸ چو حاتِم به آزادْ مردی دگر ز دَوْرانِ گیتی نیامَد مگر
۹ ابوبکرِ سعد آن که دستِ نَوال نِهَد هِمَّتش بر دَهانِ سؤال.
۱۰ رَعیَّت پناها. دلت شاد باد. به سَعیَت مسلمانی آباد باد.
۱۱ سر افرازد این خاکِ فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیمِ یونان و روم
۱۲ چو حاتِم که گر نیستی نامِ وَی نبردی کَس اندر جهان نامِ طی.

۱: احوال: جمع حال است. طی = قبیلهٔ طی. رسول = پیامبر اسلام. ۲: قوم = گروه مردم. عطا = بخشایش. که = گویان. هرگز اصل گوهر خطا نکرد = هرگز ریشهٔ نژاد نادرست ننمود. حاتم که صفات مؤمن داشت از این خاندان بود. ۳: یکی پیرمرد ده درم سنگ فانید ز بنگاه حاتم طلب کرد. ده درم سنگ = وزن ده سکهٔ نقره. فانید = شکر. طلب کرد = خواهش نمود. ۴: راوی = نقل کنندهٔ خبر یاسخن کسی. تنگی = یک لنگه. ۵: تدبیر = به‌پایان کاری نگریستن وبدآن اندیشیدن. حاجت = نیاز. ۶: نامبردار طی = حاتم. حی = قبیله. ۷: درخورحاجت = به‌اندازهٔ نیاز. آل = دودمان. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۸: دگر به‌آزاد مردی‌ز دوران گیتی نیامد مگر ابوبکر سعد. چو = مانند. زدوران گیتی = به‌وسیلهٔ گردش جهان. دگر = پس‌ازحاتم. ۹: همتّش دست نوال بر دهان سؤال نهد = ارادهٔ نیرومند او پاسخگوی دریوزه است. دست نوال: اضافهٔ استعاره است. نوال = بخشش. دهان سؤال: اضافهٔ استعاره است. سؤال = دریوزه. ۱۰: رعیّت = مردم. رعیّت پناه: صفت مرکّب‌ودراینجا مناد است. به‌سعیت = به‌وسیلهٔ کوشش تو. مسلمانی = جهان اسلام. ۱۱: این خاک فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم سر افرازد. عدلت = دادگری‌تو. اقلیم = کشور. ۱۲: چو = مانند. نیستی = نمی‌بود. نبردی = نمیبرد.

۱ ثنا مانْد از آن نامْوَر در کتاب. تو را هم ثنا مانَد و هم ثواب.
۲ که حاتِم از آن نام و آوازه خواست. تو را سعی و جهد از برای خداست.
۳ تَکَلُّف بر مَردِ درویش نیست. وصیّت همین یك سخن بیش نیست
۴ که چندان که جهدت بُوَد خیر کن. ز تو خیر مانَد، ز سعدی سخُن.

مَثَل

۵ یکی را خری در گِل افتاده بود. ز سَوْداش خون در دل افتاده بود
۶ بیابان و باران و سرما و سَیل فرو هِشته ظُلمت بر آفاقْ ذَیل.
۶ همه شب در آن غُصّه تا بامداد سَقَط گفت و نفرین و دُشنام داد.
۷ نه دشمن بِرَست از زبانش، نه دوست، نه سلطان که آن بوم و بَرز آن اوست.
۸ قضا را خداوندِ آن پَهنْ دشت در آن حالِ مُنکَر براو بر گذشت.
۹ شَنید آن سخنهای دور از صواب نه صبرِ شنیدش، نه روی جواب.
۱۰ به چشمِ سیاست در او بنگریست که سَودای این بر من از بهر چیست.
۱۱ یکی گفت شاها به تیغش بزن. ز روی زمین بیخِ عُمرش بکَن.
۱۲ نِگه کرد سلطانِ عالی مَحل، خودش در بَلا دید و خردر وَحَل.

۱: ثنا = ستایش. ثواب = پاداش. ۲: که = زیرا. تو را سعی و جهد = کوشش و جهد تو. ۳: تکَلف = بر خویشتن رنج نهادن. مرد درویش: به‌خود اشاره کرده است. درویش = بینوا. سعدی مال نیندوخت و با بینوایان آمیزش داشت. وصیّت = اندرز. ۴: که آن چند که جهد بودت خیر کن = آن‌که هراندازه که کوشیدن توانی نیکی کن. زتو خیر [و] زسعدی سخن ماند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: یکی را خری = یك الاغ یك شخص. ز سودا خون در دلش افتاده بود = به‌سبب خشم دل او خون شده بود. ۶: ظلمت بر آفاق ذیل فرو هشته: وجه وصفی است = تاریکی بر جهان دامن افکنده. ۷: غصّه = اندوه. سقط و نفرین گفت و دشنام داد. سقط = ناسزا. ۷: از زبانش نه دشمن [و] نه‌دوست [و] نه سلطان که آن بوم و بر زآن اوست برست. حذف «و» روا شمرده شده است. بوم و بر = سرزمین. زآنِ اوست = او راست. ۸: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. منکر = زشت. ۹: دور از صواب = نادرست. نه‌صبر شنید[ن‌و] نه‌روی جوابش: وجه وصفی است. شنید: مصدر بریده است. ش = او را. ۱۰: سیاست = حکم راندن برزیر دستان. که = گویان. سودا = ماخولیا. خشم بسیار. «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۱: به تیغ بزنش = باشمشیر او را ازپای درآور. بیخ عمرش [را] زروی زمین بکن = به‌زندگی او پایان بده. بیخ = ریشه. ۱۲: عالی محل = والامقام. خود [را] دربلا و خرش [را] در وحل دید. بلا = رنج. وحل = گِل.

۱ ببخشود بر حالِ مسکین مرد. فروخورد خَشمِ سخنهای سَرد.
۲ زرش داد و اسب و قبَا پوستین. چه نیکوبُوَد مهر در وقتِ کین.
۳ یکی گفتش ای پیرِ بی عقل وهوش عجب رَستی ازقتل. گفتا خموش.
۴ اگر من بنالیدم از دردِ خویش وُی انعام فرمود درخوردِ خویش.
۵ بدی را بدی سهل باشد جزا. اگر مردی اَحسِن اِلی مَن اَسا.

مَثل

۶ شَنیدم که مغروری از کِبرْ مست درِ خانه بر روی سائِل ببست.
۷ به کُنجی فرو مانده بنشست مَرد جِگر گَرم و آه از تَفِ سینه سرد.
۸ شنیدش یکی مَردِ پوشیده َچشم. بپرسیدش از موجبِ کین و خشم.
۹ فرو گفت وبگریست بر خاكِ کوی جفایی کز آن شخصش آمد به‌روی.
۱۰ بگفت ای فلان َترك آزار کن. یكِ امشب به نزدِ من اِفطار کن.
۱۱ به خُلق و فریبش گِریبان کَشید. به خانه در آوردش وخوان کشید.
۱۲ بر آسود درویش َروْشن نِهاد. بگفت ایزدت روشنایی دهاد.
۱۳ شب از نرگِسَش قطره چندی چَکید. سَحَر دیده بر کرد و دنیا بدید.

۱: بر حال مسکین مرد ببخشود = به‌سبب حال فروماندهٔ آن مرد از گناه او درگذشت. خشم سخنهای سرد [را] فرو خورد = خشمی را که از شنیدن سخنهای ناروا بر او دست داده بود ظاهر نساخت. ۲: زر و اسب و قبا وپوستین دادش. ش = اورا. چه‌نیکو بود = عجب خوب است. ۳: گفتش = او را گفت. قتل: دراینجا مصدر فعل لازم است = کشته شدن. ۴: انعام فرمود = زر داد. درخورد خویش = سزاوار خویشتن. ۵: بدی‌را جزا بدی سهل باشد = سزای بدکردن را بدی نمودی آسان است. ۶: که = آن که. مغروری = یك فریب خورده. ازکبر مست: صفت مرکّب است. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. سائل = گدا. ۷: کنجی = یك گوشه. جگر گرم و آه ازتف سینه سرد: وجه وصفی است. تف: مخفّف تافت است که بریدهٔ مصدر تافتن باشد = گرمی. ۸: یکی مرد پوشیده چشم شنیدش. شنیدش = آوازاورا شنید. پوشیده‌چشم = نابینا. ازموجب کین‌وخشمش پرسید = سبب دشمنی‌ودلتنگی‌اورا بپرسید. ۹: جفایی کزآن‌شخص به‌رویش آمد فرو گفت‌وبرخاك کوی بگریست. جفا = ستم. ۱۰: ترك‌آزارکن = آزاری راکه‌دیدی ازیاد ببر. افطارکن = روزه بگشا. پس‌ازگرسنگی غذا بخور. ۱۱: به‌خلق و فریب گریبانش [را] کشید. خلق = خوی خوش. خوان‌کشید = به‌دست خدمتگزاران سفره گسترد. ۱۲: درویش = بینوا. ۱۳: نرگس = چشم. ماندشده درجای‌مانداست. قطره = چکّهٔ آب. سحر = بامداد. برکرد = بازکرد.

۱ حکایت به‌شهر اندر افتاد و جوش   که بی‌دیده‌ای دیده بر کَرد دوش.
۲ شَنید ایـن سخن خواجهٔ سنگدل   که بر گَشت درویش ازاو تنگدل.
۳ بگفتا حکایت کن ای نیك بخت   که چون سهل شد بر تو آن کارِ سخت.
۴ که بر کردت این شمع گیتی‌فروز.   بگفت ای سِتمگـارِ آشفتـه روز
۵ تو کوته نظر بودی و سُست رای   که مشغول گَشتی به‌جُغد از هُمای.
۶ به‌رویِ من این در کَسی کرد باز   که کردی تو بر رویِ وُی در فَراز.
۷ اگـر بوسه بر خاكِ مردان زنـی   به‌مردی که پیش آیدَت رَوْشنی.
۸ کَسانی که پوشیده چَشمِ دِلند   همانا کِز این توتیا غافِلند.
۹ چو بر گشته دَوْلت ملامت شَنید   سر انگشتِ حَسرت به‌دندان گَزید
۱۰ که شهبازِ من صَیدِ دامِ تو شد.   مرا بود دَوْلت، به نامِ تو شد.

اندرز

۱۱ کَسی چون به‌دست آوَرَد جُرّه باز   فرو بُرده چون موش دندانِ آز.
۱۲ الا گـر طَلَبگارِ اهلِ دلـی   ز خدمت مکن یك زمان غـافِلی.

۱: جوش اندر شهر بیفتاد وحکایت [آن] که دوش بی دیده‌ای دیده بر کرد. بی‌دیده‌ای = یك نابینا. دیده بر کرد = چشم باز کرد. دوش = دیشب. ۲: خواجهٔ سنگدل که درویش از او تنگدل بر گشت این سخن شنید. ۳: حکایت کن = باز گو. سهل = آسان. ۴: این شمع گیتی فروزت [را] که بر کرد. چشم را که جهان تاریك را بر تو فروزان ساخت کدام شخص روشن کرد. ۵: ازهمای به‌جغد مشغول گشتی. از = دور از. مشغول = سر گرم. جغد = پرندهٔ شوم وهما پرندهٔ خجسته شناخته شده است. ۶: کسی که تو برروی وی درفراز کردی این در [را] به‌روی من باز کرد. فراز کردن = بستن. ۷: اگر بر خاك مردان بوسه زنی = اگر خاکی را که مردان راه خدا برآن قدم گذاشتند ببوسی. به‌مردی کـه: سوگند است. ت = تورا. ۸: هما نا که کسانی که چشم‌دل پوشیده‌اند ازاین توتیا غافلند. چشم دل پوشیده: صفت مرکّب است = کور دل. توتیا: سرمه که در چشم کشند و خاصیّت دارویی دارد. غافلند = بی‌خبرند. ۹: بخت بر گشته هنگامی که سرزنش شنید. حسرت = اندوه بر گذشته. هنگام تأسّف نوك انگشت را میان دندانها میگذاشتند. ۱۰: که = گویـان. صید = شکار. دولت مرا بود [و] به‌نـام تو شد. حذف واو روا شمرده شده است. دولت = بخت. ۱۱: کسی چون موش دندان آز فرو بِرده جره باز چون به‌دست آورد. دومین «چون» = مانند. جرّه باز = بازنر. چون به دست آورد: با آهنگ سؤال = به‌دست نیاورد. ۱۲: طلبگار اهل دل = خواستار مردم با احساس. یك زمان غافلی مکن = هیچ زمان غافل مشو. غافل = بیخبر.

۱ خورش ده به گنجشك و كبك و حَمام — كه يك روزت افتد همايى به دام.

۲ چو هر گوشه تيرِ نياز افگنى — اميد است ناگه كه صيدى زنى.

۳ ز صد چو به آيد يكى بر هدف. — دُرى هم برآيد ز چند آن صدف.

مَثَل

۴ يكى را پسر گُم شُد از راحِلَه. — شبانگه بگرديد در قافِلَه.

۵ ز هر خَيمه پرسيد و هر سو شِتافت. — به تاريكى آن رَوشنايى بيافت.

۶ چو آمد برِ مردمِ كارْوان — شنيدم كه مى گفت با سارْوان

۷ بدانى كه چون راه بُردم به‌دوست. — هر آن كَس كه پيش آمدم گفتم اوست.

۸ از آن اهلِ دل در پِىِ هر كَسند — كه باشد كه روزى به‌مَردى رسند.

۹ بَرَند از براىِ دلى بارها. — خورند از براىِ گُلى خارها.

مَثَل

۱۰ از تاجِ مَلِك زاده‌اى در مُناخ — شبى لَعلى افتاد در سنگلاخ.

۱۱ پدر گفتش اندر شبِ تيره رنگ — چه‌دانى كه گوهر كدام است و سنگ.

۱: كه يك روز همايى به‌دامت افتد = تا روزى يك هما كه مرغ خجسته است در دام تو آيد. ۲: چو = هنگامى كه. تير نياز: اضافهٔ استعاره است. كه ناگه صيدى زنى = آن كه ناگاه يك شكار به دست آورى. ۳: ز صد چوبه يكى بر هدف آيد. چوبه = تير خدنگ. هدف = نشانه. «آيد» در اينجا آهنگ تأكيد دارد. ز آن‌چند صدف درى هم برآيد = يك‌مرواريد هم از آن‌چند صدف برآيد. ۴: يكى را پسر = فرزند يكى. راحله = كاروان. گروهى كه با هم سفر ميكردند. ۵: آن روشنايى [را] به تاريكى بيافت. آن روشنايى = فرزند. مانند شده درجاى مانند. ۶: شنيدم كه چو برمردم كاروان آمد باساروان مى گفت. چو = هنگامى كه. مى گفت = بگفت. ۷: [آن] كه چون به‌دوست راه بردم بدانى. كه = آن كه. چون = چگونه. بدانى = مى‌بدان. «ى» ادات تأكيد است. دوست = آن كه دوست دارم. پيش آمدم = پيشم آمد. ۸: اهل دل از آن كه باشد كه روزى به‌مردى رسند درپى هر كسند. اهل دل = دارندگان احساس. روزى = يك‌روز. مردى = يك مرد راه خدا. ۹: ازبراى دلى بارها برند. دلى = يك دل. يك ضمير روشن. بارها برند = بسيار رنج تحمّل كنند. ازبراى گلى خارها خورند. گلى = يك گل. خارها خورند = بسيار خار بر دست آنان فرو ميرود. ۱۰: ملك زاده‌اى = يك شاهزاده. مناخ = جاى فراخ. شبى + لعلى = يك شب + يك سنگ گرانبها. ۱۱: گفتش = او را گفت. شب تيره رنگ = شبى كه ماه درآسمان‌ديده نميشد و ابر بود. [آن] كه گوهر و سنگ كدام است چه دانى. كه = آن كه. چه دانى: با آهنگ سؤال = نميدانى.

۱ همه سنگها پاس دار ای پسر. — که لعل از میانش نباشد بدر.

حکمت

۲ در او باش پاکان شوریده رنگ — همآن جای تاریك ولعلند وسنگ.
۳ چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان — بر آمیخته ستند با جاهلان
۴ به رغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی به سروقت صاحبدلی.
۵ کسی را که با دوستی سرخوش است — ببینی که چون بار مردم کش است.
۶ ندرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار.
۷ غم جمله خور درهوای یکی — مراعات صد کن برای یکی.
۸ کسی را که نزدیك ظنت بداوست — چه دانی که صاحب ولایت خوداوست.
۹ در معرفت بر کسانی ست باز — که درهاست برروی ایشان فراز.
۱۰ بسا تنگ عیشان تلخی چشان — که آیند درخلد دامن کشان.

۱: همه: دراینجا آهنگ تأکید دارد. پاس‌دار = بنگر. که = زیرا. ۲: پاکان شوریده‌رنگ در او باش همآن لعلند و جای تاریك و سنگ. او باش: جمع وبش = ولگردان. شوریده = درهم ریخته. ۳:چو = ازآنجاکه. صاحبدلان = دارندگان‌احساس. جاهلان = نادانان. ۴: به‌رغبت = با میل. بار هر جاهلی [را] بکش‌که به سروقت صاحبدلی افتی = رنج همه نادانها را تحمّل کن تا به‌سروقت نیکوی یك صاحبدل‌قرار گیری. ۵: کسی را سر با دوستی که خوش است. هنگامی‌که سر یك شخص با یك دوست خوش است. ببینی = می‌بینی. که = هنگامی که. چون = چگونه. بار مردم کش. صفت مرکّب است = تحمّل کنندهٔ رنج از مردم. ۶: [آن]که خون در دل افتاده خندد چو نار از دست خار جامه ندرّد چو گل. «خندد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو گل = مانندگل‌که گلبرگ را دریده باز میشود. جامه ندرّد = سخت دلتنگ نشود. که = آن که. خون در دل‌افتاده: صفت مرکّب است = اندوهگین. چو نار = مانند انارکه پس از رسیدن می‌شکافد. ۷: جمله = همه. هوای یکی = آرزوی یك‌کس. مراعات = ملاحظه. ۸: کسی را که او نزدیك ظنّت بد است چه دانی که خود او صاحب ولایت است. ظنّت = گمان تو. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. صاحب ولایت = به خداوند نزدیك شونده. خود اوست = اوست و بس. ۹: در معرفت برکسانی باز است که درها بر روی ایشان فراز است. در معرفت: اضافهٔ تشبیه است. درمعرفت برکسانی‌باز است = آمادگی شناختن پروردگار را دارند. معرفت = خداشناسی. درهابر روی‌ایشان فراز است = از آسایش زندگی بهره ندارند. فراز = بسته. ۱۰: بساکه‌تنگ عیشان تلخی چشان دامن کشان‌در خلد آیند. بسا که = بسیار پیش می‌آید که. عیش = زندگی. خلد = بهشت. دامن کشان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = با ناز.

۱ ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — مَلِك زاده را در نواخانه دست.
۲ که‌روزی فَرَج یابد ازحبس و بَند، — بلند یَت بخشد چو گردد بُلند.
۳ مسوزان درختِ گُل اندرخریف — که در نَوبَهارت‌نمایـد ظریف.

مَثَل

۴ یکی زَهرَهٔ خَرج کردن نداشت. — زَرش‌بودویارای خوردن نداشت.
۵ نخوردی که خاطِر برآسایدش. — ندادی که فردا به کار آیدش.
۶ شب و روز در بندِ زر بود وسیم، — زر و سیم در بندِ مَردِ لئیم.
۷ بدانِست روزی پسر درکمین — که مُمسِكِ کجاکرد زَردر زمین.
۸ زخاکش برآورد و بر باد داد. — شَنیدم که سنگی در آنجا نِهاد.
۹ جوان مرد را زَر بَقایی نکرد. — به‌یك‌دستش آمد، به‌دیگر بخورد.
۱۰ کِز آن‌کمزَنی بود نا پاکرو، — کلاهش به بازار و میزَرِ گرو.

۱: گر عقل وتدبیر هستت ملك‌زاده را دست‌در نواخانه ببوسی. ببوسی = می ببوس.«ی» ادات تأکید است. عقل و تدبیر = خرد وبه‌پایان‌کار اندیشیدن. ملك‌زاده را دست = دست پادشاهزاده. نواخانه = بازداشتگاه. ت = تورا. ۲: که = زیرا. روزی = یك روز. فرج = رهایی. حبس = زندان. [و] چو بلندگردد بلندی بخشدت. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی‌که. بلندی بخشدت = پایهٔ تورا بلند میکند. بخشد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص است از مصدر بخشیدن ودراینجا زمان آینده را میرساند. ۳: خریف = پاییز. که = تا. ظریف نمایدت = تو را زیبا نماید. ۴: زهره = جرأت. یارای خوردن = توان هزینه‌کردن. یارا: اسم مصدری است از «یارستن». ۵: نمیخورد تاخاطرش برآساید.خاطر = دل. خوردن = خرج‌کردن. نمیداد تا فردا به کارش آید = نمی‌بخشید تا روز قیامت او را سودمند آید. ۶:شب وروز در بند زر و سیم [و] زر و سیم دربند مرد لئیم بود. حذف واو عطف روا شمرده شده است. در بند زر و سیم بود = پای بستهٔ زر و سیم بود. زر و سیم دربند مرد لئیم بود = زر و سیم در کیسهٔ مرد بخیل دربند بود. سیم = نقره. ۷: روزی پسر در کمین بدانست که‌ممسك کجا زر در زمین کرد. روزی = یك‌روز. درکمین: قید است = پنهان‌شده. که = آن‌که. ممسك = بخیل. ز فت. ۸:زخاك برآورد و بر باد دادش. ش = آن را. ۹: زر برای مرد جوان بقایی نکرد. بقـایی نکرد = اندك پایدار نماند. هیچ پایدار نماند. جوان‌مرد: اضافهٔ مقلوب است. به‌یك دست آمد [و] به‌دیگر بخوردش.حذف «و» روا شمرده شده ومرجع ضمیر «ش» زر است. بخورد = خرج کرد. ۱۰: کزآن. زآن که = زیرا. کمزنی ناپاك‌رو بود = یك بی اقبال نادرست بود.[و] کلاه و میزرش به‌بازار گرو بود = وکلاه و شلوار او دربـازار درگرو بدهی او بود. حذف«و» روا شمرده شده است.

۱ نِهاده پدر چنگ در نای ِ خویش ... پسر چنگی و نایی آورَد پیش.
۲ پدر زار و گِریان همه‌شب نخفت. ... پسر بامدادان بخندید و گفت
۳ زَر از بهر ِ خوردن بُوَد ای پدر ... برای ِ نِهادن چه سنگ و چه زر.

حکمت

۴ زَر از سنگ ِ خارا بِرون آورند ... که با دوستان و عزیزان خورند.
۵ زَر اندر کف ِ مَرد ِ دُنیاپَرست ... هنوز ای برادر به‌سنگ اندراست.
۶ چو در زِندگانی بَدی با عِیال ... گرت مَرگ خواهند از ایشان مَنال.
۷ چو چَشم‌آرو آن‌گه خورند از تو سیر ... که از بام ِ پنجه گَز افتی به زیر.
۸ بخیل ِ توانگر به دینار و سیم ... طِلِسمی‌ست بالای ِ گَنجی مُقیم.
۹ از آن سالها می‌بمانَد زرش ... که ماری چُنان باشد اندر سرش.
۱۰ به‌سنگ ِ اَجَل ناگهش بشکنند، ... به آسودگی گَنج قسمت کنند.
۱۱ پس از بُردن و گِرد کردن چو مور ... بخور پیش از آن ِکت خورَد کِرم ِ گور.
۱۲ سخنهای ِ سعدی مِثال است و پند. ... به‌کار آیدت گر شَوی کار بَند.
۱۳ دریغ است از آن‌روی بر تافتن. ... کِز این روی دَولَت توان یافتن.

۱: پسرچنگی و نایی پیش‌آورد. چنگی + نایی = چنگ‌زن + نی‌زن. پدر چنگ‌درنای‌خویش نهاده: وجه وصفی است. چنگ در نای نهاده = گلوی خویش را می‌فشرد. ۲: خوردن = خرج کردن. چه سنگ وچه زر. سنگ چه وزر چه = سنگ و زر یکسان است. ۴: سنگ خارا = سنگ سخت. آورند + خورند: فعل مجهول است. که = تا. «خورند» در اینجا آهنگ تأکید دارد = خرج بشود. ۶: چو = هنگامی که. با عیال بدی = زن وفرزند داشتی. گرمرگت [را] خواهند = اگر زن و فرزند مرگ تو را آرزو کنند. ۷: آن‌گه که چو چشم آرو ازبام پنجه گز به‌زیر افتی از تو سیر خورند. قید «سیر» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. چشم‌آرو = نظر قربان که بر بام‌خانه نصب میکردند و به‌شکل انسان بود. پنداشته میشد که چشم بد بدآن‌میخورد و ازاهل خانه دور میشود. پنجه = پنجاه. ۸: به‌دینارو سیم توانگر: صفت مرکّب است. دینار: سکّهٔ طلا بود. طلسم: صورتی‌ترسناك که بر فلزکنده بر سر گنجها می‌نهادند. طلسمی + گنجی = يك طلسم + يك گنج. مقیم = ثابت. ۹: زرش ازآن که چنآن ماری اندر سرش باشد سالها بماند. ازآن = بدان سبب. ۱۰: ناگهان به سنگ اجل بشکنندش. سنگ اجل: اضافهٔ استعاره ومرجع ضمیر«ش» بخیل‌است. بشکنند + کنند: فعل مجهول است = شکسته و کرده شود. ۱۱: چو = مانند. پیش‌ازآن‌که کرم گور خوردت بخور. ت = تورا. ۱۲: گرکاربند شوی به کار آیدت. کاربند شوی = به کاربندی. ۱۳: آن: اشاره به‌سخنهای‌سعدی است. کز این روی = زیرا بدین وسیله. دولت = بخت.

مَثَل

۱ جوانی به دانگی کَرم کرده بود. تَمنّای پیری بَر آورده بود.
۲ بهجُرمی گرفت آسمان ناگهش. فرستاد سلطان بهکُشتن گهش.
۳ چو دیدْ اندَر آشوبْ درویشِ پیر جوان را به دستِ خَلایِق اسیر،
۴ تکاپوی تُرکان و غَوْغای عام تماشاکنان بر در و کوی و بام
۵ دلش بر جوانمردِ مسکین بخست که باری دل آوَرده بودش به دست.
۶ بر آوَرْد زاری که سلطان بِمُرد. جهان ماندْ و خوی پسندیده بُرد.
۷ به هم بر همی سود دستِ دِریغ. شنیدند تُرکانِ آهیخته تیغ.
۸ به فریاد از ایشان بر آمد خروش تپانچه زَنان بر سر و روی و گوش.
۹ پیاده به سر تا درِ بارگاه دویدند و بر تخت دیدند شاه.
۱۰ جوان از میان جَست و بردند پیر به گردن بَرِ تختِ سلطانْ اَسیر.
۱۱ به هُولَش بپرسید و هَیبت نمود که مرگِ مَنَت خواستن از چه بود.
۱۲ چو نیکیست خوی مِن وَراستی بد مردم آخر چرا خواستی.
۱۳ بر آورد پیرِ دلاوَر زبان که ای حلقهدر گوشِ حُکمت جهان
۱۴ به قَولِ دُروغی که سلطان بِمُرد نَمردی و بیچارهای جانْ بِبُرد.

۱: جوانی = یك برنا. بهدانگی = بهوسیلهٔ یك چهارم درم. کرم = بخشش. کرم کرده + برآورده: صفت فاعلی است وبود: فعل ماضی ازمصدر بودن. ۲: ناگه آسمان بهجرمی گرفتش = ناگاه آسمان بهسبب یك بزه اورا گرفتار کرد. سلطان به کشتنگه فرستادش. سلطان = پادشاه. ش = اورا. ۳: چو درویش پیر اندر آشوب جوان را بهدست خلایق اسیر[و] تکاپوی ترکان وغوغای عام [را] بر در وکوی وبام تماشاکنان دید. چو = هنگامی که. خلایق: جمع خلق = مردم. غوغای عام = صدای در هم همگان. ۵: دلش بر جوانمرد مسکن که باری دلش [را] بهدست آورده بود بسوخت. مسکین = فرو مانده. باری = یك بار. ۶: ماند = گذاشت. ۷: ترکان تیغ آهخته شنیدند. تیغ آهخته: صفت مرکّب است = شمشیر کشیده. ۷: تپانچه = سیلی. ۸: بهسر = باشتاب واشتیاق بسیار. دیدند: در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: پیر [را] بهگردن اسیر بر تخت سلطان بردند. ۱۰: هیبت نمود و بههول بپرسیدش. هول = ترس. هیبت = مخافت. تشر. که = گویان. مرگ من خواستنت از چه بود. ۱۱: چو خوی من نیکی و راستیست. چو = ازآنجا که. ۱۲: پیر دلاور زبان برآورد که ای جهان حلقه درگوش حکمت. حلقه در گوش: صفت مرکّب است = بندهٔ فرمانبردار. حکم = فرمان. ۱۳: بهقول دروغی که سلطان بمرد = بهسبب آن گفتار نادرست که سلطان بمرد.

۱ مَلِك ز آن حکایت چنان بر شکفت — که جُرمش ببخشید وچیزی نگفت.

۲ وز آن جانب افتان وخیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان.

۳ یکی گفتش از چار سوی قِصاص — چه کردی که آمد به جانت خلاص.

۴ به گوشش فرو گفت کای هوشمند — به دانگی کَرَم و ارَهیدم ز بند.

حکمت

۵ یکی تخمْ در خاكْ از آن می نِهد — که روزِ فرو ماندگی بر دهد.

۶ جُوی باز دارد بلایی دُرُشت. — عصایی شنیدی که عوجی بکُشت.

۷ حدیثِ دُرُست آخر از مصطفی است — که بخشایش وخیرْ دفعِ بلاست.

ستایش

۸ عَدو را نبینی در این بُقعه پای — که بوبکرِ سعد است کشورْ خُدای.

۹ بگیر ای جهانی به رویِ تو شاد — جهانی. که شادی به رویِ تو باد.

۱۰ کس از کس به دَورِ تو باری نَبَرد، — گُلی در چمن جَوْرِ خاری نبرد.

۱۱ تویی سایهٔ لُطفِ حق بر زمین ، — پیمبر صفتْ رحمة العالمین.

۱۲ تورا قدرْ اگر کس نداند چه غم. — شبِ قَدر را می ندانند هم.

۱: ملك = پادشاه. برشکفت = دلتنگی او برطرف شد. جرم = بزه. ۲: جانب = سو. ۳: گفتش = اورا گفت. چه کردی که از چارسوی قصاص خلاص به جانت آمد. چهارسو: میدانی که به چهار خیابان می پیوست. قصاص = سزای گناه. که = تا. خلاص = رهایی. ۴: به دانگی = به وسیلهٔ یك چهارم درم: کرم = بخشش. ۵: از آن = بدان سبب. که = تا. ۶: جوی = بلایی درشت [را] باز دارد. جوی + بلایی = یك جو + یك ناگواری سخت. شنیدی که عصایی عوجی [را] بکشت. عصایی = یك چوبدستی. عصای حضرت موسی + که بر ساق عوج بن عناق یکی از کافران زد واورا از پای درآورد. ۷: حدیث = سخن. خیر = نیکی. دفع = دور کردن. ۸: عدو را پای در این بقعه که بوبکر سعد کشور خدای است نبینی. عدو را پای = پای دشمن. بقعه = سرزمین. کشور خدا: اضافهٔ مقلوب است = پادشاه. ۹: جهانی به روی تو شاد: صفت مرکب ودر اینجا مناد است. جهانی = یك جهان. که شادی به روی تو باد: دعاست. ۱۰: باری نبرد = اندك رنج تحمل نکرد. هیچ رنج تحمل نکرد. ۱۱: حق = پروردگار. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. رحمة العالمین = رحمت از برای جهانیان. ۱۲: اگر تو را قدر ندانند چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قدر = شرف. منزلت. شب قدر را هم نمیدانند = شب قدر نیز شناخته نشده است

مَثَل

۱ کَسی دید صحرای ِ مَحشر به خواب، مِس ِ تَفته روی ِ زمین ز آفتاب.
۲ همی برفلك شد ز مَردُم خروش. دماغْ از تَپِش می برآمد به جوش،
۳ یکی شخص ز آن جمله در سایه‌ای به گَردَن بر از خُلد پیرایه‌ای.
۴ بپرسید کای ِ مَجلِس آرای ِ مَرد که بوْد اندر این منزِلَت پایمَرد.
۵ رَزی داشتم بر در خانه گفت. به سایه درش نیکمردی بخفت.
۶ در این وقت ِ نومیدی آن مرد ِ راست ز درگاه ِ دادار ِ داور بخواست
۷ که یارب بر این بنده بخشایشی کِز او دیده‌ام وقتی آسایشی.

ستایش

۸ چو گفتم به حَل کردم آن رازْ را. بِشارت خداوند. شیراز را
۹ که جُمْهور درسایهٔ هِمّتَش مُقیمند و بر سفرهٔ نِعمتَش.
۱۰ دِرختی ست صاحِبْ کَرَم بارْدار وز او بُگذَری هیزُم ِ کوهسار.

۱: کسی به‌خواب صحرای محشر[و] روی زمین [را] زآفتاب مس تفته دید. به‌خواب = هنگامی که‌در خواب بود. حذف «و» روا شمرده شده است. مس تفته = مس ِگداخته. تفته: مخفّف تافته است‌وتافته: صفت مفعولی ازمصدر تافتن = درآتش داغ شده. ۲: بر فلك همی شد = بر آسمان همی‌رفت. تپش: اسم مصدری تپیدن است = گرم بودن. [و] ز آن جمله یکی شخص پیرایه‌ای ازخلد به‌گردن بر درسایه‌ای. حذف «و» روا شمرده شده‌است. زآن جمله = درمیان آن مردم که بر فلك خروش برمی‌آوردند. جمله = همه. «یکی» در اینجاآهنگ تأکید دارد. خلد = بهشت. پیرایه‌ای = یك زیور. پیرایه‌ای ازخلد به‌گردن بر: وجه وصفی است. ۴: که = آن که. مجلس آرای: صفت مرکّب است = زینت بخش انجمن. نیکو بیان. اندر این منزل پایمردت که بود = شفیع تو دراین پایگاه کدام شخص بود. ۵: گفت رزی بر در خانه داشتم = پاسخ دادکه یك‌درخت انگوربر درخانهٔ من بود. ۶: دراین وقت‌نومیدی = دراین‌هنگام‌رستخیز که همگان‌ازبخشایش نومیدند. دادار داور = خداوند انصاف کننده. ۷: که = آن‌که. یا رب = ای پروردگار. براین بنده کز او وقتی آسایشی دیده‌ام بخشایشی. بخشایشی = اندك بخشایش. وقتی = یك زمان. آسایشی = اندك آسایش. ۸: چو = هنگامی که. این‌راز را حل بکردم = این راز راگشودم. خداوند شیراز راکه جمهور درسایهٔ همتش و بر سفرهٔ نعمتش مقیمند بشارت [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده امت. را = برای. بشارت = مژده. خداوند شیراز: فرمانروای‌فارس در آن زمان بوبکر سعدبود. ۹: جمهور = جماعت‌مردم. مقیم = پا برجا. ۱۰: صاحب کرم‌درختی باردار است = بخشنده یك‌درخت‌باردار است. مانند شده در جای مانند. بار = میوه. وز او بگذری هیزم کوهسار است. وز او بگذری = پس از او. بگذری: فعل مجهول است.

۱ حَطَب را اگر تیشه بر پِی زنند / درَخت بِرومند را کی زنند.
۲ بسی پایْ دارْای دِرخت هُنر / که هم میوه داری وَ هم سایه‌وَر.

اندرز

۳ بگفتیم در باب اِحسان بسی. / ولیکن نه شرط است با هر کسی.
۴ بخور مردمْ آزار را خون و مال. / که از مرغ بَدْ کنده بِه پر و بال.
۵ کسی را که با خواجهٔ توست جنگ / به‌دستش چرا میدهی چوب و سنگ.
۶ بر انداز بیخی که خارْ آوَرَد. / درَختی بپرورْ که بار آوَرَد.
۷ کسی را بده پایهٔ مِهتران / که با کِهتران سر ندارَد گِران.
۸ مبخشای بر هر کجا ظالم است. / که رحمت بر او جورْ بر عالم است.
۹ جهانسوز را کُشته بهتر چِراغ. / یکی بهْ در آتش که خلقی به‌داغ.
۱۰ هر آن کس که بر دزدْ رحمت کند / به بازوی خود کاروان میزند.
۱۱ جفا پیشگان را بدِه سر به باد. / ستم بر ستم پیشه عدل است و داد.

۱: حطب را پی = ساق درخت خشك. زنند: فعل مجهول است = زده میشود. درخت برومند را کی زنند: با آهنگ سؤال = بر ساق درخت بارور تیشه زده نمیشود. ۲: ای درخت هنر که هم میوه‌دار وهم سایه‌وری بسی پای دار. بسی پای دار = بسیار بزی. ۳: در باب احسان بسی بگفتیم ولیکن باهرکسی شرط نیست. احسان = نیکویی وبخشش. ولیکن = امّا. هرکسی = همه کس. شرط = پیمان. ۴: خون ومال مردم آزار را بخور = مردم‌آزار را ازپای درآورد درحالی که خونبهای او بر عهدهٔ تو نیست ومال اورا که ازراه ستم گرد آورد ضبط کن. خون خوردن = خون کسی را ریختن و خونبها نپرداختن. مال کسی را خوردن = دارایی کسی را برای خودضبط کردن. که = زیرا. پر وبال‌ زمرغ بدکنده به[است]. حذف «است» روا شمرده شده‌است. پروبال: بال‌مرغ ازپر پوشیده است وبه‌مددآن برمیخیزد و پرواز میکند. ۵ :که = هنگامی که. کسی را با خواجهٔ تو که جنگ است = هنگامی که کسی با خواجهٔ تو ستیز میکند. چرا میدهی: با آهنگ سؤال = مده. ۶: آن ریشه را که خار آورد برانداز. درختی که بار آورد بپرور. بار آورد = میوه دهد. ۷:کسی را که با کهتران سر گران ندارد پایهٔ مهتران بده. سر گران ندارد = فروتنی کند. ۸:مبخشای بر ظالم هر کجاست. ظالم = ستمگار. که = زیرا. رحمت = بخشایش. جور بر عـالم است = ستم بر جهانیان میشود. ۹: جهانسوز را چراغ کشته بهتر [است]. حذف «است» رواشمرده شده است. چراغ جهانسوز کشته = چراغ ستمگر خاموش شده = کسی که مردم جهان را می‌آزارد ازمیان برداشته. یکی در آتش به [است] که خلقی به داغ. حذف «است» روا شمرده شده است. خلقی = یك گروه مردم. به‌داغ = داغدیده. ازمرگ فرزندان‌دل آزرده. ۱۱: جفا پیشگـان را سر به باد بـده. ستم پیشه: صفت مـرکّب است. عدل = انصاف.

مَثَل

۱ شنیدم که مردی غمِ خانه‌خورد — که زنبور بر سقفِ ما لانه کرد.
۲ زنش گفت ازآنان چه خواهی. مکَن. — که مِسکین پریشان شوند از وطن.
۳ بشُد مَردِ دانا پیِ کار خویش. — گرفتند یك روز زن را به نیش.
۴ زنِ بیخِرَد بر دَر و بام و کوی — همی کرد فریاد و می گفت شوی
۵ مکُن رویْ برمَردُم ای‌زن‌تُرُش. — تو گفتی که زنبورِ مسکین مکُش.

با بوبکر سعد

۶ کَسی با بَدان نیکویی چون کُند. — بَدان راتحَمُّلِ بَدْ افزون کند.
۷ چو اندر سری بینی آزارِ خلق — بِه شمشیرِ تیزش بیازار حلق.
۸ سگْ آخِر که باشد که خوانش نهند. — بفرمایْ تا اُستخوانش دهند.
۹ چه نیکوزده است این مَثَل پیرِ ده — سُتورِ لگَد زن گِرانبار بِه.
۱۰ چو گُربه نوازی کبوتر بَرد. — چو فربِه کُنی گُرگْ یوسف دَرد.
۱۱ اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد به شب خفتن‌از دزدْ کَس.
۱۲ نیِ نیزه در حَلقهٔ کارزار — به‌قیمت‌تر از نیِ شکر صدهزار.

۱: نخستین «که» = آن‌که. دومین «که» = گویان. ۲: زن گفتش. ش = اورا. چه‌خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. که = زیرا. مسکین = بیچاره. از وطن پریشان شوند = از لانهٔ خویش پراکنده شوند. ۵: ترش‌بر مردم روی‌مکن. ترش: دراینجا قید است = دلتنگ. ۶: چون‌کند: با آهنگ سؤال = نباید کرد. تحمّل‌بدان‌را بد افزون‌کند = بردباری کارهای ناپسندیدهٔ مردم بد را افزون میکند. ۷: چو = هنگامی که. اندر سری آزار خلق‌بینی = دریك سر آهنگ آزار مردم را دریابی. به‌شمشیر تیز حلقش[را] بیازار. حلق = گلو. ۸: آخر سگ که باشد که خوان نهندش. که باشد: با آهنگ سؤال = کس نیست. که = تا. خوان نهندش = سفره برای او گسترده شود. نهند: فعل مجهول است. استخوان دهندش اورا استخوان دهند. ۹: چه نیکو = عجب خوب. ستور = چهارپایی که باربرد. حذف «است» درپایان‌جمله روا شمرده‌شده است. ۱۰: گربه[را] چو نوازی‌کبوتر برد = هنگامی که گربه را بنوازی‌کبوتر می‌رباید. ۱۱: اگر عسس نیکمردی‌کندکس به‌شب از دزد خفتن نیارد. عسس نیکمردی‌کند. داروغه ازراه نیك خواهی دزد راکیفر ندهد. نیارد = نتواند. ۱۲: درحلقهٔ کارزار نی نیزه بقیمت‌تر ازصد هزار نی‌شکر [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. حلقهٔ کارزار = جایی که‌دو یا چند تن نبرد کنند. حلقه = چنبر. بقیمت = باارزش.

۱ نه هر کس سزاوار باشد به‌مال. یکی مال خواهد، یکی گوشمال.
۲ بنایی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی ز و هراس.

مثل

۳ چه خوش گفت بهرام صحرانشین چو یکران توسن زدش بر زمین
۴ دگر اسبی از گلّه باید گرفت که گر سر کشد باز شاید گرفت.

با بوبکر سعد

۵ ببندای پسر دجله در آب کاست. که‌سودی ندارد چو سیلاب‌خاست.
۶ چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکُش. ورنه‌بر کن‌دل از گوسفند.
۷ ز ابلیس هرگز نیاید سجود، نه از بد گهر نیکی اندر وجود.
۸ بداندیش را جاه و فرصت‌مده. عدو درچه و دیو در شیشه‌به.
۹ مگو شاید‌این‌مار کشتن به‌چوب. چو سر زیر سنگ تو آر دبکوب.
۱۰ قلمزن که بد کرد با زیر دست قلم بهتر او را به شمشیر دست.

۱: هرکس به‌مال سزاوار نباشد. = همه‌کس‌سزاوار دریافتن پول نیست. یکی مال [و]یکی گوشمال خواهد. حذف «و» روا شمرده شده اشت. خواهد = اورا بایسته است. گوشمال = آگاهانیدن. ۲: بنایی که محکم اساس ندارد = ساختمانی که پایهٔ استوار ندارد. محکم اساس: اضافهٔ مقلوب است. ش = اورا. ۳:چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. بهرام گور در بادیه پرورش یافت و بدآن سبب‌صحرانشین خوانده‌شد. چو = هنگامی که. یکران‌توسن: اضافهٔ مقلوب است = اسب سرکش به‌رنگ میان زردو سرخ. ش = اورا. ۴:دگر = از این پس. اسبی که‌گر سرکشد باز شاید گرفت باید ازگلّه گرفت. ۵: ای فرزند. دجله [را]در آب‌کاست ببند. آب‌کاست: اضافهٔ مقلوب و کاست مصدر بریده است. کاستن‌مصدرفعل لازم ومتعدّی است. که = زیرا. چو = هنگامی که. ۶: هنگامی که‌گرگ در کمندت آمد بکش. ازگوسفند دل برکن = ازگلّهٔ خویش چشم‌بپوش. ۷:ابلیس = شیطان. سجود = سر برزمین نهادن برای‌پرستش. [و] نیکی از بدگهر اندر وجود نه. حذف «و» روا شمرده شده است. اندر وجود نیاید = ظاهر نشود. ۸: جاه‌وفرصت = پایگاه و مجال. عدو = دشمن. چه: مخفّف چاه است = زیر زمین که بزهگاران را درآن بازداشت می‌کردند. دیو در شیشه: بنا برافسانه‌هادیورا به‌وسیلهٔافسون درون‌ظرف شیشه‌ای‌میکردند. ۹:شاید = شایسته‌است. چو = هنگامی که. ۱۰: قلمزن = دبیر. اورا دست به‌شمشیرقلم بهتر [است]. «کرده» پس ازقلم مقدّر وحذف «است» درپایان‌جمله‌روا شمرده‌شده است. قلم‌کرده = مانند قلم بریده.

۱ مُدَبّر که قانونِ بَد می‌نِهد تو را می‌بَرد تا به آتش دهد.

۲ مگو مُلک را این مُدَبّر بس است. مدَبّر مخوانش که مُدبِر کس است.

۳ سعید آوَرَد قولِ سعدی به‌جای که توفیرِ مُلک است و تدبیر و رای.

۱: مدبّر = سیاستمدار. اداره کنندهٔ کشور یا استان. مرجع ضمیر «تو» بوبکر سعد است. ۲: ملک را = برای کشور. که = در حالی که. مدبّرکس: اضافهٔ مقلوب است. مدبر = بدبخت. ۳: قول سعدی[را] که توفیر ملک وتدبیرو رای است سعید به‌جا آورد. «سعید» در اینجا آهنگ تأکید دارد و به‌معنی خوش‌بخت است. قول = گفتار. سخن. به‌جای آورد = بشناسد. توفیر ملک = کمال‌بخشندهٔ کشور. تدبیر = به‌پایان‌کار اندیشیدن. رای = اندیشه.

بابِ سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقتِ شوریدگانِ غمَش — اگر زخم بین‌اند و گر مَرهَمش
گِدایانِ از پادشاهی نَفور — به اُمیدش اندر گِدایی صَبور.
دَمادَم شرابِ اَلَم در کَشند. — اگر تلخ بینند دم در کَشند.
بَلای خُمار است در عَیشِ مُل. — سِلَحدارْ خار است با شاخِ گُل.
نه‌تلخ‌است‌صبری که‌بر یادِ اوست. — که‌تلخی شَکَر باشد از دستِ دوست.
اسیرش نخواهد رهایی ز بند. — شکارش نجوید خَلاص از کَمند.
مَلامت کَشانند مَستانِ یار. — سَبُکتر بَرَد اُشترِ مستْ بار.
سلاطینِ عُزلت، گِدایانِ حَی، — مَنازِل شِناسانِ گُم کرده پی

۱: سومین در. ۲: عشق = شیفتهٔ آفرینش بودن. مستی = بیخبری. شور = هیجان. ۳: وقت شوریدگان غمش اگر زخم بین وگر مرهمش [بین]اند خوشا. «بین» پس از مرهمش مقدّر و الف «خوشا» ادات اسناد است. وقت = روزگار. شوریدگان غمش = آنان که از اندوه دور بودن از او درهیجان‌به‌سرمیبرند.زخم بین: صفت مرکّب‌است = زخم برداشته. مرهم بین: صفت مرکّب است = داروی بهبود بر زخم آنان نهاده. مرجع ضمیر «ش» پروردگار است. ۴: نفور = رمنده. صبور = شکیبا. ۵: دمادم = نفس بر نفس‌شراب الم: اضافهٔ استعاره است = آشامیدنی درد. دم در کشند = سخن نگویند. ۶: درعیش مل بلای خمار است = در شادی می درد سر است. سلحدار خار: اضافهٔ مقلوب است = خار شمشیر بسته. بر ساقهٔ گل سرخ خار میروید. ۷: صبری که برياد اوست تلخ نیست. که = زیرا. تلخی شکر باشد = تلخی شیرین‌است. ماننده‌شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۸: خلاص = رهایی. کمند: ریسمانی بود که چنبر کرده به‌سوی شکار می‌انگندند واورا میگرفتند. ۹: آنان که به‌یادیار ازخود بیخبرندسرزنش‌تحمّل می‌کنند. اشترمست بار[را]سبکتر برد. سبکتر برد = آسانتر میبرد. ۱۰: سلاطین عزلت = پادشاهان گوشه نشین. گدایان حیّ = دریوزه گران درگاه پروردگار زندهٔ جاوید. منازل شناسان = راهنمایان کاروان. منازل: جمع منزل = جای فرود آمدن مسافر. پی گم کرده: صفت مرکّب است = سرگردان.

۱ به‌سَر وَقتِشان خلق کَی ره بَرند / که‌چون آب حیَوان به ظُلمت‌درند
۲ چو بَیت‌ُالمُقدّس‌دَرون پُرقِباب، / رها کرده دیوار بیرون خَراب.
۳ چوپروانه آتش‌به‌خود در زنند. / نه‌چون کِرم پیله به‌خود در تَنند.
۴ دلارام در بَر، دلارام جوی، / لب از تَشنگی‌خشك‌برطرفِ جوی.
۵ نگویم که بر آب قادِر نی‌اند. / که بر شاطیِ نیل مُستَسقی‌اند.
۶ تورا عشقِ همچون‌خودی‌زآب‌وگِل / رُباید همی صبر و آرامِ دل
۷ به بیداریش فتنه بر خدّ و خال، / به خواب اندرش پای بندِ خیال.
۸ به صِدقش چنان سر نِهی بر قدم / که بینی جهان بی‌وجودش عَدم.
۹ چو در چشمِ شاهد نیاید زرت / زر و خاك یکسان نماید بَرت.
۱۰ دگر با کَسَت بر نیاید نَفَس. / که با او نمانَد دگر جایِ کَس.
۱۱ تو گویی به‌چشم اندرش منزل است / و گر دیده برهم نهَم در دِل است.
۱۲ نه اندیشه از کس که‌رُسوا شَوی. / نه قُوّت که یك دم شکیبا شَوی.
۱۳ گرَت جان‌بخواهدبه کَف بر نهی. / و گر تیغ بر سر نِهد سر نِهی.

۱: خلق به‌سر وقتشان کی ره برند. خلق = مردم. سروقت = روزگار خوش. کی ره برند: با آهنگ سؤال = نشناسند. که = زیرا. چون آب حیوان = مانند چشمهٔ زندگی که گفته میشد درتاریکی است وهرکس ازآن نوشید زندهٔ جاوید میشود. به‌ظلمت درند = در تاریکی‌اند. ۲: چو = مانند. بیت‌المقدّس: مرکز حکومت فلسطین که‌در اورشلیم است. پرقباب درون [و] دیوار بیرون خراب رها کرده: وجه وصفی است قباب: جمع قبّه = گنبدها. پیله به‌خود درتنند چون‌کرم. چون = مانند. ۴: دلارام دربر + دلارام جوی + ازتشنگی خشك لب برطرف جوی: وجه وصفی است. ۵: قادر = توانا. که = بل. شاطی نیل = کنار رودخانهٔ نیل. مستسقی = آب خواه. ۶: عشق همچون خودی زآب و گل تورا صبر و آرام دل همی رباید. تورا صبر = شکیبایی‌تو. همچون خودی = یکی درست ماننِدخود. گِل = خاك. ۷: به‌بیداری برخدّ وخالش فتنه [و] به‌خواب‌اندر پای‌بند خیالش: وجه‌وصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. خدّ = چهره. فتنه = آشوب زده. پای بند خیالش = گرفتار پندار او. ۸: چنآن به‌صدق سر بر قدمش نهی که جهان بی وجودش عدم بینی. به‌صدق = از راه راستی. قدم = پا. وجودش = هستی‌او. عدم = نیستی. ۹: چو = هنگامی که. شاهد = خوبرو. ۱۰: با دگر کس نفست بر نیاید = با دگری دم نتوانی زد. که = زیرا. با اوجای‌دگرکس‌نماند. ۱۱: تو گویی = تو بگوی. گفته شود. منزلش‌اندر چشم‌است. جای فرود آمدن‌اودرچشم است. ۱۲: که = آن که. حذف «و» روا شمرده شده است. یك دم = به‌اندازهٔ یك نفس زدن. ۱۳: گرجانت[را] بخواهد بر کف بنهی. سر نهی = تسلیم شوی

۱ چوعشقی که بُنیاد آن برهواست — چُنین فتنه انگیز و فرمانرَواست

۲ عجب داری از سالکانِ طریق — که باشند در بَحرِ معنی[1] غریق،

۳ بهِ سودای جانانزجان مُشتَغِل، — به ذکرِ حبیب از جهان مُشتغِل،

۴ به یادِ حَق از خَلق بُگریخته، — چُنآن مستِ ساقی کـه مَی‌ریخته.

۵ نشایَد بِـه دارو دَوا کـردِشان. — که کَس مُطّلِع نیست بر دردِشان

۶ اَلَستَ از اَزَل همچُنآنْشان به گوش — به فریـادِ قالـوا بَلی[1] در خُروش.

۷ گروهی عَلَمْدار وعُزلَت‌نشین ، — قَـدَمهـایْ خـاکی وَ دَمْ آتشین

۸ به یك نعره کوهی ز جا بر کَنند. — به یك ناله شهری بهـم بـر زَنند.

۹ چو بادند پنهان و چالاك پوی. — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی.

۱۰ سَحَرها بِگِریَند چند آن که آب — فروشوید از دیده‌شان کُحلِ خواب.

۱۱ فَرَسْ کُشته ازبس که‌شب رانده‌اند، — سَحر گه خروشان چو وامانده‌اند.

۱۲ چُنآن‌فتنه بر حُسنِ صورتِ نگار — کـه با حُسنِ صورت ندارندکار.

۱۳ شب وروزدر بَحرِ سَوْدا و سَوز — نـدانند ز آشفتگـی شبْ زِ روز.

۱: چو = هنگامی که. هوا = آرزو. ۲: عجب داری: دراینجا آهنگ سؤال دارد وبه معنی شگفت مدار است. سالکان طریق = روندگان راه خداشناسی. بحر معنی: اضافهٔ استعاره است = دریای آرش. ۳: در دلدادگی شدید به جانان ازجان خویش بیخبر [و] به سبب یادکردن دوست ازجهان بیخبر: وجه‌وصفی‌است. مشتغل = سخت سرگرم‌چنآن که‌ازپیرامون خویش بی‌خبر. ۴: حق = پروردگار. خلق = مردم. مست‌ساقی = از دیدن نوشاننده ازحال رفته. می‌ریخته: صفت مرکّب است = جام می از دست آنان بر زمین افتاده. ۵: به = به وسیلهٔ. که = زیرا. مطلّع = آگاه. ۶: از ازل الست همچنآن به‌گوششان. الست: اشاره است به‌آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف: قال الست بربّکم قالوابلی[1]. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. ۷: علمدار = صاحب منصب. عزلت نشین = گوشه گیر. [و] خاکی قدمهای وآتشین دم. خاکی قدم+ آتشین دم: دو صفت مرکّب است. ۸: نعره. فریاد = خروش. کوهی = یك کوه را. شهری = یك‌شهر را. ۹: چو = مانند. تسبیح گوی = خدا را به‌پاکی یادکننده. ۱۰: سحرها = بامدادها. آب: دراینجا آب چشم‌است = اشك. کحل خواب: اضافهٔ‌استعاره است = سرمهٔ خواب‌آور. ۱۱: از بس که شب رانده‌اندفرس [را] کشته [و] سحرگه خروشانند چو وامانده. فرس = اسب. کشته: خالی از غلوّ = بسیار رانده. از بس که = بدآن سبب که بسیار. سحرگه = هنگام بامداد. چو وامانده = مانند آن که از کاروان باز مانده‌باشد. ۱۲: فتنه = فریفته. حسن = زیبایی. صورت نگار = آفرینندهٔ رخسار. ۱۳: بحر سودا و سوز اضافهٔ استعاره است = دریای دلدادگی سخت وبی‌تابی.

۱ ندادند صاحبدلان دل به‌پوست. اگر ابلهی داد بی‌مغز اوست.
۲ میِ صِرفِ وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی[۱] فراموش کرد.

مَثَل

۳ شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای نظر داشت بر پادشا زاده‌ای.
۴ همه وقت می پخت سودای خام خیالش فرو برده دندان به‌کام.
۵ زمیدانش خالی نبودی چومیل. همی رفت پهلوی اسبش چون پیل.
۶ دلش‌خون شدورازدرد لبماند. ولی پایش از گریه در گل بماند.
۷ رقیبان خبر یافتندش ز درد. دگر باره گفتندش اینجا مگرد.
۸ دمی‌رفت‌ویادآمدش‌رویِ دوست. دگر خیمه زد بر سرِ کویِ دوست.
۹ غلامی شکستش‌سرو دست وپای که باری بگفتیمت اینجا مپای.
۱۰ دگر رفت وصبر وقرارش نماند. شکیبایی از روی یارش نماند.
۱۱ مگس‌وارازپیشِ شکّر به‌جور براندندی وباز گشتی به‌فور.
۱۲ کسی گفتش‌ای‌شوخِ دیوانه‌رنگ عجب‌صبرداری‌تو برچوب‌وسنگ.

۱: صاحبدلان به‌پوست دل ندادند = روشن ضمیران فریفتهٔ زیبایی ظاهر نشدند. اگر ابلهی داد او بی مغز است. ابلهی = یك نادان. ۲: کسی که می صرف وحدت نوش کرد دنیا و عقبی[را]فراموش کرد. می صرف‌وحدت = می خالص‌خدا شناسی. دنیا وعقبی = این‌جهان‌و آخرت. ۳: که = آن‌که. وقتی = یك زمان. ۴: سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. خیال به‌کامش دندان فرو برده: وجه وصفی است. خیال = پندار. کام = آرزو. ۵: میل: نشان چوگانبازی بود. هنگام چوگانبازی در میدان می‌ایستاد وبه‌شاهزاده می‌نگریست. چو = مانند. درعرصهٔ شطرنج پیل را پهلوی اسب می‌چینند. مرجع ضمیر «ش» شاهزاده است. ۶: ولی = امّا. ازگریه‌پایش درگل بماند = بسیارگریست و رازش آشکار نشد. ۷:رقیبان ز دردش خبر یافتند = نگهبانان‌شاهزاده‌از درد اوآگاه شدند. گفتندش دگرباره اینجا مگرد. دگربار: اضافهٔ مقلوب‌است. ش = اورا. اینجا = پیرامون میدان چوگانبازی. ۸: دمی = یك لحظه. دگر بر سر کوی دوست خیمه زد = ازآن پس نزدیك خانهٔ یارپای‌برجا شد. ۹: غلامی سر و دست وپایش [را]شکست. که = گویان. باری = یك‌بار. «بگفتیمت» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پیش ازاین به توگفتیم. ۱۰: دگر = ازآن پس. صبر و قرار نماندش = شکیب و آرام برای او نماند. ۱۱: به جور = باستم. براندندی: فعل مجهول است = می‌براندند. به‌فور بازگشتی = بیدرنگ باز می‌گشت. ۱۲: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوخ = گستاخ. دیوانه رنگ: صفت مرکّب واست‌دراینجا منادا.واقع‌شده

۱ بگفت این جفا بر من از دستِ اوست. نه شرط است نالیدن از دستِ دوست.
۲ مـن اینك دم ِ دوستی میـزنـم گـر او دوست دارَد وَ گـر دشمنم.
۳ زمن صبرْ بی او تَـوقـّـع مدار. که بی اویـَم ِامکان نـدارَد قـَرار.
۴ نه نیروی ِ صبرم ، نه جای ِ ستیز، نه اِمـکان ِ بودن، نه پـای ِ گُـریز.
۵ مگو زیـن درِ بار َگـه سر بتاب وگر سر چو میخم ِنهد در َطناب.
۶ که پروانه جان داده درپای ِ دوست بهْ از زِنده در کـُنج ِ تاریك اوست.
۷ بگفت اَر خوری زَخم ِ چوْگان ِاوی. بگفتا به پـایش در اُفتم چو گـوی.
۸ بگفتا سرت گر بـِبُـرَّد به تیغ. بگفت آن َقـدر نبـُوَدازوُی ِ دریغ.
۹ مرا خود زسر نیست چندآن خبر کـه تاج است بـر تار کم یا َتبـَر.
۱۰ مکـُن بـا من ِ نـا شکیبا َعتیب که در عشق صورت نبندد َشکیب.
۱۱ چو یعقوبم اَرْ دیده گـردد سپید نبـُرَّم ز دیـدار ِ یـوسِف امیـد.
۱۲ یکی را که سرخوش بـُوَد بایکی نیـازارد ازوُی بـه هـر اَندکـی.
۱۳ ِ رکابش ببوسید روزی جوان. بـر آشفت و برتـافت ازوُی ِ عنان.

۱: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. نالیدن ازدست دوست شرط نیست. شرط = پیمان. ۲: گر او دوست وگـر دشمن داردم. م = مرا. دم دوستی میزنم = از دوست داشتن او سخن میگویم. ۳: توقـّع = چشمداشت. که = زیرا. قرارم بی‌او امکان‌ندارد. قرار = آرام. ۴: نه نیروی صبر [و] نه جای ستیز [و] نه امکان‌بودن [و] نه پای گریزم [است]. حذف«و» + «است» روا شمرده شده است. ۵: وگر سرم [را] در طناب نهد چـو میخ مگو زین در بارگه سر بتات. زین دربارگه‌سر بتاب = از در خانهٔ‌او برو. وگر = هرچند. چو = مانند. میخ درطناب: ریسمـان برگرد میخ بسته میشد و میخ را بر دیوار یا در زمین میکوفتند. ۶: که = زیرا. درپای دوست جان داده: صفت مرکـّب است برای پروانه. از زنده‌درکنج تاریك او به است. «بودن» پس‌از «زنده» مقدّر است. کنج‌تاریك‌او = گوشهٔ تاریك‌خویش. ۷: چو = مانند. ۸: گر سرت [را] به‌تیغ ببرد = اگر نگهبانان او شمشیر برگردن‌تو نهند. ۹: مرا خبر نیست = آگاهی ندارم. ۱۰: عتیب: ممال عتاب است = سرزنش. که شکیب درعشق صورت نبندد = زیرا شکیب در دلدادگی فراهم نمیشود. ۱۱: اردیده‌ام‌سپید گردد چو یعقوب امید ز دیدار یوسف نبـرّم. چو یعقوب = مانند یعقوب پیامبر که به سبب دور بودن ازفرزند چندآن گریست که سیاهی چشمانش‌سفیدشد. امید نبرم = نومیدنمیشوم. ۱۲: یکی را سر با یکی خوش‌که بود به‌هر اندکی از وی‌نیازارد. یکی را سر = سر یکی. که = هنگامی‌که. نیازارد = آزرده نشود. به = به‌سبب. ۱۳: روزی جوان رکابش [را] ببوسید. یك‌روزگدا زاده رکاب شاهزاده را بوسید. عنان برتافت = لگام اسب خویش را بگرداند.

۱ بخندید و گفتـا عِنان بـر مپیچ — که سلطان عِنان بـر نپیچَد ز هیچ.
۲ مرا با وُجودِ تو هستی نمانـد. — به یادِ تو اَم خود پـرستی نماند.
۳ گرم جُرم بینی مکُن عَیبِ من. — تویی سر بـرآورده از جَیبِ من.
۴ بدآن زَهره دستت زدم در رِکاب. — که خودرا نیاوردم انـدر حِساب.
۵ کشیدم قلم بر سرِ نـامِ خویش. — نِهادم قـدم بـر سـرِ کامِ خـویش.
۶ مراخود کُشد تیر آن چَشمِ مست. — چه حاجت که آری به‌شمشیر دست.
۷ تو آتش به‌نـی درزَن و در گُـذَر — که در بیشه نه خشك مـانـد، نه تر.

مَثَل

۸ شنیدم که در لحنِ خُنیـاگری — به رَقص اندر آمد پَری پیکری.
۹ ز دلهـای شوریـده پیرامُنش — گـرفت آتـشِ شمـعْ در دامنش.
۱۰ پَـراکنده خاطِر شدوخَشمناك. — یکی گفتش از دوستداران چه بـاك.
۱۱ تورا آتش ای‌دوست‌دامن بسوخت. — مراخود به‌یك بارْ خَـرمَن بسوخت.

۱: گفتا: گفت + الف شگفت. که = زیرا. سلطان ز هیچ عنان بر نپیچد = پادشاه از دون پایه لگام نگرداند. «هیچ» با غلو وازراه فروتنی به‌کار رفته واشاره‌به‌خود گدازاده است. ۲: با وجود تو مرا هستی نماند = درجایی‌که توباشی من خود را نابوده می‌پندارم. وجود = بودن. مرا هستی نماند = زندگی ازکف‌من‌رفت. خود پرستی نماندم = به‌خود پرداختن برای من‌نماند. ۳: گرجرمم[را] بینی عیب من‌مکن. اگرگناه مرا بینی مرا سرزنش مکن. تو از جیب من سر برآورده‌یی. «یی» چسبیده به«تو» فعل حال وآینده است ازمصدراستن. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. جیب = گریبان. ۴: بدآن زهره دست در رکابت زدم. = با آن جرأت‌که در وجود من جلوه‌گری رکاب توراگرفته بوسیدم. ۵: قلم کشیدم = خط‌کشیدم. نادیده انگاشتم. برسر کام خویش‌قدم نهادم = آرزوی خویش رازیر پا گذاشتم. ۶: تیر آن چشم مست‌خود مراکشد. خود: مزید برای تأکید است. «کشد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چه‌حاجت: باآهنگ‌سؤال = نیاز نیست. ۷: که = تا. دربیشه‌نه‌خشك[و] نه‌تر ماند = سراسر بیشه‌تباه‌شود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. ۸: لحن خنیاگری = آواز یك سراینده. پری پیکری اندر رقص بیامد = یك پری پیکر به‌پایکوبی برخاست. ۹: ز دلهای پیرامنش‌شوریده آتش شمع دردامنش گرفت. ز = به‌سبب. ۱۰: پراکنده‌خاطر = شوریده‌دل. یکی از دوستداران گفتش. ش = اورا. چه باك[است]. باك چیست. با آهنگ سؤال = باك نباید داشت. ۱۱: ای دوست. آتش تورادامن بسوخت. تورا دامن = دامن‌تو. مرا خرمن خود به‌یك‌بار بسوخت. به‌یك‌بار = دریك کرت. خرمن من بسوخت = زندگی من تباه شد.

اندرز

۱ اگر یاری از خویشتن دَم مَزن ... که شِرْك است با یار و با خویشتن.
۲ کَسانی که آشفتهٔ دلبرند ... بَری از غمِ خویش و از دیگرند.

مَثل

۳ چُنان دارم از پیرِ داننده یاد ... که شوریده‌ای سر به صحرا نِهاد.
۴ پدر در فِراقش نخورد و نخفت. ... پسر را ملامت بکردند و گفت
۵ از آن گه که یارم کَسِ خویش خواند ... دگر با کَسَم آشنایی نماند.
۶ به حَقَّش که تا حق جَمالم نَمود ... دگر هر چه دیدم خَیالم نَمود.

حکمت

۷ نشد گُم که روی از خَلایِق بتافت. ... که گُم کردهٔ خویش را باز یافت.
۸ پراکندگانند زیرِ فَلَك ... که هم دَد توان خواندشان، هم مَلَك.
۹ زیادِ مَلِك چون مَلَك نارمَند، ... شب و روز چون دَد ز مَردُم رَمند.
۱۰ قَوی بازوانند و کوتاهْ دست، ... خِردمندِ شَیدا و هُشیارِ مست.

۱: اگر یاری = اگر دوست داری. که = زیرا. با یار و با خوشتن شرك است. «بودن» پس ازخویشتن مقدّر است. شرك = انباز برای پروردگار آوردن که روا نیست. دراینجا مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۲: ازغم دیگری و خویش بری‌اند = از اندوه دگر کس وخویشتن خالی‌اند. غم = اندیشهٔ ژرف. ۳: شوریده‌ای = یك به‌هیجان آمده. سر به صحرا نهاد = خانه و زندگی خود را رها کرد و از شهر بیرون رفت. ملامت = سرزنش. بکردند: فعل مجهول است. ۵: ازآن‌گه‌که یارکس خویشم خواند با دگرکس آشنایی‌ام نماند. کس = آشنا. م = مرا. ۶: به‌حقّش‌که: سوگند است = به سزاواری او. حق = پروردگار. جمال نمودم = روی زیبای خویش‌را به‌من نمود. خیال نمودم = درنظرم‌پندار آمد. ۷: [آن]که ازخلایق روی بتافت گم نشد. که = آن که. خلایق = مردم. بتافت = بگرداند. دومین «که» = بل. ۸: زیر فلك پراکندگانندکه هم ددتوان خواندشان [و] هم ملك. حذف «و» روا شمرده شده است. دد = جانور وحشی. ملك = فرشته. ۹: چون ملك زیاد ملك نارمند = مانند فرشته از یاد پادشاه خویش نیارمند. پادشاه فرشتگان: خداوند است. [و]شب وروز زمردم رمندچون دد. حذف«و»روا شمرده شده است. چون دد = مانند جانوران وحشی. ۱۰: قوی بازوان و کوتاه دست [و] خردمند شیدا و مست هشیارند. حذف «و» روا شمرده شده است. قوی = نیرومند. شیدا = آن که کارهایش نابخردانه نماید.

۱ گَه آسوده در گوشه‌ای خِرقه دوز، گَه آشفته در مجلسی خِرقه‌سوز
۲ نه‌سودای خودْشان، نه‌پروای کَس، نه در کُنجِ تَوْحیدِشان جای کَس
۳ پَریشیده عَقل و پَراکنده هوش، زقَوْلِ نصیحتگر آکَنده گوش.
۴ به دریا نخواهد شدن بَطْ غریق. سَمَندر چه داند عَذابِ حَریق.
۵ تُهیدستْ مَردانِ پُر حَوْصَله بیابانْ نَوَردانِ بی قافِله
۶ عزیزانِ پوشیده از چَشمِ خَلق، نه زُنّارْ داران پوشیده دَلق.
۷ ندارند چَشم از خَلایق پسند که ایشان پسندیدهٔ حَق بَسند.
۸ پُر از میوه و سایه‌وَر چون رَزَند. نه چون ما سِیه کار و ازرَق بَزَند،
۹ به‌خود سر فرو برده همچون صدف، نه‌مانند دریا برآورده کَف.
۱۰ گرت بخت‌یار است ز آنان رهی که دیوَند در جامهٔ آدمی.
۱۱ نه‌مَردُم همین استخوانند و پوست. نه‌هر صورتی جان و معنی دراوست.
۱۲ نه سلطانْ خریدارِ هر بنده‌ای‌ست. نه در زیرِ هر ژَنده‌ای زِنده‌ای‌ست.

۱: گوشه‌ای = یك گوشه. خرقه دوز = به‌وصله کردن جامهٔ خویش مشغول. آشفته = شوریده. مجلسی = یك جا که گروهی نشسته‌اند. خرقه سوز = چندآن به هیجان آمده که از گرفتن آتش شمع درجامه بی‌خبر. خرقه = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته که بینوایان برتن میکردند. ۲: سودای خود = توجّه بسیار به‌خویشتن. حذف «و»+ «است» روا شمرده شده است. ۳: [و] ز قول نصیحت گر گوش آکنده. قول = گفتار. نصیحتگر = اندرزگو. گوش آکنده: صفت مرکّب است. پنبه در گوش میگذاشتند تا نشنوند. ۴: بط به دریا غریق نخواهد شدن = اردك در رودخانه‌فرو نمیرود. سمندر: مرغ افسانه‌ای است که درآتش زیست میکند. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. عذاب حریق = رنج سوختن. ۵: تهیدست مردان: اضافهٔ مقلوب است. پرحوصله = بسیاربردبار. بی‌قافله = بی‌کاروان. بی‌راهنما. ۶: گرامیان ازچشم مردم پنهان [و] زنّارداران دلق پوشیده نه. زنّار: ریسمانی‌ست که زرتشتیان زیر جامه بر میان بندند. دلق = جامهٔ پوست‌دار. ۷: پسند ازخلایق چشم ندارند. خوش‌آمدن وپذیرفتن ازمردم انتظار ندارند. که = زیرا. ایشان بس پسندیدهٔ حق‌اند. حقّ = پروردگار. بس = بسیار. ۸: چون رز = مانند درخت انگور. سیه کار و ازرق بز چون مانیند. ازرق بز = کبودجامه. صوفیان جامهٔ کبود بر تن میکردند. ۹: همچون = درست مانند. [و] کف برآورده مانند دریا نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ازبسیار لاف زدن کف بردهان می‌آید. ۱۰: گر بخت یارت است ز آنان که دیو درجامهٔ آدمی‌اند رهی. رهی: فعل آینده وحال ازمصدر رستن است. ۱۱: مردم همین استخوان وپوست نیند. هرصورتی جان‌ومعنی در او نیست. ۱۲: سلطان خریدارهربنده‌ای نیست. در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای نیست.

۱ اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی — چو خرمُهره بازار از او پُر شدی.
۲ چو غازی به‌خود در نبندند پای. — که محکم رَوَد پایِ چوبین ز جای.
۳ حریفانِ خلوت‌سرای اَلَست، — به یک جُرعه تا نفخهٔ صور مست
۴ به‌تیغ از غَرَض برنگیرند چنگ. — که پرهیز و عِشق آبگینه‌ست و سنگ.

مَثَل

۵ یکی شاهِدی در سمرقند داشت — که گویی به جایِ سمرقند داشت.
۶ جمالش گِرو بُرده از آفتاب، — ز شوخیش بُنیادِ تقوی خراب
۷ تعالی‌الله از حُسن تا غایتی — که پِنداری از رحمتش آیتی.
۸ همی رفتی و دیده‌ها در پیَش. — ولی دوستان کرده جان برخی‌اش.
۹ نظر کرد بس دوست در وی نهفت. — نگه کرد باری به تندی و گفت
۱۰ که ای خیره‌سر چند پویی پیَم. — بدانی که من مرغِ دامت نیَم.

۱: قطره = چکّه. چو = مانند. خرمهره = مهره‌های رنگین که بر گردن چهارپایان می‌آویختند. شدی = میشد. ۲: پای به‌خود در نبندند چو غازی. چو غازی = مانند ریسمان باز که با پای چوبین راه میرفت. که = زیرا. پای چوبین محکم زجای رود. محکم = سخت. زجای رود = بلغزد. ۳: حریفان = روبه‌رو شوندگان. خلوت‌سرای = خانهٔ تنهایی. الست: اشاره است به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف. قال الست بربّکم قالوابلی. گفت آیا پروردگار شما نیستم. گفتند آری هستی. نفخهٔ صور = دمیدن اسرافیل درشیپور رستخیز. ۴: به‌تیغ = به‌وسیلهٔ شمشیر. غرض = آهنگ. چنگ بر نگیرند = دست برندارند. که = زیرا. عشق = دلدادگی. آبگینه وسنگ است: مانند شده درجای مانند به کار رفته است. سنگ به شیشه که نزدیک شد شیشه را می‌شکند. ۵: یکی = یک شخص. شاهدی = یک خوبرو. گویی: فعل امر مجهول است = گفته شود. به‌جای سمرقند داشت = افسانه‌ای که دربارهٔ یار خودمی گفت مانند قند شیرین بود. ۶: جمالش = روی زیبای او. شوخی = گستاخی. بنیاد تقوی = پایهٔ پرهیزگاری. ۷: تعالی‌الله = پروردگار از همه برتر است. حسن = زیبایی. غایت = نهایت. آیتی از رحمت پنداریش = اورا یک نشان از رحمت بپندار. «ی» چسبیده به فعل امر پندار: ادات تأکید است. ۸: همی رفتی = میرفت. ولی = امّا. «جان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. دوستان = آنان که او را دوست میداشتند. برخی‌اش = فدای او. ۹: دوست نهفت در وی بس نظر کرد. نهفت: قید است = پوشیده. بس = بسیار. باری به‌تندی نگه کرد و گفت. باری = یک بار. ۱۰: چندپیم پویی: با آهنگ سؤال = ازاین بیش درپی‌ام مپوی. بدانی = می بدان. «دان» فعل امر دور و نزدیک است از مصدر دانستن و «ب» + «می» هر دو ادات تأکید است.

۱ گرَت بارِ دیگر ببینمْ بـه تیغ — چـو دشمن بِبُـرّم سرت بید ریـغ.
۲ کَسی گفتش اکنون سرِ خویش گیر — از این سهلتـر مطلبـی پیش گیر.
۳ نَپندارم ایـن کامْ حاصِل کُنی. — مَبادا که جان بـر سرِ دلْ کُنی.
۴ چو مَفتونِ صادقْ ملامت شنید — بهٔ دَردْ از درون نالـه‌ای بر کَشید
۵ کـه بُگذار تـا زخمِ تیغِ هلاك — بِغلتانَدَم لاشه در خـون و خـاك
۶ مگر پیشِ دشمن بگویند ودوست — که این کُشتهٔ دست و شمشیرِ اوست.
۷ نمی‌بینم از خاكِ کویش گُریـز — بهٔ بیداد گـو آبِ رویـم بریـز.
۸ مراتو بُه‌فرمایی ای‌خود پَرست. — تورا تـو بَه زین گفتن اَولیتر است.
۹ بِبَخشایْ برمن. که هرچْ او کُند — و گر قصدِ خون است نیکو کُند.
۱۰ بسوزانَدم هـر شبی آتَشش. — سَحـر زنده گردَم بهٔبوی خوشش.
۱۱ اگر میـرَم امروز در کویِ دوست — قِیامَت زنَـم خیمه پهلوی دوست.
۱۲ مده تاتوانی در این جنگ پشت. — که زِنده است سعدی که عشقش بکُشت.

مَثل

۱۳ یکی تَشنه‌ی گفت وجان می‌سِپُرد — خُنُك نیك بختی که در آب مُرد.

۱: گر بـار دیگر ببینمت بیدریغ سرت [را] به‌تیغ ببرم چو دشمن. تیغ = شمشیر. چو = مانند. ۲: کسی = یك شخص. ضمیر «ش»راجع است به‌دوست دارنده. سر خویش گیر = سر خود را درمیان دو دست گرفته بیندیش. مطلبی از این سهل‌تر پیش گیر = یك‌منظور از این آسانتر درنظر بیاور. ۳: نپندارم [که] این کام [را] حاصل کنی. حذف کـه + را روا شمرده شده است. این کام حاصل کنی = این‌آرزو را به‌دست آوری. ۴: هنگامی که شیفتهٔ راستگو سرزنش شنید. ۵: بگذار تا زخم تیغ هلاك لاشه‌ام [را] درخاك وخون بغلتاند. تا = که. تیغ هلاك = شمشیر کشنده. ۶: مگر پیش دوست و دشمن بگویند = باشد که نزد دوست ودشمن گفته شود. ۷: ازخاك کویش گریز نمی‌بینم = ازخاك‌درخانهٔ او گریزنمی‌بینم. از در خـانهٔ او دور شدن نمیتوانم. گو: فعل مجهول است = گفته شود. آب رویم [را] بریز = شرمساری من آشکار شود وخوی بر چهره‌ام نشیند. ۸: تو به‌فرمایی = به‌بازگشت از دلدادگی فرمان میدهی. تورا توبه = بازگشت تو. اولیتر = سزاوارتر. ۹: قصد خون = آهنگ کشتن. ۱۰: سحر = بامداد. درکوی دوست = نزدیك خانهٔ یار. قیامت = روز رستخیز. خیمه زنم: فعل آینده است = قرار میگیرم. ۱۲: درجنگ پشت دادن = ازمیدان گریختن. که = زیرا. که عشق بکشتش = درحالی که دلدادگی اورا ازپای درآورد. ۱۳: نیك‌بختی که درآب مرد خنك [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. خنك = خوش.

۱ بدو گفت نابالِغی کای عجب. چومُردی چه سیراب و چه خُشکْ لب.
۲ بگفتنا به آخر دهان تر کُنم که تا جانِ شیرینْ در سر کنم.

حکمت

۳ فُتد تَشنه در آبْ دانِ عمیق که داند که سیرآب میرَد غریق.
۴ اگر عاشقی دامَنِ او بگیر. و گر گویدَت جان بده گو بگیر.
۵ بهشتِ تن آسانی آن گهْ بَری که بر دوزخِ نیستی بُگذری.
۶ دلِ تُخمکاران بُود رنج کَش. چو خرمن بر آمد بِخُسبند خوش.
۷ در این مَجلِس آن کس به کامی رَسید که در دَورِ آخِر به جا می رَسید.

مَثل

۸ چُنین یاد دارم ز مردانِ راه فقیرانِ مُنعِم، گَدایان شاه
۹ که پیری به دَریوزه شد بامْداد. درِ مسجدی دید و آواز داد.
۱۰ کسی گفت این خانهٔ خَلقْ نیست که چیزی دهندت. به شوخی مَایست.
۱۱ بگفتا که این خانهٔ کیست پس که بخشایِشَش نیست بر حالِ کَس.
۱۲ بگفتا خموش. آن چه لفظِ خطاست. خداوندِ خانه خداوندِ ماست.

۱: نابالغی = یك جوان. ای عجب = شگفت است. چو = هنگامی که. چه سیرآب و چه خشك لب = سیرآب مانند خشك لب است. ۲: جان در سر کنم = جان بر لبم آید. ۳: تشنه در آبدان عمیق فتد = تشنگی کشیده چون به آبگیر ژرف میرسد خود را در آن می افگند. که = زیرا. غریق سیرآب میرد. سیرآب: دراینجا قید است. غریق = درآب فرو رفته. ۴: مرجع ضمیر «او» و نیز ضمیر پوشیدهٔ «د» درفعل گوید دلبر است. ۵: بهشت تن آسانی اضافهٔ تشبیه است = فردوس آسایش. بری = به دست آری. دوزخ نیستی: اضافهٔ تشبیه است = جهنّم ازخود گذشتن. ۶: تخمکاران = آنان که درپائیز تخم کاشتند. چو = هنگامی که. «برآمد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: مجلس = جای نشستن گروه. دراینجا: جهان. آن کس که در دور آخر به جامی رسید به کامی رسید. کامی + جامی = یك آرزو + یك پیالهٔ می. ۸: ز مردان راه = دربارهٔ روندگان راه خداشناسی. فقیران منعم = بینوایانی که خویش را دارای زر میدانستند. [و] گدایان شاه = و گدایانی که خویش را ازسلطان کمتر نمیدانستند. منعم + شاه: مانند شده درجای مانند است. ۹: به دریوزه شد = برای گدایی رفت. ۱۰: کسی = یك شخص. خلق = مردم. که = تا. به شوخی = گستاخانه. ۱۱: بگفتا پس این خانهٔ کیست که بخشایش بر حال کس نیستش. که = درحالی که. آن چه لفظ خطاست = آن واژهٔ نادرست چیست. خداوند خانه = صاحب خانه. خداوند ما = پروردگار تو و من.

۱ نِگَه کرد. قِندیل و مِحراب دید.   به سوزِ جِگَر نالهای بر کشید.
۲ که حَیف است زینجا فراتر شدن   دریغ است محروم از این در شدن.
۳ نرفتم به محرومی از هیچ کوی.   چرا از درِ حق شوم زَردْ روی.
۴ هم اینجا کُنم دستِ خواهش دَراز   که دانم نگردم تُهیدَست باز.
۵ شنیدم که سالی مُجاوِر نشست.   چو فریاد خوانان بر آوَرْد دست.
۶ شبی پایِ عمرش فرو شد به گِل.   تپیدن گرفت از ضعیفیشْ دل.
۷ سَحَر بُرد شخصی چراغش به سر.   رَمَق دید از او چون چراغِ سَحَر.
۸ همی گفت غُلغُل کنان از فَرَح   و مَن دَقَّ بابَ الکَریمَ اِنفَتَح.

اندرز

۹ طلبگار باید صَبور و حَمول.   که نشنیدهام کیمیاگر مَلول.
۱۰ چه زَرها به خاکِ سیَه در کُنَد   که باشد که روزی مِسی زَر کُنَد.
۱۱ زَر از بهرِ چیزی خریدن نکوست.   چه خواهی خریدن بِه ازْ نازِ دوست.
۱۲ گر از دلبری دل به تنگ آیدت،   دگر غمگساری به چنگ آیدت
۱۳ مَبَر تلخ عیشی و رویِ تُرُش.   به آبی دگر آتَشَش باز کُش.

۱: قندیل ومحراب = چراغ آویخته وطاق مسجد درسمت قبله. نالهای = یك ناله. که = گویان. حیف = ستم. محروم: دراینجا قید است = نومید. شدن = رفتن. ۳: به محرومی = با نومیدی. شوم = روم. زرد روی = پشیمان. ۴: دست خواهش دراز کنم = گدایی کنم. دانم که تهیدست باز نگردم. که = آن که. ۵: که = آن که. سالی = یك سال. مجاور = درجای مقدّس مقیم. چو فریاد خوانان = مانند داد خواهان. ۶: شبی = یك شب. از ضعیفی دلش تپیدن گرفت. ضعیفی = ناتوانی. ۷: بامداد یك شخص یك چراغ به سرش برد. رمق = نیم جان. چون چراغ سحر = مانند چراغی که همه شب سوخت و بامداد به خاموش شدن نزدیك است. ۸: فرح = شادمانی. و من دقّ باب الکریم انفتح = کسی که در خانهٔ بزرگواری را کوفت در بر او گشوده میشود. ۹: جوینده شکیبا وبسیار بردبار باید. که = زیرا. کیمیاگر [را] ملول نشنیدهام = کسی که درپی یافتن کیمیاست دلتنگ نیست و خشنود است. ۱۰: که باشد که روزی مسی زرکند = تا باشد که یك روز اندك مس را زر کند. مرجع ضمیر مستتر «د» در فعل کند کیمیاگر است. ۱۱: چیزی = یك چیز. چه خواهی: با آهنگ سؤال = هیچ چیز خواسته نمیشود ۱۲: گردلت ازدلبری به تنگ آید. [و] غمگساری دگر به چنگت آید. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۳: تلخ عیشی وروی ترش مبر. = تلخ زیستن ودلتنگی تحمّل مکن. آتشش باز کش = آتش تلخ عیشی وترشرویی را خاموش کن.

۱ ولی گر به خوبی ندارد نظیر — بـه اندك دلْ آزارْ تَرکش مگیر .

۲ توان از کَسی دل بپرداختن — کـه دانی کـه بی او توان ساختن .

مَثل

۳ شَنیدم که پیری شبی زنده‌داشت. — سَحَر دستِ حاجت‌به حَق‌بر فراشت.

۴ یکی ها تِف‌انداخت‌در گوشِ پیر — که بی‌حاصلی. رو،سرِ خویش گیر.

۵ بدین‌درْ دُعایِ تو مقبول‌نیست. — به خواری بِرَو یا به زاری مَایست .

۶ شب‌ِدیگر از ذِکْر وطاعت نخفت. — مُریدی ز حالش خبر یـافت . گفت

۷ چو دیدی کـز آن‌رویْ‌بسته‌است‌در — به بی حـاصلی سَعیْ چندیـن مَبَر .

۸ به دیباچه بر اَشكِ یـاقوت فـام — به حَسرت ببـارید و گفت ای غلام

۹ به نومیدی آن گـه بگردید می — از این در کـه دیگر دری دیـدمی .

۱۰ مَپندار گر وُی عِنان بر شکست — کـه من بـاز دارم ز فِتراكْ دست .

۱۱ چو خواهنده محروم شد ازدری — چـه غم گر شِنـاسد درِ دیگـری .

۱: امّا اگر درخوب بودن مانند ندارد به‌سبب اندك آزار دل او را رها مکن. دل آزار: اضافهٔ مقلوب است. ۲: از کسی دل پرداختن = کسی‌را از دل بیرون‌کردن. نخستین«که» = هنگامی که. دومین «که» = آن که. ۳: پیری شبی‌زنده داشت = یك سالخورده‌یك‌شب را به‌عبادت‌گذراند. سحر = بامداد. حاجت = نیاز. به‌حق = به‌سوی پروردگار. ۴:هاتف = فرشتهٔ آواز دهنده. که = آن که. بی‌حاصلی = چیزی‌به‌دست نیاوری. رو [و] سرخویش گیر = برو وسر را درمیان دو دست‌گرفته بیندیش. ۵: بدین در = بـه‌درگـاه پروردگار. مقبول = پذیرفته. به زاری مایست = برای زاری توقف‌مکن. ۶:از ذکر و طاعت = به سبب برزبان آوردن نام پروردگار وبندگی. مریدی = یك ارادتمند. یك دلبسته. ۷: چو = ازآنجاکه. به بیحاصلی: قید است = بیفـایده. چندین سعی مبر = این چند مکوش. ۸: دیباچه = رقعهٔ ابریشمین نقشدار. دراینجا چهره‌که دارای نقش است. مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. یاقوت فام = سرخ رنگ. ازبسیارگریستن چشم سرخ میشودواشك سرخ مینماید. به‌حسرت = از راه اندوه برگذشته. غلام = جوان. پسر. ۹: آن‌گه که‌دیگر دری دیدمی به‌نومیدی ازاین در بگردیدمی.دیگر دری: اضافهٔمقلوب است = یك‌دردیگر. گردیدمی + دیدمی = میگردیدم + میدیدم. ۱۰: مپندارکه گروی عنان بر شکست من ز فتراك دست باز دارم. عنان برشکست = لگام بگردانید. ز فتراك دست بدارم = ازشکاربند او دست بردارم. ۱۱: خواهنده چو ازدری محروم شدگر در دیگری شناسد چه‌غم[است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است:چو = هنگامی که.چه‌غم است:باآهنگ‌سؤال = غم نیست.

۱ شَنیدم که‌راهم دراین کوی‌نیست. ولی هیچ راه ِ دگر روی نیست.
۲ در این بود سر بر زمین ِ فِدا که دادند در گوش ِ جانش نِدا
۳ قبول است گرچه هُنر نیستت. که جز ما پناه ِ دگر نیستت.

مَثَل

۴ یکی در نِشابور دانی چه گفت چوفرزندش ازفرض ِ خُفتن بخفت.
۵ توقّع مدار ای پسر گر کَسی که‌بی‌سَعیْ هرگِز به جایی رَسی.
۶ چو شِملال بر می نگیرد قَدَم وجودی‌ست‌بی مَنفَعت‌چون عدم.
۷ طمَعْ دارسود وبِترس از زیان که بی بهره باشند فارِغْ زیان.

مَثَل

۸ شکایت‌بَرَد نو عروسی جوان به پیری ز داماد. نامِهرْبان
۹ که مَپَسْند چندین که‌بااین‌پسر به تلخی رَوَد روزْگارم به سر.
۱۰ کَسانی که چون ما به‌یک‌منزِلَند ندیدم که چون من پَریشان دِلَند.
۱۱ زن و مَرْد با هم چنان‌دوستند که گویی دو مغزند و یك پوستند.
۱۲ ندیدم دراین مُدت ازشوی ِ من که باری نِهد روی بر روی ِ من.
۱۳ شَنید این‌سخن پیر ِ فرخنده‌فال. سخندان بُوَد مَرد ِ دیرینه سال.
۱۴ یکی پاسخش‌دادشیرین‌وخوش که‌گر خوبروی است بارَش بکَش.

۱: که = آن که. دراین کوی راه نیستم = دراین کوی راه ندارم. ولی = امّا. ۲: سر بر زمین فدا: صفت مرکّب است = سجده کنان ازراه تسلیم. ندا دادند: فعل مجهول است = آواز داده شد. ۳: قبول = پذیرفته. هنر = فضیلت. نیستت = تورا نیست. نداری. که = زیرا. ت = تورا. ۴: دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو فرزندش از فرض خفتن بخفت = هنگامی که فرزند او نماز خفتن نگزارد. بخفت = خاموش گردید. ۵: توقّع = چشمداشت. سعی = کوشش. ۶: هنگامی که شتر تندرو قدم بر ندارد وجودی بی‌منفعت چون عدم است. وجودی = یك هستی. منفعت = سود. چون = مانند. عدم = نیستی. ۷: طمع = آز. که = زیرا. فارغ زیان بی‌بهره باشند = آنان که آسوده میزیند بهره‌مند نمیشوند. ۸: نوعروسی جوان = یك تازه عروس جوان. ۹: که = گویان. ۱۰: کسانی که = آن اشخاص که. چون ما به‌یك منزل = مانند من وهمسرم دریك خانه. ۱۱: گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۲: که = آن که. باری = یك‌بار. ۱۳: فرخنده فال = خجسته شگون. دیرینه سال = سالخورده. ۱۴: ش = اورا. بارش [را] بکش = با او بردباوی کن.

۱ دریغ است روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن .
۲ رضا ده به‌فرمان وی بنده وار — که چون او نبینی خداوندگار .
۳ چراسر کشی زآن که گرسرکشد — به حرف وجودت قلم درکشد .

مَثَل

۴ یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
۵ تو را بنده از من به افتد بسی . — مرا چون تو خواجه نیفتد کسی .

مَثَل

۶ طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود ،
۷ نه از درد دلهای ریشش خبر ، — نه از چشم بیمار خویشش خبر .
۸ حکایت کُند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب .
۹ نمی‌خواستم تندرستی خویش — مبادا طبیبم نیاید به پیش .

حکمت

۱۰ بسا عقل زور آور چیردست — که‌سودای عشقش کُند زیردست.

۱: از کسی که‌چو او دیگر یافتن نشاید روی‌تافتن دریغ‌است. دریغ = افسوس. روی تافتن = روگرداندن. چو = مانند. ۲: رضاده = خشنودی نما. ۳: چرا سر کشی: با آهنگ‌سؤال = نافرمانی نبایدکرد. حرف وجود: اضافهٔ استعاره است. وجود = هستی. زندگی. قلم درکشد = باطل کند. به‌حرف وجودت‌قلم درکشد = هستی‌تورا نابوده میسازد. ۴: یک روز دلم بر بنده‌ای که می گفت وفرمانده می‌فروختش بسوخت. ۵: تورا بسی افتد = برای تو بسیار پیش‌آید. «افتد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مرا خواجه چون توکسی نیفتد. نیفتد: فعل حال وآینده از مصدر افتادن است و در اینجا زمان آینده را میرساند = پیش نمی‌آید. چون مانند. ۶: طبیبی = یک پزشک. باغ دل: اضافهٔ استعاره است. قامتش سرو بود: مانند شده در جای مانند است. قامت = قدّ. بالا. ۷: حذف «و» عطف در آغاز دو جمله روا شمرده‌شده‌است. ش = اورا. دلهای ریش = دلهایی که‌برای او جراحت برداشته بود. چشم بیمار: چشمهای‌بر هم افتاده زیبا شناخته شده است. ۸: دردمندی غریب‌حکایت‌کند = یک بیمار دور از میهن گوید. ۹: مبادا [که] طبیب به‌پیشم نیاید. حذف «که» رواشمرده‌شده‌است. مبادا: مباد+ الف‌تأکید. فعل امر سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مبوَد. مبواد. مبادا. طبیب به پیشم نیاید = پزشک نزد من نیاید. ۱۰: بسا: بس+ الف اسناد = بسیار است. عقل‌زورآورچیر دست = خرد نیرومندز بردست. سودای عشق = ماخولیای‌دلدادگی.

۱ چو سَوْدا خِرَد را بمالید گوش | نیارَد دِگَر سر بر آوَرْد هوش.

مَثَل

۲ یکی پنجهٔ آهَنین راست کرد | که با شیر زورآوَری خواست کرد.
۳ چو شیرش به‌سر پنجه در خود کَشید | دگر زورْ در پنجهٔ خود ندید.
۴ یکی گفتش آخِر چه خُسبی چو زن. | به سر پنجهٔ آهنینش بِزَن.
۵ شَنیدم که مِسکین در آن زیر گفت | نشایَد بدین پنجه بر شیر کُفت.

حکمت

۶ چو بر عقلِ دانا شَوَد عِشقْ چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر.
۷ چو در پنجهٔ شیرِ مرد اوْژنی | چه سودت کُنَد پنجهٔ آهنی.
۸ چو عشق آمد از عقلْ دیگر مگوی | که در دستِ چوگان اسیر است گوی.

مَثَل

۹ میان دو عَمزاده وَصلت فُتاد | دو خورشیدْ سیمایِ مِهتَرْ نِژاد.
۱۰ یکی را به‌غایت خَوش افتاده بود. | دگر نافِرو سرکَش افتاده بود.

۱: چو سوداخرد را گوش بمالید دگر هوش سر برآورد[ن] نیارد. گوش مالیدن = هشیار دادن. چو = هنگامی که. سودا = ماخولیا. نیارد = نتواند. ۲: یکی که با شیر زورآوری کرد [ن] خواست پنجهٔ آهنین راست کرد. دومین «کرد» مصدر بریده است. پنجهٔ آهنین: مانند شده درجای مانند است. ۳: چو شیر درخود کشیدش = هنگامی که شیر او را به‌سوی خودکشید. دگر = ازآن پس. ۴: ش = اورا. چه خسبی: باآهنگ سؤال = مخسب. چوزن = مانند زنان که جنگ کردن نمیدانند. به‌سرپنجهٔ آهنین بزنش. بزنش = اورا بزن. ۵: که = آن که. مسکین = فرو مانده. بیچاره. بدین پنجه بر شیر کوفت[ن] نشاید. کفت: مخفّف کوفت ومصدر بریده است. ۶: چو عشق بر عقل دانا چیر شود = هنگامی که دلدادگی بر خرد دانشمندچیره شود. همآن = درست آن. پنجهٔ آهنین وشیر است. مانند پنجهٔ نیرومندی است که بر شیر نتوانست کوفت. ۷: چو = هنگامی که. مرد اوژن = مردافگن. مرد = جنگجو. دلیر. چه‌سود کندت: با آهنگ سؤال = تورا سود نکند. ۸: هنگامی که دلدادگی آمد دیگر از خرد مگوی. که = زیرا. گوی در دست چوگان اسیر است. چوگان که چوب سرکج است گوی چوبی کوچك را درمیدان بازی به‌سوی هدف‌میراند. ۹: وصلت میان دو عم‌زاده = پیوند میان پسر عم و دختر عم. ۱۰: یکی را = برای یکی از دو عم‌زاده. غایت = نهایت. نافر = رمنده. سرکش = نافرمان. افتاده = پیش‌آمده. واقع شده.

۱ یکی خُلق ولُطفِ پریوارداشت. دگر رویْ در رویِ دیوار داشت.

۲ یکی خویشتن را بیاراستی. دگرمَرگِ خویش‌از خدا خواستی.

۳ پسر را نشاندَند پیرانِ دِه که مِهرَت بدو نیست. مَهرَش بده.

۴ بخندید و گفتا به صد گوسفند تَغابُن نباشد رهایی ز بند.

۵ به‌ناخن پریچهره‌می کَنَدْ پوست که‌هر گِزبدِ آن کَی‌شَکیبم زدوست.

۶ نه صد گوسفندم که سیصد هَزار نبایَد به نادیدنِ رویِ یار.

۷ مرا گرچه مشغول دارد ز دوست اگرراست خواهی‌دلآرامم اوست.

مَثل

۸ یکی نزدِ شوریده حالی نبشت که دوزَخ تمنّا کنی یا بهشت.

۹ بگفتا مپرس از من هر ماجرا. پسندیدم آنچْ او پسندد مرا.

مَثل

۱۰ به‌مجنون کسی گفت‌ای‌نیک‌پَی‌ْ چه بودت که دیگر نیایی به حیّ.

۱۱ مگردر سرت‌شورِ لیلی نمانْد. خیالت دگر گشت و میلی نمانْد.

۱۲ چوبشنید بیچاره بِگریستْ زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار.

۱: خلق و لطف = خوی و نرمی. ۲: بیاراستی = می‌آراست. خواستی = میخواست. ۳: که = گویان. مهر بدو نیستت = تورا بدو مهر نیست = بدو مهر نمیورزی. مهرش [را] بده = کابین اورا بپرداز. ۴: گفتا: گفت + الف‌شگفت. رهایی ز بند به‌صدگوسفند تغابن نباشد. به = به‌وسیلهٔ. تغابن نباشد = زیان زدگی نیست. رهایی ز بند: مانند شده درجای مانداست. ۵: که = گویان. کی‌شکیبم: باآهنگ‌سؤال = نشکیبم. زدوست = دورازدوست. ۶: صد نه‌که سیصدهزار گوسفند به‌نادیدن روی یار نباید. م = مرا. ۷: گر چه مراز دوست مشغول دارد = هرچند صدگوسفند مرا دور از دوست‌سر گرم‌میدارد. بایدکه «دارد» دراینجا با آهنگ تأکید ادا شود. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» در فعل «دارد» گوسفند است. دلآرامم = آرام بخش دلم. «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۸: شوریده حالی = یك حال‌بر گشته. یك دلداده. تمنّا کنی = آرزومیکنی. ۹: بگفتا = بگفت + الف شگفت. هر ماجرا [را] از من مپرس. ماجرا = آنچه روی نمود. ۱۰: چه بود‌که دیگربه‌حیّ‌ات‌نیایی. که = آن‌که. حیّ‌ات = قبیلهٔ‌خویش. ۱۱: مگر = مانا. ظاهراً. شور = هیجان. خیال دگرگشت و میلی نماندت. خیال = پندار. میلی = اندك خواهش. ت = تورا. ۱۲: چوبشنید = هنگامی که آن سخن را شنید. که = گویان. دست ز دامنم بدار = دامنم را رها کن. مرا آسوده بگذار.

۱ مرا خود دلی دردمند است و ریش. / تو نیزم نمک بر جراحت مپیش.
۲ نه دوری دلیل صبوری بوَد / که بسیار دوری ضروری بوَد.
۳ بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی / پیامی که داری به لیلی[1] بگوی.
۴ بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیف است ذکر من آنجا که اوست.

مَثَل

۵ یکی خرده بر شاه غزنی گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
۶ گُلی را که نه رنگ باشد، نه بوی / غریب است سودای بلبل بر اوی.
۷ به محمود بُرد این حکایت کسی. / بپیچید ز آن گفته بر خود بسی
۸ که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر خد و بالای نیکوی اوست.

مَثَل

۹ شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق دُر.
۱۰ به یغما ملک آستین برفشاند. / وز آنجا به تعجیل مرکب براند.
۱۱ سواران پی دُر و مرجان شدند. / ز سلطان به یغما پریشان شدند.

۱: خود: مزید برای تأکید است. دلی = یک دل. ریش = زخم برداشته. تو نیز نمک بر جراحتم مپاش. جراحتم = زخم من. الف «مپاش» اماله شده است. ۲: دوری دلیل صبوری نبود = از لیلی دور بودن روشنگر شکیبا بودن مجنون نیست. که = بل. ضروری = بایسته. ۳: پیامی که به لیلی داری بگوی = آن پیام که برای لیلی داری بگوی تا برسانم. ۴: بگفتا نام من [را] پیش دوست مبر = پاسخ داد به بهانهٔ رساندن خبر دربارهٔ من نزد لیلی مرو. بگفتا = بگفت + الف شگفت. که = زیرا. حیف است = ستم است. ذکر من = بر زبان آوردن نام من. ۵: که = گویان. حسنی ندارد = اندک زیبایی ندارد. هیچ زیبایی ندارد. ۶: آن گل که نه رنگ و نه بوی دارد شیفتگی بلبل بر اوی شگفت است. غریب = دور از ذهن. سودا = ماخولیا. دلبستگی بسیار. ۷: محمود: سلطان محمود غزنوی. مرجع ضمیر پوشیدهٔ «د» در فعل بپیچید هم اوست. بسی = بسیار. ۸: که = گویان. بر خدّ و بالای نیکوی او نیست = بر چهره و قامت نیکوی او نیست. ۹: تنگنایی = یک درّه. هنگام بازگشت سلطان محمود از هند و آوردن زر و سنگ گرانبها از سومنات اراده شده است. دُر = مروارید. ۱۰: ملک به یغما آستین برفشاند = سلطان به غلامان که پیرامون او بودند با دست اشاره کرد که مرواریدها را برای خود گرد آورند. به تعجیل مرکب براند. اسب خویش را راند و با شتاب رفت. ۱۱: پی درّ و مرجان شدند = دنبال مروارید و بیجاده‌های بر زمین ریخته رفتند. به یغما ز سلطان پریشان شدند = برای تاراج از پیرامون سلطان پراکنده شدند.

۱ نمانْد از وُشاقان ـ گردنْ‌فراز … کَسی در قفایِ مَلِك جُز ایاز .
۲ چو سلطان نظر کرد اورا بدید. … ز دیدارِ او همچو گُل بشکُفید .
۳ بدو گفت ای سُنبُلت پیچ‌پیچ … ز یغما چه آورده‌ای . گفت هیچ .
۴ من اَندر قَفایِ تو می‌تاختم. … ز خِدمت بـه نِعمت نپرداختم .

حکمت

۵ گَرَت قُربتی‌هست‌در بارْگاه … به نِعمت مَشُوْ غافل از پادشاه .
۶ خِلافِ طریقت بُوَد کاوْلیا … تمنّا کنند از خدا جُز خدا .
۷ گر ازدوست چَشمت برِاحسان‌اوست … تودربندِ خویشی، نه در بندِ دوست.
۸ تو را تادهن باشد ازحِرصْ باز … نیاید به گوشِ دل از غَیب راز .
۹ حقیقت سَرایی‌ست آراسته ، … هویٰ و هَوَس گَردِ برخاسته .
۱۰ ببینی که جایی که‌برخاست گَرد … نبیند نظر گرچه بیناست مَرْد .

تمثل سرگذشت

۱۱ قضا را من و پیری از فارْیاب … رسیدیم در خاكِ مغرب به آب .
۱۲ مرا یك دِرَم بود . برداشتند … بـه کَشتی وَ درویش بگذاشتند .

۱: وشاقان = غلامان. خدمتگزاران جوان. گردنفراز = سربلند [به سبب نزدیك بودن به سلطان]. قفای ملك = پشت سر سلطان. ۲: چو = هنگامی که. همچو = درست مانند. ۳: سنبلت = گیسوی تو. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۴: قفا = پشت سر. ز خدمت = به‌سبب چاکری. نعمت = مال. زر. ۵: گر دربارگاه قربتی هستت. ت = تورا. به‌نعمت = برای مال. غافل = بیخبر. ۶: خلاف طریقت = ضدّ روش. که = آن‌که. اولیا: جمع ولی = آنان‌که به‌خدا نزدیك شده‌اند. تمنّا = خواهش. جز = الاّ. ۷: احسان = بخشش. تو دربند خویشی [و] دربند دوست نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: تو را دهن = دهان تو. حرص = آز. غیب = نادیده. ناپدید. ۹: حقیقت سرایی آراسته [و] هوی وهوس گرد برخاسته است. حذف «و» روا شمرد« شده است. حقیقت = راستی. هوی = آرزو. ۱۰: ببینی = می‌بینی. که = آن‌که. گر چه‌مرد بیناست نظر نبیند = هرچندمردی که درمیان گرد به‌سرای آراسته‌مینگرد بیناست چشم [او] نمی‌بیند. ۱۱: قضا را = بنا بر حکم الهی. پیری = یك سالخوردهٔ دانشمند. فاریاب: شهری درخراسان قدیم است. خاك مغرب = سرزمین شمال افریقا. به آب رسیدیم = به رودخانه‌ای رسیدیم که بایست از آن گذر کرد. ۱۲: مرا یك درم بود = یك سکّهٔ نقره داشتم. به‌کشتی برداشتند. برکشتی سوار کردند. برداشتند: فعل‌مجهول است. درویش = بینوا. پیر فاریابی که سکّهٔ نقره‌هم نداشت.

۱ سیاهان برانند کشتی چو دود. / که آن ناخدا ناخدا ترس بود.
۲ مرا گریه آمد ز تیمارِ جفت. / بر آن گریه قه قه بخندید و گفت
۳ مخور غم برای من ای پُرخِرَد. / مرا آن کس آرَد که کشتی بَرَد.
۴ بگُستَرد سجّاده بر رویِ آب. / خیال است پنداشتم یا به خواب.
۵ ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت. / نگه بامدادان به من کرد و گفت
۶ عجب ماندی ای یارِ فرخنده رای / تو را کشتی آوَرَد و ما را خدای.

حکمت

۷ چرا اهلِ دعوی بدآن نگروَند / که اَبدال بر آب و آتش روَند.
۸ نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادرِ مهرور.
۹ پس آنانکه در وَجد مستغرقند / شب و روز در عینِ حفظِ حقند.
۱۰ نگهدارد از تابِ آتش خلیل / چو تابوتِ موسی ز غرقابِ نیل.
۱۱ چو کودک به دستِ شناور در است / نترسد وگر دجله پهناور است.
۱۲ تو بر رویِ دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی.
۱۳ رهِ عقل جز پیچ بر پیچ نیست. / برِ عارفان جز خدا هیچ نیست.

۱: چو دود سیاهان = کارکنان سیاه پوست کشتی. که = زیرا. ناو خدا = فرماندهٔ کشتی. ناخدا ترس. خدانا ترس [به سبب رحم نکردن بر پیر فاریابی]. ۲: زتیمار جفت = به سبب اندوه همراه. ۳: آن کس که کشتی برد مرا آرد. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: سجّاده = جانماز. پنداشتم [که] خیال یا به خواب است. خیال = گمان. ۵: به سبب سراسیمگی آن شب دیده‌ام آرام نگرفت. ۶: تورا کشتی وما را خدای آورد. ۷: چرا اهل دعوا بدآن که ابدال در آب وآتش روند نگروند. اهل دعوا = آنان که ادّعای داشتن باطن روشن می کنند. ابدال: جمع بدل = مردان خدا. چرا نگروند: با آهنگ سؤال = شایسته است که بگروند. ۸: طفلی کز آتش خبرندارد مادر مهرور نگه ندارش: طفل = کودک. نگه ندارد دش: با آهنگ سؤال = اورا نگه میدارد. ۹: در وجد مستغرق = در ذوق وحال ویژه فرو رفته. درعین حفظ حق = درست درنگهداری پروردگار. ۱۰: خلیل = ابراهیم پیامبر خلیل الله که بر او آتش نمرود گلستان شد. چو = مانند. غرقاب نیل = گرداب رودخانهٔ نیل. ۱۱: وگر دجله پهناور است کودک چو به دست شناور در است نترسد. نترسد: فعل حال است. چو = هنگامی که. وگر = هرچند. ۱۲: چون قدم زنی: باآهنگ سؤال = پیش رفتن نتوانی. چو = مانند. که = درحالی که. تردامنی = گناهکاری. ۱۳: راه خردپیچ بر پیچ است. عارفان = خداشناسان.

۱ توان گفتن این با حقایق شناس . ولی خُرده گیرند اهلِ قِیاس

۲ که پس آسمان و زمین چیستند. بنی آدم و دام و دَد کیستند.

۳ پسندیده پرسیدی ای هوشمند . بگویم گر آید جوابَت پسند

۴ که هامون و دریا و کوه و فلَك پَری و آدمیزاد و دیو و مَلَك

۵ همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستی اش نامِ هستی بَرند.

۶ عظیم است پیشِ تو دریا بمَوْج، بلند است خورشیدِ تابان به اَوج.

۷ ولی اهلِ صورت کجا پَی برند که اربابِ معنیْ به مُلکی درند

۸ که گر آفتاب است یك ذَرّه نیست. و گر هفت دریاست یك قطرَه نیست.

۹ چو سلطانِ عِزّت عَلَم بر کَشد جهان سر به جَیبِ عَدَم در کَشَد.

مَثَل

۱۰ رئیسِ دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلبِ شاهنشهی .

۱۱ پدر چاوُشان دید و تیغ و تبر، قبا های اَطلس ، کمر های زر ،

۱۲ یلانِ کماندارِ نخچیر زن ، غلامانِ تَرکَش کَشِ تیرْ زن

۱۳ یکی در بَرَش پرنیانی قبا ، یکی بر سرش خُسرُوانی کُلا .

۱۴ پسر کآن همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید

۱: این[را] با حقایق شناس گفتن توان. ولی = امّا. اهل قیاس خرده گیرند. گیرند: فعل‌حال وآینده است ازمصدر گرفتن. اهل‌قیاس = منطقیان. قیاس = سنجش. ۲: که = گویان. دام = جانور اهلی. دَد = درندگان. ۳: گر جواب پسند آیدت بگویم. ت = تورا. بگویم = میگویم. ۴: هامون = دشت. ملك = فرشته. ۵: ازآن‌که با هستی‌اش نام هستی‌برند کمترند. پایان بخش جمله فعل «اند» ازمصدر استن است. با هستی‌اش = با علم بدآن‌که آفریدگار هست. نام هستی برند = بگویند هستیم. ۶: پیش تو بموج دریا عظیم است[و] خورشید به‌اوج تابان بلند است. حذف«و» روا شمرده شده است. عظیم = بزرگ. به‌اوج = برفراز. ۷: ولی = امّا. اهل‌صورت = آنان که ظاهر را می‌نگرند. کجا پی برند: با آهنگ سؤال = پی نبرند. که = آن کـه. ارباب معنی = آنـان کـه به آرش می‌پردازند. به‌ملکی‌درندکه = درآن سرزمینندکه. ۸: آفتاب = خورشید. هفت دریـا = آبهـای‌روی زمین. قطره = چکّه. ۹: هنگامی که پروردگار پرچم برافرازد جهان سردرگریبان نیستی کشد. جیب عدم: اضافهٔ استعـاره است. ۱۰: دهی + رهی = یك روستـا + یك جاده. بر قلب شاهنشهی گذشتند = هنگام عبور موکب شاهی را دیدند. ۱۱: چاوشان = نقیبان موکب. ۱۲: یلان = پهلوانـان. نخچیر = شکار. ۱۳: پرنیانی قبا: اضافهٔ مقلوب است = قبای ابریشم نقشدار. ۱۴: که = هنگامی که. شوکت = توانـایی. غـایت = نهایت.

۱ که‌حالش بگردید و رنگش بریخت، ز هیبت به‌پیغوله‌ای در گریخت.
۲ پسر گفتش آخر رَئیس دِهی . به‌سرداری از سر بُزرگان مِهی .
۳ چه‌بودت که‌بُبْریدی ازجان‌امید، بلرزیدی از بادِ هَیبت چو بید.
۴ بلی گفت سالار و فرماندهم ولی عِزّتم هست تا در دِهم .

حکمت

۵ بزرگان از آن‌دَهشت آلوده‌اند که در بارْگاهِ مَلِك بوده‌اند .
۶ تو ای بیخبر هم چُنآن در دِهی که برخویشتن منصبی می‌نِهی .
۷ نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مِثالی بر آن .

مَثَل

۸ مگر دیده باشی که در باغ وراغ بتابَد به شب کِرمَکی چون چراغ.
۹ کسی گفتش‌ای کِرمَكِ شب‌فروز چه بودت که بیرون نیابی به روز .
۱۰ ببین کآتشین کرمَكِ خاکزاد جوابْ از سرِ روشنایی چه داد
۱۱ که‌من‌روزوشب‌جزبه‌صحرانیَم ولی پیشِ خورشید پَیْدا نِیَم.

۱: که = درحالی که.هیبت = ترس. پیغوله‌ای = یك گوشه. ۳: ازجان که امید ببریدی‌چه بودت = هنگامی که از جان امید ببریدی تورا چه بود. از جان امید ببریدی = به مرگ نزدیك شدی. باد هیبت + اضافهٔ استعاره است. هیبت = ترس. چو بید = مانند درخت بید که شاخه‌های آن نازك است و ازنسیم تکان میخورد. ۴:ولی‌تا در دهم عزّت هستم = امّا زمانی که در ده میزیم بزرگ میدارندم. ۵:بزرگان ازآن که دربارگاه ملك‌بوده‌اند‌دهشت آلوده‌اند. بزرگان: در اینجا = دیوانیان ودرباریان. از آن که = بدآن سبب که. دهشت آلوده = صفت مرکّب است = سراسیمه. ملك = سلطان. بوده: صفت فاعلی است مشتق ازمصدر بودن و«اند» چسبیده به‌آلوده وبوده فعل‌حال وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع‌است ازمصدر استن. ۶:ای بیخبر که منصبی بر خویشتن مینهی تو هم چنآن در دهی. چنآن = مانند آن رئیس ده. منصبی = یك رتبه. ۷:زبان آوران‌حرفی که سعدی مثالی برآن‌نگوید نگفتند = هرحرف که زبان آوران گفتند سعدی‌مثالی برآن گوید. حرفی که = آن سخن که. زبان آوران = سخنوران. مثالی = یك مثل. ۸: مگر دیده باشی = ظاهرآ دیده‌ای. راغ = مرغزار. چون = مانند. ۹: کسی گفتش = یك شخص کرمك شب فروز را گفت. چه بودت که به روز بیرون نیایی. ت = تو را. ۱۰: ببین: فعل مجهول است = دیده شود. از سر روشنایی = از راه روشن بینی. ۱۱: جز به صحرا نیم = در دشت‌ام و بس. ولی = امّا.

مثل

۱ ثنـا گفت بر سعدِ زنگی کسی — که بـر تُـربتش بـاد رحمت بسی .
۲ زَرش داد وتشریف و بنواختش . — بـه قدرِ هنر جـایگَـه ساختش .
۳ چو الله و بس دید بـر نقشِ زَر — بشورید و بر کَنْـد خِلعَت ز بـر .
۴ زشورِ ش چُنآن شعله‌درجان گرفت — که برجَست و راهِ بیابـان گرفت .
۵ یکی گفتش ازهم نشینانِ دشت — چه دیدی که‌حالت دگرگونه گشت .
۶ چوا َو ّل‌زمین بوسه‌دادی بجای — نبـایستی آخِـر زدن پشتِ پـای .
۷ بخندید کـاو ّل ز بیم و امید — همی لرزه بـر تـن فتادم چـو بید .
۸ بـه آخِر ز تمکینِ الله و بس — نه‌چیزم به چَشم اندر آمد ، نه کس .

مثل

۹ به‌شهری دَرْ از شام غَوْغا فتاد. — گـرفتند پیری مُبـارَك نِـهاد .
۱۰ هنوز آن حدیثم به گوش اندر است — چـو قَیدش نِهادند بـر پـا و دست
۱۱ که گفت اَرنه‌سلطان اِ رادَت کند — که را زَهره باشد که غـارت کند .

۱: ثنا = ستایش. سعد زنگی: پنجمین‌پادشاه دودمان اتابك بودکه‌در فارس از۵۹۹تا ۶۲۸ حکم راند. کسی = یك کس ظاهرآ یك دهقان. که: ادات دعاست. بر تربتش بسی رحمت باد = بسیار رحمت پروردگار بر خاك او باد. ۲: زر و تشریف دادش = اورا زر و خلعت داد. ضمیر مفعولی «ش» راجع به‌ستایشگر است. به‌قدر هنر = به‌اندازهٔ شایستگی او. ۳: چو = هنگامی که. «الله وبس» بر سکه‌های سعد زنگی‌نقش شده بود. بشورید = حالش‌برهم شد. خلعت [را] زبر بر کند = جامهٔ گرانبها راکه پادشاه بخشیده بود ازتـن بیرون آورد. ۴: ز شور چنآن شعله درجانش گرفت = به‌سبب شوریدن‌چنآن آتش درجان اوشعله‌ورشد. ۵: یکی ازهمنشینان دشت گفتش = یکی از روستاییان که هم‌نشین او بود اوراگفت. حالت که دگرگونه گشت چه دیدی. که = هنگامی که. ۶: چو = از آنجاکه. بجـای = درخور. ۷: که = گویان. لرزه برتن فتادم = لرزه بر تنم‌فتاد.چو بید = مانندرخت بیدکه‌شاخه‌های آن نازك است وازنسیم تکان میخورد. ۸: درپایان به‌سبب قدرالله وبس نه چیز اندرچشمم بیامد [و] نه کس. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: دریك شهر از شام غوغا بیفتاد. غوغا = صدای درم مردهم. دراینجا: فریاد وشورش مردم. گرفتند پیری مبارك نهاد = یك سالخوردهٔ خجسته‌درون‌را گرفتند. گرفتند = بازداشت کردند. ۱۰: آن‌حدیث به‌اندر گوشم‌است = آن سخن‌در گوش‌من است.چو قید بر دست وپاش نهادند = هنگامی که‌بند بر دست وپای اونهاده شد. نهادند: فعل مجهول است. ۱۱: ارنه سلطان اشارت کند = اگر پادشاه اشاره نکند. که رازهره باشد: با آهنگ سؤال = کس‌آن جرأت ندارد. غارت کند = یورش آورد.

۱ بباید چُنین دشمنی دوست داشت — که می‌دانمش دوست بر من گُماشت.
۲ اگر عزّ و جاه است و گر ذُلّ و قید — من از حق شناسم، نه از عَمرو و زَید.
۳ ز علّت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم.
۴ بخور هر چه آید ز دستِ حبیب. — نه بیمار داناتر است از طبیب.

مَثَل

۵ یکی را چو من دل به‌دستِ کسی — گِرو بود و می‌بُرد خواری بسی.
۶ پس از هوشمندی و فرزانگی — چو دَف بر زدندش به دیوانگی.
۷ ز دشمن جفا بُردی از بهرِ دوست. — که تریاکِ اکبر بُوَد زهر دوست.
۸ قفا خوردی از دستِ یاران خویش — چو مِسمار پیشانی آورده پیش.
۹ خیالش چنان در سر آشوب کرد — که بامِ دماغش لگدکوب کرد.
۱۰ نبودش ز تشنیعِ یاران خبر. — که غرقه ندارد ز باران خبر.
۱۱ که را پای خاطر برآید به‌سنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ.
۱۲ شبی دیو خود را پریچهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت.
۹ سحرگه مجالِ نمازش نبود. — ز یاران کس آگه ز رازش نبود.

۱: چنین دشمنی [را] که میدانم دوست بر من گماشتش بباید دوست داشت. ش = اورا. ۲: عزّ = ارجمندی. ذلّ = خواری. قید = بند. حق = پروردگار. واز عمرو وزید نه = حذف «و» روا شمرده شده است. عمرو وزید = این و آن. ۳: ای خردمند چو حکیم داروی تلخ فرستدت ز علّت بیم‌مدار. علّت = بیماری. چو = هنگامی که. حکیم = پزشك. ۴: حبیب = دوست. بیمار داناتر ازطبیب نیست. طبیب = پزشك. ۵: یکی را دل به‌دست کسی گرو بود = دل یك شخص نزد یك کس گرو بود. چو = مانند. بسی = بسیار. ۶: به‌دیوانگی زدندش چو بردف = برای دیوانه بودن اورا زدند مانند تنبك. به‌دیوانگی = برای کارهای نابخردانه. ۷: جفا بردی = ستم می‌کشید. که = زیرا. تریاك اکبر = بزرگتریی پادزهر. ۸: قفا خوردی = سیلی پشت گردن میخورد. پیشانی پیش آورده چو مسمار: وجه وصفی است. چو مسمار = مانند میخ. ۹: خیال درسرش چنآن آشوب کرد. خیال = پندار. بام دماغ: اضافهٔ استعاره است. ۱۰: از سرزنش دوستان خبر نداشت. که = زیرا. غرقه = در آب فرو رفته. ۱۱: [آن] که را پای خاطر به‌سنگ برآید ازشیشهٔ نام وننگ نیندیشد. که = آن که. پای خاطر: اضافهٔ استعاره است. پای به‌سنگ برآمدن = پای به‌سنگ خوردن وبالا آمدن. برزمین افتادن. شیشهٔ نام و ننگ: اضافهٔ تشبیه است. نام و ننگ = نیکنامی و بدنامی. ۱۲: شبی = یك شب. دیو = شیطان. ۱۳: بامدادان فرصت نماز اورا نبود. ش = اورا.

۱ به آبی فرو رفت نـزدیکِ بـام — بر او هشته سرمـا دَری از رُخـام .
۲ نصیحتگری لَتْومَتش آغاز کرد — که‌خودرا بکُشتنی در آن آبِ سرد .
۳ زبُرنای مُنصِف برآمد خروش — که‌ای یار چند اَزْ مَلامت . خموش .
۴ مرا پنج روز آن پری‌دل‌فریفت. — ز مِهرش چنُانم که نتوان شَکیفت .
۵ نپرسید باری به خُلقِ خَوشم. — ببین تا چو بارش به جـان میکَشم :
۶ پس آن‌را که‌شخصَم‌زخاکْ آفرید — به قُدرتْ در او جانِ پـاك آفرید
۷ عجب داری ار بارِ امرش بـَرم — کـه دایـم به اِحسان و فَضلش درم .

حکمت

۸ اگرمردِ عشقی کَمِ خویش گیر. — وگرنـه رهِ عـافیت پیش گیر .
۹ مترس‌ازمَحَبَّت که‌خاکت کُند. — کـه بـاقی شَوی گـر هَلاکت کند .
۱۰ نروید نَبات از حُبوبِ دُرست — مگر حال بر وُی بگردد نَخُست .
۱۱ تو را با حق آن آشنـایی دهـد — کـه از دستِ خویشت رهـایی دهد .
۱۲ که تا با خودی درخودت راه نیست. — از این نکته جز بیخود آگاه نیست .

۱: نزدیك بام به‌آبی سر مادری از رخام بر او بسته فرو رفت. بام = بامداد. سرمادری‌از رخام بر او بسته: وجه وصفی است برای آب. رخام = سنگ مرمر. دراینجا مانند شده‌در جای مانند به‌کار رفته است. ۲: یـك اندرزگو سرزنش اورا آغازکرد. که = گویان. ۳: برنای منصف = جوان با انصاف. چند ازملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۴: آن پری مرا دل پنج روز فریفت. مرا دل = دل من. پری: آفریدهٔ خوبرویی‌ست که خود را ازانسانها پنهان میکند. دراینجا مانند شده در جای‌مانند است = خوبرو. ۵: باری‌به خلق خوش نپرسیدم = یك بار با خوی‌نیکو دربارهٔ من‌نپرسید. م = مرا.دربارهٔ من. تا = کهَ. چو بارش [را] به‌جان‌میکشم = چگونه‌رنج‌دوری‌اورا تاپای‌جان تحمّل میکنم. ۶: به قدرت = به‌وسیلهٔ توانایی. مرجع ضمیر «او» شخص است ۷:عجب داری: با آهنگ سؤال = شگفت مدار. که = درحالی که. دایم = پیوسته. احسان و فضلش = نیکـویی و فزونی دانش او. ۸:کم خویش گیر. خویشتن را بزرگ مپندار. ره عافیت: اضافهٔ استعاره است. عافیت = بی گزند بودن. ۹: خاکت کـه کنداز محبّت مترس. که = هنگامی که. محبّت = دوست داشتن. که گر هلاکت کند باقی شوی = زیرا اگر تورا نابوده‌کند پایدار میشوی. شوی: فعل آینده است‌ازمصدر شدن. ۱۰:نبات ازحبوب‌درست نروید مگر نخست حال بر وی بگردد. نبات = گیاه. حبوب: جمع حـَبّ = دانه‌ها. مگر = اِلّا. ۱۱: آن‌که تورا از دست خویش رهایی دهد با حق آشنایی دهدت. حق = پروردگار. ت = تورا. ۱۲: که = زیرا. درخودراه نیستت = به‌خود پی‌نمیبری. جز بیخود = اِلّا آن‌که ازخود بیخبر است.

۱ نه مطرب که آواز پای ستور سماع است اگر عشق داری و شور.
۲ مگس پیش شوریده‌ای پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد.
۳ نه بم داند آشفته سامان، نه زیر. به آواز مرغی بنالد فقیر.
۴ سراینده خود می‌نگردد خموش ولیکن نه هر وقت باز است گوش.
۵ چو شوریدگان می پرستی کنند به آواز دولاب مستی کنند.
۶ به چرخ اندر آیند دولاب وار. چو دولاب بر خود بگریند زار.
۷ به تسلیم سر در گریبان برند. چو طاقت نماند گریبان درند.
۸ مکن عیب درویش مدهوش مست که غرقه است. از آن میزند پا و دست.
۹ نگویم سماع ای برادر که چیست مگر مستمع را بدانم که کیست.
۱۰ گر از برج معنی پرد طیر او فرشته فرو ماند از سیر او.
۱۱ و گر مرد لهو است و بازی و لاغ قویتر شود دیوش اندر دماغ.
۱۲ چو مرد سماع است شهوت پرست به آواز خوش خفته خیزد، نه مست.

۱: اگر عشق و شور داری مطرب نه‌که آواز پای ستور سماع است. مطرب نه که = رامشگر نه بل. ستور = چهارپا. اسب. سماع = سرود. ۲: مگس پیش شوریده‌ای که‌پرزد او دست بر سر زد چون مگس. شوریده = از دلدادگی‌پریشان شده. چون = مانند. ۳: آشفته سامان نه بم داند [و] نه‌زیر. حذف «و» روا شمرده شده است. فقیر به‌آواز مرغی بنالد = بینوا به‌شنیدن‌آواز یك‌مرغ زمزمه میکند. ۴:سراینده[بینوا]خود خموش نمیگردد. امّا هر وقت گوش [شنوندگان] باز نیست. هروقت = همه وقت. ۵: چو = هنگامی که.می پرستی = به‌می توجّه‌کردن. می نوشیدن. ۶: به چرخ اندر آیند = پس از شنیدن ساز و آواز برخاسته درجای خود چرخ میزنند. چو دولاب = مانند چرخ‌آب. زار: در اینجا قید است = با سوز. ۷: به‌تسلیم = ازراه رضا. چو طاقت نماند = هنگامی که‌توان نماند. ۸: درویش = بینوا. مدهوش = سراسیمه. که = زیرا. غرقه = درآب فرورفته. ۹: ای‌برادر. نگویم که سماع چیست. سماع = ساز و آواز. که = آن‌که. مگر بدانم که مستمع کیست = الاّ آن گه که‌بدانم شنونده‌کیست. ۱۰: گرطیر او ازبرج معنی پرد = اگرمرغ شنونده از برج معنی پرواز‌کند. اگر شنونده معنای سماع را بشناسد. بسیار‌کبوتران در برج لانه دارند. فرشته ازسیر او فرو ماند = فرشته به تندی اوپرواز‌کردن نتواند. ۱۱: وگر مرد لهو وبازی‌ولاغ است دیو اندر دماغش قویتر شود. لهو ولاغ = سر گرمی. دیو = شیطان که مایهٔ گمراهی انسانها میشود. ۱۲: چو شهوت پرست مرد سماع است به‌آواز خوش خفته خیزد [و] مست نه. حذف«و» روا شمرده شده است.چو = هنگامی که. به‌آوازخوش خفته خیزد = آواز خوش او را بـه خواب میبرد. و مست نه = و او را مست نمیکند.

۱ پریشان شَود گُل به بادِ سحر، نه هیزم کـه نَشْکافَدش جز تَبَر .
۲ جهان پُر سَماع است ومستی وَ شور ولیکـن چـه بیند در آیینه کـور .
۳ ببینی شُتُر بـر نَوای عَرَب کهچونَش بهرقص آرَد اندر طَرب .
۴ شُتُر را کهشور و طَرَب در سَراست اگـر آدمی را نباشد خَر است .

مَثَل

۵ شَکَرلبْ جوانی نَیْ آموختی که دلها در آتَش چو نَی سوختی.
۶ پدر بارهـا بـانگ بر وُی زدی بـه تندی وَ آتش در آن نَی زدی .
۷ شبی بر نَوای پسرْ گوش کرد. سَماعَش پریشان و مَدهوش کرد.
۸ همی گفت برچهره افگَنده خُوی که آتش بهمن در زد این بانگِ نی .

حکمت

۹ بدانی که شوریده حالانِ مَست چـرا بـر فَشانند در رَقصْ دست .
۱۰ گُشاید دری بردلْ از وارِدات، فَشاند سَرِ دستْ بـر کایِنات .

۱: گل بهباد سحر پریشان شود. «گل»دراینجا آهنگ تأکید دارد. بهباد سحر پریشانشود = بهسبب وزش نسیم بامدادی ازهم باز میشود. [و] هیزم که جز تبر نشکافدش نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: سماع = ساز و آواز. ولیکن = امّا. کور در آیینهچهبیند: با آهنگ سؤال = کور درآیینه هیچ نمیبیند. ۳: ببینی کهشتر بر نوایعرب چون طرباندر رقص بیاوردش. ببینی = میبینی. نوا = آواز. چون = چگونه. طرب = شادمانی. رقص = پایکوبی. ۴: شور و طرب که درشتر را سراست = آن هیجان ونشاط که در سر شتردیده میشود. اگر آدمی را نباشد = اگر در انسان دیده نشد. ۵: شکر لب جوانی که دلها[را] در آتش چو نی سوختی نی آموختی. شکر لب جوانی: اضافهٔ مقلوب است = یك برنای شیرین لب. آموختی = میآموخت. سوختی: فعل متعدّی است = آتش میزد. چونی = مانند نی که میان خالی است و زود میسوزد. ۶:بانگ بر وی زدی = بانگ بر وی میزد. بهسبب بردن دل شنوندگان. ۷:شبی = یك شب. سماع پریشان ومدهوش کردش = شنیدن ساز اورا آشفته وسراسیمهکرد. ۸: خوی بر چهره افگنده: وجه وصفی است = شرمندهاز آن که بارها بهپسر گفته بود نی منواز. خوی = آب روی. عرق چهره. ۹: بدانی = می بدان. «ی»اداتتأکید است. که = آن که.چرا شوریده حالان مستدر رقصدست برفشانند. ۱۰:[دست افشاندن]دریاز واردات بردل گشاید [و]بر کاینات سردست فشاند. واردات = آنچهازغیب بهدل آید. سردست برکاینات فشاند = نسبت بهموجودات بیپروایی می نماید

۱ حلالش بُوَد رقص با یادِ دوست. که هر آستینیش جانی در اوست.
۲ گرفتم که مردانه ای در شِنا برهنه توانی زدن دست و پا.
۳ بِکَن خرقهٔ نام و ناموس و زرق. که عاجِز بُوَد مردِ با جامه غرق.
۴ تعلّق حِجاب است و بیحاصلی. چو پیوندها بگسلی و اصِلی.

مثل

۵ کسی گفت پروانه را کای حقیر برو، دوستی در خورِ خویش گیر.
۶ رهی رو که بینی طریقِ رجا. تو و عِشقِ شمع. از کجا تا کجا.
۷ سمندر نیی. گِردِ آتش مگرد. که مردانگی باید و آنگه نبرد.
۸ زخورشید پنهان شود موشِ کور. که جهل است با آهنین پنجه زور.
۹ کسی را که دانی که خصمِ تو اوست نه از عقل باشد گرفتن به دوست.
۱۰ تو را کس نگوید نِکو میکنی که جان در سر کارِ او میکنی.
۱۱ گدایی که از پادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت.

۱: [آن] که هر آستینیش جانی در اوست رقص با یاد دوست حلالش بود. ش = اورا. که = آن که. جان درآستین داشتن = آمادهٔ جانفشانی بودن. ۲: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. برهنه دست وپا زدن توانی. «برهنه» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: خرقهٔ نام وناموس و زرق: اضافهٔ استعاره است. نام = شهرت دروغین. ناموس و زرق = فریب و نیرنگ. که = زیرا. مرد با جامه غرق عاجز بود = کسی که با جامه درآب فرو رفت ناتوان است. با جامه غرق: صفت مرکّب است. ۴: تعلّق = آویختن: دراینجا دلبستگی به دنیا. حجاب = پرده. بیحاصلی = بیهوده بودن. چو = هنگامی که. واصلی = پیوسته‌ای. به‌مقصود رسیده‌ای. ۵: کسی = یك شخص. حقیر = خرد. حذف «و» پس ازفعل امر «برو» روا شمرده شده است. دوستی = یك دوست. «خویش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۶: رهی [را] که طریق رجا بینی رو. طریق رجا = راه امید. ۷: سمندر: جانوری‌ست که می گفتند درآتش میزید. که = زیرا. ۸: خورشید: دراینجا شمع است وموش کور: پروانه. زور با آهنین پنجه جهل است = با آهنین پنجه زورآزمایی نادانی است. آهنین پنجه = آن زورمند که پنجهٔ نیرومند دارد. دراینجا شمع است که دریك دم بال پروانه را میسوزد واورا به‌زمین می‌افگند. ۹: خصم = دشمن که دراینجا شمع است. به‌دوست گرفتن نه‌ازعقل باشد = دوست بگرفتن ازخرد نیست. ۱۰: جان که در سر کار او میکنی کس تورا نگوید نکو میکنی. که = هنگامی که. در سر کار اوجان میکنی = برای او جان میدهی. ۱۱: سودای بیهوده پخت وقفا خورد = ماخولیای بیحاصل در دماغ خویش پرورد و ازدست خدمتگزاران پادشاه سیلی پس گردن خورد

۱ کجادَر حساب آورَد چون تو دوست — که روی ِ ملوک و سلاطین در اوست .
۲ مَپندار کاو در چنان مَجلِسی — مُدارا کُند با چو تـو مُفلِسی .
۳ و گر با همه خلق نـرمی کُند — چو بیچاره‌ای بـا تو گرمـی کُند .
۴ نِگه کُن کـه پروانهٔ سوزْنـاك — چه گفت ای عَجب. گربسوزم چه باك.
۵ نه دلْ دامن ِ دلستان می کَشد . — که مِهرَش گِریبانِ جان می کَشد.
۶ نه خودرا به آتَش بخود می‌زنم. — که زنجیرِ شَوْق است در گَردَنم.
۷ مرا همچنان دور بودم که سوخت، — نه آن‌دم که آتَش به من در فَروخت .
۸ نه آن می کُند یار در شاهِدی — که بـا وُی تـوان گفت از زاهدی .
۹ که عیبم کَند بر تَوَلّایِ دوست — که من راضیَم کُشته بر پایِ دوست .
۱۰ مرا بر تَلَف حرصْ دانی چراست. — چو اوهست اگر من نباشم رواست :
۱۱ بسوزم که یـارِ پسندیده اوست — که‌درو ُی‌ سرایت کُند سوزِ دوست.
۱۲ مرا چند گویی که‌در خوردِ خویش — حریفی به دست آرْ همدَردِ خویش .

۱: روی ملوك وسلاطین که در اوست چون تو دوست [را] کجا درحساب آورد. چون = مانند. که = هنگامی که. ملوك: جمع ملك و سلاطین: جمع سلطان است. کجا در حساب آورد: با آهنگ سؤال = به‌شمار نمی‌آورد. ۲: چنان مجلسی = مجلسی که در آن ملوك به‌شمع می‌نگرند. مجلس = جای نشستن چند کس. مدارا کند = نرمی نماید. دراینجا: نسوزاند. مفلسی چو تو = یك بی پول مانند تو. ۳: هرچند با همهٔ مردمی که پای شمع می‌نشینند لطف می‌کند. نرمی کند = روشنی بدآنها میرساند. خلق = آفریدگان. چو = از آنجاکه. بـا تو گرمی کند = تو را میسوزد. ۴: سوزنـاك = سوزنده. عجب = شگفت. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = ترس‌نیست. حذف«است» روا شمرده شده‌است. ۵: دلستان دامن دل [را] نمی کشد. دامن دل: اضافهٔ استعاره است. که = بل. گریبان جان: اضافهٔ استعاره است. ۶: خود را بخود به‌آتش نمیزنم. بخود: قید است = از خویشتن‌با خبر. که = بل. زنجیر شوق درگردنم است = آرزو مرا میکشاند. ۷: همچنـآن دور بودم که مرا سوخت [و] آن دم که آتش درمن بفروخت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. همچنآن = درست آنسان‌که بود. ۸: یار درشاهدی آن میکندکه از زاهدی با وی نتوان گفت. شاهدی = خوبرویی. زاهدی = پرهیزگـاری. ۹: که عیب کندم: بـا آهنگ سؤال = کس نقص‌مرا نگوید. تولّا = دوست داشتن. که = هنگامی که. درصورتی که. بر پای دوست کشته: صفت مرکّب است. ۱۰: مرا حرص بر تلف = آزمن بـر تباه شدن. دانی = بدان. «ی» ادات تأکید است. چو = هنگامی که. ۱۱: اوکه یار پسندیده است بسوزم که سوز دوست دروی سرایت کند. که = درحالی که. دومین «که» = تا. ۱۲: چند گویی: بـا آهنگ سؤال = از این بیش مگو. حریفی‌همدردخویش به‌دست آر = یك رویاروی شونده که‌همدرد توست‌بیاب.

۱ بدآن‌مانَد اَندرزِ شوریده‌حال / کـه گویی به کژدُم گَـزیده مَنال.

۲ کسی‌را نصیحت‌مگوای شِگِفت / که دانی که در وَی نخواهد گرفت.

۳ زکَف‌ْ رفته بیچاره‌ای را لِگام / نگـویند کاهِسته ران ای غُلام.

۴ چه نَغز آمد آن نکته در سَندْباد / که‌عشقْ آتَش است ای پسر، پندباد.

۵ به بادْ آتشِ تیز برتر شَود. / پلَنگ از زدن کینه‌وَرتر شَود.

۶ چو نیکَت بدیدم بَدی می کنی / که‌رویم فرا چون خَودی میکنی.

۷ زخودبهتری‌جوی‌وفرصت‌شمار. / که‌باچون‌خودی گُم کُنی روزْگار.

۸ پِیِ‌چون خودی‌خودپرستان‌رَوند. / به کویِ خطرناک مستان رَوند.

۹ من اَوَّل که این کار سرداشتم / دلْ از جان بـه یکبار برداشتم.

۱۰ سراندازْدرعاشقی‌صادِق‌است. / که‌بَدزَهره بر خویشتن عاشق است.

۱۱ اَجَل ناگهان در کَمینم کُشد. / همان بـه‌ْ کـه آن نازَنینم کُشد.

۱: اندرز [گفتن] شوریده حال بدآن ماندکه به‌کژدم گزیده گویی منال. شوریده حال = آن‌که به‌سبب دلدادگی حالش گردیده است. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. ۲: ای شگفت. کسی را که دانی‌که در وی نخواهدگرفت نصیحت مگوی. نصیحت = اندرز. نخستین «که» = هنگامی‌که و دومین = آن‌که. نخواهدگرفت = بایسته نیست که شعله‌ور شود. ۳: بیچاره‌ای لگام زکف رفته را نگویند ای غلام آهسته ران. لگام زکف رفته: صفت مرکّب است. ۴: آن نکته‌که ای پسر عشق آتش [و] پند باد است در سندباد چه نغز آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. چه نغز = عجب دلپذیر. ۵: آتش تیز به باد برتر شود. زدن پلنگ: دراینجا = تیر زدن به‌پلنگ. ۶: چو نیك بدیدمت بدی می کنی که رویم [را] فرا چون خودی میکنی. چو = از آنجا که. بدی = اندك بد. که = هنگامی‌که. رویم [را] فرا چون خودی میکنی = میگویی دوستی در خور خویش‌گیر. چون خودی = یکی مانند خود. ۷: فرصت شمار وز خود بهتری جوی. ز خود بهتری = یکی بهتر از خود. که = زیرا. چون خودی = یکی مانندخود. روزگارگم کنی = عمر تلف سازی. ۸: خود پرستان پی چون خودی روند. «خود پرستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. مستان به کوی خطرناك روند. «مستان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹:من این کار[را] سر که‌داشتم اوّل یکبار دل ازجان‌برداشتم. حذف «را» روا شمرده‌شده‌است. اوّل: دراینجا قید است. این کار را سر = آهنگ این کار. آهنگ‌دل باختن به‌شمع. ازجان‌دل برداشتم = آمادهٔ‌مرگ شدم. ۱۰:سر انداز = سرباز. درعاشقی صادق = در دل باختن راستگو. که = درحالی‌که. بدزهره = ترسو. ۱۱: ناگهان اجل درکمین کشدم. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. درکمین: صفت مرکّب ودراینجاقید است = پنهان. هم آن‌که آن نازنین کشدم به[است].

۱ چو بیشك نوشته ست بر سر هلاك — به دست دلآرام خوشتر هلاك.
۲ چو روزی به بیچارگی جان دَهم — هم آن بِه که در پای جانان دَهم.

مَثَل

۳ شبی یاد دارم که چشمم نخُفت. — شنیدم که پروانه با شمع گفت
۴ که من عاشقم گر بسوزم رواست. — تورا گریه و سوز باری چراست.
۵ بگفت ای هوادارِ مِسکینِ من — برفت انگبین یارِ شیرینِ من.
۶ چو شیرینی از من بدَر می‌رَود — چو فرهادم آتش به سر می‌رَود.
۷ همی گفت و هر لحظه سیلابِ درد — فرو می‌دَویدش به رُخسارِ زرد
۸ که ای مُدّعیِ عِشق کارِ تو نیست — که نه صبر داری، نه یارای ایست.
۹ تو بُگریزی از پیشِ یك شُعله خام — من اِستاده‌ام تا بسوزم تمام.
۱۰ تورا آتَشِ عشق اگر پَر بسوخت — مرا بین که از پایْ تا سر بسوخت.
۱۱ نرفتی ز شب همچُنان بهره‌ای — که ناگه بکُشتَش پریچهره‌ای.
۱۲ همی گفت و میرفت دودش به سر — همین است پایانِ عشق ای پسر.
۱۳ ره این است اگر خواهی آموختن. — به کُشتن فرَح یابی و سوختن.

۱: چو = از آنجا که. هلاك بر سر نوشته است = مرگ سرنوشت انسانهاست. هلاك به دست دلآرام خوشتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۲: چو = از آنجا که. روزی = یك روز. دهم: فعل آینده است. هم آن که به پای جانان دهم به [است]. ۳: یاد دارم که شبی چشمم نخفت. شبی = یك شب. که = آن که. باری تورا چرا گریه و سوز است. باری = به هر حال. ۵: مسکین = فرومانده. انگبین یار شیرین من برفت. برفت = از من دور شد. انگبین = عسل که از موم جدا میشود و از موم شمع میسازند. ۶: چو = هنگامی که. شیرینی = یك وجود شیرین. میرود = برود. «می» ادات تأکید است. آتش به سرم میرود چو فرهاد = آتش مرا فرامیگیرد مانند فرهاد که شیفتهٔ شیرین بود. ۷: هر لحظه = هر دم. سیلاب درد = اشك بسیار به سبب درد. مانندشده درجای مانند به کار رفته است. ش = اورا. ۸: که = گویان. مدّعی: آن که ادّعا دارد و بس. که نه صبر [و] نه یارای ایست داری. حذف «و» روا شمرده شده است. که = در حالی که. صبر = شکیب. ایست: مصدر بریده است. ۹: شعله = زبانهٔ آتش شمع. خام: در اینجا قید است = نارس. بی‌تجربه. ۱۰: اگر آتش عشق تورا پر بسوخت. تو را پر = بالهای تو. ۱۱: نرفتی = نمیرفت. همچنآن = درست آنسان که بود. هنوز. ۱۲: میرفت دودش به سر = دود به سرش میرفت. ۱۳: اگر آموختن خواهی ره این است. به کشتن و سوختن فرح یابی. یابی فعل آینده است. به = به وسیلهٔ. کشتن = کشته شدن. فرح = شادمانی

۱ مکن گریه بر گورِ مقتولِ دوست قُلِ الحمدُلله که مقتولِ اوست.
۲ اگر عاشقی سر مپوش از مرض. چو سعدی فرو شوی دست از غرض.
۳ فدایی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ.
۴ به دریا مرو گفتمت زینهار. وگر میروی تن به طوفان سپار.

۱: مقتول دوست = آن‌که پیش چشم یار به‌دست نگهبانان کشته شد. قل‌الحمدلله = بگو خدا را شکر. که = آن‌که. «اوست» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: از مرض سرمپوش = هنگام بروز بیماری‌که امر طبیعی است آن را انکار مکن. چو = مانند. ازغرض دست فرو شوی = از خودخواهی چشم بپوش. ۳: فدایی و گر تیر و سنگ بر سرش بارند ز مقصود چنگ ندارد. فدایی = آن‌که برای مقصود خویش را به مرگ نزدیک میکند. مقصود = مطلوب. خواست. چنگ‌ندارد = دست برنمیدارد. ۴: دریا = رودخانه. زینهار = آگاه باش

باب چهارم

در تواضُع

۱ زخاک آفَریدت خداوندِ پاک . — پس ای بنده افتادگی کُن چو خاک.
۲ حریص و جهانسوز و سر کَش مباش. — ز خاک آفریدَت . چو آتَش مباش .
۳ چو گَردن کَشید آتَشِ هَوْلناک — به بیچارگی تن بَینْداخت ْ خاک .
۴ چو آن سرفرازی نمود، این کمی — از آنِ دیو کردند، از این آدمی .

مَثَل

۵ یکی قطره باران ز ابری چَکید . — خَجِل شد چو پَهنای دریا بدید
۶ که جایی که دریاست ْ من چیستم. — گر او هست حقّا که من نیستم .
۷ چو خود را به چَشمِ حَقارت بدید — صَدَف دَر کَنارش به جان ْ پَرورید.
۸ سِپِهرَش به جایی رَ سانید کار — که شُد نامور لؤلؤ شاهْوار .
۹ بلندی از آن یافت کاو پست شد. — درِ نیستی کوفت تا هست شد .
۱۰ تَواضع کُند هوشمندِ گُزین . — نِهَد شاخِ پُر میوه سر بر زمین .

۱: ت = تورا. چو = مانند. ۲: حریص = آزمند. زخاک آفریدت = پروردگار تورا از خاک آفرید. چو آتش مباش = مانند آتش سرکش مباش. ۳: چو آتش هولناک گردن کشید خاک به بیچارگی تن [را] بینداخت. چو = درحالی که. گردن کشید = خود را بزرگ پنداشت. هولناک = ترسناک به سبب سوزندگی. تن را بینداخت = فروتنی کرد. ۴: چو = از آنجا که. آن سرفرازی [و] این کمی نمود. از آن دیو [و] از این آدمی کردند. حذف «و» روا شمرده شده است. آن: اشاره به آتش و «این» اشاره به خاک است. کردند: فعل مجهول است = به وجود آمد. ۵: قطره = چکّه. ابری = یک ابر. خجل = شرمنده. چو = هنگامی که. ۶: که = گویان. حقّا = راست آن است که. نیستم = هستی نایافته‌ام. ۷: چو = از آنجا که. حقارت = کوچکی. صدف با جان در کنار پروریدش. ش = اورا. ۸: سپهر کارش [را] به جایی رسانید که نامور لؤلؤ شاهوار شد. سپهر = آسمان. لؤلؤ = مروارید. ۹: او از آن که پست شد بلندی یافت. ۱۲: هوشمند گزین تواضع کند. شاخ پر میوه سر بر زمین نهد.

مثل

۱ جوانی خِرَدمندِ پاکیزه بوم — ز دریا برآمد به دربندِ روم.
۲ در او فضل دیدند و عقل و تمیز. — نهادند رختش به جای عزیز.
۳ سرِ عابدان گفت روزی به مَرْد — که خاشاکِ مسجد بیَفشان و گَرد.
۴ همآن کاین سخن مردِ رهرو شْنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید.
۵ بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خِدمت ندارد فقیر.
۶ دگر روز خادِم گرفتش به راه — که ناخوب کردی به رای تباه.
۷ ندانستی ای کودکِ خودپسند — که مَردان به خِدمت به جایی رَسند.
۸ گِرِستن گرفت از سرِ صِدق و سوز — که ای یارِ جانِ پرورِ دلفُروز
۹ نه گَرد اَندر آن بُقعه دیدم، نه خاک. — من آلوده بودم در آن جای پاک.
۱۰ گرفتم قَدَم لاجَرَم بازْ پس — که پاکیزه بِهْ مسجد از خاک و خَس.

اندرز

۱۱ طریقت جُز آن نیست درویش را — که افگنده دارد تنِ خویش را.
۱۲ بلندیْت باید تواضع گُزین. — که آن بام را نیست سُلّم جُز این.

۱: جوانی = یک جوان. دربند = مرز. ۲: فضل وعقل وتمیز دراو دیدند = فزونی دانش و خرد وفراست در او دیده شد. دیدند: فعل مجهول است. رختش[را] به جای عزیز نهادند. بنهٔ اورا درمسجد گذاشتند. اورا درمسجد جای دادند. ۳: روزی سرعابدان به مرد گفت = یک روز پیش نماز اوراگفت. خاشاک و گرد مسجد [را] بیفشان = خاشاک و گردی که در مسجد است دور کن. ۴: بازکس ندیدش. ش = اورا. ۵: یاران و پیر بر آن حمل کردند که فقیر پروای خدمت ندارد. حمل کردند = پنداشتند. پیر = سر عابدان. خدمت = چاکری. فقیر = نادار. اشاره به جوان تازه وارداست. ۶: دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روزدیگر. خادم = خدمتگزار مسجد. ش = اورا. که = گویان. به رای تباه = به سبب اندیشهٔ نادرست. ۷: به خدمت = به وسیلهٔ چاکری. جایی = یک جا. ۸: صدق وسوز = راستگویی واحساس. که = گویان. ۹: اندر آن بقعه نه گرد دیدم[و] نه خاک. حذف «و» روا شمرده شده است. بقعه = ساختمان. «من» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۰: لاجرم باز قدم پس گرفتم = ناچار باز گشتم. که = زیرا. مسجد ازخاک وخس پاکیزه به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۱: درویش را طریقت جز آن که تن خویش را افگنده دارد نیست. درویش را طریقت = روش بینوا. ۱۲: [اگر] بلندی بایدت تواضع گزین. حذف «اگر» روا شمرده شده است. ت = تو را. تواضع = فروتنی. که = زیرا. آن بام را سلّم جز این نیست. نردبان آن بام این است وبس.

مَثل

۱ شنیدم کـه وقتی سَحَر گـاهِ عید — ز گـَرمـابه آمـد برون بـا یـَزید .
۲ یکی طـَشتِ خـاکسترش بیخبر — فـرو ریختند از سَـرایـی بـه سر .
۳ همی گفت ژولیده دستار و موی — کفِ دست شُکرانـه مالان به روی
۴ کهای نَـفـْس مَن درخورِ آتـَشم . — ز خـاکِـستری روی درهـم کـَشم .

حکمت

۵ بُزرگان نکردند در خود نـِگاه . — خدا بینی ازخـویشتن بین مخـواه .
۶ بزرگی بهناموس و گفتار نیست . — بلندی بـهدعـوی و پـِندار نیست .
۷ تواضُع سرِ رَفعتَت افرازَدَت . — تـَکـَبـُّر بهخـاكْ اندَر اَندازَدَت .
۸ به گَردَن ُفتَد سرکَشِ تندخوی . — بلندْیت بـایـَد بلندی مجـوی .
۹ ز مغرورِ دنیا رهِ دین مجـوی . — خدا بینی از خـویشتن بین مجوی .
۱۰ گـَرت جاهْ بایدمکُن چون خـَسان — بهچـَشمِ حـَقارَت نـِگه در کـَسان .
۱۱ گـُمان کـَی بـَرَدْ مـَردُمِ هوشمند — که در سر گـِرانیست قـَدرِ بلند .
۱۲ از آن نامورتـَر مـَحَلـّی مجوی — که خوانند خـَلقـَت پسندیده خوی .

۱: که = آن که. وقتی = یك زمان. سحرگاه = صبح هنگام. بایزیدبسطامی: صوفی بزرگ بود وبهسال ۲۶۹ هجریقمری در گذشت. ۲: یکی طشت خاکستر ازسرایی بیخبر بهسرش فرو ریختند. سرایی = یكخانه. ریختند: فعل مجهول است = ریخته شد. ۳:دستار وموی ژولیده [و] کف دست شکرانه بهروی مالان: وجهوصفی است. دستار = عمّامه. موی = ریش و سبیل. ۴:درخور آتش = سزاوارسوختندرآتشدوزخ. خاکستری = اندكخاکستر. روی درهم کشم: دراینجا آهنگ سؤال دارد = سزاوار است که دلتنگ نشوم. ۶: ناموس = شهرت.دعوی = ادّعا. ۷:فروتنی سر منزلتتورا بالا برد.تکبّر = خویشتن را بزرگ پنداشتن. ت = تورا. ۸: سرکش تندخوی به گردن فتد. سرکش = کسی که به سبب تکبّر گردن خودرا بکشد. به گردن فتد = چنآن بهزمین بیفتد که گردنش آسیب بیند. [اگر]بلندی بایدت بلندی مجوی. حذف«اگر» روا شمرده شده است. بایدت = تو را بایسته است. ۹: مغرور دنیا = فریب دارایی جهان را خورده. ۱۰:گر جاه بایدت = اگر تورا جاه بایسته است.چونخسان = مانندفرومایگان. چون = مانند.حقارت = خوارشمردن. ۱۱:کی برد: با آهنگسؤال = نبرد.که = آن که. سر گرانی = سررابلندنکردن وتواضع ننمودن. قدر = پایه. ۱۲:محل = مقام. خلق پسندیده خویخوانندت = مردم توراپسندیده خویخوانند.

۱ اگرچون تویی بر تو کِبر آوَرَد   بُزرگش نبینی بـه چَشمِ خِرَد.
۲ تو نیز اَر تَکَبُّر کُنی همچُنان   نَمایی کـه پیشت تَکَبُّر کُنان.
۳ چو ِ استاده‌ای در مَقامِ بلند   بـر افتاده گر هـوشمندی مخند.
۴ بَسا ایستاده درآمد ز پـای   که افتادگـانش گـرفتند جـای.
۵ گرفتم که خودهستی ازعَیب پاك   تَعَنُّت مکُن بر مَنِ عَیبناك.
۶ یکی حَلقهٔ کَعبـه دارد به دست،   یکـی در خَرابـات افتاده مست.
۷ گر آن را بخواند ِکه بُگذارَدَش.   ور این را بِراند ِکه باز آرَدَش.
۸ نه مُستَظهَر است آن به اَعمالِ خویش   نه این را در ِ تَوبَه بسته است پیش.

مَثَل

۹ شنیده ستم از راویـانِ کَلام   که در عَهدِ عیسی علیه‌السَّلام
۱۰ یکی زِندگانی تَلَف کرده بـود،   به جَهل وَ ضَلالَت بر آورده بـود
۱۱ دلیری سیَـه نـامهٔ سخت دل   به ناپـاکی ابلیس از وی خَجِل
۱۲ به سر بُرده اَیّام بی حـاصلی   نیـاسوده تـا بـوده از وی دِلـی

۱: چون تویی = یکی مانند تو. کبر آورد = خود را بزرگ شمرد. ۲: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۳: چو = هنگامی که. مقام = جای ایستادن. ۴: بسا: بس + الف اسناد = بسیار است. که افتادگان جایش [را] گرفتند = درحالی که افتادگان جای او را گرفتند. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. ازعیب پاك: صفت مرکّب است = بی‌نقص. تعنّت = سرزنش. ۶: یکی حلقهٔ کعبه [را] را در دست دارد [و] یکی درخرابات مست افتاده [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خرابات = ویرانه‌های پیرامون شهر که در آنجا می فراهم وفروخته میشد. ۷: آن: اشاره به زیارت کنندهٔ کعبه واین: اشاره بـه مست در خرابات افتاده است. مرجع ضمیر پیوسته وپوشیدهٔ «د» درفعل بخواند + براند پروردگار است. که بگذارش + که بازآردش: با آهنگ سؤال: کس او را نگاهداشتن نمیتواند + کس اورا بازآوردن نمیتواند. ۸: آن به اعمال خویش مستظهر نیست. این را پیش درتوبه بسته نیست. مستظهر = پشت گرم. اعمال: جمع عمل = انجام دادن دستورات حَج. این را پیش = پیش روی مست درخرابات افتاده. در توبه بسته نیست = میتواند که از گناهان بازگردد. در توبه: اضافهٔ استعاره است. ۹: راویان کلام = نقل کنندگان سخن. عهد = زمان. ۱۰. تلف کرده = بیهوده ازدست داده. [و] به جهل وضلالت برآورده = وبه نادانی و گمراهی به سر آورده. ۱۱: ابلیس = شیطان. ۱۲: ایّام: جمع یوم = روزگار. بی‌حاصلی = بی اندك نتیجه. دلی از وی نیاسوده = یك دل ازاو نیاسوده. هیچ دل از او آسایش نیافته.

۱ سرش خالی از عقل و پر ز احتشام ... شکم فربه از لقمه‌های حرام

۲ به ناراستی دامن آلوده‌ای ... به دود گنه دوده اندوده‌ای

۳ نه پایی چو پویندگان راست رو ... نه گوشی چو مرد نصیحت شنو

۴ چو سال بد از وی خلایق نفور ... نمایان به هم چون مه نو ز دور

۵ هوی و هوس خرمنش سوخته ... جوی نیکنامی نیندوخته

۶ گنهکار و خودرای و شهوت پرست ... به غفلت شب و روز مخمور و مست.

۷ سیه نامه چندآن تنعم براند ... که در نامه جای نوشتن نماند.

۸ شنیدم که عیسی درآمد ز دشت، ... به مقصورهٔ عابدی بر گذشت.

۹ به زیر آمد از غرفه خلوت نشین ... به پایش در افتاد سر بر زمین.

۱۰ گنهکار برگشته اختر ز دور ... چو پروانه حیران در اثنای نور

۱۱ به حیرت تأمل کنان شرمسار ... چو درویش در پیش سرمایه دار.

۱۲ خجل زیر لب عذرخواهان به سوز ... ز شبهای در غفلت آورده روز

۱۳ سرشک غم از دیده باران چو میغ ... که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ.

۱۴ بر انداختم نقد عمر عزیز ... به دست از نکویی نیاورده چیز.

۱: احتشام = بزرگی. لقمه‌های حرام = نواله‌های ناروا. ۲: به دود گنه دوده اندوده = به‌سبب بسیاری گناهان تبار خویش را بدنام کرده. ۳: چو = مانند. نصیحت شنو = اندرزپذیر. ۴: چو = مانند. خلایق از وی نفور = مردم از او گریزان. چون مه نو = مانند ماه نو. هلال شوّال را با دقت مینگرند و هر کس آن را دید به‌دیگران می‌نماید و خبر میدهد. ۵: هوی[1] و هوس = آرزو. خرمنش [را] سوخته = زندگی او را تباه کرده. جوی = به‌اندازهٔ یك جو. جوی نیکنامی نیندوخته = به‌اندازهٔ یك جو نیکنامی نیندوخته. هیچ نیکنامی نیندوخته. ۶: به غفلت = به‌سبب بیخبری. مخمور = می زده. ۷: سیه‌نامه: صفت مرکّب است = گنهکار. چندآن تنعّم براند که در نامه جای نوشتن نماند = آن‌چند خوش گذراند که جای نوشتن در این کتاب نیست. ۸: [و] به مقصورهٔ عابدی بر گذشت = و از پیش دیر یك پارسا گذر کرد. ۹: غرفه = اتاق. خلوت نشین = عابد که در تنهایی پرستش میکرد. ۱۰: اختر برگشته = بخت برگشته. اختر = ستاره که می‌پنداشتند سرنوشت انسان را تعیین میکند. چو = مانند. در اثنای نور حیران: صفت مرکّب است = درمیان روشنی سرگردان. ۱۱: حیرت = سرگشتگی. تأمل کنان = در اندیشه. چو درویش = مانند بینوا. ۱۲: خجل = شرمنده. عذر = پوزش. غفلت = بیخبری. ۱۳: چو میغ = مانند ابر. که = گویان. غفلت = بیخبری. دریغ = افسوس. ۱۴: از نکویی چیز به‌دست نیاورده نقد عمر عزیز [را] برانداختم. نقد: در اینجا = سرمایه. ازنکویی چیز به‌دست نیاورده: وجه‌وصفی است

۱ چو من زنده هرگز مبادا کسی ‌ که مرگش به از زندگانی بسی.
۲ برست آن که در عهد طفلی بمرد ‌ که پیرانه سر شرمساری نبرد.
۳ گناهم ببخش ای جهان آفرین ‌ که گر با من آید فبئس القرین
۴ نگون مانده از شرمساری سرش، ‌ روان آب حسرت به روی و برش
۵ در این گوشه نالان گنهگار پیر ‌ که فریاد حالم رس ای دستگیر.
۶ وز آن سوی عابد سرش پرغرور ‌ ترش کرد بر فاسق ابرو ز دور
۷ که این مدبر اندر پی ما چراست. ‌ نگون‌بخت جاهل چه درخورد ماست
۸ به گردن در آتش در افتاده‌ای ‌ به باد هوی عمر در داده‌ای.
۹ چه خیر آمد از نفس تردامنش ‌ که صحبت بود با مسیح و منش.
۱۰ چه بودی که زحمت ببردی ز پیش، ‌ به دوزخ برفتی پی کار خویش.
۱۱ همی رنجم از طلعت ناخوشش. ‌ مبادا که در من فتد آتشش.
۱۲ به محشر که حاضر شوند انجمن ‌ خدایا تو با او مکن حشر من.
۱۳ در آن وقت وحی از جلیل الصفات ‌ بیامد به عیسی علیه الصلوة
۱۴ که گر عالم است این و گر آن جهول ‌ مرا دعوت هر دو آمد قبول.

۱: کسی که مرگش از زندگانی بسی به [است] چو من هرگز زنده مبادا. حذف «است» روا شمرده شده است. مبادا: فعل امر از مصدر بودن است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مباد. ۲: عهد طفلی = دوران کودکی. پیرانه سر = هنگام سالخوردگی. ۳: که گر با من آید فبئس القرین = زیرا اگر نزد من آید پس این دمساز بد است. گناهکار هنگام گفتن عبارت آیهٔ ۳۸ سورهٔ زخرف به‌خویشتن اشاره کرد. ۴: سرش از شرمساری نگون مانده [و] آب حسرت به‌روی و برش روان: وجه وصفی است. آب: در اینجا اشك است. ۵: که = گویان. ۶: بر فاسق ابرو ترش کرده = به گناهکار خشم نموده. ۷: که = گویان. مدبر = بخت برگشته. جاهل = نادان. چه درخورد ماست: با آهنگ سؤال = شایستهٔ ما نیست. ۸: عمر به‌باد هوی در داده: صفت مرکب است = روزگار تلف کرده. ای = یك. ۹: از نفس تر دامنش چه خیر آمد: با آهنگ سؤال = از وجود آلودهٔ او هیچ نیکی نیامد. که با مسیح و من صحبت بودش = تا او را با عیسی و من همدمی باشد. ۱۰: چه بودی که = کاش. ببردی + برفتی = میبرد + میرفت. ۱۱: طلعت = چهره. ۱۲: خدایا تو به‌محشر که انجمن حاضر شوند حشر من با او مکن. محشر = روز رستخیز. انجمن: در اینجا = همگان. حشر من با او مکن = رستخیز مرا در صحبت او مکن. ۱۳: جلیل الصفات = پروردگار که دارای صفات بزرگی است. ۱۴: عالم = دانا. جهول = سخت نادان. دعوت = خواستن. مرا قبول آمد = پذیرفتم.

۱ تبه کرده ایّامِ بر گشته روز — بنالید بر من به زاری و سوز.
۲ به بیچارگی هر که آید بَرَم — نینداز مَش ز آستانِ کَرَم.
۳ اگر عارْ دارد عِبادت پَرَست — که در خُلد با وَی شَوَد هم نشست
۴ بگو ننگ از اودر قیامت مدار. — که آن را به جنّت برند، این به نار.
۵ از اودر گُذارم عملهای زشت. — به اِنعامِ خویش آرَمش در بهشت.
۶ که آن را جِگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعتِ خویش کرد.
۷ ندانست در بارِ گاه غنی — که بیچارگی بِهْ ز کِبرْ و منی.
۸ که را جامه پاک است و سیرت پلید — درِ دوزخش را نشاید کلید.
۹ بر این آستان عجز و مسکینی اَت — بِهْ از طاعت و خویشتن بینی اَت.
۱۰ چو خود را از نیکان شُمَردی بَدی. — نمی گُنجد اندر خدایی خودی.

اندرز

۱۱ اگر مَردْی از مَردیِ خود مگوی. — نه هر شهسواری بِدَر بُرْد گوی.
۱۲ پیاز آمد آن بی‌هُنَر جُمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی در اوست.

۲: هر که برم آید = هر که به‌سوی من آید. آستان کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشایش. ۳: اگر عبادت‌پرست عار دارد که‌در خلد با وی هم نشست شود. عبادت پرست = به‌پرستش پردازنده. خلد = بهشت. ۴: آن را به‌جنّت [و] این را به‌نار برند. حذف «و» رواشمرده شده است. جنّت + نار = بهشت + دوزخ. برند: فعل مجهول است. ۵: عملهای زشت = کارهای ناروا. گناهان. ۶: که = زیرا. آن را جگر = جگر گناهکار. طاعت = بندگی. ۷: ندانست که دربارگاه غنی بیچارگی زکبر و منی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. غنی = پروردگار بی‌نیاز. کبر = خویشتن‌را بزرگ پنداشتن. منی = خودستایی. ۸: [آن] که را جامه پاك وسیرت پلید است در دوزخش را کلید نشاید. که = آن‌که. سیرت = خوی. در دوزخش‌را کلید نشاید = درجهنّم بر روی او باز است. ۹: عجز ومسکینی‌ات بر این آستان ازطاعت وخویشتن بینی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بر این آستان = بر درگاه‌پروردگار. عجز ومسکینی = ناتوانی‌وفروماندگی. طاعت = عبادت. ۱۰: چو = هنگامی که. «ی» در «بدی» ای و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. خودی: اسم مصدری است = خویشتن‌را به‌حساب آوردن. ۱۱: مرد + مردی = جنگاور + جنگجویی. «ی» در نخستین «مردی» فعل حال است از مصدر استن. هر شهسواری گوی بدر نبرد = همهٔ شهسواران درمیدان چوگانبازی گوی‌را به‌سود خود نربودند. ۱۲: آن بی‌هنر که پنداشت چون پسته مغزی دراوست جمله پوست پیاز آمد. آمد = شد. جمله = همه. چون = مانند

۱ از این نوع طاعت نیاید به کار . برو ، عذر ِ تقصیر ِ خدمت بیار .
۲ چه رند ِ پریشان ِ شوریده بخت، چه زاهد که بر خود کُنَد کار سخت.
۳ به زُهد و وَرَع کوش و صِدق و صَفا. ولیکن میَفزای بر مصطفا .
۴ زِ اندازه بیرون سِفیدی مخواه. که مکروه باشد به روی سِیاه .
۵ نخورْد از عِبادَت برْ آن بیخِرَد که با حَق نِکو بود و با خَلْق بَد .
۶ سخن مانْد از عاقِلان یادْگار . ز سعدی هم این یك سخن یاد دار
۷ گُنهگار ِ اندیشناكْ از خدای بِهْ از پارسای عِبادَت نَمای .

مَثَل

۸ فقیهی کُهَن جامهٔ تَنگْدَست در اَیوان ِ قاضی به صف بر نشست .
۹ نِگه کرد قاضی در او تیز تیز . مُعَرِّف گرفت آستینش که خیز .
۱۰ بدانی که برتر مَقام ِ تو نیست. فروتر نِشین یا بِرو یا بایست .
۱۱ نه هر کَس سَزاوار باشد به صَدر. کرامت به فضل است و رُتبت به قدر.
۱۲ دگر ره چه حاجت که بیند کَسَت همین شرمساری عُقوبَت بَسَت .
۱۳ به عِزَّت هر آن کاو فروتر نشست به خواری نیفتد ز بالا به پست .

۱: تقصیر = کوتاهی. ۲: رند پریشان شوریده بخت [و] زاهد که بر خود کار سخت کند یکسانند. حذف «و» روا شمرده است. چه‌و چه = یکسان است. ۳: به‌پرهیزگاری‌وپارسایی وراستگویی وپاکی کوش. اما خود را افزون بر پیامبر اکرم‌مپندار. ۴: که مکروه باشد = زیرا ناپسند است. ۵: آن بیخرد که با حق نکو وبا خلق بد بود از عبادت برنخورد. حق = پروردگار. برنخورد = میوه نچید. بهره نبرد. ۶: از عاقلان سخن یادگار ماند. «سخن» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: گنهگار ازخدای اندیشناك ازپارسای عبادت نمای به [است]. حذف«است»رواشمرده‌شده است. عبادت = پرستش. ۸: فقیهی = یك عالم‌احکام شرع. ایوان قاضی = محکمهٔ دادستان شرع. ۹: معرّف آستینش [را] گرفت که خیز. معرّف = معیّن کنندهٔ جا درمجلس. مأمور تشریفات. که = گویان. ۱۰: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. مقام = جا. ۱۱: هر کس سزاوار به‌صدر نباشد. کرامت به‌فضل‌و رتبت به قدر است. کرامت: دراینجا = بزرگواری. فضل = فزونی دانش. رتبت = پایه. قدر = منزلت. ۱۲: چه‌حاجت [است] که دگر ره‌کس بیندت. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر ره = باردیگر. چه حاجت است: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. عقوبتت همین‌شرمساری‌بس. حذف «است»رواشمرده‌شده است. عقوبت = کیفر. ت = تورا. ۱۳: هرآن‌کاوبه‌عزّت فروترنشست به‌خواری زبالا به پست نیفتد. به عزّت = با ارجمندی

۱ به جای بُزرگانِ دِلیری مکُن . چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن.
۲ چو دید آن خِرَدمَندِ درویش‌رَنگ که بنشست و برخاست بَختش به‌جنگ
۳ چو آتَش برآورد بیچاره دود . فروتر نشست از مقامی که بود .
۴ فقیهان طریقِ جَدَل ساختند . لِم و لا اُسَلّم در انداختند .
۵ گُشادند بر هم درِ فِتنه باز به لا و نَعَم کرده گَردن دَراز .
۶ بگفتی خروسانِ شاطر به جنگ فُتادند درهم به مِنقار و چنگ .
۷ یکی بیخود از خَشمناکی چو مست، یکی بر زمین می‌بزد هر دو دست .
۸ فُتادند در عُقده‌ای پیچ پیچ که در حَلِّ آن ره نبردند هیچ .
۹ کُهن جامه‌ای اندر صفِ آخرین به غُرّش درآمد چو شیرِ عَرین .
۱۰ بگفت ای صَنادیدِ شرعِ رسول به اِبلاغِ تنزیل و فِقه و اُصول
۱۱ دَلایلْ قوی باید و مَعْنوی ، نه رگهای گَردن به حُجّت قوی.
۱۲ مرا نیز چَوگانِ عقل است و گوی. بگفتند اگر نیک دانی بگوی .
۱۲ به زانوی تقریر و حُجّت نشست. زبان بر گُشاد و دهانها ببست .

۱: چو سر پنجه نیستت = هنگامی که پنجهٔ نیرومند نداری. پنجه انداختن یک فن نبرد بود. شیری مکن = مانند شیر خود را نیرومند مدان. ۲: چو آن خردمند درویش‌رنگ دید که بنشست و بخت به جنگش برخاست بیچاره چو آتش دود برآورد. چو = هنگامی که. درویش‌رنگ = دارای ظاهر بینوا. که = آن که. بخت به جنگش برخاست = بخت با او دشمنی کرد. ۳: دود برآورد چو آتش = از درون آه برآورد مانند آتش که هوای گرم از آن برمیخیزد. ۴: عالمان دین راه استدلال پیش گرفتند. لم = چرا. لا اسلّم = نمی‌پذیرم. ۵: فتنه: در اینجا = ناسازگاری. به لا و نعم گردن دراز کرده: وجه وصفی است = برای گفتن نه و آری گردن خویش را کشیده. ۶: «به» ادات تأکید و «گفتی» فعل مجهول است = گفته میشد. به جنگ شاطر: صفت مرکّب است برای خروسان. شاطر = چالاک. منقار = نوک. ۷: یکی از خشمناکی بیخود چو مست: وجه وصفی است. چو = مانند. ۸: در عقده‌ای پیچ‌پیچ که در حلّ آن هیچ راه نبرد نداافتادند. عقده‌ای که = آن گره که. حلّ = گشودن. ره نبردند = ندانستند. ۹: چو شیر عرین = مانند شیر در بیشه. ۱۰: ای صنادید شرع رسول = ای جوانمردان آیین پیامبر. به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول = به‌وسیلهٔ رساندن قرآن و فقه و اصول. صنادید: جمع صندید است. ۱۱: دلایل قوی و معنوی باید [و] رگهای گردن به حجّت قوی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. دلایل معنوی = آوندها منسوب به معنی. حجّت = دلیل. آوند. ۱۲: زانوی تقریر و حجّت: اضافهٔ استعاره است. تقریر و حجّت = بیان و دلیل.

۱ به کِلْکِ فصاحت بیانی که داشت ... به دلها چو نقشِ نگین بر نگاشت.
۲ سراز کویِ صورت به‌معنی کشید. ... قلم بر سرِ حرفِ دعوی کشید.
۳ بگفتندش از هر کنار آفرین ... که بر عقل و طبعت هزار آفرین.
۴ سمندِ سخن تا به جایی بِراند ... که قاضی چو خر در وَحل بازماند.
۵ بِرون آمد از طاق و دستارِ خویش ... به اِکرام و لُطفش فرستاد پیش.
۶ که هیهات قدرِ تو نشناختم. ... به شُکرِ قدومت نپرداختم.
۷ دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ... که بینم تو را در چنین پایه‌ای.
۸ مُعرِّف به دلداری آمد بَرَش ... که دستارِ قاضی نِهد بَر سرش.
۹ به‌دست و زبان مَنع کردش که دور. ... منِه بر سرم پایْ بندِ غرور.
۱۰ که فردا شَوَد بر کُهَن میزَران ... به دستارِ پنجه گزم سرگِران.
۱۱ چو مولام خوانند و صدرِ کبیر ... نمایند مَردُم به چشمم حقیر.
۱۲ تفاوُت کند هرگِز آبِ زُلال ... گرش کوزه زرّین بُوَد یا سِفال.
۱۳ خِرَد باید اندر سرِ مَرد و مغز. ... نباید مرا چون تو دستارِ نغز.

۱: بیانی [را] که داشت به کلك فصاحت بر دلها بنگاشت چو نقش نگین. به کلك فصاحت = به‌وسیلهٔ خامهٔ رسایی سخن. چو = مانند. ۲: صورت = ظاهر. معنی = آرش. بر سر حرف دعوا قلم کشید = ادّعا را باطل کرد. ۳: ازهر کنار آفرین بگفتندش. ش = اورا. عقل و طبعت = خرد وسرشت تو. ۴: سمند سخن: اضافهٔ تشبیه‌است. سمند = اسب مایل به‌زرد. چو = مانند. وحل = گِل. ۵: طاق = سقف کمانی بالای ایوان. شاه‌نشین. دستار = عمّامه. به‌اکرام و لطف پیشش فرستاد. به‌اکرام و لطف = ازراه بزرگداشت ومهربانی. ۶: که = گویان. هیهات = دریغ. دور است. شکر قدومت = سپاس آمدن تو بدین‌جا. ۷: تو رابا چنین مایه‌ای در چنین پایه‌ای که بینم دریغ آیدم. مایه: اندازهٔ دانش اراده شده است. ۸: معرّف = مأمور تشریفات وتعیین کنندهٔ جای مهمانان. که = تا. دستار = عمّامه. ۹: منع کردش = اورا بازداشت. که = گویان. پای بند غرور: صفت است = کسی که از فریفتگی پایش بسته است. ۱۰: که فردا به‌دستار پنجه گز سرم بر کهن‌میزران گران شود. که = زیرا. به دستار پنجه گز = به‌سبب عمّامهٔ پنجاه گز. کهن میزران = کهنه دستاران. ۱۱: چومولا و صدر کبیر خوانندم مردم به‌چشمم حقیر نمایند = هنگامی که آقا وپیشوای بزرگ خوانده شوم مردم درچشمم خوار می‌نمایند. خوانند: فعل مجهول است. م = مرا. ۱۲: آب زلال گر کوزه‌اش زرّین یا سفال بود هرگز تفاوت کند: هرگز تفاوت کند = دگرگون نمیشود. ۱۳: اندر سر مرد خرد و مغز باید. مرا دستار نغز چون تو نباید. دستار نغز = عمّامهٔ دلپذیر.

۱ کَس از سر بزرگی نباشد بچیز. کدو سر بُزُرگ است و بی‌مغز نیز.
۲ مَیفْراز گَردَن به‌دَستار وریش. که‌دَستارْ پنبه‌است وسِبلَتْ حَشیش.
۳ به‌صوَرت کسانی که‌مَردُم وَشند چو صورت‌همآن‌به‌ْکه‌دَم در کَشند.
۴ به‌قدرِ هنر جُست باید مَحَل. بلندی وَ نَحسی مکُن چون‌زُحَل.
۵ نَیِ بوریا را بُلندی نِکوست که‌خاصِیَّتِ نَیشکر خود دراوست.
۶ بدین‌عقل و هِمَّت‌نخوانم کَسَت وگر می‌بَری صد غُلام از پست.
۷ چه‌خوش گفت‌خَرمُهره‌ای‌درِگِلی چو بَرداشتش پُر طَمَع جاهلی
۸ مرا کَس‌نخواهد خریدن به‌هیچ. به دیوانگی در حریرم مپیچ.
۹ گِیا را همان‌قدْر باشد که‌هست وگر در میانِ شقایق نشست.
۱۰ نه‌مُنعِم به‌مال از کَسی بهتر است. خر ار جُلِّ اَطلس بپوشد خر است.
۱۱ بدآن‌شیوه‌مردِ سخنگوی چُست به‌آبِ سخن کینه از دل بِشُست.
۱۲ دل آزرده‌را سخت باشد سُخُن. چو خصمت بیفتاد سُستی مکن.

۱: بچیز: صفت مرکب‌است = دارای ارزش. کدو سر بزرگ ونیز بی‌مغز است. ۲: گردن میفراز = خودرا بزرگ مپندار. به = به‌سبب. که دستار پنبه وسبلت حشیش است. که = درحالی‌که. سبلت = سبیل. حشیش است = مانندگیاه خشك است. ۳: هم‌آن به [است]که کسانی‌که به‌صورت مردم وشند چوصورت دم درکشند. حذف«است» روا شمرده شده است و«صورت»دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. به‌صورت‌مردم‌وشند = به‌سبب چهره مانندانسانهایند. چو = مانند. که = آن‌که. دم درکشند = سخن نگویند. ۴:محل [را] به‌قدر هنر بایدجست. قدر = اندازه. محل = جا. پایگاه. نحسی = شومی. چون زحل = مانندکیوان‌که برآسمان هفتم است و ستاره شناسان آن را نحس خواندند. ۵: بلندی برای نی بوریا نکوست. که = درحالی که. خاصیّت نیشکر: شیرینی است. ۶: بدین عقل وهمّت کس نخوانمت = تورا با خرد وخواهش بزرگ‌که داری کس نمی‌خوانم. وگر = هر چند. غلام = جوان خدمتگزار. ۷: چه خوش گفت = عجب نیکو گفت. خرمهره‌ای = یك مهرهٔ بزرگ بی ارزش. درگلی = در میان یك مقدار گل. چو = هنگامی‌که. ش = اورا. پرطمع جاهلی = یك نادان پر آز. ۸: به‌هیچ = به‌ارزش هیچ‌سیم. به دیوانگی = به سبب ندانستن. م = مرا. حریر = پارچهٔ ابریشم. ۹: گیارا وگر در میان شقایق نشست همآن قدرکه هست باشد. باشد: فعل حال و آینده است از مصدر باشیدن. هست: است + ه تأکید است. وگر = هر چند. شقایق = یك نوع لاله است. ۱۰: منعم به مال ازکسی بهتر نیست. منعم = صاحب مال. به‌مال = به‌سبب دارایی. جلّ = پوشش ستور. اطلس: پارچهٔ ابریشمین است. ۱۱: چست = چالاك. به = به‌وسیله. آب سخن: اضافهٔ استعاره است. ۲۲: دل آزرده را سخن سخت باشد. چو خصمت بیفتاد = هنگامی که دشمن تو از پا درآمد.

۱ چو دستت رَسَد مغزِ دشمن برآر. که فُرصت فروشوید از دلْ غُبار.

۲ چُنان ماند قاضی به جورش اسیر که گفت اِنَّ هٰذا الیَومُ عَسیر

۳ به دندان گَزید از تَغابُن یَدَینْ. بماندش در او دیده چون فَرقَدَینْ.

۴ از آنجا جوان روی هِمَّت بتافت. برون رفت و بازش نِشان کَس نیافت.

۵ غریو از بزرگانِ مجلس بخاست که گویی چُنان شوخ چشم از کجاست.

۶ نَقیب از پی اش رفت و هر سو دَوید که مردی بدین نَعت و صورت کِه دید.

۷ یکی گفت از این نوع شیرین نَفَس در این شهر سعدی شناسیم و بس.

۸ بر آن صد هزار آفَرین کاین بگفت. حقِ تلخ بین تا چه شیرین بگفت.

مَثَل

۹ یکی پادشه زاده در گَنجه بود که دور از تو ناپاك و سرپَنجه بود.

۱۰ به مَسجِد درآمد سُرایان و مست، مَیْ اندر سَر و ساتگینی به دست.

۱۱ به مقصوره بُد پارسایی مُقیم زبانش دِلاویز و قلبش سَلیم

۱۲ تنی چند بر گفتِ او مُجتَمِع. چو عالِم نباشی کم از مُستَمِع.

۱۳ چو بیعِزَّتی پیشه کرد آن حَرون شدند آن عزیزانْ خراب اندرون.

۱: چو = هنگامی که. که = زیرا. غبار از دل فرو شوید = دلتنگی را دور کند. ۲: جورش = ستم او. انّ هذالیوم عسیر = به‌درستی که این روزی است سخت. ۳: تغابن = پشیمانی. یدین = دو دست. دیده‌اش چون فرقدین دراو بماند. چون فرقدین = مانند دو ستارهٔ درخشان در قطب شمال. ۴: ش = اورا. ۵: غریو که گویی آن شوخ چشم از کجاست از بزرگان مجلس بخاست. غریو = فریاد. گویی: فعل مجهول است = گفته شود. شوخ چشم = گستاخ. ۶: نقیب = سرپرست. که = گویان. بدین نعت وصورت = دارای این صفت و چهره. که‌دید: باآهنگ‌سؤال = می جویم. ۷: شیرین نفس = گویندهٔ سخن دلاویز دلپذیر. ۸: صد هزار آفرین بر آن که این بگفت. ببین تا حق تلخ را چه شیرین بگفت. حق تلخ = سخن راست ودرست که درمذاق پاره‌ای تلخ می آید. تا = که. آن که. ۹: ناپاك و سرپنجه = بدکار و زورمند. ۱۰: سرایان = آواز خوانان. ساتگینی = یك جام شراب. سرایان و مست [و] می اندر سرو ساتگینی به دست: وجه وصفی است. ۱۱: پارسایی زبانش دلاویز و قلبش سلیم به‌مقصوره مقیم بُد. به‌مقصوره = دراتاق مسجد. پارسایی = یك پرهیزگار. مقیم = اقامت گزیده. قلبش سلیم = دل او بی‌آزار. ۱۲: گفت: مصدر بریده است = سخنرانی. مجتمع = گردآمده. چو = هنگامی که. عالم = دانشمند. کم از = دست کم. مستمع = شنونده. ۱۳: چو = از آنجا که. حرون = سرکش. عزیزان = گرامیان. خراب اندرون = دلتنگ.

چو مُنکَر بُوَد پادشه‌را قدَم ... که یارَد زد از امرِ معروف دَم.
تحکّم کند سیر بر بویِ گُل. ... فرو مانَد آوازِ چنگ از دُهُل.
گرت نهیِ مُنکَر بر آید ز دست ... نشایَد چو بی دست وپایان نشست.
و گر دستِ قُدرت نداری بگوی ... که پاکیزه گردد به اَندرز خوی.
چو دست وزبان را نباشد مَجال ... به‌هِمّت نمایند مَردی رِجال.
یکی پیشِ دانایِ خلوت نشین ... بنالید و بگریست سر بر زمین
که یك بار آخر براین رِند مست ... دُعا کن. که ما بی زبانیم و دست.
دمی سوزناك از دلِ با خبر ... قویتر که هفتاد تیغ و تبر.
بر آورد مَردِ جهاندیده دست. ... بگفت ای خداوند بالا و پست.
خوش‌است این پسر وقتش از روزگار. ... خدایا همه وقتِ او خوش بدار.
یکی گفتش ای قُدوهٔ راستی ... بدین بد چرا نیکویی خواستی.
چو بد عهد را نیك خواهی ز بهر ... بدی خواستی بر همه اهلِ شهر.
چُنین گفت بینندهٔ تیز هوش ... چو سِرِّ سُخن در نیابی مَجوش.

۱: چو منکر بود = هنگامی که ناشایسته است. قدم = رفتار. امر معروف = رساندن دستور شرع. که دم زدن یارد: با آهنگ سؤال = کس سخن گفتن نتواند. یارد: فعل حال و آینده ازمصدر یا رستن است. ۲: تحکّم کند = زور گوید. ۳: گر نهی منکر ز دستت برآیدچوبی دست وپایان نشستن [ن] نشاید = اگر بازداشتن ازکارهای ناشایسته ازدست تو برآیدنشسته [ن] چوبی دست و پایان نشاید. چو = مانند. نشاید = سزاوار نیست. نشست: مصدر بریده است. ۴: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است = دست توانایی. که = تا. خوی به‌اندرز پاکیزه گردد. خوی = سرشت. به = به‌وسیلهٔ. ۵: رجال چو دست وزبان را مجال نباشد به‌همّت مردی نمایند. چو = هنگامی که. مجال = جای جولان. فرصت. به‌همّت = به‌وسیلهٔ عزم قوی. مردی = دلاوری. ۶: دانای خلوت نشین: همان پارسای در مقصوره مقیم است. سر بر زمین: صفت مرکّب و در اینجا قید است. ۷: دومین «که» = در حالی که. ما بی‌زبان و بی دستیم. «ما» در اینجا آهنگ تأکید دارد و تکرار ضمیر برای تمیز است. ۸: دمی سوزناك = یك سخن که از دل سوخته برآید. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است. ۱۰: این پسر از روزگار وقتش خوش است. وقتش خوش است = خوش وقت است. شادمان است. ۱۱: یکی گفتش = یك شخص اوراگفت. قدوه = پیشوا. چرا بدین بد نیکویی خواستی = شایسته نبود که دعای نیك در حق این بد کار بکنی. ۱۲: چو = هنگامی که. بد عهد را ز بهر = برای بد پیمان. بد پیمان دراینجا: بدکار. اهل شهر = مردمی که درشهر می‌زیند. ۱۳: بینندهٔ تیز بین: دراینجاهمان پارسامراداست. چو. سرّسخن [را] درنیابی مجوش = از آنجا که راز سخن مرا نتوانی دریافت به هیجان میا.

به طامات ْ مَجلِس نیاراستم . ز داد ْ آفرین توبه‌اش خواستم .
که‌هر گه که‌باز آمداز خویِ زشت به‌عَیشی رَسَد جاوْدان در بهشت.
همین پنج‌روز است‌عَیش ِ مُدام، به تَرکْ اندرش عَیشهای مدام .
حدیثی که مَردِ سخن ساز گفت کَسی ز آن میان با مَلِكْ باز گفت.
ز وَجدْ آبْ در چَشمش آمدچو میغ ببارید بر چهره سَیلِ دریغ .
به‌نیران‌شوق اندرونش بسوخت. حَیا دیده بر پُشتِ پایش بدوخت.
بر ِ نیك محضر فرستاد کَس در ِ توبه کوبان که فریاد رس .
قَدَم رنجه فرمای تا سر نِهَم . سر ِ جهل و ناراستی بر نِهَم.
دو رویَه سِتادند بر دَرْ سپاه . سخن پَروَر آمد به اَیوان ِ شاه .
شکَر دیدوعُنّاب وشمع وشَراب، در از نِعمت آباد و مَردُم خراب
یکی غایِبْ ازخود، یکی نیم‌ْمست، یکی‌شِعرخوانان صُراحی به دست.
زیك سو بر آورده مُطرب خروش، ز دیگرْ سو آوازِ ساقی که نوش .
حَریفان خراب از مَیِ لَعلْ رنگ سرِچنگی ازخواب دربَر چوچنگ.

۱: به‌طامات = ازراه‌لاف. مجلس = جای گرد آمدن چندکس. نیاراستم: فعل ماضی‌ازمصدر آراستن است. توبه‌اش [را] ز داد آفرین خواستم = بازگشت اوَرا ازگناهان از پروردگار خواستم. ۲: که = تا. هرگه‌که ازخوی زشت بازآمد به‌عیشی جاودان در بهشت رسد. عیشی جاودان = یك شادمانی همیشگی. ۳: عیش مدام همین پنج روز [و] به‌اندرترکش عیشهای مدام است. حذف«و»روا شمرده شده است. عیش مدام = شادمانی پی‌درپی شراب نوشیدن. ترکش = رهاکردن آن. مدام = پیوسته. ۴: حدیث = سخن. ملك: همآن پادشه زادهٔ درگنجه است. ۵:زوجد = به‌سبب شادمانی بسیار. چو میغ = مانند ابر. سیل‌دریغ: اضافهٔ استعاره است = باران بسیار افسوس. ۶: نیران شوق: اضافهٔ تشبیه است = آتش آرزو. نیران: جمع نار است. حیا دیده‌اش [را] برپشت پای بدوخت = به‌سبب شرم سربه زیر افگند. ۷:نیك محضر = دارای اندیشه و گفتار نیك. دراینجا: پارسای درمقصوره‌مقیم است. درتوبه‌کوبان = خواستار بازگشت ازگناه. که = گویان. ۸: زحمت کشیده بیا تا اطاعت کنم. جهل = نادانی. ۹: سپاه دو رویه بر در ستادند. سخن پرور = سخنگو. در اینجا همآن پارساست. ۱۰:شکّر وعنّاب‌وشمع وشراب[و] در[را]ازنعمت‌آباد ومردم[را] خراب‌دید. در = درگاه. نعمت = بهرهٔ‌خوشی. ۱۱:ازخود غایب = ازخود بیخبر. صراحی = کوزهٔ می. ۱۲: مطرب = رامشگر. [و] ز دیگر سو ساقی آواز [برآورده] که نوش. ساقی = نوشانند. ۱۳:حریفان = رویا روشوندگان. آنان‌که درمجلس نشسته بودند.لعل: سنگ بهادار سرخ‌رنگ است.چنگی = نوازندهٔ چنگ.چو = مانند. چنگ: سازخمیده‌است.

۱ نبود از نَدیمان گَردنفَراز — بجُز نَرگِس آنجا کَسی دیده‌باز
۲ دَف وچنگ با یکدگر سازْگار — برآورده زیر از میان نالهْ زار.
۳ بفرمود و درهم شکستند خُردْ. — مبَدَّل شد آن عَیش ِ صافی به‌دُرد.
۴ شکستند چنگ و شکستند رود. — بدر کرد گوینده از سرْ سُرود.
۵ به‌مَیْخانه‌درسنگ بردَنْ زدند. — کَدو را نشاندند و گَردَن زدند
۶ مَی لاله‌گون از بَط ِ سرنِگون — روان همچُنان کِزبَط ِ کُشته‌خون.
۷ خَم آبِستن ِ خَمر نُهْ ماهه بود. — در آن فِتنَه دُختر بیَنداخت زود.
۸ شِکَم تا به نافش دریدند مَشك — قَدَح رابراودیده پُر خون و اشك.
۹ بفرمود تا سنگ ِ صَحن ِ سرای — بکندند و کردند نَوْ باز جای.
۱۰ که گُلگونهٔ خمر ِ یاقوتْ فام — به شُستن نمی‌شد ز روی ِ رُخام.
۱۱ عجب نیست بالوعه گرشدخراب. — که‌خورد اندر آن‌روزچند آن‌شراب.
۱۲ دگرهر که بَربَط گرفتی به کَتف — قَفا خوردی ازدست ِ مردم چو دف.
۱۳ و گرفاسِقی چَنگْ بُردی به‌دوش — بمالیدی او را چو طُنبور گوش.

۱: آنجا کسی ازندیمان‌گردنفراز بجز نرگس دیده باز نبود. ندیمان گردنفراز = هم نشینان سر بلند. دیده‌باز: صفت مرکّب است = بیدار. هشیار. جز = الّا. گل نرگس به‌چشم‌مانند شده است. ۲:زیر = تار باریك ساز. ۳: خرد: دراینجا قید چگونگی است = ریزه. آن‌عیش صافی به [عیش] درد مبدّل شد. عیش صافی = شادمانی از می بیغش. دُرد = ته‌نشین شراب. ِلرد. ۵: در میخانه سنگ بردن بزدند = در اتاقی که شراب‌نگهداری میشد خم‌را با سنگ شکستند. دن = خم شراب. کدو = ظرف‌شراب که‌کدوی بزرگ خالی وخشك‌شده بود. شکستند + زدند: فعل‌مجهول است. ۶:بط = شیشه. دومین «بط» = مرغابی. همچنآن = درست‌مانندآن. ۷:خم آبستن خمر نه ماهه بود = شراب نه ماه کهنه درون خم بود. خمر = شراب. فتنه = آشوب. زود دختر بینداخت = ماه نهم به‌پایان نرسیده فرزند دختر از او زاد. دختر رز: شراب است. ۸: مشك شکمش [را] تا ناف بدریدند. قدح را دیده پر خون و اشك‌براو: وجه وصفی است. قدح را دیده = چشم کاسه. ۹: صحن = حیاط. فضای میان خانه. ۱۰:که: زیرا. گلگونه = سرخی. خمر یاقوت فام = می سرخ رنگ. نمی‌شد = نمیرفت. زدوده نمیشد. رخام = سنگ سفید. ۱۱: گر بالوعه که اندر آن روز آن چند شراب [را] خورد خراب شد عجب نیست = اگر راه آب به سبب ریختن آن همه شراب درآن اندر آن روز خراب شد شگفت نیست. ۱۲:ازآن پس هر کس عود در دست میگرفت از دست مردم سیلی‌پس گردن میخورد آنسان‌که دایره سیلی میخورَد. ۱۳: واگر یك گناهکار چنگ‌بر دوش میبرد مردم گوش او را می‌مالیدند مانند طنبور. طنبور: ساز گردن باریك‌است. بالای آن چند مهره است که می‌پیچانند وآواز آن‌را مرتّب میکنند.

۱ جوانِ سر از کِبر و پندار مَست ... چو پیران به کُنجِ عِبادت نشست.
۲ پدر بارها گفته بودش بـه هَـول ... که شایسته رَو باش و پاکیزه قَـول.
۳ جَفای پدر بُرد و زندان و بند، ... چُنان سودمندش نیامد کـه پَند.
۴ گرش سخت گفتی سخنگویِ سَهل ... که بیرون کن از سر جوانی و جَهل
۵ خیال و غرورش بـر آن داشتی ... کـه درویش را زِنـده نگذاشتی.

حکمت

۶ سِپَر نفکَند شیرِ غُرّان به جنگ. ... نیندیشد از تیـغِ بُرّان پلنگ.
۷ به نرمی ز دشمن توان کَند پوست. ... چو با دوست سختی کنی دشمن اوست.
۸ چو سِندان کسی سخت رویی نکرد ... که خایِسکِ تأدیب بر سر نخورد.
۹ به گفتن درشتی مکُن با امیر. ... چو بینی که سختی کُند سُست گیر.
۱۰ به اخلاق با هر که بینی بساز. ... اگر زیر دست است و گـر سرفراز
۱۱ که این گردن از نازُکی بر کَشد ... به گفتارِ خوش و آن سرِ اندر کَشد.
۱۲ به شیرین زبانی توان بُرد گوی ... که پیوسته تلخی بَرَد تُند خوی.

۱: کبر = خودرا بزرگ پنداشتن. سرمست = ازخود بیخبر. چو = مانند. عبادت = بندگی پروردگار. ۲: به‌هول = با ترساندن. که = آن که. قول = گفتار. ۳: جفا و زندان وبند پدر برد [و] چنآن سودمند نیامدش که پند. جفا = ستم. ش = اورا. ۴: گر سهل‌سخنگوی سخت گفتی‌اش که جوانی وجهل ازسر بیرون کن خیال وغرور برآن داشی‌اش که درویش را زنده نگذاشتی. سخن گوی: صفت مرکّب ودراینجا همآن پارسای به‌مقصوره مقیم است. سخن گوی سهل. ۵: خیال = پندار. غرور = فریب خوردگی. درویش = بینوا. در اینجا همآن سهل سخنگوی. ۶: شیر غرّان به‌وسیله نبرد تسلیم نشود. پلنگ از تیغ برّان نیندیشد. ۷: به‌نرمی ز دشمن پوست کند [ن] توان. توان: فعل مجهول حال و آینده از مصدر توانستن است. چو با دوست سختی کنی اودشمن است. چو = هنگامی که. کنی: فعل مجهول است. ۸: کسی سخت رویی چو سندان نکردکه خایسك تأدیب بر سر نخورد = هر کس مانند سندان سخت رویی کرد چکّش تأدیب بر سر خورد. خایسك تـأدیب: اضافهٔ تشبیه‌است. تأدیب = ادب کردن. ۹: به گفتن با امیر درشتی مکن. به گفتن = هنگام سخن گفتن. امیر = فرمانده. چو = هنگامی که. ۱۰: اخلاق: جمع خلق = خویها. ۱۱: تااین از نازکی گردن بر کشد وآن به گفتار خوش‌سر اندر کشد. این: اشاره‌به‌زیر دست‌وآن: اشاره به‌سرفراز است. نازکی = نرمی. گردن‌بر کشد = سرافرازد. سراندر کشد = سر به‌زیراندازد. ۱۲: گـوی توان‌برد = کامیاب توان شد. اشاره است به چوگانبازی. که = در حالی که.

۱ تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر . تُرُشروی' را گـو به تلخی بمیر .

مَثَل

۲ شَکَرخنده‌ای اَنگبین می‌فروخت که دلهسا ز شیرینـی وُی بسوخت
۳ نباتی مِیان بسته‌ْ چون نَیِ‌شَکَـر بـر او مُشتَـری از مَگَس بیشتر .
۴ گر او زهر بِرداشتی فی‌المَثَل بخوردندی از دستِ او چون عسل .
۵ گِرانی نظر کـرد در کارِ او . حَسَد بُرد بـر روزْ بـازارِ او .
۶ دگر روز شد گِـرْدِ هر کوزوان عسل بر سر و سر کـه بر اَبـرُوان .
۷ بسی گشت فریادْخوان پیش و پس که نَنشَست بـر اَنگبینش مَگَس .
۸ شبانگـه چو نقدش نیامد به‌دست به دلتنگ رویی بـه کُنجی نشست
۹ چوعاصی تُرُش کرده‌روی از وَعید چو ابروی زنـدانیـان روزِ عید .
۱۰ زنش گفت بازی کُنان شوی را عسـل تلخ بـاشد تُرُشروی را .

حکمت

۱۱ به‌دوزخ بَرَد مرد را خویِ زشت. که اخلاقِ نیک آمده‌ست از بهشت.

۱: گو = گفته شود. به‌تلخی = به‌سبب‌تندخوی بودن. ۲: شکر خنده‌ای که دلهاز شیرینی وی بسوخت انگبین میفروخت. شکر خنده‌ای = یك کس که خندهٔ شیرین داشت. ز شیرینی وی = بـه سبب دلپذیر بودن سخن او. دلهـا بسوخت = مردم حسرت میخوردند. ۳: نباتی = یك شاخهٔ قند مکرّر. مانند شده درجای مانند. چون = مانند. بر او = نزدیك‌او. مشتری = خریدار. ۴: برداشتی = درطبق میگذاشت ومیگردید. بخوردندی: فعل‌مجهرل است = خورده میشد. چون = مـانند. ۵: گرانی = یك زشت روی تند خوی. حسد برد = رشك ورزید. روز بازار: اضافهٔ مقلوب است = فروش هرروز. ۶: سر که بر ابروان: صفت مرکّب ودراینجا قید است = روی درهم کشیده. ۷: بسی گشت = بسیار بگردید. که = درحالی‌که. ۸: چو نقد به‌دستش نیامد به‌دلتنگ‌رویی شبانگه به‌کنجی نشست. چو = ازآنجا که. نقد = پول. ش = او را. به دلتنگ رویی = به شیوهٔ دلتنگ. به‌کنجی = در یك گوشه. ۹: چو عاصی از وعید روی ترش‌کرده [و]چو ابروی زندانیان روز عید: وجه وصفی است. چو = مانند. عاصی = نافرمان. سرکش. وعید = تهدید. ترساندن. زندانیان چون‌آزادی‌و شادمانی دیگران در روز عید به خاطر می‌آورند روی درهم می کشند. ۱۰: زنش بازی‌کنان شوی را گفت ترشروی‌را عسل تلخ باشد. انگبینی که در دست تروشروی باشد تلخ است. ۱۱: خوی زشت مرد را به‌دوزخ برد. دوزخ = جهنّم. که = درحالی که.

۱ برو، آبِ گرم از لبِ جوی خور، نه جُلّابِ تلخ تُرُشروی خور.
۲ حرامت بُوَد نانِ آن کس چشید که چون سفره ابرو به‌هم درکشید.
۳ مکن خواجه بر خویشتن کار سخت. که بدخوی باشد نگونسار بخت.
۴ گرفتم که سیم و زرت چیز نیست. چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست.

تَمثل

۵ شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست گریبان گرفتش یکی رندِ مست.
۶ از آن تیره دل مردِ صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون.
۷ یکی گفتش آخر نه‌مردی تو نیز. تحمل دریغ است از این بی‌تمیز.
۸ شنید آن سخن مرد پاکیزه خوی. بدو گفت از این نوع با من مگوی.
۹ دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد. که با شیرِ جنگی سگالد نبرد.
۱۰ از هُشیارِ عاقل نزیبد که دست زند در گریبانِ نادانِ مست.
۱۱ هنرور چنین زندگانی کند. جفا بیند و مهربانی کند.

۱: حذف «و» پس از «برو» ودرمیان‌دوجمله روا شمرده شده است. و جلّاب تلخ‌ترشروی [را] مخور. جلّاب = شربت گلاب که بیشتر در تابستان نوشیده میشد و برف هم درآن می‌انداختند. ۲: نان آن کس که ابرو درهم بکشید چون سفره چشید [ن] حرام بودت. حرامت بود = تورا نارواست. چشید: مصدر بریده است. چون = مانند. ۳: خواجه = ای آقا. کار [را] بر خویشتن سخت مکن. زیرا بدخوی نگونسار بخت باشد. نگونسار بخت: صفت مرکّب است = بخت برگشته. ۴: گرفتم که سیم و زر چیز نیستت = فرض کردم که سیم و زر را چیز نمیدانی. پول را ارزش نمی‌نهی. که = آن که. ت = تورا. زبان خوش چو سعدی نیز نیستت. چو = مانند. نیستت = نداری. ۵: که = آن که. حق = پروردگار. یکی رند مست گریبانش [را] گرفت. رند = بی‌پروا به اصول اخلاق. ۶: مرد صافی درون ازآن تیره دل قفا خورد و از سکون سر بر نکرد. تیره دل: صفت مرکّب‌است برای رند. مرد صافی درون = مرد پاکدل: در اینجا همآن فرزانهٔ‌حق پرست است. صافی = بیغش. قفا = پس گردنی. ازسکون‌سر برنکرد = به‌سبب آرام‌بودن سرخویش‌را برنداشت. ۷: یکی گفتش = یك کس اوراگفت. تونیزمرد نیی: با آهنگ‌سؤال = تو نیز مرد هستی. تحمّل = بردباری. بی‌تمیز: صفت مرکّب است = کسی که بد را ازخوب باز نمی‌شناسد. در اینجا همآن رند مست است. ۸: این نوع = این گونه. ۹: مست نادان گریبان مرد [را] که با شیر جنگی نبردسگالد درد. سگالد = اندیشد. ۱۰: [آن] که دست در گریبان نادان مست زند ز هشیار عاقل‌نزیبد. که = آن که. ۱۱: چنین = مانند این فرزانهٔ حق پرست.

مَثَل

۱ سگی پای صحرانشینی گزید — به‌خشمی که زهرش ز دندان چکید.
۲ شب ازدرد بیچاره خوابش نبرد. — به خیل اندرش دختری بود خرد.
۳ پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر تو را نیز دندان نبود.
۴ پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای مامك دلفروز
۵ مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش.
۶ محال است گر تیغ بر سر خورم — که دندان به پای سگ اندر برم.
۷ توان کرد با ناکسان بدرگی. — ولیکن نیاید ز مردم سگی.

مَثَل

۸ بزرگی هنرمند آفاق بود، — غلامش نکوهیده اخلاق بود
۹ از آن خفرقی موی کالیده‌ای — بدی سر که بر روی مالیده‌ای.
۱۰ چو ثعبانش آلوده دندان به زهر — گرو بردی از زشت رویان شهر.
۱۱ مدامش به روی آب چشم سبل — دویدی ز بوی پیاز بغل.

۱: سگی پای صحرانشینی [را] به‌خشمی که زهر ز دندانش چکید گزید. سگی = یك سگ. صحرا نشینی = یك زیست کننده در دشت. ۲: بیچاره شب از درد خواب نبردش. از درد خواب نبردش = به‌سبب درد خواب اورا نربود. به‌خواب نرفت. خیل = خاندان. دختری خرد = یك دختر کوچك. ۳: جفاکرد = آزرد. که = گویان. تورا نیز دندان نبود = تو نیز دندان نداشتی. ۴: که = گویان. ای مامك = ای مادر خرد. دلفروز = روشن کنندهٔ دل. ۵: گرچه مرا هم سلطنت و نیش بود = هرچند من نیز چیرگی و دندان تیز داشتم. ۶: گر تیغ بر سر خورم محال است که دندان اندر پای سگ ببرم. محال = نامِمکن. که = آن که. ۷: با ناکسان بدرگی کردن توان. ولیکن ازمردم سگی نیاید. بدرگی = بدخویی. ولیکن = امّا. ز مردم سگی نیاید = آدمی کار سگ نمی کند. ۸: بزرگی = یك بزرگوار. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. جهان. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. اخلاق: جمع خلق = خویها. ۹: خفرقی = یك مست رگ. موی کالیده = ژولیده مو. بدی = میبود. سرکه بر روی مالیده = ترشروی. ۱۰: دندانش به‌زهر آلوده‌چو ثعبان. از زشت رویان شهر گرو بردی. دندانش به زهر آلوده: وجه وصفی است. گرو بردی = پیشی می‌جست. چو ثعبان = مانند مار. ۱۱: مدام آب چشم سبل ز بوی پیاز بغل به‌رویش دویدی = پیوسته بوی بد بغلش به‌چشم بیمار او میرسید وآب ازچشم‌او به‌چهره‌اش سرازیر بود. زبوی پیاز بغل = به‌سبب بوی تندی که‌ازبغل‌او برمیخاست. سبل: بیماری چشم‌است.

۱ گِرِه وقتِ پُختن بر اَبرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی.
۲ دَمادَم به نان خوردنَش هم نشست — وگر مُردی آبش ندادی به دست.
۳ نه گفت اندراو کار کردی، نه چوب — شب و روز از او خانه در کَند و کوب.
۴ گَهی خار و خَس در رَه انداختی. — گَهی ماکیان در چَه انداختی.
۵ ز سیماش وَحشت فراز آمدی. — نه رفتی به کاری که باز آمدی.
۶ کَسی گفت از این بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جَمال.
۷ نیرزَد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندیّ و بارش کَشی.
۸ مَنَت بندهٔ خوبِ نیکو سِیَر — به دست آرم. این را به نَخّاس بَر.
۹ وگر یک پشیز آورد سر مپیچ. — گران است اگر راست خواهی به هیچ.
۱۰ شَنید این سخن مرد نیکو نِهاد. — بخندید کای یارِ فَرّخ نِژاد.
۱۱ بَد است این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شَود خوی نیک.
۱۲ چو زو کرده باشم تحمّل بسی — توانم جفا بردن از هر کَسی.

۱: وقت پختن گره بر ابرو زدی. گره بر ابرو میزد = روی خویش‌را ترش میکرد. چو پختند = هنگامی که پخته میشد. پختند: فعل مجهول است. با خواجه زانو زدی = پهلوی آقا بر سر سفره می‌نشست. ۲: دمادم به‌نان خوردن هم نشستش: وجه وصفی است = پی‌درپی برای خوراك هم نشست او. وگر مردی آب به‌دستش ندادی = درحالی که اگر از تشنگی به‌مرگ نزدیك میشد آب به‌دست او نمیداد. «مردی» با غلوّ به‌کار رفته است. ۳: نه گفت [ن و] نه چوب اندراو کار کردی. حذف «و» روا شمرده شده است. گفت: مصدر بریده است. کار کردی = کارگر میشد. ۴: گهی = یك زمان. انداختی = می‌انداخت. ماکیان = مرغ خانگی. ۵: ازچهره‌اش ترس بر می‌آمد. به کاری که رفتی بازنیامدی = هنگامی برای یك کار میرفت باز نمی‌آمد. که = هنگامی که. نیآمدی = نمی‌آمد. ۶: کسی = یك شخص. خصال: جمع خصلت = خویها. جمال = زیبایی. ۷: وجودی بدین ناخوشی نیرزد که جورش [را] پسندی و بارش [را] کشی. وجودی = یك هستی. یك آفریده. که = آن که. جورش = ستم او. ۸: من بندهٔ خوب نیکو سیر به‌دست آرمت. ت = تورا. برای تو. نیکو سیر: صفت مرکّب است. سیر: جمع سیره است = خویها. به‌نخّاس بر = نزد برده فروش ببر. ۹: وگر یك پشیز آورد سر مپیچ. واگر خواستند که اورا دربرابر یك سکّهٔ کم‌ارزش بخرند روی مگردان. اگر راست خواهی به هیچ گران است. به = به‌ارزش. ۱۰: که = گویان. فرّخ = خجسته. ۱۱: این پسر طبع و خویش بد است. طبع = سرشت. ولیك = امّا. مرا طبیعت = سرشت من. زوخوی نیك شود = به‌سبب‌اوخوی نیکو میشود. ۱۲: چو = هنگامی که. بسی تحمّل = بسیار بردباری. جفا بردن از هر کسی = ستم از همه کس.

۱ تحمّل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رست

مثل

۲ کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست .
۳ شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا به مرگ اندکی
۴ سرش موی و رویش صفا ریخته به مویش جان در تن آویخته .
۵ شبش جا بیفگند و بالش نهاد. روان دست در بانگ و نالش نهاد .
۶ نه خوابش گرفتی شبان یك نفس، نه از دست فریاد او خواب کس .
۷ نهاد پریشان و خوی درشت نمی مرد و خلقی به حجت بکشت.
۸ ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند ازاو خلق راه گریز .
۹ ز دیار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف و بس.
۱۰ شنیدم که شبها ز خدمت نخفت . چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت.
۱۱ شبی بر سرش لشکر آورد خواب. که چند آورد مرد ناخفته تاب .

۱: نخست بردباری تورا زهر نماید. امّا هنگامی که در سرشت روييد شهد گردد. زهر نماید = کشنده به نظر می آید. ۲: کسی که نخست معروفی [را] ازسر بنهاد راه معروف کرخی[را] بجست. معروف کرخی: عارف بود ونزدیك به ۲۰۰ هجری در گذشت. کرخ نزدیك بغداداست. راه معروف کرخی‌را بجست = به‌شیوهٔ اوزیست. معروفی‌از سر بنهاد = درپی شهرت نبود. فروتن شد. ۳: که = آن که. مرجع نخستین‌ضمیر «ش» معروف کرخی است. ۴: موی‌ریخته: صفت مرکّب است برای سرش. صفا ریخته: صفت مرکّب است برای رویش. صفا = پاکیزگی. جان در تنش به‌مویی‌آویخته: وجه‌وصفی‌است = به مرگ نزدیك. مویی = یك مو. ۵: شب جا بیفگند و بالش نهادش. ش = اورا. برای او. جا = رخت خواب. روان = رونده. دراینجا: به‌مرگ نزدیك شونده. دست نهاد = آغاز کرد. ۶: شبان نه یك نفس خوابش گرفتی [و] نه‌ازدست فریاد اوکس [را] خواب. حذف و+ را روا شمرده شده‌است. خوابش نگرفتی = خواب‌اورا نمیربود. یك نفس = به‌اندازهٔ‌یك‌دم زدن. ازدست = به‌سبب. «گرفتی» درپایان جمله مقدّر است. ۷: درشت = خشن. خلقی = یك گروه مردم. به‌حجّت = به سبب برهان خود. ۸: خلق = مردم. ۹: دیّار مردم = مردم ساکن. آن بقعه = صومعهٔ معروف کرخی. ساختمانی که معروف درآن میزیست. ۱۰: که = آن که. ز خدمت نخفت = به سبب پرستاری او مجال خفتن نمی‌یافت. چو مردان = مانند دلاوران. ۱۱: شبی = یك شب. خواب بر سرش لشکر آورد = خواب بر او چیره شد. که = زیرا. مرد ناخفته چند تاب آورد: با آهنگ سؤال = شخص خواب نکرده از آن بیش تاب نمی‌آورد.

۱ به‌یك دم که چَشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
۲ که لعنت بر این نسلِ ناپاك باد / که نامند و ناموس وزَرقند و باد،
۳ پلیدْ اعتقادانِ پاکیزه پوش، / فریبنده و پارسایی فُروش.
۴ چه‌داند لتْ اَنبانی ازخوابْ مست / که بیچاره‌ای دیده بَر هم نبست.
۵ سخنهای مُنکَر به معروف گفت / که‌یك‌دم چرا غافل از وی بخفت.
۶ فرو خورد شَیخ آن تمام از کَرَم. / شنیدند پوشیدگان حَرَم.
۷ یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویشِ نالان چه گفت.
۸ برو، زین سپس گو سرِ خویش گیر، / تعنّت ببَر، جای دیگر بمیر.
۹ نکوییِ وَرحمت به‌جای خود است. / ولی با بَدان نیکمردی بَد است.
۱۰ سرِ سِفله را گِردْ بالِش مَنِه. / سرِ مَردُمْ آزار بر سنگ به.
۱۱ مکن با بَدان نیکی ای نیكْ بخت. / که در شوره نادانْ نِشانَد دِرخت.
۱۲ نگویم مُراعاتِ مَردُم مکن. / کرم پیشِ نامَردُمان گُم مکن.

۱: یك دم که چشمانش خفتن بگرفت. یك دم = به‌اندازهٔ یك‌دم زدن. مسافر: همآن مهمان به‌مرگ نزدیك است. ۲: براین نسل ناپاك که نام و ناموسند و زرق و بادند [و] پلید اعتقادان پاکیزه پوش [و]فریبنده وپارسایی فروش لعنت باد. حذف واو عطف روا شمرده شده است. باد: فعل امر سوم شخص مفرداز مصدربودن است. بوَد. بواد. باد. نسل = دودمان. نام وناموس و زرق و باد = مکر و فریب و ریا و خودبینی. ۴: لت انبانی از خواب مست چه داندکه بیچاره‌ای دیده برهم نبست. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. لت انبانی = یك پرخوار. که = آن که. بیچاره‌ای = یك بینوا. دیده بر هم نبست = نخفت. ۵: منکر = زشت. غافل = بیخبر. ۶: شیخ ازکرم آن تمام [را] فرو خورد = معروف کرخی همهٔ آن سخنها را شنید واز سر بخشندگی هیچ نگفت. شیخ = سالخوردهٔ دانشمند. دراینجا همآن معروف کرخی است. پوشیدگان حرم شنیدند = زنان که در اندرون سرای بودند شنیدند. ۸: گو برو [و] زین سپس سر خویش گیر. حذف «و» روا شمرده شده است. سر خویش گیر = سر را میان دو دست گرفته بیندیش. تعنّت ببر. سرزنش بس کن. ۹: رحمت = دلسوزی. ولی = امّا. نیکمردی با بدان بد است. نیك بودن با آنان که بدند نیکو نیست. ۱۰: سفله = فرومایه. را = برای. گردبالش: اضافهٔ مقلوب است. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. ۱۱: که = زیرا. نادان در شوره درخت نشاند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۱۲: مراعات = مهربانی. کرمِ گم مکن = بخشایش را به‌هدر مده. نامردمان = آنان که صفات انسانی ندارند.

۱ به‌اخلاق نرمی مکن با دُرُشت. / که‌سگ‌را نمالند چون گُربه‌پُشت.
۲ گر انصاف‌خواهی سگِ حقشناس / به‌سیرت بِه از مَردُمِ ناسپاس.
۳ به‌بَرفآب رحمت‌مکن‌باخَسیس. / چو کردی مُکافات بر یخ نویس.
۴ ندیدم چُنین پیچ در پیچ کَس. / مکن‌هیچ رحمت‌بر این هیچ کس.
۵ چو بانوی قصر آن ملامت بکرد / بر آمد خروش از دلِ نیکمرد
۶ که بر گرد و آسوده‌خاطر بخفت. / پریشان‌مشو ز آن پریشان که گفت.
۷ گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وُی خوش آمد به گوش.
۸ جفای چُنین کَس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غُنود.

اندرز

۹ چو خود را قوی‌حال‌بینی و َخوش / به شُکرانه‌بارِ ضعیفان بکَش.
۱۰ اگر خود همین‌صورتی‌چون‌طِلسم / بمیری وَ اِسمَت نَماند چو جِسم.
۱۱ و گر پَرورَانی دِرختِ کَرم / بَرِ نیکنامی خَوری لاجَرَم.

۱: به‌اخلاق = به‌وسیلهٔ خوی نیکو. درشت = شخص خشن. تندخوی. که = زیرا. سگ را پشت چون گربه نمالند = بر پشت سگ مانند گربه دست نمی‌مالند. کس سگ را نوازش نمیکند. نمالند: فعل مجهول است. ۲: انصاف = میانه روی. خواهی: فعل‌مجهول‌است = خواسته شد. به‌سیرت ازمردم ناسپاس بِه [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. به‌سیرت = در روش. ۳: به‌برفآب = به وسیلهٔ نوشاندن آب خنك. رحمت = دلسوزی. خسیس = بخیل. زفت. چو = هنگامی که. مکافات = پاداش. بر یخ نویس: مانند شده در جای مانند به کار رفته است. آنچه بر یخ نوشته شود در حال محو میگردد. ۴: کس [را] چنین پیچ درپیچ ندیدم. چنین. چون این = مانند این.این: اشارهٔ بنزدیك است وبه‌مسافر به‌مرگ نزدیك. براین‌هیچ کس رحمت مکن. رحمت = دلسوزی.هیچ کس = ناکس. نااهل. ۵: قصر = کاخ. سرا. ملامت = سرزنش. ۶: که = گویان. آسوده خاطر = آسوده دل. بخفت: فعل امر از مصدر خفتیدن است. ۷: ناخوشی = دلتنگی. ناخوش از وی مرا به گوش خوش آمد. مراگوش = گوش من. ۸: جفای چنین کس که از بیقراری غنود [ن] نتواند بباید‌شنود. جفا = ستم. غنود:مصدر بریده است = آرام گرفتن. ۹: هنگامی که خود را نیرومند وخوش بینی از راه سپاس بار ناتوانان را بکش. ۱۰: چون طلسم = مانند صفحه‌ای که جادو گران ازچهره‌های گونا گون می کشیدند و می گفتند گزند را دور میکند. اسمت جو جسم نماند. نام‌وتن تو هردو نابوده‌میشود. چو = مانند. ۱۱:درخت کرم: اضافهٔ استعاره است. کرم = بخشش. برنیکنامی:اضافهٔ استعاره است. بر = میوه. لاجرم = ناچار.

۱ به دَوْلتْ کسانی سر افراختند — که تاجِ تکبُّر بینداختند.

۲ تکبُّر کُند مردِ حِشمت پرست. — نداند که حِشمت به عِلمْ اندر است.

۳ ببینی که در کَرْخ تُربتْ بسی ست، — بجز گورِ «معروف» معروف نیست.

مَثَل

۴ طَمَع بُرد شوخی به صاحبدلی. — نبود آن زمان در میان حاصلی.

۵ کمربند و دستش تُهی بود و پاك — که زَر بر فشاندی به رویش چو خاك.

۶ بِرون تاخت خواهندهٔ خیره روی، — نکوهیدن آغاز کردش به کوی

۷ که زِنهار ازاین کژدُمان خموش، — پلنگانِ دَرَّندهٔ صوف پوش

۸ که چون گُربه زانو به دل بر نهند. — و گر صیدی افتد چو سگ بر جهند

۹ سوی مسجد آورده دُکّانِ شید. — که در خانه کمتر توان یافت صید.

۱۰ رهِ کاروان شیرْ مردان زنند. — ولی جامهٔ مردُم اینان کَنند

۱: کسانی که تاج تکبّر بینداختند به‌دولت سر افراختند. به‌دولت سرافراختند = به سبب بخت سربلند شدند. تاج تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. ۲: مرد حشمت پرست تکبّر کند. حشمت پرست = به‌بزرگی‌پردازنده. [آن] که حشمت به‌اندر علم است نداند = نمیداند که بزرگی در دانش میباشد. که = آن که. ۳: ببینی = می‌بینی. ب + می: ادات تأکید است وبا هرسه‌دسته فعل امر وماضی‌و مضارع می‌آید. که = آن که. کرخ = نزدیك بغداداست. تربت بسی‌ست = گور بسیار است. [و] معروف نیست بجز گور معروف. حذف «و» در میان دو جمله روا شمرده شده است. جز = اِلّا. معروف نیست = شناخته نیست. ۴: طمع برد = آز نمود. شوخی = یك گستاخ. صاحبدلی = یك‌روشنفکر. حاصلی نبود = اندك نتیجه‌نبود. نتیجه نداشت. هیچ نتیجه به‌دست‌نیامد. ۵: کمربند تهی‌و دستش پاك بود = شال صاحبدل تهی و دستش خالی بود. پول را لای شال میگذاشتند. که = تا. چو = مانند. ۶: خواهندهٔ‌خیره‌روی برون‌تاخت [و] نکوهیدنش [را] به کوی آغاز کرد. مرجع‌ضمیر «ش» صاحبدل‌است. خواهنده = گدا. خیره = گستاخ. به کوی = درمحلّه. ۷: که ازاین کژدمان خموش [و] پلنگان‌دَرّندهٔ صوف‌پوش زنهار [است]. حذف و + است‌روا شمرده‌شده‌است. صوف‌پوش: صفت‌مرکّب‌است. صوف = پشم. عارفان وصوفیان‌جامهٔ پشمین بر تن میکردند که خشن بود. ۸: چون = مانند. زانو بردل بنهند. زانو در بغل می گیرند. پس زانو می نشینند. و گر صیدی‌افتد = و اگر یك‌شکار پیش آید. چو = مانند. ۹: دکّان‌شیدسوی مسجدآورده: وجه وصفی است = مسجد را جای نمودن‌نیرنگ ساخته. دکّان شید: اضافهٔ استعاره است: شید = نیرنگ. که = زیرا. صید شکار. نخچیر. ۱۰: شیر مردان = دلاوران بیباك. مانند شده‌درجای‌مانند. ولی = امّا. جامهٔ مردم [را] کنند = حق مردم‌را میربایند.

۱ سپید و سیه پاره بر دوخته، بضاعت نهاده، زر اندوخته.
۲ زهی جو فروشان گندم نمای، جهانگرد شب کوک خرمن گدای.
۳ مبین در عبادت که پیرند و سست چو در رقص و حالت جوانند و چست.
۴ چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر می‌توانند جست.
۵ عصای کلیم‌اند بسیار خوار، به‌ظاهر چنین زرد روی و نزار.
۶ نه پرهیزگار و نه دانشورند. همان بس که دنیا به دین می‌خرند.
۷ عبایی بلالانه در بر کنند، به دخل حبش جامهٔ زن کنند.
۸ ز سنت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر
۹ شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ.
۱۰ نخواهم در آن وصف از این بیش گفت که شنعت بود سیرت خویش گفت
۱۱ فرو گفت از این شیوه نادیده گوی. نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی.
۱۲ یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی.

۱: بضاعت نهاده: صفت مرکّب است = کالا گرد آورده. حذف «و» روا شمرده‌شده‌است. ۲: زهی = نیکو. در اینجا باآهنگ ویژه = نکوهیده. شب کوك = گدای‌شب. خرمن گدای: اضافهٔ مقلوب است. ۳: درعبادت که پیر و سست‌اندمبین. که = آن که. چو = زیرا. ۴: چرا بایدکرد: با آهنگ سؤال = نبایدکرد. چو = هنگامی که. ۵: عصای‌کلیم بسیارخوار [و] به‌ظاهر چنین زرد روی ونزارند. عصای کلیم = چوبدستی موسی. مانند شده درجای مانند. عصای موسی‌اژدهایان را فروخورد. کلیم = هم سخن. لقب موسی پیامبر است. حذف «و» درمیان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: بلالانه عبایی دربر کنند = به‌شیوهٔ بلال‌غلام‌حبشی‌ومؤذّن‌پیامبر اکرم‌یك عبا دربرمیکنند.[و]جامهٔ زن[را]به‌دخل حبش‌کنند. حذف «و» + «را» روا شمرده شده‌است. به‌دخل حبش = به‌ارزش درآمدکشور اتیوپی. ۸: سنّت = شریعت. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. مگر = الّا. پیشین = ظهر. سحر = بامداد. ۹: شکم [را] از هفتاد رنگ لقمه تا سر تنك آکنده چو زنبیل دریوزه: وجه وصفی است. لقمه = نواله. تنك آکنده: دوصفت است = به‌هم فشرده. چو = مانند. زنبیل دریوزه = سبدگدایی. ۱۰: که سیرت خویش [را] گفتن [ن] شنعت‌بود. که = درحالی که. شنعت = زشتی. سیرت = روش. خویش: گدای‌گستاخ خود را ازجملهٔ صوفیان شمرد. گفت: مصدر بریده است. ۱۱: نادیده گوی: صفت‌مرکّب است برای گدای گستاخ که عیب صاحبدلان را نادیده میگفت. دیدهٔ عیب جوی‌هنر [را] نبیند = چشم عیب جوی‌نقص مردم را می‌بیند و بس. ۱۲: یکی بسی‌بی‌آبرویی‌کرده ازآب روی کسی چه غم دارد. بی‌آبرویی کرده: صفت مرکّب است. بی‌آبرویی = بی شرمی. بسی = بسیار. از آبروی کسی = برای شرمنده شدن یك شخص. چه‌غم دارد: با آهنك سؤال = اندوه ندارد. پروا نمیکند.

۱ مُریدی به‌شیخ آن‌سخن نقل کرد. اگر راست خواهی نه ازعقل کرد.
۲ بَدی در قفا عیبِ من کرد و خُفت. بتر زو قرینی که آوَرد و گفت.
۳ یکی تیری افگند و در رَه فُتاد. وُجودم نیازُرد و رَنجم نداد.
۴ تو برداشتی و آمدی سویِ من. همی در سِپوزی به پَهلویِ من.
۵ بخندید صاحِبدلِ نیك خوی که سهل است. از آن صعبتر گو بگوی.
۶ هنوز آنچه گفت از بَدَم اندکی‌ست. از آنها که من دانم از صد یکی‌ست.
۷ ز رویِ گُمان بر من آنها که بَست من از خود یقین می‌شِناسم که هست.
۸ وُی امسال پَیوَست بامن وِصال. کُجا داندم عیبِ هفتاد سال.
۹ بِه از منْ کَس اندرجهانْ عیبِ من ندانَد بجُز عالِمُ‌الغیبِ من.
۱۰ ندیدم چُنآن نیك پَندار کَس که پَنداشت عیبِ من این است و بس.
۱۱ به‌مَحشَر گُواهِ گُناهم گر اوست ز دوزخ نترسم. که کارم نکوست.
۱۲ گرم عیب جوید بَدْ اَندیشِ من بیا گو، بِبَر نُسخه از پیشِ من.

حکمت

۱۳ کَسان مَردِ راهِ خدا بوده‌اند که بُرجاسِ تیرِ بَلا بوده‌اند.

۱: یك دلبسته آن سخن‌را به‌صاحبدل باز گفت. از عقل نکرد = باز گفتن او بخردانه نبود. ۲: قفا = پشت سر. خفت = آرام گرفت. خاموش شد. قرینی که آورد و گفت زو بتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. قرینی که = آن همدم که. ۳: یکی تیری افگند = یك شخص یك تیر انداخت. وجودم [را] نیازرد و رنجم نداد. نیازرد + نداد: راجع است به‌تیر. م = مرا. ۴: سپوزی = فرو میبری. ۵: که = گویان. سهل = آسان. گو از آن صعبتر بگوی. صعب = دشوار. گو: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر گفتن و در اینجا مجهول است. ۶: آنچه از بدم گفت هنوز اندکی‌ست. «من» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: وصال = پیوند. عیب هفتاد سالم [را] کجا داند: با آهنگ سؤال = نقص هفتاد سال‌مرا نمیداند. ۹: اندر جهان کس عیب من [را] جز عالم‌الغیب من بنداند. عالم‌الغیب = خداوند. ۱۰: کس [را] چون آن نیك‌پندار که پنداشت عیب من این است و بس ندیدم. که پنداشت = هنگامی که گمان کرد. ۱۱: گر به‌محشر او گواه گناهم است ز دوزخ نترسم. به محشر = روز رستخیز. که = زیرا. ۱۲: گر بد اندیش من عیبم [را] جوید گو بیا [و] نسخه از پیش من ببر. حذف را + و: روا شمرده شده است. گو: فعل مجهول است = گفته شود. نسخه = نوشته‌ای که پزشك به بیمار دهد و در واقع راهنمای درمان اوست. ۱۳: کسان که برجاس تیر بلا بوده‌اند مرد راه خدا بوده‌اند. مرد راه خدا = پویندهٔ جادهٔ پروردگار. برجاس = نشانه. تیر بلا: اضافهٔ تشبیه است.

۱ کُلاهِ تکبُّر بینداختند . به تاجِ معانی سر افراختند .
۲ زبون باش تا پوستینت درند . که صاحبدلان بارِ شوخان برند .
۳ گر از خاکِ مردان سبویی کنند به سنگش ملامت کنان بشکنند .

مَثَل

۴ مَلِكِ صالح از پادشاهانِ شام بِرون آمدی هر سحر با غُلام .
۵ بِگشتی در اطرافِ بازار و کوی به رسمِ عرب نیم بر بسته روی .
۶ که صاحب نظر بود و درویش دوست. هر آن کاین دو دارد مَلِكِ صالح اوست.
۷ دو درویش در مسجدی خفته یافت. پریشان دل و خاطرِ آشفته یافت .
۸ شبِ سرد شان دیده نابرده خواب، چو حربا تأمُّل کنان آفتاب .
۹ یکی ز آن دو می گفت با دیگری که هم روزِ محشر بُوَد داوری .
۱۰ گر آن پادشاهانِ گردن فراز که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
۱۱ در آیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر نگیرم چو خِشت .
۱۲ بهشتِ برین مُلك و مأوایِ ماست. که بندِ غمِ امروز بر پایِ ماست .

۱: کلاه تکبّر: اضافهٔ استعاره است. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. به = وسیله. تاج معانی: اضافهٔ استعاره است. معانی: جمع معنی است = آرشها. آنچه از واژه‌ها خواسته میشود. ۲: زبون = ناتوان. دراینجا: فروتن. باش + درند: فعل مجهول است. که صاحبدلان بارشوخان [را] برند = زیرا روشنفکران تحمّل گستاخان را می کنند. «برند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۳: گر مردان سبویی ازخاك کنند ملامت کنان به‌سنگ بشکنندش = اگرمردان خدا یك سبو ازخاك بسازند سرزنش کنندگان آن را با سنگ میشکنند. بزرگ‌مردان درهمه حال ملامت شنیدند و خواری دیدند. ۴: هر سحر با غلام بیرون آمدی = هر بامداد با خدمتگزار بیرون می‌آمد. ۵: بگشتی = می بگشت. به رسم عرب = بنا بر شیوهٔ عربان. روی نیم بسته: صفت مرکّب ودراینجا قید حالت است. ۶: که = زیرا. صاحب نظر = دیده ور. درویش = بینوا. ۷: دریك مسجد دو بینوا را خفته یافت. پریشان دل + خاطر آشفته: دوصفت مرکّب است. خاطر = درون. ۸: [به] شب سرد دیده‌شان ناخفته [و] آفتاب تأمل کنان چو حربا: وجه وصفی است وحذف «به» + «و» روا شمرده شده. چوحربا = مانند چلپاسه که گویند آفتاب‌پرست است. تأمّل = نیك نگریستن. ۹: روزمحشرداوری هم بوَد. محشر = رستخیز. ۱۰: لهو و عیش = سرگرمی وشادی. باکام = به‌آرزورسیده. با ناز = فخر کننده. ۱۱: عاجزان = ناتوانان. چوخشت = مانند خشت که ازجای‌خود تکان نمیخورد. ۱۲: برین = زبرین. ملك و مأوا = مال‌وپناهگاه. «ما» دراینجا آهنگ تأکیددارد. که = زیرا. بندغم: اضافهٔ تشبیه‌است = ریسمان اندوه. بند = ریسمانی که برپای جانوران می بستند

۱ همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی .

۲ اگر صالح آنجا به دیوارِ باغ — بر آید به کفشش بِدَرّم دِماغ .

۳ چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مَصالح ندید .

۴ دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشمِ خلایق فرو شست خواب .

۵ دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — به هَیبت نشست و به حُرمت نشاند .

۶ بر ایشان ببارید بارانِ جود . — فرو شستشان گردِ ذُل از وُجود.

۷ پس از رنجِ سرما و بارانِ سَیل — نشستند با نامداران خَیل

۸ گدایانِ بی جامه شب کرده روز — مُعَطّر کنان جامه بر عود سوز .

۹ یکی گفت از آنان مَلِک را نِهان — که ای حلقه در گوشِ حِکمت جهان.

۱۰ پسندیدگان در بزرگی رَسند . — ز ما بندگانت چه آمد پسند .

۱۱ شهنشه ز شادی چو گُل بر شِکفت. — بخندید در رویِ درویش و گفت

۱۲ من آن کس نی‌ام کِز غرورِ حَشَم — ز بیچارگان روی درهم کَشم .

۱: چه خوشی دیدی: با آهنگ سؤال = خوشی ندیدی. که در آخرت = تا در آن جهان. زحمت کشی = رنج همدمی آنان را تحمّل کنی. ۲: آنجا به دیوار باغ = نزد دیوار بهشت. به کفش دماغش [را] بدرّم. به کفش = با پاپوش خود. بدرّم: فعل متعدی آیندهٔ اول شخص مفرد است از مصدر دریدن. ۳: چو = هنگامی که. دگر = از آن پس. مصالح: جمع مصلحت = خیراندیشی. ۴: دمی = یك دم. یك زمان. چشمهٔ آفتاب: اضافهٔ تشبیه است. خلایق: جمع خلق = آفریدگان. ۵: دوان فرستاد وهر دو کس را خواند. به‌هیبت + به حرمت = با شکوه + با احترام. ۶: باران جود: اضافهٔ استعاره است. جود = بخشش. گرد ذلّ از وجودشان فرو شست. گرد ذلّ: اضافهٔ استعاره است. ذلّ = خواری. وجودشان = هستی آنان. ۷: سیل = آب بسیار که از باران یا برف جاری شود. باران سیل = باران تند و بسیار. با نامداران خیل نشستند = با گروه برگزیدگان دربار نشستند. ۸: بی جامه + شب روز کرده: صفت مرکّب است. بر عود سوز جامه معطر کنان: وجه وصفی است. عود: چوب خوشبوست که آتش زده بدآن اتاق را خوشبو میساختند. عود سوز = جای سوختن عود. ۹: نهان دراینجا قید است وبه‌معنای آهسته. جهان حلقه در گوش حکمت: صفت مرکّب ودر اینجا مناداست = جهانیان مطیع فرمان تو. در روزگار گذشته بردگان فرمانبر حلقه‌در گوش میکردند. ۱۰: پسندیدگان دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز ما بندگان چه پسندت آمد: با آهنگ‌سؤال = چیزی که تورا پسندآید درما بندگان نبود. ت = تورا. ۱۱: چو = مانند. درویش = بینوا. ۱۲: آن کس که از غرور و حشم زبیچارگان روی درهم کشم من نی‌ام. غرور = فریب. حشم = دستگاه و بخت. روی درهم کشم = دلتنگ شوم.

۱ تو هم با من از سر بنِه‌خویِ زشت   که تا ساز گاری کُنی در بِهشت .
۲ من امروز کردم در ِ صلح باز   تو فردا مکُن در بـه‌رویم فراز.

اندرز

۳ چنین راه اگر مُقبِلی پیش گیر،   شرف بایدت ِ دست درویش گیر .
۴ بر از شاخ طوبی 'کَسی برنداشت   کـه امروز تخم ِ اِرادت نکاشت .
۵ ارادت نداری سعادت مجوی .   به‌چَوگانِ خدمت توان بُرد گوی .
۶ تورا کِی بوَدچون چراغ اِلتِهاب   که‌ازخود پـُری همچو قِندیل زآب.
۷ وُجودی دَهد روشنایی به جمع   که‌سوزیش در سینه باشد چو شمع.

مَثل

۸ یکی‌درنُجوم‌اند کی‌دست داشت   ولی از تـکَبـّر سری‌مست داشت.
۹ بر ِ گوشیار آمد از راه ِ دور   دلش پـُر ا ِرادت،سرش پـُر غـُرور.
۱۰ خـِرَدمند از اودیده بردوختی.   یکتش حرف حِرفت نیاموختی .

۱: در صلح: اضافهٔ استعاره است. صلح = آشتی. فراز = بسته. ۲: اگر نیک بختی چنین راه پیش گیر. حذف «و» عطف درمیان دوجمله روا شمرده شده است. دست درویش گیر = به‌بینوا مدد برسان. ۴: کسی کـه امروز تخم ارادت نکاشت ازشاخ طوبی بر بر نداشت. طوبی: درختی است در بهشت. امروز = در زندگی. تخم ارادت: اضافهٔ استعاره است. ارادت = دلبستگی. ۵: سعادت = نیک‌بختی. به = به‌وسیله. چوگان خدمت: اضافهٔ‌استعاره است. خدمت = چاکری. دراینجا: دلبستگی به‌بینوایان. گوی‌توان‌برد = کامیاب توان‌شد. اشاره به‌چوگانبازی و ربودن‌گوی درمیدان است. ۶: ازخودکه پری همچو قندیل زآب کی تو را التهاب بود چون چراغ. چون = مانند. تو را کی بود: با آهنگ سؤال = به. دست نیاوری. التهاب = فروزش. ۷: وجودی که‌سوزی درسینه‌اش باشد چو شمع‌روشنایی به‌جمع دهد. وجودی که = آن هستی که. جمع = گروه. سوزی = اندك فروزش. چو = مانند. ۸: درنجوم اندکی دست داشت = اندك ستاره میشناخت. ولی = امّا. تکبّر = خودرا بزرگ‌پنداشتن. ۹: گوشیار: ابوالحسن گوشیار بن لبان باشهری گیلانی ریاضی دان قرن چهارم و پنجم بود. دلش پر ارادت [و] سرش پر غرور: وجه وصفی است. حذف «و» روا شمرده شده است. ارادت = دلبستگی. غرور = نخوت. ۱۰: خردمند از او دیده بردوختی [و] یك‌حرف حرفت نیاموختی‌اش. خردمند: دراینجا گوشیار است. بدو نمی‌نگریست. [و] یك‌حرف نیاموختی‌اش = وازحرفهٔ خویش که‌ستاره شناسی بود یك‌حرف بدو نیاموخت.

۱ چو بی بهره عزمِ سفر کرد باز — بدو گفت دانایِ گَردَنفَراز
۲ تو خود را گُمان بُرده‌ای پُر خِرَد — اِنایی که پُر شُد دگر چون بَرَد.
۳ ز دعویِ پُری زآن تُهی می‌رَوی — تُهی آی تا پُر معانی شَوی.

اندرز

۴ ز هستی در آفاقْ سعدی صِفَت — تُهی گَردْ و باز آی پُر مَعرِفَت.

مَثَل

۵ به خَشم از مَلِك بنده‌ای سر بتافت — بفرمود جُستن. کَسَش در نیافت.
۶ چو باز آمد از راه خَشم و ستیز — به شمشیر زن گفت خونش بریز.
۷ به خون تَشنه جَلّاد نامِهرْبان — برون کَردْ دِشنه چو تَشنه زبان.
۸ شَنیدم که گفت از دلِ تنگ و ریش — خدایا بِحَل کَردَمش خونِ خویش.
۹ که پیوسته در نِعمت و ناز و نام — در اِقبالِ او بوده‌ام دوستکام.
۱۰ مبادا که فردا به خونِ منش — بگیرند و خُرَّم شَوَد دشمنش.

۱: هنگامی که بی‌بهره باز ارادهٔ سفر کرد دانای گردنفراز بدو گفت. دانای گردنفراز: گوشیار است که به‌سبب دانش گردن خویش را افراشته میداشت. سرافگنده نبود. ۲: تو خود را پر خرد گمان‌برده‌ای. ظرفی که پر شد دگر گنجایش ندارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. دگر چون برد: با آهنگ سؤال = از آن پس نپذیرد. میبرد و نمیبرد: در گفتار امروز هم هست. ۳: دعوی = ادّعا. پر معانی: صفت مرکّب است. معانی = آرشها. آنچه از گفتار و نوشتار خواسته میشود. ۴: سعدی صفت = به‌شیوهٔ سعدی. آفاق: جمع افق = کرانه‌ها. چهان. پر معرفت = از دانش پر. ۵: یك بنده به‌سبب خشم از پادشاه رو گرداند. جستن بفرمود. کس درنیافتش. ش = اورا. ۶: چو = هنگامی که. از راه خشم و ستیز به‌جلاّد گفت خونش را بریز. ۷: به‌خون تشنه جلاّد: اضافهٔ مقلوب و به خون تشنه: صفت مرکّب است = بسیار آمادهٔ ربختن خون. جلاّد = دژخیم. میرغضب. دشنه = خنجر. چو = مانند. تشنه‌زبان: اضافهٔ مقلوب است. ۸: که = آن که. ریش = زخم برداشته. بحل کردمش = او را حلال کردم. ۹: که = زیرا. نعمت = بهرهٔ خوشی. در اقبال او بوده‌ام = به‌من روآورده است. دوستکام: در اینجا قید است = چنآن که دوستان آرزو داشتند. ۱۰: [آن] که فردا به‌خون من بگیرندش و دشمنش خرّم شود مبادا. مباد: فعل امر سوم‌شخص است از مصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مبادا. فردا = روز رستخیز. به خون‌من = به‌سبب‌ریختن خون‌من. بگیرندش = اورا گرفتار کنند. بگیرند: فعل‌مجهول است

۱ ملِك را چو گفتِ وی آمد به گوش — دگر دیكِ خَشمش نیاورد جوش.
۲ بسی بر سرش داد و بر دیده بوس. — خداوندِ رایت شد و طبل و کوس.
۳ به رفق از چنان سهمگین جایگاه — رسانید دهرش بِد آن پایگاه.

اندرز

۴ غرض زین حدیث آن که گفتارِ نرم — چو آب است بر آتشِ مردِ گرم.
۵ تواضع کن ای دوست با خصمِ تند. — که نرمی کند تیغ بُرنده کُند.
۶ ببینی که در معرضِ تیغ و تیر — بپوشند خفتانِ صد تو حریر.

مثل

۷ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش — یکی را نباحِ سگ آمد به گوش.
۸ به دل گفت بانگ سگ اینجا چراست. — در آمد که درویشِ صالح کجاست.
۹ نشانِ سگ از پیش و از پس ندید. — بجز عارفِ آنجا دگر کَس ندید.
۱۰ خجِل باز گردیدن آغاز کرد. — که شرم آمدش بحث از آن راز کرد.

۱: چو گفت وی به ملك را گوش آمد = هنگامی که گفت[ن] او به کوش سلطان آمد. دگر = از آن پس. دیك خشم: اضافهٔ استعاره است. ۲: بسی بوسه بر سر و بر دیده‌اش داد. بسی = بسیار. متصدّی پرچم و طبل و کوس شد. ۳: به رفق = به‌سبب نرمی. دهر از چنان سهمگین جایگاه بدآن پایگاه رساندش. سهمگین جایگاه = جای کشته شدن. بدآن پایگاه = تصدّی رایت و طبل و کوس. ۴: مقصود از این سخن آن است که. حذف «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. مرد گرم = شخص برافروخته. مرد به‌خشم آمده. ۵: تواضع = فروتنی. خصم تند = دشمن خشمناك. که = زیرا. نرمی تیغ برنده [را] کند کند. ۶: ببینی = می‌بینی. که = آن که. معرض تیغ و تیر = جایی که شمشیر و تیر ظاهر می‌شود. بپوشند: فعل مجهول است = بر تن کرده می‌شود. خفتان صد تو حریر = جامهٔ چندلا ابریشم. صدلا: با غلو به کار رفته است و غلو در هنر رواست. ۷: نباح سگ ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش به یکی را گوش آمد. ویرانهٔ عارفی = ویرانه‌ای که یك خداشناس در آن میزیست. ژنده = کهنه و پاره. یکی را به گوش = در گوش یك شخص. نباح = ناله. ۸: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. درآمد که درویش صالح کجاست = به‌درون خانهٔ ویران رفت در دل گویان عارف ژنده پوش کجاست. کجاست: با آهنگ سؤال = نمی‌بینم. ۹: آنجا جز عارف دگر کس ندید = آنجا خداشناس را دید و بس. ۱۰: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. که = زیرا. از آن راز بحث کرد[ن] شرم آمد ش. کرد: مصدر بریده است. بحث = بیان.

۱ شَنید از درون عارفْ آوازِ پای. هَلا گفت بر در چه پایی. درآی.
۲ مَپندار ای دیدهٔ روشنم که ایدون سگ آواز کرد. آن منم.
۳ چو دیدم که بیچارگی می‌خَرد نهادم زسرْ کِبر و رای و خِرَد.
۴ چوسگ بر درش بانگ کردم بسی که مِسکین‌تر از سگ ندیدم کسی.

حکمت

۵ چو خواهی که‌در قدرِ والا رَسی، ز شیبِ تواضُع به بالا رَسی.
۶ درآن حضرت آنان گرفتند صَدرْ که خود را فروتر نِهادند قدر.
۷ چو سَیل اندر آمد به هَولْ و نهیب فُتاد از بلندی به سرْ در نشیب.
۸ چو شبنم بیفتاد مِسکین و خُرد به مِهرْ آسمانش به عَیّوق بُرد.

مَثَل

۹ گروهی برآنند ز اهلِ سُخن که حاتِم اَصَم بود. باوَر مکُن.
۱۰ برآمد طَنینِ مگس بامداد که در چنبرِ عنکبوتی فُتاد.

۱: عارف از درون آواز پای شنید. گفت هلا بر در چه پایی. درآی. هلا = هان. بردرچه پایی: با آهنگ سؤال = نزدیک درمایست. پایی: فعل حال ازمصدر پاییدن است = درنگ کردن. ۲: ای دیدهٔ روشنم، مپندار که ایدون سگ آواز کرد. که = آن که. ایدون = اکنون. ۳: چو = ازآنجا که. که = آن که. میخرد = پروردگار می‌پذیرد. کبر و رای و خرد[را] ز سر نهادم. رای = اندیشه. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. رای = اندیشه. خرد = عقل. ۴: چو = مانند. مرجع ضمیر«ش» پروردگار است. بسی = بسیار. که = زیرا. مسکین = فرومانده. ۵: چو = هنگامی که. قدر والا = پایگاه بلند. شیب: مخفّف نشیب است = سرازیری: تواضع = فروتنی. ۶: آنان که خود را قدر فروتر نهادند در آن حضرت صدر گرفتند. آن‌حضرت = درگاه‌پروردگار. صدر گرفتند = بالای مجلس را به‌دست آوردند. خود را قدر فروتر نهادند = پایگاه خویش را پایین پنداشتند. ۷: سیل چو به‌هول ونهیب‌اندر آمد از بلندی به سردر نشیب افتاد. چو = ازآنجاکه. هول و نهیب = بیم و تَشر. به سر = با سر. ۸: شبنم چو مسکین‌وخرد بیفتاد آسمان به‌مهر به عیّوق بردش. چو = ازآنجا که. بیفتاد = افتادگی کرد. فروتنی نمود. به‌مهر = از راه محبّت. ش = او را. عیّوق: ستاره‌ای است پهلوی کهکشان. ۹: گروهی ز اهل سخن برآنند = یك دسته از سخنوران می‌پندارند. که = آن که. حاتم اصم بود. حاتم: ابوعبداله حاتم‌معروف به‌اصم ازمردم بلخ وعارف بود. به‌سال ۲۳۷ هجری درگذشت. اصم = کر. ۱۰: بامداد طنین مگس که در چنبر عنکبوتی فتاد برآمد. طنین = آواز. چنبر عنکبوتی = حلقه‌ای که‌یك‌عنکبوت تنیده بود.

۱ همه‌ضَعف وخاموشی‌اش کَید بود.   مگس قَند پِنداشتش. قَید بود.
۲ نگـه کـرد شَیخ از سرِ اِعتِبـار   کـه ای پـای بندِ طمع پـایْ‌دار.
۳ نه‌هرجا شکَر باشدوشهدوقند.   که در گوشه‌هـا دام باز است و بند.
۴ یکی گفت از آن حلقهٔ اهلِ رای   عجب دارم ای مـردِ راهِ خـدای.
۵ مگس‌راتوچون‌فهم کردی خروش   که ما را به دشواری آمد به گوش.
۶ تو کآگاه گردی به‌بانگِ مگس   نشاید اَصَم خواندنت زین سپس.
۷ تَبَسّـُم کنان گفتش‌ای تیزهوش   اَصَم بهْ که گُفتارِ باطِل نیوش.
۸ کَسانی که با من‌به‌خَلوت‌درند   مرا عَیبْ پوش و ثَنـا گُستَرند.
۹ چو پوشیده دارندم اخلاقِ دون   کُند هستی‌ام زیر و عُجبُم‌زَبون.
۱۰ فـرا می‌نمـایم کـه مـی‌نشنوم   مگـر کِز تَکَـلُّف مُبَرّا شَوَم.
۱۱ چو کالیوه دانندمْ اهـلِ نشست   بگویند نیك و بـدم هر چـه هست.
۱۲ اگـر بَد شنیدن نیـاید خَوشم   ز کَردارِ بَد دامَن انـدر کَشم.

۱: ضعف = نـاتوانی. مرجع‌ضمیر «ش» عنکبوت‌است. کید = بد انـدیشی. مگس‌قند پنداشتش = مگس گمان کرد که آن یك مادّهٔ شیرین است. مرجع دومین ضمیر «ش» چنبر عنکبوت است. قید = بند. دامی‌که عنکبوت فراهم‌کرده بود. ۲: شیخ از سر پندگرفتن نگه‌کرد. که = گویان. ای پای‌بند طمع = ای‌گرفتار آز. پای‌دار = در دام بمان. ۳: هرجا شکر و شهد وقند نباشد = همه‌جا شکر وشهد وقند نیست. که = بل. ۴: ازآن‌حلقهٔ اهل رای‌یکی گفت = ازمیان‌گروه مریدان حاتم یکی گفت. عجب = شگفت. ای مرد راه خدای = ای آن‌که در راه خدا قدم برمیداری. ۵: مگس را خروش‌که به‌دشواری به‌ما راگوش آمد تو چون‌فهم کردی. مگس‌را خروش = بانگ مگس. چون = چگونه. به‌ماراگوش = در گوش‌ما. ۶: به = به‌وسیله. زین سپس اصم‌خواندنت نشاید. اصم = کر. نشاید: فعل‌حال وآینده‌است ازمصدر شایستن. ت = تورا. ۷: مرجع ضمیر «ش» یکی‌ازحلقهٔ اهل رای است. اصَم = ناشنوا. حذف«است» پس‌از «به»روا شمرده‌شده است. گفتار باطل‌نیوش: صفت مرکّب‌است = شنوندهٔ گفتار بیهوده. ۸: خلوت = تنهایی. مرا عیب‌پوش و ثنا گستر = عیب پوش و ستایشگر من. اند: فعل حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص‌جمع است‌ازمصدر‌استن. ۹: هنگامی که‌خویهای پستم راپنهان‌میدارندهستی زیر و خویشتن‌بینی زبونم‌میکند. ۱۰: وا می‌نمایم که نمی‌شنوم باشدکه از تهمت‌برخودگرفتن پاك‌شوم. که = آن‌که. مگر = باشدکه. ۱۱: اهل نشست‌چو کالیوه داننده‌نیك‌وبدم [را] هرچه هست بگویند. «بگویند» دراینجاآهنگ تأکید دارد. کالیوه = نافهم. اهل نشست = اهل‌مجلس. همدمان. ۱۲: اگر بد شنیدن‌خوشم نیـاید ز کردار بد دامن اندر کشم. خوشم نیاید = مرا خوش نیـاید. دامن انـدر کشم = دوری میکنم.

اندرز

۱ بِه‌حَبلِ سِتایش فرو چَه مشو. — چو حاتِم اَصم باش و عَیبَت شِنُو.
۲ سعادَت نجُست و سلامَت نیافت — که گردن ز گفتارِ سعدی بتافت.

مَثَل

۳ عزیزی در اَقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب خیز بود.
۴ شبی دید جایی که دزدی کَمَند — بپیچید و بر طرفِ بامی فکند.
۵ کَسان را خبر داد و آشوب خاست. — ز هر جانبی مَرْد با چوب خاست.
۶ چو نامَردُم آوازِ مردُم شَنید — میانِ خطر جایِ بودن ندید.
۷ نَهیبی کِز آن گیرُودار آمدش — گریز بِوَقتْ اِختیار آمدش.
۸ ز رَحمتْ دل پارسا موم شد — که شبْ دزدِ بیچاره محروم شد.
۹ به تاریکی از پِیْ فَراز آمدش. — به راهی دگر پیشْ باز آمدش.
۱۰ که یارا. مَرو. کآشنای توام. — به مردانگی خاكِ پای توام.
۱۱ ندیدم به‌مردانگی چون تو کَس. — که جنگاوری بر دو نوع است و بس
۱۲ یکی پیشِ خَصم آمدن مَرْدوار — دوم جانْ به‌در بُردن از کارْزار.

۱: به‌حبل ستایش فرو چه مشو = به‌سبب ستایش درچاه میفت. فریب‌ستایش‌را مخور. حبل ستایش: اضافهٔ استعاره است = حبل = طناب. چو = مانند. اصم باش = ناشنوا شو. عیبت [را] شنو = نقص خویش را بشنو. ۲: [آن] که گردن ز گفتار سعدی بتافت سعادت نجست وسلامت نیافت. سعادت = نیك‌بختی. سلامت = تندرستی. که = آن کـه. سر بتافت = رو گرداند. ۳: عزیزی = یك شخص گرامی. اقصای تبریز = دورترین نقطهٔ تبریز. شب‌خیز وهمواره بیدار بود = شبها نمی‌خفت وعبادت میکرد. ۴: شبی دید که جایی دزدی کمند بپیچیدو برطرف بامی فکند. شبی = یك‌شب. که = آن که. جایی = یك‌جا. دزدی = یك‌دزد. کمند = ریسمان = طناب. طرف بامی = کنار یك بام. ۵: زهرجانبی = از همه سو. ۶: چو = هنگامی که. نامردم: دراینجا = دزد. ۷: نهیبی که = آن تشر که. گیرودار: دو فعل‌امراست = بگیر و ببند. ش = او را. اختیار = گزین. ۸: رحمت = دلسوزی. دل پارسا موم شد = دل عبادتگزار مانند موم نرم شد. که = گویان. شب دزد: اضافهٔ مقلوب‌است. محروم = نومید. ۹: درتاریکی از پی‌اش فراز آمد. ش = اورا. به‌راهی دگر پیش بازش آمد = دریك راه دیگر پیشش بازآمد. ۱۰: که = گویان. یارا = ای یار. به = به‌سبب. خاك‌پای توام = خاکی‌ام که برآن‌پا میگذاری. مانند شده درجای مانند وغلّو است. ۱۱: کس [را] به مردانگی چون‌تو ندیدم. چون = مانند. که = زیرا. نوع = گونه. ۱۲: خصم = دشمن.

۱ بدآن هردوخصلت غُلامِ توام . چه نامی که مولایِ نامِ توام .
۲ گرَت رای باشد به حُکمِ کرَم به جایی که میدانمت ره برم .
۳ سرایی‌ست کوتاه ودربسته‌سخت. نپندارم آنجا خداوندِ رَخت .
۴ کُلوخی دو بالایِ هم‌بر نِهیم . یکی پای بر دوشِ دیگر نِهیم .
۵ به‌چند آن که‌در دست افتد بساز . از آن به که گردی تُهیدست باز.
۶ به دلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سویِ خانهٔ خویشتن .
۷ جوانمردِ شب‌رَو فراداشت‌دوش. به‌کتفش بر آمد خداوندِ هوش .
۸ بغَلطاق‌ودستارورختی که داشت ز بالا به دامان او در گذاشت .
۹ وز آنجابر آورد غوغا که دزد. ثواب ای جوانان و یاری و مُزد .
۱۰ بدَر جَست از آشوب دُزدِ دغَل دَوان جامهٔ پارسا در بغَل .
۱۱ دل آسوده شد مردِ نیک اعتقاد که سر گشته‌ای را بر آمد مُراد .
۱۲ خبیثی که بر کس ترَحُّم نکرد ببخشود بر وی دلِ نیک مرد .

حکمت

۱۳ عجب نَبوَد از سیرتِ بخردان که نیکی کنند از کرَم با بدان.

۱: بدآن هردوخصلت = به‌سبب هر دو آن خوی که درتوست. غلام = خدمتگزار جوان. چه نامی = نام توچیست. که = در حالی که. مولا = بندهٔ آزاد شده. ۲: گر به‌حکم کرم رای باشدت به‌جایی که میدانم ره برمت. رای = اندیشه. به‌حکم کرم = بنا بر بخشندگی. ره برمت = تورا راهنمایی میکنم. ۳: سرایی = یك خانه. سخت دربسته: صفت مرکب است برای سرا. خداوند رخت [را] آنجا نپندارم. خداوند رخت = صاحب اثاثه. ۴: کلوخ = پارهٔ خشت. نهیم: فعل حال‌وآینده‌ازمصدر نهادن است. ۵: بساز = خرسندباش. ازآن‌که تهی دست بازگردی به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: به = به‌وسیله. فن = هنر. ۷: دوش فرا داشت = شانه‌پیش‌آورد. خداوند هوش: دراینجاپارسای تبریزی است. ۸: بغلطاق = کلاه. ۹: غوغا = بانگ پی‌درپی. که = گویان. ای جوانان ثواب ویاری و مزد. ثواب = کارنیك که پاداش‌دارد. ۱۰: دغل = نادرست. جامهٔ پارسا در بغل دوان: وجه‌وصفی‌است. ۱۱: که = زیرا. سر گشته‌ای را مراد برآمد = مقصود یك سرگشته برآمد. ۱۲: خبیث = پلید. ترحّم = دلسوزی. دل نیك‌مرد بر وی ببخشود. نیك‌مرد: همآن عزیزکه دراقصای تبریزبود. ۱۳: از سیرت‌بخردان که ازکرم‌بابدان نیکی کنندعجب نبود. سیرت بخردان = روش خردمندان. که = هنگامی که. از کرم = به‌سبب بخشندگی.

۱ در اِقبالِ نیکان، بَدان می‌زیَنْد. — اگر چه بَدان اهلِ نیکی نَیَنْد.

تَمثیل

۲ یکی را چو سعدی دلِ ساده بود — که بـا ساده رویی در افتـاده بود.
۳ جَفا بردی از دشمنِ سختگوی. — زِ چوگانِ سختش بخَستی چو گوی.
۴ ز کَس چین بر ابرو نَینداختی. — ز یـاری بـه تُندی نپرداختی.
۵ یکی گفتش آخِر تورا ننگ نیست، — خبرز آن همه سیلی و سنگ نیست.
۶ تنِ خویشتن سُغبه دونان کنند. — ز دُشمن تَحَمّل زَبونان کُنند.
۷ نشایَد ز دشمن خطا در گذاشت. — که گویند یـارا و مَردی نداشت.
۸ بـدو گفت شَیدایِ شوریده سر — جوابی کـه شایَد نـوشتن بـه زر
۹ دلم خانهٔ مِهرِ یار است و بس. — از آن می نگُنجَد در او کینِ کَس.

۱: بدان در اقبال نیکان میزیند= بدکاران از بخت نیکان بهره‌مند شده میزیند. اگرچه بدان اهل نیکی نیند= هرچند مردم بد شایستهٔ نیکی دیدن نیستند. نیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص است ازمصدر استن. ۲: یکی را که با ساده‌رویی درافتاده بودچو سعدی دل‌ساده بود. یکی را بود= یك شخص داشت. دل ساده= دل بی آلایش. با ساده رویی درافتاده بود= با یك خوبرو دمساز بود. ۳:از دشمن سختگوی جفا بردی= هرگاه میکوشید که به‌دوست نزدیك شود و او را بستاید ازنگهبان یار دشنام می‌شنید وستم میدید. چوگان: نگهبان او را با چوب سر کج‌میزد ودور میکرد چنان‌که چوگانباز گوی را درکف میدان به‌سوی هدف میزند. بخستی= آزرده میشد. بخستی: فعل گذشتهٔ سوم شخص‌مفرد ازمصدر خستن‌است با اضافهٔ ب وی تأکید. چو= مانند. ۴: چین بر ابرو نینداختی= روی درهم نمی‌کشید. زیاری به‌تندی نپرداختی= به‌سبب دوست داشتن واکنش خشن نمی‌نمود. ۵: یکی گفتش = یك شخص اوراگفت. تورا ننگ نیست= شرم نداری. ازآن همه سیلی وسنگ [تورا] خبر نیست. ۶:دونان تن خویشتن [را] سغبه کنند. زبونان ز دشمن تحمّل کنند. «دونان» + «زبونان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. سغبه کنند= بازیچه سازند. دونان= مردم پست. دشمن: دراینجا نگهبان است که نمیگذاشت دلداده به یار نزدیك شود. تحمّل= بردباری. ۷:خطا زدشمن‌در گذاشت[ن] نشاید. خطا= کارناروا. که= زیرا. گویند: فعل حال وآینده از مصدر گفتن و در اینجا مجهول است= گفته میشود. یارا= توان. ۸: شیدای شوریده سر جوابی‌که به‌زر نوشتن‌شاید بدو گفت. شیدا= فریفته. شوریده‌سر: صفت مرکّب است = کسی که اندیشه‌های پریشان در سر دارد. جوابی که= آن جواب راکه. به‌زر نوشتن شاید= شایسته است که با زر بر کاغذ نوشته ونگهداری شود. ۹: از آن کین‌کس در او نمی گنجد= بدآن سبب دشمنی هیچ‌کس دراو جا نمیگیرد. مرجع ضمیر «او» دل است.

مَثَل

۱ چه‌خوش گفت بُهلولِ فرخُنده‌خوی — چو بُگذَشت بر عارفی جنگجوی
۲ گر این مُدّعی دوست بِشْناختی — بـه پیگـارِ دشمن نپـرداختـی .
۳ گر از هستیِ حق خبر داشتی — همـه خَلـق را نیست پنداشتی .

مَثَل

۴ شنیدم که لُقمان سیـه فام بود . — نه تـن پرور و نـازك اندام بـود .
۵ یکـی بندهٔ خـویش پنداشتش . — زبون دید و در کارِ گِـل داشتش .
۶ جَفادیدوبا جَوْرو قهرش بساخت. — به سالی سرایی ز بهرش بساخت .
۷ چـو پیش آمدش بندهٔ رفته بـاز — ز لقمـانـش آمـد نـهیبی فـراز .
۸ به پایش در افتاد و پوزش نمَود . — بخندید لقمان که پوزشِ چه سود .
۹ به‌سالیِ زِ جَوْرتِ جِگَرخون کُنم، — به‌یك‌ساعت‌ازدل بِرون چون کُنم.
۱۰ ولی هم ببخشایم ای نیك مـرد . — که سودِ تـو مـا را زیـانی نکرد .
۱۱ تو آباد کردی شبِستانِ خویش. — مرا حکمت و معرفت گشت بیش .
۱۲ غلامی‌ست‌درخَیلم ای نیك‌بخت — کـه فرمـایمش وقتهـا کارِ سخت.

۱: بهلول فرخنده خوی چو بر عارفی جنگجوی بگذشت چه‌خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. بهلول: ابو وهب بن عمرو صیرفی کوفی معاصر هارون‌الرّشید بودو در کوفه وعظ میکرد. چو = هنگامی که. عارفی = یك‌خداشناس. ۲: مدّعی = ادّعاکننده. دراینجا مدّعی خداشناسی است و دوست دراینجـا پروردگار است. بشناختی = می‌شناخت. نپرداختی = نمیپرداخت. ۳: حق = پروردگـار. داشتی + پنداشتی = میداشت + می‌پنداشت. همه‌خلق را نیست پنداشتی = درمیان خلق دشمن نمیدید. ۴: که = آن‌که. لقمان: حکیم عرب بود و نامش درقرآن آمده است. نازك اندام بود و تن پرورنه. ۵: یکی = یك شخص. ش = او را. زبون دیدش ودرکارگل داشت = اورا فروتن دید و به‌بنّایی واداشت. ۶: جفا = ستم. جور و قهر = ستم وچیرگی. مرجع ضمیر «ش» کارفرماست. به‌سالی سرایی ز بهرش = دریك‌سال‌یك‌سرا. ۷: چوبندهٔ‌رفته پیشش بازآمد نهیبی ز لقمان فرازش‌آمد = هنگامی که غلام گریخته‌نزد او باز گشت لقمان یك تشر بدو زد. ۸: که = گویان. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود نیست. ۹: به‌سالی = دریك سال. به‌یك ساعت = دریك‌لحظه. چون کنم: با آهنگ‌سؤال = نتوانم کرد. ۱۰: ولی = امّا. هم = فقط. که = زیرا. زیانی‌نکرد = اندك زیان‌نکرد. هیچ‌زیان‌نرساند. ۱۱: شبستان = جای آرامیدن درشب. حکمت و معرفت = دانش و شناسایی. ۱۲: غلامی = یك خدمتگزار جوان. خیل = دودمان. ش = اورا.

۱ دگر ره نیازارَمش سخت ِ دل — چو یاد آیدم سختیِ کار ِ گِل.

حکمت

۲ هر آن کَس که جَو ْر ِ بزر گان نبُرد — نسوزَد دلش بر ضعیفان ِ خُرد.
۳ گر از حاکِمان سختَت آید سخُن — تو با زیر دستان دُرُشتی مکُن.
۴ نِکو گفت ْ بَهرام ْ شه با وزیر — که دشوار بر زیر دستان مگیر.

مثل

۵ شَنیدم که در دشت ِ صنعا جُنَید — سگی دید بر کنده دندان ز صید
۶ ز نیروی ِ سرپنجهٔ شیر ْ گیر ْ — فرو مانده عاجِز چو روباه ِ پیر.
۷ پس از غُرم و آهو گرفتن به پَی — لگد خوردی از گوسفندان ِ حَی.
۸ چو مِسکین و بیطاقتش دید وریش — بدو داد یك نیم از زاد ِ خویش.
۹ شنیدم که می گفت و خوش می گریست — که داند که بهتر زما هر دو کیست.
۱۰ به ظاهر من امروز از او بهترم. — دگر تا چه راند قضا بر سرم.
۱۱ گرَم پای ِ ایمان نلَغزَد ز جای — به سر بر نِهَم تاج ِ عفو ِ خدای.

۱: چو سختی کار گل [به] یادم آید دگر ره سخت دل نیازارمش. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. سخت‌دل: صفت مرکّب برای‌لقمان و در اینجا قید است. چو = از آنجا که. ۲: جور نبرد = ستم تحمّل نکرد. ضعیفان = ناتوانان. ۳: حاکمان = فرماندهان. ت = تورا. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: بهرام شه: بهرام گور پادشاه ساسانی بود. ۵: صنعا: پایتخت یمن شمالی است. جنید: ابوالقاسم جنید بغدادی صوفی بود و در سال ۲۹۷ هجری قمری در گذشت. سگی = یك سگ. دندان زصید بر کنده: صفت مرکّب است = رفتن برای شکار را رها کرده. ۶: شیر گیر: صفت مرکّب است = شکار شیر کننده. عاجز = ناتوان. چو = مانند. ۷: غرم = میش کوهی. به‌پی = به وسیلهٔ پای. خوردی = میخورد. حی = قبیله. ۸: چو = از آنجا که. مسکین = فرومانده. بیطاقت = ناتوان. ریش = زخم برداشته. دراینجا: دردمند. ۹: [آن را] که ز ما هر دو که بهتر است که داند. که داند: با آهنگ سؤال = کس نمیداند. که = آن را که. ما هر دو = من و این سگ. ۱۰: دگر = از این پس. تا = ندانم که. قضا بر سرم چه راند = حکم پروردگار چه بر سرم آورد. ۱۱: گر پای ایمانم ز جای نلغزد تاج عفو خدای بر سر نهم: پای ایمان + تاج عفو: اضافهٔ استعاره است. ایمان = گرویدن. تاج عفو خدای: اضافهٔ تشبیه است. تاج عفو خدای [را] بر سر نهم = بخشایش پروردگار نصیبم میشود. نهم: فعل حال و آینده از مصدر نهادن است.

۱ وگر کِسوتِ مَعرِفت در برم — نماند به بسیار از این کمترم.

۲ که سگ باهمه زشت‌نامی چو مُرد — مر او را به دوزخ نخواهند برد.

حکمت

۳ ره آن است سعدی که مَردان راه — به عِزّت نکردند در خود نگاه.

۴ از آن بر ملایک شَرَفْ داشتند — که خود را بِهْ از سگ نپنداشتند.

مَثَل

۵ یکی بربطی در بَغل داشتْ مَستْ. — به شب بر سرِ پارسایی شکست.

۶ چو روز آمد آن نیکْ مردِ سلیم — برِ سنگدلْ بُرد یک مُشتْ سیم

۷ که دوشینه مَعذور بودی و مَست. — تو را و مَرا بربط و سر شکست.

۸ مرا بِهْ شد آن زخم و برخاستْ بیم. — تو را بِهْ نخواهد شد اِلّا به سیم.

حکمت

۹ از آن دوستانِ خدا بر سرند — که از خلقْ بسیار بر سر خورند.

۱: وگر کسوت معرفت در برم نبماند از این [سگ] بسیار کمترم. کسوت معرفت: اضافهٔ استعاره است. کسوت معرفت در برم نبماند = ازخداشناسی بیگانه شوم. کسوت = جامه. ۲: که = زیرا. چو = هنگامی که. دوزخ = جهنّم. نخواهند برد: فعل مجهول است = بایسته نیست که ببرند. ۳: سعدی. راه آن است که مردان راه درخود به عزّت نگاه نکردند. مردان راه = مردانی که در راه خدا قدم برداشتند. پرهیزگاران. ۴: از آن که خود را به از سگ نپنداشتند برملایک شرف داشتند. برملایک شرف داشتند = بزرگواری آنان بیش از فرشتگان بود. ۵: یکی مست بربطی در بغل داشت. بربطی = یک ساز عود. به شب = هنگام شب. پارسایی = یک مرد پرهیزگار. ۶: چو = هنگامی که. نیک‌مرد: اضافهٔ مقلوب است. سلیم = ساده‌دل. یک‌مشت سیم بر سنگدل برد = یک مشت پول نزد آن که بر سرش زده بود برد. سنگدل: صفت مرکّب و مانند شده درجای مانند است. ۷: که = گویان. دوشینه = دیشب. مست و معذور بودی = به سبب مستی عذر تو پذیرفته بود. تو را بربط و مرا سر شکست = ساز عود تو شکست و سر من زخم برداشت. ۸: مرا آن زخم به شد و بیم برخاست. تورا [بربط] به نخواهد شد الا به سیم. به نخواهد شد الّا به سیم = بایسته است که جز به وسیلهٔ پول درست نشود. ۹: دوستان خدا از آن که ازخلق بسیار برسر خورند برسرند. ازآن که = بدان سبب که. ازخلق بسیار بر سر خورند = بسیار اتّفاق می‌افتد که مردم بر سر آنان میزنند. بر سرند = ارجمندند. برسر: صفت مرکّب است و «َند» فعل حال و آیندهٔ سوم شخص جمع از مصدر استن.

مَثَل

۱ شَنیدم که در خاكِ وَخش از مِهان — یکی بود در کُنجِ خَلوت نِهان
۲ مُجَرَّد به‌معنی، نه عارف به‌دَلق — که بیرون کند دستِ حاجت به‌خَلق
۳ سَعادت گُشاده دری سویِ او، — درِ دیگران بسته بر رویِ او.
۴ زبان آوَری بیخِرَد سعی کرد — ز شوخی به بد گفتنِ نیك مَرد
۵ که زِنهار ازاین مکرودَستان وریو، — به‌جایِ سلیمان نشستن چو دیو.
۶ دَمادَم بشویند چون گُربه روی — طمع کرده در صَیدِ موشان کوی
۷ رِیاضت کَش ازبهرِ نام وغُرور. — که طبلِ تُهی را رَوَد بانگْ دور.
۸ همی گفت خلقی بر او انجمن، — بر ایشان تَفَرّج کُنان مرد و زن.
۹ شَنیدم که بگریست دانایِ وَخش — که یارب مرا این بنده را تَوْبَه بَخش.
۱۰ اگر راست گفت ای خداوندِ پاك — مرا تَوْبَه دِه تا نگردم هلاك.

۱: شنیدم که یکی از مهان درخاك وخش درکنج خلوت نهان بود. وخش: شهری کنار رود جیحون است. مهان = بزرگان. کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. ۲: به‌معنی مجرّد + به دلق عارف: صفت مرکّب است. مجرّد = از امور دنیایی بری. وارسته. به‌معنی = بنا بر آرش. [و] عارف به دلق نه. حذف [و] روا شمرده شده است. به دلق عارف = کسی که بر پوست دلق بنشیند وبگوید خدا شناسم. که دست حاجت به‌خلق بیرون کند = آن که دست به‌سوی مردم درازکند وبگوید نیازمندم. ۳: سعادت دری سوی او گشاده [و] در دیگران بر روی او بسته: وجه وصفی‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: زبان آوری = یك‌زبان آور. یك‌سخنور. سعی کرد = کوشید. ز شوخی = ازراه گستاخی. ۵: که = گویان. زنهار = پناه میخواهم. مکر و فریب و دستان و ریو = فریب و نیرنگ. چو = مانند.[و] دیو به‌جای سلیمان: گویند دیو انگشتری سلیمان‌را دزدید وچند روز برجای او نشست. ۶: دمادم = نفس بر نفس. پی‌درپی. چون = مانند. درصید موشان‌کوی طمع کرده = برای شکارکردن موشهای‌محلّه آزنموده. ۷: ریاضت‌کش = تحمّل‌کنندهٔ رنج. نزد اهل‌تصوّف ریاضت برای تزکیهٔ نفس‌کم خوردن و کم خفتن و ذکر است. نام = آوازه. غرور = خود را بزرگ پنداشتن. که = زیرا. طبل تهی را بانگ = آواز کوس که درون آن هیچ نیست. ۸: خلقی بر او انجمن [و] مرد و زن برایشان تفرّج کنان: وجه وصفی است و حذف «و» روا شمرده شده. خلقی = یك گروه مردم. انجمن = گرد آمده. مرجع ضمیر ایشان دانای وخش‌و دیگر پارسایان است. تفرّج = دور کردن اندوه‌ازدل. شادی. ۹: که = آن که. دومین «که» = گویان. یا رب = ای پروردگار. توبه = بازگشت از گناه. ۱۰: «مرا» در اینجا آهنگ تأکید دارد. هلاك نگردم = به سختی جان ندهم.

۱ پَسَند آمد از عَیبْ‌جوی خودم   که معلوم من کرد خوی بدم.

حکمت

۲ گر آنی که دشمنْتْ گوید مَرَنج.   وگر نیستی گو برو. بادْسنج.
۳ اگر ابلهی مُشک را گَنده گفت   تو مجموع باش. او پراکنده گفت.
۴ وگر میرَود در پیاز آن سُخُن   چُنین است گو گَنده مَغزی مکُن.
۵ نگیرد خردمندِ رَوشن ضَمیر   زبان بندِ دشمن ز هَنگامه گیر.
۶ نه آیینِ عقل است و رای و خِرَد   که دانا فریبِ مُشَعبِد خورَد.
۷ پس کارِ خویش آن که آگه نشست   زبانِ بد اندیشْ بر خود ببست.
۸ تو نیکو رَوِش باش تا بَدسِگال   به عَیبِ تو گفتن نیابد مَجال.
۹ چو دشوارَت آید ز دشمنْ سُخن   نِگر تا چه عَیبت گرفت. آن مکُن.
۱۰ جز آن کَس نباشد نکو گویِ من   که رَوْشَن کند بر من آهویِ من.

مَثَل

۱۱ کَسی مُشکِلی بُرد پیشِ علی   مگر مُشکِلَش را کُنَد مُنجَلی.
۱۲ امیرِ عَدُوْ بندِ کِشْوَر گُشای   جوابش بگفت از سرِ علم و رای.

۱: از عیب‌جوی خود که خوی بدم [را] معلوم من کرد پسندم آمد. پسندم آمد = مرا پسند آمد. که = هنگامی که. ۲: باد سنج برو = ای یاوه‌گو دور شو. ۳: ابلهی = یک نادان. مشك: نافهٔ آهوی ختن و بسیار خوشبوست. تو مجموع باش = تو پریشان مشو. پراکنده = پریشان. ۴: وگر آن سخن در پیاز میرود گنده مغزی مکن. گو چنین است = و اگر آن سخن [گنده] دربارهٔ پیاز گفته شود کج‌خلقی مکن. بگو چنین است. میرود = برود. ۵: خردمند روشن ضمیر زبان بند دشمن [را] از هنگامه گیر نگیرد. روشن ضمیر = آگاه‌دل. زبان بند دشمن = افسون بستن زبان دشمن. هنگامه گیر = معرکه گیر. ۶: [آن] که دانا فریب مشعبد خورد آیین عقل و رای وخرد نیست. عقل و رای = خرد و اندیشه. که = آن که. مشعبد = شعبده‌باز. ۷: آن که آگه پس کار خویش نشست زبان بد اندیش [را] برخود ببست. ۸: بدسگال = بداندیش. مجال: جای دواندن اسب در میدان. مجاز آ = فرصت. ۹: چو = از آنجا که. ت = تورا. ۱۰: نکو گوی من جز آن کس که آهوی من [را] بر من روشن کند نباشد = نکو گوی من آن کس است که آهوی مرا بر من روشن نماید. نباشد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر باشیدن = نیست. آهو = عیب. ۱۱: کسی = یك شخص. مشکلی = یك مشکل. یك موضوع دشوار. مگر = باشد که. منجلی = روشن. ۱۲: امیر = فرمانده. عدوبند: صفت مرکّب است = دشمن اسیر کن. علم و رای = دانش و اندیشه.

۱ شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یا باالحسن.

۲ نرنجید از او حیدرِ نامجوی. بگفت ار تو دانی از آن بِه بگوی.

۳ بگفت آنچه دانست و شایسته گفت به گِلِ چشمهٔ خور نشاید نهفت.

۴ پسندید از او شاهِ مردان جواب. که من بر خطا بودم، او بر صواب.

۵ بِه از من سخن گفت. دانا یکی ست که بالاتر از علمِ او علم نیست.

۶ گر امروز بودی خداوندِ جاه نکردی خود از کِبر در وی نگاه.

۷ بدر کردی از بارگه حاجبش فرو کوفتندی به ناواجبش

۸ که مِن بعد بی آبرویی مکن. ادب نیست پیشِ بزرگان سخن.

حکمت

۹ کسی را که پندار در سر بُوَد مپندار هرگز که حق بشنود.

۱۰ ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ. شقایق به باران نروید ز سنگ.

۱۱ گرت دُر دریای فضل است خیز، به تذکیر در پای درویش ریز.

۱۲ ببینی که از خاکِ افتاده خوار بروید گُل و بشکفد نوبهار.

۱: که = آن که. آن انجمن = جایی که حضرت امیر و دیگران نشسته بودند. ۳: چشمهٔ خور را به گل نهفت[ن] نشاید. چشمهٔ خور: اضافهٔ تشبیه است = آفتاب. نهفت: مصدر بریده است. ۴: که = گویان. من بر خطا بودم[و] او بر صواب [است]. حذف «و» + «است» روا شمرده شده است. خطا + صواب = نادرست + درست. ۵: دانا یکی ست که بالاتر از علم او علم نیست. که = درحالی که. ۶: بودی = می بود. کبر = خود را بزرگ پنداشتن. ۷: حاجب از بارگه بدر کردی اش = دربان اورا از بارگاه بیرون میکرد. به ناواجب فرو کوفتندی اش = به سبب سخن بیجا اورا فرو می کوفتند. ۸: که = گویان. من بعد = ازاین پس. بی آبرویی = بی شرمی. پیش بزرگان سخن ادب نیست = نزد بزرگان سخن گفتن رفتار پسندیده نیست. ۹: مپندار که کسی را درسر پندار که بود هرگز حق بشنود. پندار درسر بود = مغرور است. دومین «که» = آن که. حق = راست و درست. ۱۰: زعلم ملال وازوعظ ننگ آیدش. ملال = دلتنگی. وعظ = پند دادن. ش = اورا. به باران شقایق ز سنگ نروید. شقایق یك نوع لاله است. به باران = به مدد باران. به سبب ریختن باران بر سنگ. ۱۱: گر در دریای فضل استت خیز [و] به تذکیر در پای درویش ریز. فضل = فزونی دانش. به تذکیر = ازراه اندرز گفتن. درویش = بینوا. ۱۲: ببینی که [به] نوبهار ز خوار افتاده خاك گل بروید و بشکفد. حذف «به» روا شمرده شده است. ببینی = می بینی. ب + ی: ادات تأکید است. که = آن که. خوار افتاده: صفت مرکّب است برای خاك. افتاده = واقع شده.

۱ مریز ای حکیم آستین‌هـای دُر چو می‌بینی ازخویشتن خواجه پُر.
۲ به چشمِ کسان درنیاید کسی که از خود بزرگی نمـاید بسی .
۳ بگو تا بگویند شُکرت هزار . چو خود گفتی‌از کَس توقّع بدار.

مَثَل

۴ گدایی شنیدم که در تنگْ جای نهادش عُمَر پایْ بر پُشتِ پای.
۵ ندانست درویشِ بیچاره‌کاوست. که رنجیده دشمن نداند ز دوست .
۶ بر آشفت بر وی که کوری مگر. بدو گفت سالارِ عـادل عُمَر
۷ نه کورم. ولیکن خطا رفت کار. ندانستم . از من گُنَه در گُذار .

حکمت

۸ چه مُنصِف بزرگانِ دین بوده‌اند که بـا زیر دستان چُنین بوده‌اند .
۹ فروتن بُوَد هـوشمندِ گُزیـن نِهد شاخِ پُر میوه سر بر زمین .
۱۰ بنازند فردا تـواضُع کُنان نگون از خجالت سرِ گَردنان .
۱۱ اگر می بترسی ز روزِ شُمـار از آن کِز تو ترسَد خطا در گذار.

۱: ای‌حکیم چو خواجه[را] ازخویشتن‌پر می‌بینی‌آستین‌های در مریز. حکیم = دانشمند. مریز = نثار مکن. مبخش. آستین‌های‌در = واژه‌های‌پر معنی. زر و گوهر را برای‌بخشیدن در دو آستین‌می گذاشتند. چو = هنگامی که.می‌بینی = ببینی. از خویشتن پر: صفت‌مرکّب است = خویشتن بین. مغرور. ۲: کسی که بسی ازخود بزرگی نماید به‌چشم کسان‌درنیاید. بسی = بسیار. ۳: شکر بگو تا هزار بکویندت. بگویند: فعل‌مجهول است. شکر = سپاس. ت = تورا. چو = هنگامی که. ۴:شنیدم که گدایی درتنگ جای عمر پای بر پشت‌پایش‌نهاد. گدایی = یك خواهنده. که = آن‌که. تنگ‌جای: اضافهٔ مقلوب‌است = جای پرجمعیت. ۵: درویش بیچاره ندانست که اوست. درویش = بینوا. آن‌که پشت پایش آزرده شد. کـه = آن که. دومین «که» = زیرا. رنجیده دشمن [را] ز دوست نداند. آزار دیده دوست را از دشمن نمی‌شناسد. ۶: که = گویان. مگرکوری = ظاهراً نابینایی. عادل = دادگر. ۷: کور نی‌ام. ولیکن‌کار خطا رفت. ولیکن = امّا. خطا = نادرست. ندانستم = به جا نیاوردم. ۸: بزرگان دین چه منصف بوده‌اند = چـه منصف = عجب میـانه‌رو. عجب داد دهنده. ۹: هوشمندگزین فروتن بود. شاخ‌پر میوه سر بر زمین نهد. ۱۰:فردا تواضع‌کنان بنازند. فردا = روز رستخیز. سرگردنان‌ازخجالت نگون: وجه‌وصفی‌است. گردنان = گردنکشان. ۱۱: روز شمار = روز رستخیز که نیك و بد بندگان‌درزندگی‌شمرده میشود. خطا = بزه.

۱ مکن خیره بر زیرْ دستانْ ستم. که دستی‌ست بالایِ دستِ تو هم.

مَثَل

۲ یکی خوب‌کَردار و خوشخوی بود که بَد سیرتان را نِکو گوی بود.
۳ به‌خوابش کَسی دید چون در گذشت. بگفتا حکایت کن از سر گذشت.
۴ دهان را به‌خنده چو گُل باز کرد. چو بلبل به‌صَوتِ خوش آغاز کرد
۵ که بر من نکردند سختی بسی. که من سخت نَگرِفتمی با کَسی.

مَثَل

۶ چُنان یاد دارم که سقّایْ نیل نکرد آب بر مصرْ سالی سَبیل.
۷ گروهی سویِ کوهساران شدند. به فریاد خواهانِ باران شدند.
۸ گِرِستندو از گِریه جویی روان بیامد مگر گِریهٔ آسمان.
۹ به‌ذوالنّون خبر بُرد از ایشان کسی که بر خَلق رنج است و سختی بسی.
۱۰ فروماندگان را دُعایی بکن. که مقبول را رَد نباشد سخَن.
۱۱ شَنیدم که ذوالنّون به‌مَد یَنْ گریخت. بسی بر نیامد که باران بریخت.

۱: خیره: در اینجا قید چگونگی است = گستاخ. که = درحالی که. بالای دست تو هم دستی است. دستی‌ست. یك دست هست. ۲: بدسیرتان را نکو گوی بود = دربارهٔ بد سیرتان نکو میگفت. ۳: چون در گذشت کسی به‌خواب دیدش = هنگامی که ازجهان رفت یك شخص در خواب اورا دید. ۴: چو = مانند. صوت = آواز. ۵: نکردند: فعل مجهول است = نشد. بسی = بسیار. که = زیرا. باکسی سخت نگرفتمی = با یك کس سخت نمیگرفتم. باهیچ کس سخت نمیگرفتم. ۶: سقّای نیل: اضافهٔ مقلوب است = رودخانهٔ نیل که از کوهسار آب برای مردم مصر می‌آورد. سقّا = آب رسان. سالی آب بر مصر سبیل نکرد = یك سال آب رایگان خود را به‌مصر نرساند. سبیل: ماخوذ از فی سبیل‌الله است = در راه خداوند. ۷: گروهی = یك دستهٔ مردم. نخستین «شدند» = رفتند. ۸: جویی ازگریه مگر گریهٔ آسمان روان بیامد = یك جوی از گریه الّا باران روان گردید. مگر = جز. الّا. ۹: کسی از ایشان به ذوالنّون خبر برد. کسی = یك شخص. ذوالنّون مصری: عارف بود و پیرامون سال ۲۴۵ هجری در گذشت. که = گویان. بر خلق بسی رنج و سختی است = مردم رنج و سختی بسیار می‌کشند. ۱۰: را = برای = دعایی = یك دعا. که = زیرا. مقبول را سخن رد نباشد = سخن بندهٔ پذیرفته از درگاه پروردگار پس زده نمیشود. دعای بندهٔ مقبول مستجات است. ۱۱: که = آن که. مدین: شهری‌ست بر کنار دریای سرخ. بسی بر نیامد = پس از اندك زمان.

۱ خبر شد به مدیٔن پس از روز بیست   که ابر سیه دل بر ایشان گریست.
۲ سبک عزم باز آمدن کرد پیر.   که پر شد ز سیل بهاران غدیر.
۳ بپرسید از او عارفی در نهفت   چه حکمت در آن رفتنت بود. گفت
۴ شنیدم که بر مرغ و مور و ددان   شود تنگ روزی به فعل بدان.
۵ در این کشور اندیشه کردم بسی   پریشانتر از خود ندیدم کسی.
۶ برفتم مبادا که از شر من   ببندد در خیر بر انجمن.

حکمت

۷ مهی بایدت لطف کن. کآن مهان   ندیدند از خود بتر در جهان.
۸ تو آن گه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نگیری به چیز.
۹ بزرگی که خود را ز خردان شمرد   به دنیا و عقبی بزرگی ببرد.
۱۰ از این خاکدان بنده‌ای پاک شد   که در پای کمتر کسی خاک شد.

۱: پس از بیست روز [آن] خبر که ابر سیه دل بر ایشان گریست به‌مدین شد. خبر به مدین شد = آگاهی به‌مدین رفت. که = آن که. ابر گریست = باران آمد. ۲: سبک: دراینجا قید است = زود. عزم = اراده. پیر: دراینجا ذوالنّون مصری‌است. که = زیرا. غدیر = برکه. ۳: عارفی = یك خداشناس. حکمت = دانش. ۴: شنیدم که به فعل بدان روزی بر مرغ و مور و ددان تنگ شود. ددان = جانوران وحشی. روزی تنگ‌شود = رزق کاهش می‌پذیرد. به‌فعل بدان = به‌سبب کارهای آنان که بدند. ۵: بسی اندیشه کردم. کسی [را] دراین کشور پریشانتر ازخود ندیدم = پس ازاندیشهٔ بسیاردراین کشور خویشتن‌را از دیگران نابسامانتر یافتم. ۶: [آن] که از شرّ من در خیر بر انجمن ببندد مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص است ازمصدر بودن. مبوَد + الف تأکید. مبواد. مباد. مبادا. درخیر بر انجمن ببندد = در نیکی بر مردم بسته شود. شرّ = بدی. ببندد: فعل لازم است = بسته شود. خیر = نیکی. در اینجا = آسایش. انجمن = گروه مردم. ۷: [اگر] مهی بایدت لطف کن. حذف «اگر» روا شمرده شده است. مهی بایدت = بزرگی تورا بایسته‌است. لطف = نرمی. مهربانی. که = زیرا. آن‌مهان = بایزید بسطامی. جنید. حاتم‌اصمّ. دانای وخش. ذوالنّون مصری. فقیه کهن جامه. معروف کرخی. ملك صالح. لقمان. گوشیار. که دراین باب ازآنها یاد شد. ۸: آن گه که تو مر خویشتن را چیز بنگیری پیش مردم عزیز شوی. عزیز = گرامی. بنگیری = نپنداری. ۹: عقبی = آخرت. آن‌جهان. بزرگی ببرد = بزرگوار شد. ۱۰: بنده‌ای که در پای کمتر کسی خاك شد پاك ازاین خاکدان شد. خاکدان = جهان. پاك شد = بی آلایش رفت. کمتر کسی = یك کمتر کس. یك زیردست. خاك شد = فروتنی کرد. مانندشده درجای مانند به کار رفته است

از خود

۱ اَلا ای که بر خاکِ ما بُگذری به خاکِ عزیزان که یاد آوری
۲ که گر خاك شد سعدی اورا چه غم. که در زِندگی خاك بوده است هم.
۳ به بیچارگی تن فرا خاك داد و گر گِردِ عالَم برآمد چو باد.
۴ بسی برنیاید که خاکَش خورَد، دگر باره بادَش به عالَم برَد.
۵ نِگر. تا گُلِستانِ معنی شِکُفت در او هیچ بلبل چُنین خوش نگفت.
۶ عجب گر بمیرد چُنین بلبلی که بر استخوانش نروید گُلی.

۱: الا = هان. به‌خاك عزیزان که: سوگند است. یادآوری = به‌یاد بیاور. «ی» ادات تأکید است. ۲: که = آن‌که. گر سعدی‌خاك شد اورا چه غم [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. اورا چه غم است: با آهنگ‌سؤال = اورا اندوه‌نیست. غم ندارد. که درزندگی هم خاك بوده است = درحالی که در زندگی نیز مانند خاك افتاده بود. ۳: وگر چو باد گرد عالم برآمد به‌بیچارگی تن [را] فرا خاك داد = هرچندمانند باد پیرامون جهان گشت ناگزیر تن خویش‌رابه‌خاك واگذاشت. ۴: بسی برنیاید که‌خاك خوردش = دیری نمیگذرد که خاك تن اورا ازآن خود پنداشته مانند خود خاك میکند. برنیاید: فعل آینده‌است. که = هنگامی که. خوردن = به‌سود خود ضبط کردن. [و] باد دگرباره به‌عالم بردش = ویك‌بار دیگر باد گرد اورا به‌دیگر کشورها میبرد. برد: فعل‌آینده‌است ازمصدر بردن. ۵: تاگلستان معنی شکفت هیچ بلبل دراو چنین خوش نگفت = از زمانی‌که معنی در واژه جلوه‌گرشد هیچ گوینده بدین‌خوبی آن را زبان‌بر نیاورد. گلستان‌معنی: اضافهٔ تشبیه است. دیدن گلستان و شنیدن واژهٔ با معنی هر دو لذّت می‌بخشد. ۶: چنین بلبلی که بمیرد گر بر استخوانش گلی نروید عجب [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چنین بلبلی = یك بلبل مانند این. یك سراینده مانند سعدی. که بمیرد = هنگامی که مُرد. استخوان به‌معنای هسته‌نیز هست که ازآن‌گیاه میروید. گلی نروید = یك گل نروید. هیچ گل نروید.

۱ باب پنجم

۲ رضا

۳ مثل سرگذشت

۳ شبی زیتِ فِکرت همی سوختم، چراغِ بلاغت می‌افروختم.

۴ پراکنده گویی حَدیثم شنید. جز اَحسَنت گفتن طریقی ندید.

۵ هم از خُبثْ نوعی در آن دَرج کرد. که ناچار فریاد خیزَد ز درد.

۶ که فکرش بلیغ است و رایش بلند ولی در رهِ زُهد و طامات و پند،

۷ نه در خِشت و کوپال و گُرزِ گِران که آن شیوه ختم است بر دیگران،

۸ نداند که ما را سرِ جنگ نیست. وگرنه مَجالِ سخن تنگ نیست.

۹ توانم که تیغِ زبان برکَشم، جهانی سخن را قلم درکَشم.

۱: باب پنجم = پنجمین در. ۲: رضا = خرسندی. ۳: شبی = یک شب. زیت فکرت: اضافهٔ استعاره است = روغن اندیشه. [و] چراغ بلاغت می‌افروختم = به‌وسیلهٔ رسایی سخن معانی دلپذیر به‌ذهن شنوندگان میرساندم. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: پراکنده‌گویی حدیثم [را] شنید = یك پریشان‌گوی سخن مرا شنید. طریقی جز احسنت گفتن ندید. جز = اِلّا. احسنت گفتن = نیکو شمردن. طریقی ندید = یک راه ندید. هیچ راه ندید. نوعی خبث هم درآن درج کرد = یك نوع پلیدی نیز درسخن‌خویش گنجاند. ۵: که = گویان. فکرش بلیغ = اندیشهٔ او رسا. ولی = امّا. زهد = پارسایی. طامات = لاف زدن. ۶:[و] در خشت و کوپال و گرز گران نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خشت = نیزهٔ کوچك. کوپال = گرز آهنین. عمود. که = در حالی‌که. ختم = پایان یافته. ۷: [آن]که ما را سر جنگ نیست نداند. پاسخ سعدی است. سبب خبث آن‌پراکنده گو ندانستن بود. ما را سر جنگ نیست = ما آهنگ جنگ نداریم. ما اندیشهٔ جنگ‌درسر نمی‌پروراتیم بدآن سبب ازجنگ سخن نمیگوییم. مجال = جای گردیدن. فرصت. ۸:[آن] که تیغ زبان برکشم [و] جهانی سخن را قلم درکشم توانم. حذف «و» روا شمرده شده است. «توانم» دراینجا آهنگ تأکید دارد وپایان‌بخش جمله‌است. که = آن‌که. تیغ زبان: اضافهٔ تشبیه است. تیغ = شمشیر. جهانی = یك جهان. بسیار. قلم درکشم = باطل سازم.

۱ بیا تا در آن شیوه چالِش کنیم — سرِ خصم را سنگْ بالِش کنیم .

۲ سَعادَت به‌بخشایشِ داوَر است. — نه درچنگْ‌وبازوی ِزورآوَر است.

۳ چـو دولت نبخشد ِسپِهْر بلند — نیـاید بـه مـردانگـی در کـمند .

۴ نه سختی رسید از ضعیفی به‌مور. — نه شیران به‌سرپنجه‌خوردند و زور.

۵ چو نتوان بر اَفلاکْ دستْ آختن — ضَروری‌ست با گَردِ شَش ساختن.

۶ گَرَت زِندگانی نَبِشته است دیر — نه مارَت گَزاید ، نه شمشیر و تیر.

۷ و گردرحیاتَت نمانده‌است بَهْر — چُنآنت کُشد نوشدارو کـه زَهر .

۸ نه رُستم‌چو پایانِ روزی بخَورد — شَغاد از نِهـادش برآوَرد گَرد .

مَثَل

۹ مرا در سِپاهان یکـی یـار بـود — که جنگاور و شوخ و عیّار بـود

۱۰ مُدامَش به‌خون‌دست‌وخنجر خَضاب — برآتش دلِ خَصمِ اوچون کباب.

۱۱ ندیدَمْش روزی که تَرکَش نبست. — ز پَیکانِ پولادش آتش بجَست .

۱: بیا تا درآن شیوه جانش‌کنیم = بگذارکه در شیوهٔ خشت و کوپال وگرز گران رفتار نماییم. سر خصم را بالش سنگ کنیم = سر دشمن را بر سنگ نهیم. ۲:سعادت به‌بخشایش داور است = نیک‌بختی به وسیلهٔ بخشندگی پروردگار به‌دست می‌آید. درچنگ و بازوی زورآور نیست. چنگ = پنجه. زورآور = زورمند. ۳:چو سپهربلند دولت نبخشدبه‌مردانگی درکمند نیاید. چو = هنگامی که. دولت = بخت. به = به‌وسیلهٔ. کمند = ریسمانی که باآن‌شکار میگرفتندیادشمن را گرفتارمیکردند. ۴:ازضعیفی سختی به‌مور نرسید = به‌سبب‌ناتوانی به‌مور سختی‌نرسید. موربه‌سبب‌ناتوانی بی‌روزی‌نماند. شیران به‌سرپنجه و زور نخوردند. به = به وسیلهٔ. نخوردند = روزی به‌دست نیاوردند. ۵:چوبرافلاک‌دست‌یاختن نتوان‌باگردشش‌ساختن ضروری‌ست. چو = ازآنجاکه. افلاک: جمع‌فلک = آسمانها. ضروری = لازم. بایسته. ۶:گر زندگانیت دیر نبشته‌است نه‌مار[و] نه‌شمشیرو تیر گزایدت. ت = تورا. ۷:حیاتت = زندگی تو. نوشداروکشدت چنآن‌که زهر. «کشد» در پایان جمله مقدّر است. ۸:رستم‌چو پایان روزی بخورد شغاد ازنهادش گرد برنیاورد. چو = هنگامی که. شغاد برادررستم‌بود وبه‌حیله رستم را درچاه افگند. ازنهادش گرد بر نیاورد: آهنگ‌سؤال ومعنی‌مثبت‌دارد = اورا هلاک کرد. ۹: شوخ = گستاخ. عیّار = چالاک. بسیار حرکت کننده. ۱۰: دست‌و خنجرش مدام به‌خون خضاب[و]دل خصم اوچون کباب بر آتش. مدام = پیوسته. خضاب = رنگ گرفته. خصم = دشمن. چو = مانند. ۱۱:روزی که ترکش نبست ندیدمش. هرروزکه او را دیدم ترکش بست. ترکش = تیردان. پیکان پولادش = نوک تیر پولاد او. آتش‌بجست = برق زد.

۱ دلاوَر به سرپنجه‌ای گاوْزور، ز هَولَش به شیران در افتاده شور.

۲ به‌دعوی[۱] چُنان ناوَک اَنداختی که صد را بـه هر یك انداختی.

۳ چُنان خار در گِل ندیدم که‌رفت کـه پیکان او در سپرهـای زَفت.

۴ نزَد تارَكِ جنگجویی بـه خشت که خود و سرش را نه‌درهم سِرشت.

۵ چو گنجشك روزِ ملخ در نبرد به کشتن چه گنجشك پیشش، چه‌مرد.

۶ پلنگانَش از زورِ سرپنجه زیر فـرو بُـرده چنگـال در مغـزِ شیر.

۷ گرش بر فریدون بُدی تـاختن امـانش نـدادی بـه تیـغ آختـن.

۸ گرفتی کمربندِ جنگ آزمـای و گر کوه بـودی بکَندی ز جـای.

۹ زَرِه‌پوش را چون تبرزیـن زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی.

۱۰ مـرا یك دم از دست نگذاشتی. که با راست طبعـان سری داشتـی.

۱۱ سفر ناگهم ز آن‌زمین در رُبود. که بیشم در آن بُقعـه روزی نبود.

۱۲ قضا نقل کرد از عِراقم به شام. خوش آمد در آن خاك پاکم مَقام.

۱۳ معَ القِصّه چنـدی ببـودم مُقیم به رنج و به راحت، به امّید و بیم.

۱: هول = ترس. ۲: به‌دعوی = درجنگ. ناوك انداختی = تیر می‌انداخت. ۳: ندیدم که خار در گل رفت چنان‌که پیکان او درسپرهـای زفت. زفت = ستبر. ۴: تـارك جنگجویی [را] که به‌خشت زد خودوسرش[را] درهم سرشت. تارك = میان‌سر. خشت = نیزهٔ کوچك. ۵: در نبرد چوگنجشك روز ملخ = هنگام جنگ مانندگنجشگ در روزی کـه ملخ پرواز کند. بـه = در. چه‌گنجشك [و] چه مرد. گنجشك چه‌ومرد چه = گنجشك و مرد برابرند. ۶: پلنگان از زور سرپنجه‌اش زیر. چنگال در مغز شیر فـرو برده. زیر = زبون. ۷: گر تاختنش بر فریدون بُدی به‌تیغ آختن امانش‌ندادی. بدی + ندادی = میبود + نمیداد. ۸: کمربند جنگ آزمای راگرفتی وگرکوه بودی ز جای بکندی. گرفتی = میگرفت. وگر = هرچند. کوه بودی: مانند شده است. بـودی + بکندی = میبود + می کند. ۹: چـون = هنگامی که. زدی = میزد. کردی = میکرد. ۱۰: یك دم مرا از دست نگذاشتی = یك‌لحظه مرا ازیاد نمیبرد. که = زیرا. راست‌طبعان = نیکوسرشتان. سری‌داشتی = پیوندی‌میداشت. ۱۱: ناگهان سفر زآن زمین در ربودم. که = زیرا. بیش‌درآن بقعه روزی‌ام نبود. بقعه = سرزمین. ۱۲: قضا از عراق به‌شام نقلم‌کرد. قضا = حکم پروردگار. م = مرا. عراق: از زمان سلجوقیان تا مدّتی مرکز وغرب‌وشمال ایران به‌این نام خوانده‌شد. مقام درآن‌خاك پاك خوشم آمد. مقام = پا برجا شدن: م = مرا. ۱۳: مع‌القصّه = خلاصه. چندی به‌رنج و به‌راحت [و] به‌بیم‌وامید مقیم ببودم. حذف «و» روا شمرده شده است. مقیم = پابرجا.

۱ دگر پُر شد از شام پیمانه‌ام. کشید آرزومندیِ خانه‌ام.
۲ قضا را چُنان آن اتِّفاق اوفتاد که بازم گُذر بر عِراق اوفتاد.
۳ شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام. به دل بر گذشت آن هُنرپیشه‌ام.
۴ نَمَکْ ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمك خورده‌از دستِ مرد.
۵ به دیدار وُی زی سپاهان شدم. به‌مِهرش طَلَبگار وخواهان شدم.
۶ جوان دیدم از گردشِ چرخ پیر، خدنگش کَمان وَرْغَوانش زَریر.
۷ چو کوه‌سپیدش‌سرازبرفْ موی، روان آبش از برف پیری به روی
۸ فلك دست قدرت بر او یافته، سرِ دستِ مردیْش بر تافته.
۹ بدر کرده گیتی غرور از سرش، سرِ ناتوانی به زانو برش.
۱۰ بدو گفتم ای سَروَرِ شیرْگیر چه فرسوده کردت چو روباه پیر.
۱۱ بخندید کِز روزِ جنگ تتر بدر کردم آن جنگجویی ز سر.
۱۲ زمین دیدم از نیزه چونْ نیسِتان گرفته علمها چو آتش در آن.
۱۳ برانگیختم گَردِ هیجا چودود. چو دَوْلَت نباشد تَهَوُّر چه سود.

۱: دگر = ازآن پس. آرزومندی خانه کشیدم = آرزوی بازگشت به‌خانه خویش‌مرا کشید. ۲: قضا را = بنا بر حکم پروردگار. بازگذرم بر عراق اوفتاد. ۳: یك شب سرم‌به‌اندیشه فرو شد. آن هنرپیشه‌بر دلم بگذشت. هنرپیشه = هنرمند. دراینجا جنگجوی اصفهانی. ۴: نعمتی‌که ازاو دریافت‌کرده بودم دلبستگی دیرین را بیش‌کرد. ریش = زخم. ۵: به = برای. زی سپاهان‌شدم = به‌سوی‌اصفهان رفتم. به‌مهر طلبگار وخواهانش‌شدم. طلبگار = خواستار. ۶: خدنگش‌کمان و ارغوانش زریر = قامت راست او خم وچهرهٔ سرخ او زرد. خدنگ: نام درختی است‌که از شاخه‌های آن تیر میساختند و راست بود. زریر = اسپرك. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: سرش ازبرف موی چوکوه سپید [و] ازبرف پیری آب به‌رویش روان. چو = مانند. برف موی: اضافهٔ مقلوب است = موی سفید. ۸: فلك = آسمان. دست قدرت بر او یافته = به نیرو بر او چیره شده. سر دست مردیش [را] برتافته = سرپنجهٔ نیرومند اورا تاب داده. ۹: گیتی غرور [را] از سرش بدرکرده [و] سر ناتوانی‌اش برزانو. گیتی = جهان. غرور = فریب خوردن. دراینجا: خودبینی. ۱۰: چو = مانند. ۱۱: که = گویان. ازجنگ‌تترآن جنگجویی[را]زسربدر کردم. تتر. تاتار. سربازان مغول. ۱۲: چون = مانند. علمهاچوآتش‌درآن گرفته = پرچمها مانندآتش در نیستان‌شعله‌ور شده. مغولان پرچمهای سرخ داشتند. ۱۳: گرد هیجا چو دود برانگیختم = گرد پیگارمانند دود برپا کردم. چو دولت نباشد تهوّر چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. هنگامی که بخت‌نیست بی‌باکی سودندارد. چه‌سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست

۱ من آنم که چون حمله آوردمی — به‌رُمح از کفْ انگشتری بُردمی .
۲ ولی چون نکرد اَخترم یاوَری — گرفتند گِردَم چو انگشتری .
۳ غنیمت شُمَردم طریقِ گُریز . — که نادان کند با قضا پنجه تیز .
۴ چه یاری کند مِغفَر و جُوشَنم — چو یاری نکرد اَخترِ روشنم .
۵ کِلیدِ ظَفَر چون نباشد به‌دست — به بازو درِ فتح نتوان شِکست .
۶ گُروهی پَلَنگ‌افگَنِ پیلْ زور — در آهن سرِ مَرد و سُمِ سُتور
۷ همان دم که دیدیم گَردِ سپاه — زَرِه جامه کردیم و مِغفَر کُلاه .
۸ چو ابرِ اسبِ تازی برانگیختیم. — چو باران بَلارَک فرو ریختیم .
۹ دو لشکر به‌هم بر زدند از کَمین. — تو گفتی زدند آسمان بر زمین .
۱۰ ز باریدنِ تیر همچون تگرگ — به‌هر گوشه برخاست طوفانِ مرگ.
۱۱ به صیدِ هِژَبرانِ پرخاش‌ساز — کَمَند اژدهایی دهان کرد باز .
۱۲ زمین آسمان شد ز گَردِ کَبود، — چو اَنجُم در او برقِ شمشیر و خود.

۱: آن‌که چو حمله آوردمی به‌رمح انگشتری [را] ازکف بردمی منم. پایان بخش جمله «م» فعل حال‌از مصدر استن‌میباشد. چون حمله‌آوردمی = هنگامی که یورش می‌آوردم. به رمح = به‌وسیلهٔ نیزه. بردمی = میبردم. ۲: ولی = امّا. چون اخترم یاوری نکرد گردم [را] گرفتند چو انگشتری. از آنجاکه ستارهٔ من یاوری نکرد پیرامون مرا گرفتند مانند انگشتری. پیرامون نگین گرفته است تا نیفتد. ۳: غنیمت = بازیافته. طریق = راه. که = زیرا. نادان با قضا پنجه تیز کند. «نادان» در اینجا آهنگ تأکید دارد. قضا = حکم الهی. ۴: چو اختر روشن یاریم نکرد مغفر وجوشن چه یاری کندم. چه یاری کند: با آهنگ سؤال = یاری نتواند کرد. مغفر وجوشن = خود و زره. چو = هنگامی که. اختر روشن = ستارهٔ درخشان. م = مرا. ۵: چون کلید ظفر به‌دست نباشد = هنگامی که کلید پیروزی در دست نیست. به = به‌وسیلهٔ. درفتح[را] نتوان شکست = دروازهٔ گشایش‌را نتوان شکست. کشور دشمن را نتوان گشود. کلید ظفر + درفتح: اضافهٔ تشبیه است. ۶: گروهی = یک گروه. ۷: جامه زره و کلاه مغفر کردیم = زره بر تن کردیم و خود بر سر گذاشتیم. ۸: چو = مانند. تازی = عربی. بلارک = فولاد جوهردار. نیزه. ۹: دو لشکر = لشکری که من در آن بودم و لشکر دشمن. ۱۰: طوفان = آب بسیار. ۱۱: به‌صید هژبران = برای‌شکار شیران. برای گرفتار ساختن مردان جنگی. مانندشده درجای مانندبه‌کار رفته است. اژدهایی‌دهان: اضافهٔ مقلوب است. ۱۲: زمین ز گردکبود آسمان [و] برق شمشیر و خود در آن‌چوانجم شد. حذف «و» روا شمرده شده است. چو انجم شد = مانند ستارگان شد. برق = درخشش.

۱ سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم.
۲ به تیر و سِنان موی بشکافتیم. — چو دولت نَبُد روی برتافتیم.
۳ چه زور آوَرَد پنجهٔ جهدِ مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد.
۴ نه شمشیرِ کُنَد آوران کُند بود. — که کین آوری ز اَختَرِ تُند بود.
۵ کَس از لشکر ما زهَیجا بِرون — نیامد جز آغِشته خَفتان به خون.
۶ کَسان را نشد ناوَك اندر حریر — که گفتم بدوزند سِندان به تیر.
۷ چو صددانه مجموع درخوشه‌ای — فتادیم هر دانه در گوشه‌ای.
۸ به نامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد به شست.
۹ چو طالِع زما روی بر پیچ بود — سپَر پیشِ تیر قضا هیچ بود.

مَثَل

۱۰ یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بُگذرانید بیلَك ز بیل.
۱۱ نمد پوشی آمد به جنگش فراز — جوانی جهانسوزِ پیکار ساز

۱: چو سواران دشمن [را] دریافتیم‌پیاده سپر در سپر بافتیم = هنگامی که با سواران‌دشمن رویارویی‌شدیم‌پیاده سپر خود را درسپر آنان‌انداختیم. «بافتیم» با غلوّ به‌کاررفته است. ۲: موی [را] به‌تیر و سنان بشکافتیم = استادی ما به‌اندازی بود‌که موی را از پهنا دو نیم میتوانستیم کرد. به = به‌وسیلهٔ. سنان = سرنیزه. چو = ازآنجاکه. دولت = بخت. ۳: چو بازوی‌توفیق یاری‌نکرد پنجهٔ‌جهد مرد چه زور آورد = هنگامی که بازوی عنایت‌پروردگار یاری نکند پنجهٔ‌کوشش جنگاور چه نیرو آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = هیچ‌زور نتواند آورد. پنجهٔ جهد مرد + بازوی توفیق: اضافهٔ استعاره است. ۴: شمشیر دلاوران کند نبود بل دشمنی ازستارهٔ ستیزه‌جو بود. ۵: هرکس از لشکر ما ازنبرد بیرون آمدجامهٔ جنگ به‌خون آغشته بود. خفتان به‌خون آغشته: صفت مرکّب است. خفتان: قبایی بود درون آن ابریشم که درجنگ به‌تن میکردند. ۶: کسان را ناوك‌که = نوك تیر آنان که. اندر حریر نشد = درون جامهٔ جنگ‌که حشو آن ابریشم بود نرفت. گفتم = در دل گفتم. تیر به سندان بدوزند = تیر را به‌سندان پیوند کنند. ۷: مانند صد دانهٔ دریك خوشه گرد آمده هر دانه در یك‌گوشه فتادیم. ۸: به‌نامردی = برخلاف جنگاوری. چو ماهی که با جوشن افتد به شست = مانند ماهی که فلس دارد و با دست گرفتار میشود. ۹: چو طالع = از آنجاکه بخت. روی بر پیچ = روگردان. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه است. قضا = حکم پروردگار. ۱۰: بیلك = پیکان. ۱۱: نمد پوشی = یك دهگان که روپوش نمد داشت. به‌جنگش فراز آمد = برای پیکار اونزدیك آمد. جوانی = یك برنا. جهانسوز = ستمگار.

۱ به پرخاش جُستن چو بهرامِ گور — کَمَندی به کَنفش بَر از خامِ گور.
۲ چو دید اردبیلی نمد پاره‌پوش — کمان‌درزه آورد وزه را به گوش.
۳ به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یك چوبه بیرون نرفت از نمد.
۴ درآمد نمدپوش چون سامِ گُرد — به خَمّ کَمندش درآورد و بُرد.
۵ به لشکرگهش بُرد درخامْ دست، — چو دزدان وخونی به گردن ببست.
۶ شب از غیرت وشرمساری نخفت. — سحرگه پرستارش از خیمه گفت
۷ تو کاهن به ناوك بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فُتادی اسیر.
۸ شنیدم که‌میگفت‌وخون میگریست — بدانی که روزِ اجَل کَس نزیست.
۹ من آنم که‌درشیوهٔ‌طعن‌وضرب — به رستم درآموزم آدابِ حَرب.
۱۰ چو بازوی بختم قویحال بود — ستبرئِ بیلم نمد می‌نمود.
۱۱ کنونم که در پنجه اقبیل نیست — نمد پیش تیرم کم از بیل نیست.

حکمت

۱۲ به‌روزِ اَجَل نیزه‌جَوْشن‌دَرَد، — زِ پیراهنِ بی اَجَل نگذرَد.

۱: چو = مانند. کمندی = یك ریسمان که با آن دشمن یا شکار میگرفتند. ۲: چو = هنگامی که. ۳: خدنگ: درختی است که ازچوب آن تیر میتراشیدند و راست بود. که = در حالی که. «یك» دراینجا آهنگ تأکید دارد. از نمد بیرون‌نرفت = بر تن نمدپوش ننشست. ۴: چو = مانند. سام: نیای رستم و فرزند نریمان بود. گرد = جنگاور. به خمّ کمند درآورد و بردش = اورا در چنبرهٔ کمند درآورد وبا خود برد. ۵: دست درخام به‌لشکرگه بردش. دست در خام: صفت مرکّب است. خام = تسمهٔ چرمین. ش = او را. چو دزدان و خونی به گردن ببست = مانند دزدان وآدمکشان بند بر گردنش گذاشت‌و زندانی کرد. ۶: غیرت = رشك. پرستارش = نگهبان او. ۷: تو که به‌ناوك آهن‌وتیر بدوزی = تو که نوك تیر را دربیل فرو بری. نمدپوش‌را اسیر = اسیر نمدپوش. چون فتادی = چگونه واقع شدی. ۸: که = آن که. خون گریستن: ازگریهٔ بسیار چشم سرخ میشود واشك سرخ مینماید. بدانی = می‌بدان. که = آن که. کس روز اجل‌نزیست = روز پایان زندگی کس زنده نماند. ۹: طعن و ضرب = نیزه انداختن‌و شمشیر زدن. آداب حرب = آیین نبرد. ۱۰: چو = هنگامی که. بازوی بخت: اضافهٔ استعاره است. قویحال = نیرومند. ستبری بیل‌نمد می‌نمودم = کلفتی بیل به‌نظر من نمد می‌آمد. ۱۱: کنون‌که درپنجه‌ام اقبیل نیست. اقبیل: ممال اقبال است = بخت. نمدکم ازبیل نیست = نمد به‌اندازهٔ بیل مقاومت دارد. ۱۲: نیزه به روز اجل جوشن درد [و]ز پیراهن بی‌اجل نگذرد. بی‌اجل = آن که‌پایان زندگی‌اش‌فرا نرسیده است

۱ که را تیغ قهر اجل در قفاست … برهنه است ور جوشنش چندلاست.
۲ ورش بخت یاور بود، چرخ پشت … برهنه نشاید به ساطور کشت.
۳ نه دانا به سعی از اجل جان ببرد، … نه نادان به ناساز خوردن بمرد.

مثل

۴ شبی کُردی از درد پهلو نخفت. … طبیبی در آن ناحیت بود. گفت
۵ از آن دست کاو برگ رز میخورد … عجب دارم ار شب به پایان برد.
۶ که در سینه پیکان تیر تتار … بسی بهتر از قوت ناسازگار.
۷ گر افتد به یک لقمه در روده پیچ … بر آید همه عمر نادان به هیچ.
۸ قضا را طبیب اندر آن شب بمرد. … چهل سال بگذشت و زنده ست کرد.

مثل

۹ یکی روستایی سقط شد خرش. … علم کرد بر تاک بستان سرش.
۱۰ جهاندیده پیری بر او بر گذشت. … چنین گفت خندان به ناطور دشت

۱: [آن را] که تیغ قهر اجل در قفاست ورجوشنش چندلاست برهنه است. که را = آن را که. تیغ قهر اجل: اضافهٔ تشبیه است = شمشیر چیرهٔ مرگ. قفا = پشت سر. ور = هر چند. جوشن = زره. برهنه است = چنآن است که خفتان و زره برای دفع تیغ قهر اجل بر تن ندارد. ۲: ور بخت یاور [و] چرخ پشت اش بود برهنه به ساطور کشت[ن] نشاید. حذف «و» رواشمرده شده است. چرخ پشتش = آسمان پشتیبان او. برهنه: قید است = بی سلاح. ساطور = کارد بزرگ. ۳: دانا به سعی از اجل جان نبرد. به سعی = به وسیلهٔ کوشش. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. [و] نادان به ناساز خوردن نبمرد. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. به = به سبب. ۴: شبی کردی = یک شب یک چوپان. طبیبی = یک پزشک. ناحیت = طرف. ۵: از آن دست که = چو آن که. ارشب به پایان برد عجب دارم. عجب = شگفت. دارم: فعل حال و آینده است ودراینجا زمان آینده را مینماید. ۶: که = زیرا. پیکان تیر تتار درسینه ازقوت ناسازگار بسی بهتر [است]. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده است. تتار = مغول. قوت = روزی. ۷: گر به یک لقمه در رودهٔ پیچ افتد همه عمر نادان به هیچ برآید. به = به سبب. لقمه = نواله. به هیچ برآید = برای هیچ به پایان میرسد. ۸: قضا را = بنا بر حکم الهی. ۹: سقط شد = مرد. سرش [را] بر تاک بستان علم کرد. علم کرد = برچوب کرد. تاک بستان: اضافهٔ مقلوب است. تاک = درخت انگور. ۱۰: جهاندیده پیری: اضافهٔ مقلوب است = یک سالخوردهٔ جهاندیده. ناطور = دشت بان. در اینجا: روستایی یاد شده است.

مپندار جانِ پدر کاین حِمار / کُنند دفعِ چشمِ بد از کشتزار.
که‌این دفع چوب‌ازسروکو...خویش / نمیکرد تا ناتوان مُردو ریش .
چه‌داند طبیب از کسی رنج بُرد / که بیچاره خواهد خود از رنج مُرد.

مَثل

شنیدم که دیناری از مُفلِسی / بیُفتاد و مسکین بجُستش بسی .
به آخرِ سرِ نا امیدی بتافت . / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت .

حکمت

به بدبختی و نیک بختی قلم / بِرفته است ما همچُنان در شِکم .
نه روزی به‌سرپنجگی می‌خورند / که سرپنجگان تَنگ روزی ترَند .

مَثل

فرو کوفت پیری پسر را به‌چوب. / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب .

۱: جان پدر. [آن]که این حمار چشم‌بد [را] ازکشتزار دفع کند مپندار. که = آن‌که. حمار = خر. دفع کند = دورسازد. ۲: که = زیرا. نمیکرد = نتوانست کرد. دفع کردن نمیتوانست. تا ناتوان و ریش مرد. ریش = زخم برداشته. ۳: طبیب که‌خود از رنج بیچاره خواهد مرد ازکسی رنج برد[ن] چه داند. چه داند: با آهنگ سؤال = نداند. طبیب = پزشك. ازکسی رنج بردن = درد را ازکسی دورکردن. که = در حالی‌که. خود بیچاره از رنج خواهد مرد = خویشتن باید که ناگزیر از رنج بمیرد. بیچاره: در اینجا قید حالت است. خود: مزید برای تأکید است. خواهد مرد = مردن او بایسته است. برد+ مرد: مصدر بریده است. ۴: که = آن‌که. دیناری = یك‌سکهٔ طلا. مفلسی = یك شخص‌زر ازدست‌داده. یك بی‌پول. مسکین: دراینجا قید حالت‌است = فرومانده. مرجع ضمیر «ش» دینار است. بسی = بسیار. ۵: سرنا امیدی: اضافهٔ بیان‌است. بتافت = بگردانید. یکی‌دیگر طلب ناکرده یافتش. ناطلب کرده = ناجسته. ناخواسته. ش = او را. دینار را. ۶: ما همچنان در شکم به بدبختی و نیك‌بختی قلم برفته است. ماهمچنان‌درشکم: وجه وصفی است و «بوده» از پی آن مقدّر. قلم به بدبختی‌ونیك‌بختی‌برفته است = درسرنوشت ما بدبختی ونیك‌بختی‌هر دو هست. ۷: روزی [را] به‌سرپنجگی نمی‌خورند. به‌سرپنجگی = به‌وسیلهٔ نیرومندی. نمی‌خورند: فعل مجهول است و«می» ادات تأکید. که = بل. سرپنجگان = زورمندان. ۸: پیری پسر را به چوب فرو کوفت. به = با. به‌وسیلهٔ. بی گناه مکوبم = مرا گناه ناکرده با چوب مکوب.

۱ تُوان بر تو از جَورِ مَردُم گریست — ولی چون تو جَورَم کنی چاره چیست.

اندرز

۲ بهداوَر خُروش ای خداوندِ هوش، — نه از دستِ داور بر آوَر خروش.

مَثَل

۳ بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار.
۴ به کوی گِدایان درش خانه بود. — زَرَش همچو گندم به پیمانه بود.
۵ هم اورا در آن بُقعه زر بود و مال، — دگر تنگدستی و برگشته حال.
۶ چو درویش بیند توانگر به ناز — دلش بیش سوزد بداغِ نیاز.
۷ زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تُهیدست پیش
۸ که کس چون تو بد بخت و درویش نیست. — چو زنبورِ سُرخت بجز نیش نیست.
۹ بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیَم قَحبهٔ رایگان.
۱۰ کسان را زَر و سیم و مِلک است و رخت. — چرا همچو ایشان نیی نیکبخت.
۱۱ بر آورد صاحبدلِ صوفپوش — چو طبل از تُهیگاه حالی خُروش.

۱: از جور مردم بر تو گریسته [ن] توان. توان: فعل مجهول‌است ازمصدر توانستن. ای خداوند هوش به‌داور خروش [و] از دست داور خروش برنیاور. حذف «و» روا شمرده‌شده است. داور = پروردگار دادگر. ۳: بلند اختری = یك نیك بخت. قوی = نیرومند. ۴: خانه‌اش در کوی گدایان ببود. همچو = درست‌مانند. به‌پیمانه بود = در پیمانه سنجیده‌میشد. ۵: درآن بقعه هم اورا زر و مال [و] دگر تنگدستی و برگشته حال بود. حذف «و» روا شمرده شده است. هم = فقط. اورا زر و مال بود = او زر و دارایی‌داشت. بقعه = محلّه. دگر = ازآن پس. برگشته حال: اضافهٔ‌مقلوب است = حال دگرگون. ۶: درویش‌چو‌توانگر [را] به‌ناز بیند دلش به‌داغ نیاز بیش سوزد = هنگامی‌که بینوا توانگر را درناز می‌بیند به سبب داغ نیاز دلش بیش‌می‌سوزد. ۷: زنی شبانگه‌با شوی خویش چو تهیدست پیشش رفت [به] جنگ پیوست. زنی = یك زن. چو تهیدست پیشش رفت = ازآنجاکه با دست خالی نزد او رفت. ۸: که = گویان. چون = مانند. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. بجز نیش نیستت چو زنبور سرخ. زنبور سرخ عسل نمیدهد و نیش میزند. ۹: مردی [را] زهمسایگان بیاموز که آخر قحبهٔ رایگان نی‌ام. که = درحالی‌که. قحبه = روسپی. ۱۰: ملك = دارایی. رخت = اثاثه. ۱۱: صاحبدل صوفپوش حالی ازتهیگاه خروش برآورد چو طبل. صاحبدل = روشن ضمیر. صوف = پشمینه. چوطبل = مانندکوس. تهیگاه = پهلو. حالی = درآن‌حال.

۱ که‌من‌دستِ قُدرَت‌ندارم‌به‌هیچ. به‌سر پنجه دستِ قضا بر مپیچ.
۲ نکردند در دستِ منِ اختیار که مَر خویشتن را کنم بختیار.

مَثَل

۳ یکی پیرِ درویشِ پاکیزه کیش چه‌خوش گفت‌باهمسرِ زشتِ خویش
۴ چو دستِ قضازشتروی‌ت سرشت مَیَنْدای گُلگونه بر رویِ زشت.

حکمت

۵ کِه‌حاصل کُنَد نیک‌بختی‌به‌زور. به سُرمه کِهٔ بینا کُنَد چشمِ کور.
۶ نیاید نکوکاری از بدرگان. مُحال است مردانگی از سگان.
۷ همه فیلسوفانِ یونان و روم ندانند کَرد آنگبین از زقوم.
۸ ز وَحشی نیاید که مَردُم شود. به سعی اندر او تربیت گُم شود.
۹ توان پاک کردن زِ زنگ آینه ولیکن نشاید ز سنگ آینه.
۱۰ به کوشش نروید گُل از شاخِ بید. نه زنگی به گرما به گردد سپید.

۱: دست قدرت: اضافهٔ تشبیه است. قدرت = توانایی. به‌سرپنجه = به‌وسیلهٔ نیرومندی. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم الهی. ۲: نکردند: فعل مجهول است. دردست من‌نکردند = در اختیار من قرار نگرفت. که = تا. بختیار = بختور. ۳: پیر درویش = بینوای سالخورده. چه‌خوش = عجب‌نیکو. ۴: چو = ازآنجاکه. دست قضا: اضافهٔ استعاره است. قضا = حکم پروردگار. زشت‌رو سرشتت = تو را زشت آفرید. گلگونه میندای = سرخاب ممال. ۵: که‌به‌زور نیک‌بختی‌حاصل کند: با آهنگ سؤال = کس‌به‌وسیلهٔ نیرو نیک‌بختی به‌دست نیاورد. که چشم کور[را] به‌سرمه بیناکند: با آهنگ سؤال = کس به‌وسیلهٔ سرمه چشم کور را بینا نتواندکرد. ۶: از بدرگان‌نکوکاری نیاید. مردانگی از سگان محال است. بدرگان = بدخویان. محال = ناممکن. ۷: همه فیلسوفان یونان و روم انگبین از زقوم کرد[ن] ندانند. انگبین = شهد. زقوم: میوهٔ تلخ گیاهی است. ۸: [آن]که مردم شود ز وحشی نیاید. به‌سعی‌تربیت‌اندر او گم شود. وحشی = جانوری که ازانسان میگریزد. که = آن‌که. مردم = انسان. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. تربیت اندر او گم شود = پرورش در او ناپدید میشود. ۹: آینه[را] ززنگ‌پاک کردن توان. توان: فعل مجهول است از مصدر توانستن. ولیکن ز سنگ آینه نشاید. ولیکن = امّا. نشاید = بجا نیست. ۱۰: به = به وسیله. زنگی به گرمابه سپید نگردد = باشندهٔ زنگبار در گرمابه سفید نمیگردد. نروید + نگردد: فعل حال و آینده است از مصدر رُستن + گشتن. هردودراینجا زمان آینده‌را میرسانَدوبس.

۱ چو رَدْ می‌نگردد خدنگِ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رِضا.

مثل

۲ چُنین گفت پیشِ زغن کرکسی — که نَبْوَد زِمن دوربین تر کسی.

۳ زَغَن گفت ازاین در نشاید گذشت. — بیا تا چه بینی دراطرافِ دشت.

۴ شنیدم که مِقدارِ یك روزْ راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه.

۵ سپس گفت دیدم گرَت باوَراست — که یك‌دانه گندم به هامون دراست.

۶ زغن را نماند ازْ تعجّب شکیب. — ز بالا نهادند سر در نشیب.

۷ چو کرکس بر دانه آمد فراز — گرِه شد بر او پای بندی دراز.

۸ ندانست از آن دانه برخوردنش — که دهر افکند دام در گردنش.

۹ نه آبستن دُر بوَد هر صدف — نه هر بار شاطِر زند بر هدف.

۱۰ زغن گفت از آن دانه چیدن چه‌سود — چو بینایی دامِ خصمت نبود.

۱۱ شنیدم که می گفت گردن به‌بند — نباشد حذر با قدر سودمند.

حکمت

۱۲ اَجَل چون به‌خونش برآوردْ دست — قضا چشمِ باریك بینش ببست.

۱: ازآنجا که تیر قضا باز نمیگردد مر بنده‌را سپر جز رضا نیست. تیر قضا: اضافهٔ تشبیه‌است. قضا = حکم پروردگار. ۲: زغن = غلیواج. ۳: ازاین نشاید درگذشت = چشم‌پوشیدن ازاین ادّعا نشاید. ۴: که = آن‌که. ازبلندی مقدار یك روز راه به‌پستی نگه نکرد. ۵: گر باورت است = اگر تورا باور است. که = آن‌که. هامون = دشت هموار. ۶: زغن را شکیب نماند = غیلواج صبر نتوانست کرد. ازتعجّب = به‌سبب‌شگفت. ۷: چو = هنگامی که. فراز آمد = نزدیك شد. پای بندی دراز بر او گره شد = یك بند دراز بر پای او گره‌خورد. ۸: ندانست که دهر ازآن دانه برخوردنش در گردنش دام افکند. ندانست = هنگامی که‌دانهٔ گندم را درهامون‌دید نمیدانست. دهر = روزگار. افکند: فعل آینده است ازمصدرافکندن. ۹: هر صدف آبستن در نبوَد. شاطر هربار بر هدف نرسد. هربار = همه‌بار. شاطر = پیك تندرو. هدف = نشانه. منزل‌مقصود. ۱۰: چو بینایی‌دام خصم نبودت‌ازآن‌دانه‌چیدن‌چه سود [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه سوداست: با آهنگ سؤال = سود نیست. چو = هنگامی که. بینایی دام خصم نبودت = دامی راکه دشمن گسترده‌بودنتوانستی دید. ۱۱: که = آن که. گردن‌به‌بند: صفت مرکّب ودراینجا قید است. حذر باقدر سودمند نباشد = دوری جستن از حکم الهی سودمند نیست. ۱۲: اجل = پایان مهلت زندگی. چون به خونش دست برآورد = هنگامی که برای‌ریختن‌خون او دست‌یازید. قضا = حکم پروردگار.

۱ در آبی کـه پـیدا ندارد کـَنـار غـُرور ِ شِـنـاور نـبـایـَد بـه کار .
۲ چه‌خوش گفت‌شا گرد ِ َمنسوج باف چو عـَنقا بر آو َرد ْ و پیل و ز َراف
۳ مرا صورتـی بـر نـیـایـد ز دست کـه نقشش مـُعلِـّم ز بـالا نبست .
۴ گرت صورت ِ حال ْ بـَد یا نِکوست نِـگـاریده دست ِ تقدیـر ِ اوست .
۵ در آن نوعی از شِـرك پوشیده است که‌ز َیـَدم بیاز ُردو عـَمر َوم بِـخـَست.
۶ گرت دیده بخشد خداوند ِ امـر نبینی دگر ْ صورت ِ ز َید و عـَمْرو.
۷ نپِنـدارم اَربنـده دم در کـَشد خدایش بـه روزی قـَلـَم در کـَشد .
۸ جهان آفـرینش گـُشایـِش دهاد. که گر و ُی ببند َد کـِه ْ داند گـُشاد.

َمثل

۹ شـُتـُربـَچـّه با مادر ِ خویش گفت بـَسـَت رفتن. آخـِر زمـانی بخفت.
۱۰ بگفت اَر بـه‌دست ِ من اَستی مِـهار ندیدی کـَسـتـَم بـار کـَش درقـَطار.

۱: غرور = فریب خوردن. در اینجا خودبینی. به‌کار نیاید = سودمند نیست. ۲: شاگرد منسوج باف چو عنقا و پیل و زراف برآورد چه خوش گفت. چـه خوش = عجب نیکو. منسوج = پارچه. چو عنقا وپیل و زراف برآورد = هنگامی بر روی پارچه تصویر سیمرغ و پیل و زراف بافت. ۳: صورتی که معلّم ازبـالا نقشش [را] نبست مرا از دست برنیاید = هر صورتی که بر پارچه می‌بافم نخست نقش آن را معلّم از بالا بست. معلّم نقشش را بست = پروردگار نقش آن را آفرید. ۴: ت = تو را. نگاریده: صفت مفعولـی است از مصدر نگاشتن. دست تقدیر: اضافهٔ استعاره است. تقدیر = حکم پروردگار. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. ۵: درآن‌که زید بیازردم و عمرو بخستم نوعی از شرك پوشیده است. نوعی = یك گونه. شرك = انباز برای خداوند آوردن. م = مرا. ۶: گر خداوند امر دیده بخشدت دگرصورت زید و عمرو [را] نبینی. دیده بخشدت = تو را چشم بینا بخشد. خداوندامر = پروردگار. امر = فرمان. دگر = ازآن‌پس. صورت = چهره. زید و عمرو = این وآن. ۷: [آن‌را]که اربنده دم درکشد خدابه‌روزیش قلم درکشد نپندارم. حذف«که» روا شمرده شده است. دم درکشد = خاموش بماند. به‌روزی‌اش قلم درکشد = روزی اورا قطع کند. ۸: جهان آفرین گشایش دهدش. ش = اورا. که = زیرا. گشاد [ن]که داند: با آهنگ سؤال = کس گشادن نداند. گشاد: مصدربریده است. ۹: رفتن بست[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. زمانی = اندك زمان. بخفت = بیارام. ۱۰: ار مهار به دست من استی کس در قطار ندیدی‌ام. استی = می‌است. است: فعل حـال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده میدهد. ندیدی‌ام = مرا نمیدید.

۱ قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن دَرَد.

با خویشتن

۲ مکن سعدیا دیده بر دستِ کس — که بخشنده پروردگار است و بس.
۳ اگر حق پرستی درِ حق بست. — که گر وی براند نخواند کست.
۴ گر او تاجدارت کند سر برآر. — وگرنه سرِ ناامیدی بخار.
۵ عبادت به اخلاص نیت نکوست. — وگرنه چه آید ز بیمغز پوست.
۶ چه زنّار مُغ در میانت، چه دلق — که در پوشی از بهرِ پندارِ خلق.
۷ مکن گفتمت مردیِ خویش فاش، — چو مردی نمودی مخنّث مباش.
۸ به اندازهٔ بود باید نمود. — خجالت نبرد آن که ننمود و بود.
۹ که چون عاریت بر کشند از سرش — بماند کهن جامه‌ای در برش.
۱۰ اگر کوتهی پای چوبین مبند. — که در چشمِ طفلان نمایی بلند.

۱: قضا = حکم پروردگار. «خواهد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. وگر = هرچند. ۲: دیده بر دست کس مکن = از کس چیزی مخواه. دیده = چشم. که = در حالی که. ۳: درحق = درگاه پروردگار. بست[است] = تو را بس است. حذف «است» روا شمرده شده است. که = زیرا. کس نخواند ت. ت = تورا. ۴: تاجدارت کند = تاج عزّت بر سر تو گذارد. سر برآور = سر بیفراز. سر ناامیدی بخار = ناامیدی بنما. بعض اشخاص هنگام نومیدی و تردید به‌سر خوددست میکشند. ۵: عبادت = بندگی. به‌اخلاص نیّت. = با آهنگ پاك. چه آید: با آهنگ سؤال = هیچ نیاید. بیمغز پوست: اضافهٔ مقلوب است. ۶: چه زنّار مُغ درمیانت [و] چه دلق که از بهر پندار خلق درپوشی. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چه... وچه... = یکسان است. زنّار مُغ = کستی آتش‌پرست. دلق: پوست جانور «دله» بود که غلندران بر تن میکردند. از بهر پندارخلق = تا مردم تورا غلندر بپندارند. ۷: گفتمت مردی خویش [را] فاش مکن [و] چو مردی نمودی مخنّث مباش. حذف «و» روا شمرده شده است. مردی = جنگاوری. چو = هنگامی که. مخنّث = مردی که اطوار زنان نماید. ۸: به اندازهٔ بود[ن] نمود[ن] باید. آن که بود وننمود خجالت نبرد. نخستین «بود» + «نمود» مصدر بریده است. خجالت نبرد = شرمنده نشد. ۹: که = زیرا. چون عاریت[را] ازسرش برکشند کهن جامه‌ای دربرش بماند. عاریت در اینجا = جامه‌ای که به امانت گرفته شده است. مرجع ضمیر «ش» آن کس است که بود و ننمود. کهن جامه‌ای: اضافه مقلوب است = یك جامهٔ کهن. «کهن جامه‌ای» دراینجا آهنگ ویژه‌دارد. ۱۰: که = زیرا. درچشم طفلان بلند نمایی. «طفلان» دراینجا آهنگ تأکیددارد. نمایی: فعل حال وآینده است از مصدرنمودن.

۱ اگر نقره اندوده باشد نُحـاس — توان خرج کردن بـرِ نـاشناس .
۲ مِنه جانِ من آبِ زَر بـر پشیز — کـه صـرّافِ دانـا نگیرد بـه‌چیز .
۳ زَر اندودگـان را به‌آتش بـرند — پدید آید آن گه که مِس یا زَرند .

مثل

۴ بدانی که بابای کوهی چه گفت — به مردی که ناموس را شب نخفت .
۵ برو، جانِ بابا، در اخلاص پیچ. — که نتوانی از خـلق بربست هیچ .
۶ کسانی کـه فعلت پسندیده‌انـد — هنوز از تـو نقشِ برون دیده‌اند .
۷ چه قدر آورَد بندهٔ حور دیس — کـه زیـر قبـا دارد انـدام پیس .
۸ نشایَد به دَستان شدن در بهشت . — که بـازت رَود چـادُر از رویِ زِشت.

مَثل

۹ شنیدم که نابالغی روزه داشت ، — به‌صد محنت آورد روزی به‌چاشت.
۱۰ به کُتّابش آن روز سایق نبُرد. — بزرگ آمدش طاعت از طفلِ خرد.
۱۱ پدر دیده بوسید و مادر سرش . — فشاندند بـادام و زَر بر سرش .

۱: اگر نحاس‌نقره اندوده باشد برناشناس خرج کردن‌توان. «ناشناس» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. نحاس = مس. ۲: پشیز = سکهٔ‌کم ارزش. به‌چیز نگیرد = به‌ارزش هیچ‌نمی‌پذیرد. نپذیرد: فعل‌حال‌وآیندهٔ‌سوم‌شخص است ازمصدرپذیرفتن. ۳:برند: فعل‌مجهول‌است = برده میشود. آن‌گه پدید آیدکه زرند یا مَس. که = آن که. ۴: بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکید است. که = آن‌که. باباکوهی: آرامگاه‌او درشیراز است. ناموس را شب نخفت = شب‌نیارامید وبه‌عبادت پرداخت تا مردم پندارندکه پارسا وعبادت‌کننده است. ۵:جان بابا برو [و] دراخلاص‌پیچ. حذف «و» روا شمرده شده است. دراخلاص پیچ = درپاکیزه‌کردن عقیده‌کوش. کـه = زیرا. از خلق هیچ نتوانی بربست. بربست: مصدر بریده است = بهره برگرفتن. ۶: نقش برون = ظاهر. «برون» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: بندهٔ حوردیس که زیر قبا اندام‌پیس‌دارد چه‌قدر آورد. چه‌قدرآورد: بـاآهنگ سؤال = هیچ ارزش ندارد. حوردیس = مانندخوبرویان بهشت. ۸: به‌وسیلهٔ نیرنگ به‌بهشت رفتن نشاید. که = زیرا. چادر از روی زشتت بازرود. پارچه‌ای برسر انداخته‌ای برداشته میشود. ۹: که = آن‌که. نابالغی = یك‌کودك به‌حدّ تکلیف نرسیده. روزی [را] به‌صد محنت به‌چاشت آورد = یك روز را با صد رنج به‌نیمه رساند. ۱۰: سایق آن روز به‌کتّاب‌نبردَش. کتّاب = مکتب. سایق = راهنما. ش = اورا. طاعت ازطفل‌خرد بزرگ آمدش. مرجع‌ضمیر «ش»سایق است. طاعت = بندگی. دراینجا روزه. طفل = کودك. ۱۱: پدر دیده ومادر سرش [را] بوسید.

۱ چو بر وی گذر کرد یك نیم‌روز فُتاد اندر او آتش مِعده سوز.
۲ به دل گفت اگر لقمه‌چندی خورم چه داند پدر غیبْ یا مادرم.
۳ چو روی پسر در پدر بود و قومْ نهان خورد و پیدا به سر برد صومْ.

حکمت

۴ که داند چو در بند حق نیستی اگر بی وضو در نماز ایستی.
۵ پس آن پیر ازاین طفل نادان‌تر است که از بهر مردم به طاعت دراست.
۶ کلید در دوزخ است آن نماز که در چشم مردم گزاری دراز.
۷ اگر جز به حق میرود جاده‌ات در آتش فشانند سجّاده‌ات.

مَثَل

۸ سیه کاری از نردبانی فتاد. شنیدم که هم در نفس جان بداد.
۹ پسرْ چند روزی گرستن گرفت. سپس با حریفان نشستن گرفت.
۱۰ به‌خواب اندرش دید و پرسید حال که‌چون رستی از حشرْ و نشرْ و سؤال.

۱: چو = هنگامی که. معده = شکمبه. ۲: به‌دل گفت = در دل با خود گفت. لقمه چندی = چند لقمه‌ای. غیب چه داند: با آهنگ سؤال = از نادیده آگاه نیست. ۳: چو روی‌پسر درپدر و قوم بود = ازآنجاکه کودك به‌پدر و خویشاوندان می‌نگریست [و به پروردگار نمی‌اندیشید]. قوم = آشنایان. صوم = روزه. ۴: چو دربند حق نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که‌داند = هنگامی که پای‌بند احکام پروردگار نیستی اگر بی‌وضو در نماز ایستی که داند. داند: فعل حال‌وآینده است از مصدر دانستن. که داند با آهنگ‌سؤال = کس نداند. ۵: پس آن‌پیر که ازبهر مردم به‌طاعت دراست ازاین طفل نادانتر است. آن پیر = آشنای باباکوهی که شب زنده‌داری کرد تا مردم را بفریبد. این طفل = نابالغی که روزه گرفت و چاشت لقمه‌خورد و تا شام وانمود که روزه‌دار است. ۶: آن نمازکه درچشم مردم دراز گزاری کلید در دوزخ است. کلید در دوزخ است = با آن دوزخ را میتوان گشود و بس. در چشم مردم = پیش چشم مردم. برای تظاهر. ۷: اگر جاده‌ات جز به‌حق میرود سجّاده‌ات را در آتش فشانند = اگر راهی که می‌پیمایی جز به‌سوی پروردگاراست جانمازت در آتش افشانده میشود. سجّاده‌ات را درآتش فشانند = آنچه برآن سجّاده به‌دست آوردی سزاوار ریختن درآتش است. فشانند: فعل مجهول است. ۸: سیه کاری = یك شخص گناهکار. که = آن که. هم در نفس جان بداد = درست درهنگام افتادن مرد. ۹: حریفان = هم پیشگان. روبه‌رو شوندگان. آمیزگاران. ۱۰: اندر خواب بدیدش وحال‌پرسید. مرجع‌ضمیر «ش» پدر است. که = گویان. چون = چگونه. حشر ونشر وسؤال: رویداده‌های پس ازمرگ است.

۱ بگفت ای پسر قصه بر من مخوان. — به دوزخ در افتادم از نردبان.

حکمت

۲ نکو سیرتی بی‌تکلّف برون — بِه از نیکنامی خراب اندرون.
۳ به نزدیک من شبرو و راهزن — بِه از فاسقِ پارسا پیرهن.
۴ یکی بر درِ خلق رنج آزمای — چه آجرش دهد در قیامت خدای.
۵ ز عمرو ای پسر چشمِ اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی به کار.
۶ نگویم تواند رسیدن به دوست — دراین ره جز آن کس که رویش در اوست.
۷ ره راست رو تا به منزل رسی — تو بر ره نیی. زآن قبل واپسی.
۸ چو گاوی که عصّار چشمش ببست، — دوان تا شب و شب همآنجا که هست.
۹ کسی کاو بتابد ز محراب روی — به کفرش گواهی دهند اهلِ کوی.
۱۰ تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز.

۱: قصّه = داستان. دوزخ = جهنّم. ۲: یك نکوسیرت برون بی‌تکلّف ازیك نیکنام خراب اندرون بـه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. برون بی‌تکلّف: صفت مرکّب است = آن که برای ریا بر خود رنج نمی‌نهد. ۳: شبرو = دزد. از فاسق پارسا پیرهن به [است]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. فاسق = گناهکار. پارساپیرهن: صفت مرکّب است = آن که جامهٔ پارسایان به‌تن کند. ۴: بردرخلق رنج آزمای: صفت مرکّب است = آن که روی بر بندگان دارد و رنج عبادت می‌برد. درقیامت = روز رستخیز. چه اجر دهدش: با آهنگ سؤال = اورا پاداش ندهد. ۵: ای پسر چو درخانهٔ زید به‌کار باشی چشم اجرت ز عمرو مدار. چو = هنگامی که. عمرو وزید = یکی و دیگری. ۶: نگویم دراین ره جز آن کس که رویش در اوست به‌دوست توانَدرسیدن = گویم آن کس به‌دوست رسیدن‌تواند که رویش در اوست. مرجع ضمیر «او» دوست ومراد پروردگار است. ۷: زآن قبل = بدآن سبب. واپس = از کاروان بازمانده. پایان‌بخش دو جملهٔ «تو بر ره نیی + زآن قبل واپسی» فعل دوم شخص مفرد «ای» است از مصدر استن. ۸: چو گاوی که چشمش [را] عصّار ببست [و] تا شب که دوان هست شب همآنجا [ست]. حذف را + و «است» روا شمرده شده است. چو = مانند. «ی» چسبیده به‌واژهٔ گاو «ای» و فعل حال دوم شخص است از مصدر استن. دومین «که» = درحالی که. عصّار = شیره کش. روغن گیر. گاو عصّار همهٔ روز گرد کارگاه روغن کشی میگردید. ۹: کسی کاوز محراب روی بتابد اهل کوی بر کفرش گواهی دهند. ز محراب‌روی بتابد = به‌مسجدنرود وبه‌سوی محراب نماز نگزارد. محراب = جای پیش نماز در مسجد. ۱۰: توهم گر روی نیازت در خدا نیست پشت بر قبله در نمازی.

۱ درختی که بیخش بُوَد برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار.
۲ گَرَت بیخِ اِخلاص در بوم نیست — از آن در کَسی چون تو محروم نیست.
۳ هر آن کافگَند تخمْ بر رویِ سنگ — جُوی وقتِ دخلش نیاید به‌چَنگ.
۴ مَنِه آبِ رویِ ریا را مَحَل — که این آب در زیر دارد وَحَل.
۵ چو در خُفیه بَد باشی و خاکسار — چه سود آبِ ناموس بر رویِ کار.
۶ به‌روی و ریا خِرقه سهل است دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت.
۷ چه‌دانند مَردُم که در جامه کیست. — نویسنده داند که در نامه چیست:
۸ چه وَزْن آوَرَد جایی اَنبانِ باد — که میزانِ عدل است و دیوانِ داد.
۹ مُرائی که‌چند آن وَرَع می‌نَمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود.
۱۰ کنند اَبرَه پاکیزه‌تر ز آستَر. — که این در حِجاب است و آن در نظر.
۱۱ بزرگان فَراغ از نظر داشتند. — از آن پَرنیان آستَر داشتند.
۱۲ گر آوازه خواهی در اِقلیم فاش — دَرون حُلّه کُن، گو بِرون حَشْو باش.

۱: درختی[را] که بیخش برقرار بود بپرور که روزی میوه‌بار دهد. بیخش برقرار بود = ریشه‌اش پا برجاست. که‌روزی = تایک روز. ۲: گر بیخ اخلاصت در بوم نیست. بیخ اخلاص: اضافهٔ تشبیه است = ریشهٔ پاکیزگی عقیدت. بوم = زمین. آن‌در = درگاه‌پروردگار. چون‌تو محروم = نا‌امید مانند تو. ۳: وقت دخل جوی به‌چنگش نیاید = هنگام برداشتن کشت هیچ به دست او نمی‌آید. جوی = یک جو. ۴: آب روی ریا = درخشندگی چهره که از راه ریا باشد. محل منه = قدرمگذار. که = زیرا. وحل = گل. ۵: چو خاکسار و در خفیه بد باشی = هنگامی که فروتن و پنهان بد باشی. چه سود: با آهنگ سؤال = سود ندارد. آب ناموس = درخشندگی نیرنگ. ۶: با روی و ریا خرقه دوخت[ن] سهل است. روی و ریا = مکر و نیرنگ. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته که پارسایان بر تن میکردند. سهل = آسان. دوخت: مصدر بریده است. گر توانی با درخدا فروختش. مرجع ضمیر «ش» خرقه است. ۷: چه‌دانند: با آهنگ سؤال = ندانند. که = آن که. ۸: جایی که دیوان داد و میزان عدل است انبان‌باد چه وزن آورد. چه وزن آورد: با آهنگ سؤال = هیچ وزن ندارد. میزان عدل و دیوان داد = ترازوی انصاف و دفترخانهٔ داد. ۹: مرائی [را] که چندآن ورع می‌نمود بدیدند و در انبانش هیچ نبود. مرائی = ریاکار. ورع = پرهیزگاری. بدیدند: فعل مجهول است. و = در حالی که. ۱۰: ابره [را] ز آستر پاکیزه‌تر کنند. ابره = رویه. کنند: فعل مجهول است. که = زیرا. این درحجاب وآن درنظراست = آستر پوشیده و رویه آشکار است. ۱۱: ازنظر فراغ داشتند = از دیدمردم آسوده بودند. ازآن = بدآن سبب. پرنیان آستر: اضافهٔ مقلوب است. آستر ابریشم نقشدار. ۱۲: گر آوازه در اقلیم فاش خواهی درون [را] حلّه کن[و] گو برون حشو باش. آوازه = شهرت. اقلیم = کشور. حلّه = بردیمانی. حشو = لایی.

۱ به بازی نگفت آن سخن با یزید — که از مُنکِر ایمن ترم کِز مُرید .
۲ کَسانی کـه سلطان و شاهنشه‌اند — سراسر گِـدایـان آن در گَـه‌انـد .
۳ طمع در گِدا مَردِ معنی نبَست . — نشایَد گـرفتن در افتـاده دست .
۴ همآن بـه گر آبستنِ گَوهری — که‌همچون‌صدف‌سر به‌خوددَربَری.
۵ چو روی پَرَستیدنَت بر خداست — اگـر جِـبرَئیلت نبیند رواست .
۶ تورا پندِ سعدی بس است‌ای‌پسر — اگر گـوش داری چو پندِ پـدر .
۷ گر اِمروز گُفتارِ مـن بِشنوی — مبادا کـه فردا پشیمان شَوی .
۸ از این بِـه نصیحتگری بـایَدت. — ندانم پس از من چه پیش آیدت .

۱: بایزید آن سخن [را] که از منکر ایمن ترم کز مرید به‌بازی نگفت. به‌بازی نگفت = ازراه سرگرمی نگفت. بایزید بسطامی‌عارف بودو درقرن‌سوم میزیست. منکر = انکارکننده. ایمن = بی گزند. مرید = ارادتمند. دلبسته. ۲: سراسر = همه. آن‌درگه = درگاه‌پروردگار. ۳: مرد معنی در گدا طمع نبست. طمع = آز. مرد معنی = آن‌دانشمندکه به‌معنای واژه‌ها پرداخت. درافتاده دست‌گرفتن نشاید = شایسته نیست که شخص هنگام برزمین افتادن از کسی‌که پیش از او برزمین افتاد مدد بخواهد. ۴: همآن به [است] که گر همچون صدف آبستن‌گوهری سر [را] به‌خود در بری. حذف «است» روا شمرده شده‌است. آبستن‌گوهری = مروارید درون توست. هنر داری. که = آن‌که. همچون = درست مانند. سر به‌خود در بری = سر را به‌زیر افگنی. گردن خویش را نیفرازی. ۵: چو = هنگامی که. اگر جبرئیل نبیندت رواست. ت = تو را. جبرئیل در اینجـا آهنگ تأکید دارد. روبه‌سوی خدا داشتن برتر ازهمه است. ۶: ای پسر اگر پند سعدی [را] چو پند پدر [به]گوش داری تورا بس است: تو را بس است = برای تو بسیار است. بـه گوش داری = در گوش بداری. چو = مانند. ۷: گر امروزگفتار من[را] بشنوی[آن] که فردا پشیمان‌شوی مبادا. مبادا: مبواد. مبوَد. فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. ۸: [اگر] نصیحتگری به ازاین بایدت چه پس از من پیش آیدت ندانم. حذف«اگر» روا شمرده شده است. نصیحتگری = یك‌اندرز دهنده. بایدت = تورا بایسته‌است. لازم‌داری. پس ازمن = ازمن گذشته. جز من.

باب ششم

قناعت

۱ خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت وروزی قناعت نکرد .
۲ قناعت توانگر کُنَد مرد را . — خبر ده حریصِ جهانگرد را .
۳ سکونی به‌دست آوَرای بی‌ثبات — که بر سنگِ گردان نروید نبات .
۴ مپروَر تن ار مردِ رای وهُشی . — که اورا چو می‌پروری می کُشی .
۵ خردمند مَردُم هنر پَرورند — که‌تن پروران از هنر لاغرند .
۶ کسی سیرتِ آدمی گوش کرد — که‌اوّل سگِ نفس خاموش کرد .
۷ خوروخوابْ تنها طریقِ دد است. — بر آن بودن آیینِ نابخرَد است .
۸ خُنُک نیکبختی که در گوشه‌ای — به‌دست آرَد از معرِفت توشه‌ای.

۱: [آن]که بربخت و روزی قناعت نکرد خدا را ندانست و طاعت نکرد. ندانست = نشناخت. طاعت = بندگی. که = آن که. ۲: قناعت: در اینجا آهنگ تأکید دارد. حریص جهانگرد را خبر ده = به آن که به‌سبب آز درجهان میگردد خبر داده شود. ده: فعل امر مجهول است ازمصدر دادن. ۳:سکونی = اندك آرامش. بی‌ثبات = بیقرار. دراینجاحریص جهانگرد. که بر سنگ گردان نبات نروید = درحالی که بر سنگ گردنده خزه هم نمیروید. نروید: فعل حال وآینده است از مصدر رستن. ۴: ار مرد رای وهشی تن [را] مپرور. که چو می‌پروری اورا میکشی. مرد رای وهش = دارای اندیشه وهوش. که = زیرا. چو = هنگامی که. میکشی: خالی از غلو = آزار میرسانی. ۵: خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. که = درحالی که. ۶: کسی که اوّل سگ نفس [را] خاموش کرد سیرت آدمی [را] گوش کرد. سیرت آدمی را گوش کرد = روش آدمی‌را شنید. اوّل: قید است = نخست. سگ نفس: اضافهٔ تشبیه است. ۷: خور: مصدر بریده است = خوردن. خواب = خفتن. طریق دد است = راهی است که جانوران وحشی میروند. مرجع ضمیر «آن» طریق دد است. ۸: نیکبختی که‌در گوشه‌ای توشه‌ای ازمعرفت به‌دست آردخنك [است]. حذف «است»روا شمرده شده است. خنك = خوش. گوشه‌ای + توشه‌ای = یك گوشه + اندك زاد. معرفت = دانش

۱ برآنان که شد سِرِّ حق آشکار ‌ ‌ نکردند باطل بر او اختیار.
۲ ولیکْ آن که ظُلمت نداند ز نور ‌ ‌ چه دیدارِ دیو َش، چه رُخسارِ حور.
۳ تو خود را از آن در چَهْ انداختی ‌ ‌ که چَه را ز رَه باز نشناختی.
۴ بر اَوْجِ فلک چون پَرَد جُرّه باز ‌ ‌ که در شَهپَرش بسته‌ای سنگِ آز.
۵ گرش دامنْ از چنگِ شهوت رها ‌ ‌ کُنی رفت تا سدرةُ المُنتهی.
۶ کسی کاو کم از عادتِ خویش خورد ‌ ‌ به‌تدریجْ خود را مَلَک خوی کرد.
۷ کجا سیرِ وحشی رسد در مَلَک. ‌ ‌ نشاید پرید از ثری بر فلک.
۸ نخست آدمی سیرتی پیشه کن. ‌ ‌ پس آنگه مَلَک خویی اندیشه کن.
۹ تو بر کُرّهٔ توسنی در کمر. ‌ ‌ نگر تا نپیچد ز حکمِ تو سر.
۱۰ که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ‌ ‌ تنِ خویشتن خست و خونِ تو ریخت.
۱۱ به اندازه خور زادْ اگر آدمی. ‌ ‌ چنین پُر شکم آدمی یا خُمی.
۱۲ درونْ جایِ قوت است و ذِکر و نَفَس. ‌ ‌ تو پنداری از بهرِ نان است و بس.

۱: سرّ حق = راز پروردگار. راز خداشناسی. باطل[را] برآن اختیار نکردند = نادرست را بر حق نگزیدند. ۲: ولیك = امّا. ظلمت [را] ز نور نداند = تاریکی را از روشنایی نشناسد. ش = او را. چه دیدار دیو [و] چه رخسار حور = دیدن شیطان و رخسار پری یکسان است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۳: تو از آن که چه را زره باز نشناختی خود را درچه انداختی. ازآن که = بدآن سبب که. چه = چاه. ۴: جرّه بازکه برشهپرش سنگ آز بسته‌ای بر اوج فلك چون پرد. اوج فلك = بلندی آسمان. چون پرد: با آهنگ سؤال = پریدن نتواند. جرّه باز = باز نر. ۵: گر دامنش [را] ازچنگ شهوت رهاکنی تا سدرةالمنتهی رفت. شهوت = خواهش نفس. سدرةالمنتهی: نام درختی است درآسمان هفتم. ۶: به‌تدریج = پلّه به‌پلّه. ملك خوی: صفت مرکّب است = فرشته سیرت. ۷: سیروحشی درملك کجا رسد: کجا رسد: با آهنگ سؤال = نمیرسد. سیر وحشی = رفتاریك جانورغیراهلی. ملك = فرشته. از ثری به فلك پرید [ن] نشاید. پرید: مصدر بریده است. ثری = خاك: فلك = آسمان. ۸: آدمی سیرتی = یك سیرت انسانی. یك روش ویژهٔ انسانها. ملك‌خویی = داشتن خوی فرشتگان. ۹: تو درکمر برکرهٔ توسنی. تو درمیان دوکوه بر اسب سرکش سواری. «ی» چسبیده به‌توسن: «ای» وفعل حال دوم شخص مفرد است ازمصدر استن. نگر تا زحکم تو سر نپیچد. تا = که. حکم = فرمان. ۱۰: که = زیرا. پالهنگ = افسار. ۱۱: اگر آدمی زاد [را] به‌اندازه خور. زاد = توشه. غذای: چسبیده به‌آدم: «ای» فعل حال وآینده است ازمصدر استن. ۱۲: قوت + ذکر = روزی + بر زبان آوردن نام پروردگار.

۱ کجا ذِکر گُنجد کِز انبارِ آز ... به سختی نَفَس می‌کُنَد پا دراز.

۲ ندارند تن پروران آگهی ... که پُر مِعدَه باشد ز حِکمت تُهی.

۳ چو چشم شِکم پُر نگردد به هیچ ... تُهی بهتر آن رودهٔ پیچ پیچ.

۴ چو دوزخ که سیرش کنند از وَقید، ... دگر بانگ دارد که هَل مِن مَزید.

۵ همی میرَدَت عیسی از لاغری، ... تو در بندِ آنی که خر پروری.

۶ به دین ای فرومایه دنیا مَخر. ... جُوِ خر به اِنجیلِ عیسی مخر.

۷ مگر می‌ببینی که دَد را و دام ... نینداخت جُز حِرصِ خوردن به‌دام.

۸ پلنگی که گردن کَشد بر وحوش ... به دام افتد از بهرِ خوردن چو موش.

۹ چو موش آن که نان و پنیرش خوری ... به‌دامش در افتی و تیرش خوری.

مَثَل سر گذشت

۱۰ مرا حاجبی شانهٔ عاج داد. ... که رحمت بر اَخلاقِ حُجّاج باد.

۱: نفس که ز انبار آز به‌سختی‌پا دراز می‌کند ذکر کجا گنجد. ذکر کجا گنجد: با آهنگ سؤال جای ذکر کردن نیست. ذکر = بر زبان‌آوردن نام‌پروردگار. کز انبار آز = درحالی‌که به سبب انباشته بودن آز. نفس به‌سختی پا دراز میکند = نفس به‌سختی کشیده میشود. ۲: تن پروران [آن] آگهی [را] که پر معده ز حکمت تهی باشد ندارند. پر معده: صفت مرکب است = کسی که معدهٔ خویش را ازغذا پرکرده‌است. حکمت = دانش. ۳: چو چشم شکم به هیچ پرنگردد آن رودهٔ پیچ پیچ تهی بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده است. چشم شکم: اضافهٔ استعاره است. چشم شکم پر نگردد = انتظار شکم برآورده نمیشود. ۴: چو دوزخ [است] که از وقید پرکنندش [و] دگر بانگ دارد. حذف «است» + «و» روا شمرده شده است. چو = مانند. وقید = هیزم. دگر = ازآن‌پس. هل‌من‌مزید = آیا بیش ازاین‌هست. ۵: عیسی‌ات ازلاغری همی میرد [و] تو دربند آنی که خر پروری. و = درحالی‌که. پایان بخش جمله«ی» چسبیده به «آن» است و «ای» فعل حال و آینده از مصدر استن. ۶: ای فرومایه دنیا [را] به دین مخر. به‌دین = به بهای آیین. به انجیل = به بهای انجیل. ۷: مگر = ظاهراً. دد = جانور درنده. دام = جانوراهلی. جزحرص به‌دام نینداخت = آزآنان را به‌تله‌انداخت وبس. ۸: وحوش: جمع وحش = جانوران بیابانی. چو = مانند. ۹: آن که نان و پنیرش [را] چو موش خوری به‌دامش درافتی و تیرش [را] خوری. چو موش = آز دانه. در دامش بیفتی = گرفتار او میشوی. اشاره به‌گربه است که اگر دزدی کرد به‌تیر میزنندش. ۱۰: یك حاج یك شانهٔ‌ازدندان فیل ساخته برای من ارمغان آورد. که: ادات دعاست. اخلاق: جمع‌خویهاست. حجّاج: جمع‌حاج = آنان که‌خانهٔ‌خدا را زیارت‌کرده‌اند.

۱ شَنیدم که باری سگم خوانده‌بود — که ازمن به‌نَوعی دلش مانْده بود.
۲ بپِنْداختم شانه کاین استخوان — نمی‌بایدم. دیگرم سگ مخوان.
۳ مپندار چون سرکهٔ خود خورم — که‌جَوْرِ خداوندِ حلوا بَرم.

اندرز

۴ قناعت کن ای نفْس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی.
۵ چرا پیشِ خسرو به‌خواهش رَوی. — چو یك‌سو نِهادی طَمَع خُسروی.
۶ اگرخودپرستی شِکَم طبله کن، — در خانهٔ این و آن قِبله کُن.

مَثَل

۷ یکی پُر طمع پیشِ خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادی پگاه.
۸ چودیدش به‌خدمت دوتا گشت‌و راست، — دگر روی بر خاك مالید و خاست
۹ پسر گفت ای بابكِ نامجوی — یکی مُشکلت باز پُرسم. بگوی.
۱۰ بگفتی که قِبله است‌سوی ِحجاز. — چرا کردی امروز ز این سو نماز.

۱: نخستین «که» = آن که. باری = یك‌بار. که دلش به نوعی ازمن مانده بود = در حالی دل او یك‌گونه ازمن آزرده بود. ۲: شانه [را] بینداختم که این استخوان نمی‌بایدم. نمی‌بایدم = برای من بایسته نیست. دیگر سگ‌مخوانم = ازاین پس‌مرا سگ مخوان. ۳: مپندارکه چون سرکهٔ خود خورم جور خداوند حلوا [را] برم. چون = هنگامی که. جور خداوند حلوا برم = ستم کسی‌راکه شیرینی دارد تحمّل کنم. ۴: که = تا. سلطان‌و درویش [را] یکی بینی = سلطان و بینوا را یکسان بینی. ۵: چرا به خواهش روی: با آهنگ سؤال = برای دریوزه مرو. چو = هنگامی که. طمع = آز. خسروی = پادشاه هستی. مانند شده درجای مانند. پایان‌بخش جمله «ی» است. و«ای» فعل‌حال و آینده‌است از مصدر استن. ۶: خودپرست = به‌خویش پردازنده. طبله = کاسهٔ چوبی. [و]درخانهٔ‌این وآن[را] قبله کن = به‌درخانهٔ این‌وآن‌رو کن. حذف «و» رواشمرده‌شده است ومانند شده‌درجای‌مانند به کاررفته است. مسلمانان‌هنگام نمازبه‌خانهٔ کعبه‌رومی کنند. ۷: شنیدم که‌یکی‌پر طمع‌بامداد پگاهی‌پیش خوارزمشاه‌شد. پر طمع = بسیار آز. بامدادی پگاه = یك‌صبح زود. شد = رفت. ۸و۹: پسر چو دیدش به‌خدمت دوتا وراست گشت [و] دگر روی بر خاك مالید و خاست گفت ای بابك نامجوی یکی مشکل پرسمت بازبگوی. چو = هنگامی که. به‌خدمت = برای چاکری. دوتاو راست گشت = خم‌و راست شد. حذف «و» روا شمرده شده است. دگر = پس از آن. ۱۰: امروز چرا ز این سو نماز کردی. «این‌سو» دراینجا آهنگ تأکید دارد.

اندرز

۱ مشو تابعِ نفسِ شهوت‌پرست — که هرساعتش قبلهٔ دیگر است.
۲ قناعت سرافرازد ای مردِ هوش. — سرِ پُر طمع بر نیاید ز دوش.
۳ طمع آبِ رویِ توقّر بریخت. — برای جُوی دامنی دُر بریخت.
۴ چو سیراب خواهی شدن ز آبِ جوی — چرا ریزی از بهرِ برف آبِ روی.
۵ مگر از تنعّم شکیبا شوی. — وگرنه ضرورت به درها شوی.
۶ بِرُو خواجه، کوتاه کن دستِ آز. — چه می‌بایدت آستینِ دراز.
۷ کسی را که دَرجِ طمع درنوشت — نباید به کس عبد و خادم نبشت.
۸ توقّع براند ز هر مجلست. — بِرانش ز خود تا نراند کست.

مَثَل

۹ یکی را تب آمد ز صاحبدلان. — کسی گفت شکّر بخواه از فلان.
۱۰ بگفت ای پسر تلخیِ مُردنم — بِه از جورِ رویِ تُرُش بُردنم.

۱: تابع نفس شهوت‌پرست که هر ساعت قبلهٔ دیگرش‌است مشو. تابع = پیرو. فرمانبردار. شهوت‌پرست = به‌نفس‌خود پردازنده. قبله = کعبه. ۲: ای‌مرد هوش قناعت سر[را]افرازد. افرازد = بلند کند. ز دوش برنیاید = افراشته نشود.ازشرمساری آویخته است. ۳: آب‌رو = عرقی که به‌سبب شرمساری بر چهره می‌نشیند وچون بسیار گردد فرو میریزد. توقّر = بزرگواری. جوی = یك‌دانهٔ جو. دامنی‌در = یك دامن مروارید. چکّه‌های خون به‌مروارید مانند شده است. ۴: چو = هنگامی که. چرا از بهر برف آب روی ریزی: با آهنگ سؤال = برای آب یخ شرمساری مبر. درشیراز هنگام گرما درظرف شربت وآب برف می‌انداختند. ۵: مگر = باشد که. تنعّم. بهره‌مندی. تن آسانی. ضرورت:دراینجا قید است = بایسته. به درهاشوی = بر درها روی. ۶: خواجه برو [و] دست آز کوتاه کن. حذف «و» روا شمرده شده است. دست آز: اضافهٔ استعاره است. چه می‌بایدت: با آهنگ سؤال = تو را بایسته نیست. لازم نداری. ۷: برای آن کس که طومار آز درهم پیچید عبد و خادم به کس نبشت[ن] بایسته نیست. کسی را که = برای آن کس که. درج طمع: اضافهٔ استعاره است = طومار آز. عبدوخادم = بنده‌وخدمتگزار. نبشت:مصدر بریده است. ۸:توقّع زهر مجلس براندت. توقّع = چشمداشت. هر مجلس = همه جاهای گرد آمدن‌ونشستن. ت = تورا. ش = اورا. کس نراندت = کس تورا ازخود دور نکند. ۹: یکی ز صاحبدلان را تب آمد. صاحبدلان = روشنفکران. ۱۰: تلخی مردنم از جور روی ترش بردنم به [است] . حذف «است» روا شمرده شده است. جور = ستم بدخویی شکر دهنده. ستم: در اینجا: رنج. م = مرا.

حکمت

۱ شکرْ عاقل از دستِ آن کس نخورد
که روی از تکبّر بر او سِر که کرد.

۲ مروْ در پیِ هر چه دل خواهدت.
که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت.

۳ کُند مرد را نفسِ امّاره خوار.
اگر هوشمندی عزیزش مدار.

۴ اگر هر چه باشد مُرادَت خوری
ز دوران بسی نامُرادی بری.

۵ تنورِ شکم دم به دم تافتن
مُصیبت بُوَد روزِ نایافتن.

۶ به‌تنگی نریزندَت از روی رنگ
چو وقتِ فراخی کنی مِعدَه تنگ.

۷ کشد مردِ پر خواره بارِ شکم
وگر در نیابد کشد بارِ غم.

۸ شکم بنده بسیار بینی خجِل.
شکم نزدِ من تنگ بهتر که دل.

۹ ز اندازه بیرون مشو پیشِ زن.
نه دیوانه‌ای. تیغْ بر خود مزن.

۱۰ به بی رَغبتی شهوتْ انگیختن
به رَغبت بوَد خونِ خود ریختن.

۱۱ دریغْ آدمی زادهٔ پُر محل
که باشد چو اَنعامْ بَل هُم اَضلّ.

۱: عاقل ازدست آن‌که ازتکبّر روی‌بر او سرکه‌کرد شکر نخورد. عاقل = خردمند. تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. روی سرکه‌کرد = روی ترش کرد. دلتنگی نمود. ۲: تمکین تن = تسلیم شدن دربرابر خواهش جسم. نورجان کاهدت = نورجانت [را] کاهد. ۳: امّاره = بسیار فرمان دهند. ش = اورا. ۴: مرادت = خواست تو. دوران = روزگار. بسی = بسیار. نامرادی = ناامیدی. ۵: روز نایافتن تنور شکم [را] دم‌به‌دم تافتن مصیبت بود. تنور شکم تافتن = خوردن: به‌تنور هیزم ریزند وبه‌شکم غذا. دم‌به‌دم = نفس بر نفس. بی دربی. مصیبت = اندوه. ناگواری سخت. ۶: چو وقت فراخی معده تنگ کنی به‌تنگی از رویت رنگ نریزند. به‌تنگی = هنگام تنگ دستی. از رویت رنگ نریزند = تورا شرمسار نکنند. از ناامیدی و شرمندگی رنگ ازچهره میرود. نریزند: فعل مجهول است = ریخته نشود. چو = هنگامی‌که. معده تنگ‌کنی = کم خوردن را عادت‌کنی. ۷: مرد پرخواره بار شکم [را] کشد و گر در نیابد بار غم [را] کشد. غم = اندوه. ۸: شکم بنده [را] بسیار خجل بینی. بینی: فعل مجهول است. نزد من شکم تنک بهتر [است] که دل. حذف «است» روا شمرده شده و «تنگ» پس از «دل» مقدّر است. شکم تنگ = کم خورده. دل‌تنگ = اندوهگین. ۹: ز اندازه بیرون = بیش از اندازه. مشو = مرو. نه‌دیوانه‌ای = دیوانه نیی. تیغ = شمشیر. کارد. ۱۰: به‌بی رغبتی خون‌خود [را] ریختن بود = ازراه بی‌میلی خویشتن را هلاك کردن است. ۱۱: دریغ [است] که آدمی زادهٔ پر محل چو انعام بل هم‌اضلّ باشد = افسوس است که انسان پر اعتبار مانند چهارپایان بل از آنان نیز گمراه‌تر باشد.

مَثَل

۱ چه آوردم از بصره دانی . عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رُطب .
۲ تنی چند در خِرقهٔ راستان — گذشتیم بر طَرْفِ خرماستان .
۳ یکی در میان مِعدَه انبار بود . — زبُر خواری خویش بس خوار بود .
۴ مِیان بست مسکین و شد بر درخت . — وز آنجا به گردن در افتاد سخت .
۵ نه هربار خُرما توان خورد و بُرد . — لَت انبانِ بد عاقبت خورد و مُرد .
۶ رَئیس دِه آمد که این را که کشت . — بگفتم مزن بانگ بر ما دُرُشت .
۷ شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ . — کُنند تنگْ دل رودگانِ فراخ .

حکمت

۸ شِکَم بندِ دست است و زنجیر پای . — شِکَم بندهْ کمتر پَرَستد خدای .
۹ سراسر شِکَم شد ملخ . لاجَرَم — به پایش کَشد مورِ کوچك شِکم .
۱۰ ابِرَو ، اندرونی به دست آر پاك . — شِکَم پُر نخواهد شد الّا به خاك .

۱: دانی از بصره چه آوردم. دانی = بدان. عجب حدیثی که: اضافهٔ مقلوب است = آن سخن شگفت که. رطب = خرمای تازه. ۲: خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته. ۳: معده انبار صفت: مرکّب است = کسی که شکمبهٔ خود را از خوراك انباشته میدارد. پرخوار. بس خوار بود = بسیار پست بود. به‌چشم آشنایان پست می‌آمد. ۴: مسکین میان بست و بر درخت شد = فرومانده آماده شد وبالای درخت خرما رفت. شد = رفت. ۵: هربار خرما خورد[ن] و بردن[ن] نتوان. هربار = همه‌یار. همیشه. نتوان: فعل مجهول حال و آینده است ازمصدر توانستن. لت انبان = پرخوار. بدعاقبت = آن که پایان زندگیش ناگوار است. ۶: که = گویان. درشت: دراینجا قید است = خشن. ۷: شکم دامنش [را] ز شاخ اندر کشید = هوس خوردن آنچه بر شاخ بود اورا به‌بالای درخت کشاند. رودگان فراخ دل [را] تنگ کند. دل‌را تنگ کند = اندوه‌فراهم میکند. ۸: شکم بنده خدای [را] کمتر پرستد = کسی که بندهٔ شکم خویش بود فرصت بندگی پروردگار را کمتر می‌یابد. ۹: ملخ سراسر شکم شد. شکم ملخ بزرگتر ازدیگر اعضای اوست. لاجرم مور کوچك شکم به‌پای کشدش = ناچار مورکه شکم کوچك دارد به‌پای می کشدش. کوچك شکم: صفت مرکّب است. به‌پای کشدش = پای اورا به‌نیش گرفته به‌سوی لانهٔ خویش میبرد. لاجرم = ناچار. به‌پای = به‌وسیلهٔ پای [ملخ]. ۱۰: برو [و] اندرونی پاك به دست آر. حذف «و» روا شمرده شده است. اندرونی پاك = یك دل از تیرگی خالی. شکم پر نخواهد شد الابه خاك = بایسته است که شکم با خاك پر شود و بس. هربار که غذا هضم شد شکم خالی است. تن که زیر خاك رفت دیگر خالی نیست.

مَثَل

۱ شکم صوفیی را زبون کرد و فرج. دو دینار بر هر دو آن کرد خرج.

۲ یکی گفتش از دوستان در نِهُفت. چه کردی بدآن هر دو دینار. گفت

۳ به دیناری از پُشت راندم نَشاط. به دیگر شِکَم را کَشیدم سِماط.

۴ فرومایگی کردم و اَبلهی. که این همچُنان پُر نشد و آن تُهی.

اندرز

۵ غذا گر لطیف است و گر سَرسَری چو دیر َت به دست او فتد خوش خوری.

۶ سَرْ آن گَه به بالین نِهَد هوشمند که خوابش به قهر آوَرَد در کَمند.

۷ مَجالِ سخن تا نیابی مگوی. چو میدان نبینی نگه دارْ گوی.

۸ مگوی و مَنِه تا توانی قدَم ز اَندازهْ بیرون و زَ اندازه کَم.

مَثَل

۹ یکی نَیشَکَر داشت بر طَبقَری چپ و راست گردنده بر مُشتَری.

۱۰ به صاحِبدلی گفت در کُنجِ ده که بستان و چون دست یابی بده.

۱: شکم و فرج صوفیی‌را زبون کرد. صوفیی = یك پشمینه‌پوش. فرج = میان‌پا. شرمگاه. هردو آن = آن هردو. ۲: یکی از دوستان درنهفت گفتش. در نهفت: قید حالت است = چنآن که دیگری نشنید. گفتش = اوراگفت. ۳: به‌وسیلهٔ یك دینار ازپشت شادمانی راندم. به‌دیگر = به‌وسیلهٔ دیگردینار. شکم‌را سماط کشیدم = برای‌شکم سفره گستردم. ۴: فرومایگی و ابلهی کردم. ابلهی = نادانی. که = زیرا. همچنآن این پر وآن تهی نشد = درست چنآن که بود شکم پر وپشت خالی نشد. ۵: چو دیر به‌دستت اوفتد خوش خوری. چو = هنگامی که. ۶: هوشمند آن گه که خواب به‌قهر درکمند آوردش سر به‌بالین نهد. «آن گه» در اینجا آهنگ‌تأکیددارد. به‌قهر = با چیرگی. درکمند آورد = به‌وسیلهٔ کمند او را برباید. کمند: ریسمانی بودکه چنبر کرده به‌سوی شکار یا دشمن می‌افکندند واورا میگرفتند. مانند شده‌در جای مانند به‌کاررفته است. ۷: مجال = جولانگاه. جای گرداندن اسب. فرصت. چومیدان نبینی گوی[را] نگه‌دار = هنگامی که‌میدان پیش‌پای تو نیست گوی‌را به‌سوی‌میل‌مران. اشاره است به‌چوگانبازی. ۸: تا توانی زاندازه بیرون‌مگوی وز اندازه کم‌قدم منه. قدم منه = پیش‌مرو. زاندازه‌بیرون = بیش‌ازاندازه. ۹: یکی چپ‌وراست برمشتری گردنده نیشکر برطبقری داشت. طبقری = طبق کوچك. بر مشتری گردنده: صفت مرکّب است = پیرامون خریدار گردنده. ۱۰: صاحبدلی = یك روشن‌ضمیر. چون‌دست‌یابی = هنگامی که‌توانی. بده = بپرداز.

۱ بگفت آن خردمند نیکو سرشت جوابی که بردیده شاید نوشت.
۲ تو را صبر بر من نباشد مگر. ولیکن مرا باشد از نیشکر.
۳ حلاوت ندارد شکر در نی‌اش که باشد تقاضای زشت از پی‌اش.

مَثَل

۴ یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر.
۵ زشادی چو گلبرگ خندان شکفت. نپوشید و دستش ببوسید و گفت
۶ چه خوب است تشریف میر ختن. وز آن خوبتر جامهٔ خویشتن.

اندرز

۷ گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس. مکن بهر قالی زمین بوس کس.

مَثَل

۸ یکی نان خورش جز پیازی نداشت. چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت.
۹ پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار برو، طبخی از خوان یغما بیار.

۱: آن خردمند نیکو سرشت جوابی که بر دیده نوشت[ن] شاید بگفت. بر دیده نوشتن = نوشتن و پیش چشم داشتن. شاید: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر شایستن است. ۲: مگر تورا بر من صبر نباشد = چنآن می‌نماید که نتوانی بر من صبر کنی. ظاهراً بهای نیشکر را دیر یا زود ازمن میخواهی. ولیکن مرا از نیشکر [صبر] باشد = امّا من میتوانم بی‌نیشکر به‌سربرم. ۳: [آن] که تقاضای زشتش از پی باشد شکر در نی‌اش حلاوت ندارد. حلاوت = شیرینی. که = آن که. تقاضا = بازخواست. ۴: امیر ختن یکی زمردان روشن ضمیر را طاقی حریر داد. طاقی حریر = یك جامهٔ ابریشم. ۵: چو گلبرگ خندان = مانندبرگ گل هنگام باز شدن. نپوشید = در برنکرد. مرجع ضمیر «ش» امیر ختن است. ۶: چه خوب = عجب نیکو. تشریف = خلعت. و جامهٔ خویشتن از آن خوبتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. و = درحالی که. ۷: خسب: فعل امر دوم شخص مفرد ازمصدر خفتن است. وبس = وجزبر زمین نه. بهرقالی زمین کس[را] بوس مکن. ۸: یکی = یك شخص. نان خورش: اضافهٔ مقلوب است = آنچه با نان خورند. پیازی = اندك پیاز. چو = مانند. ساز و برگی نداشت = اندك وسایل زندگی و آذوقه نداشت. هیچ وسیلهٔ زندگی و آذوقه نداشت. ۹: پراکنده‌ای گفتش = یك شخص پریشانگوی اورا گفت. خاکسار = فروتن. برو [و] طبخی ازخوان یغما بیار = برو واندك غذای پخته ازخوانی که برای همگان میگسترند بیاور

۱ بخواه و مدار از کسی ای خواجه باك   که مقطوعْ روزی بُوَد شرمناك .
۲ قبا بست و چابُك نَوَ رْدید دست .   قبایش دَریدند و دستش شکست .
۳ شنیدم که میگفت و خون میگریست   که مرخویشتن کرده را چاره چیست .
۴ بَلا جویْ باشد گرفتارِ آز .   من و خانه من بعد و نان و پیاز .
۵ جُوینی که از سعیِ بازو خورَم   بهْ از مَیدَه بر خوانِ اهلِ کَرَم .
۶ چه دلتنگ خفت آن فرومایهْ دوش   که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش .

مَثل

۷ یکی گُربه در خانهٔ زال بود   که بر گشته ایّام و بدحال بود .
۸ دوان شد به مِهمانسَرای امیر .   غلامانِ سلطان زَدَندش به تیر .
۹ چکان خونش از اُستخوان میدَوید .   همی گفت و از هَولِ جان می‌تپید
۱۰ اگر رَستَم از زخمِ آن تیرْزن   من و موش و ویرانهٔ پیرْزن .

حکمت

۱۱ نیرزَد عسَل جانِ من زخمِ نیش .   قناعت نکوتر به دوشابِ خویش .

۱: باك مدار = مترس. که = زیرا. مقطوع روزی: صفت مرکّب است = رزق بریده. «مقطوع روزی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: قبا بست = قبا بر تن کرد. دست نور دید = دست پیچید. درمیان جمعیت کاسه را به‌این سو وآن سو گرداند. دریدند: فعل مجهول است = دریده شد. ۳: که = آن‌که. خون میگریست. ازبسیاری گریه چشمان او سرخ شد و اشك درچشمانش مانند خون بود. چاره چیست: با آهنگ سؤال = چاره نمی‌بینم. ۴: گرفتار آز بلا جوی باشد. بلا = رنج. من بعد = ازاین پس. ۵: جوین = نان جو. سعی = کوشش. از میده بر خوان اهل کرم به [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. میده = نانی که از آرد گندم دوبار بیخته پزند. ۶: آن فرومایه که دوش بر سفرهٔ دیگران گوش داشت عجب دلتنگ خفت. گوش‌داشت = مراقب بود. ۷: زال = سپید موی. برگشته = باژگون. ایام: جمع یوم = روزها. برگشته ایام: صفت مرکّب است. ۸: شد = رفت. امیر = فرمانده. غلامان = خدمتگزاران جوان. ش = اورا. ۹: خون از استخوانش چکان: وجه وصفی است. تیر پوست و گوشت اورا دریده به‌استخوانش رسیده بود. هول = ترس. ۱۰: اگراز آسیب تیر آن کمانکش رهایی یافتم ویرانهٔ پیرزن و موش [است] و من. حذف «است» روا شمرده‌شده‌است. است: فعل حال وآیندهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. در اینجا معنای آینده دارد. و: معیّت است = با. ۱۱: جان من عسل [به] زخم نیش نیرزد. به دوشاب خویش قناعت نکوتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. دوشاب = شیرهٔ انگور یا خرما.

۱ خداوند از آن بندهٔ خرسند نیست / که راضی به قِسمِ خداوند نیست .

مَثَل

۲ یکی طفل دندان در آورده بود . / پدر سر به فِکرَت فرو بُرده بود
۳ که من نان و برگ از کجا آرمَش. / مُرُوَّت نباشد که بگذارمش .
۴ چو بیچاره گفت آن سخن نزدِ جفت / نِگر تا زن اورا چه مردانه گفت
۵ مخور هَولِ ابلیس تا جان دهد. / هم آن کس که دندان دهد نان دهد .
۶ تواناست آخِر خداوندِ روز / که روزی رساند. تو چندآن مسوز.
۷ نِگارندهٔ کودك اندر شِکَم / نویسندهٔ عُمر و روزیست هم .
۸ خداوندگاری که عَبدی خرید / بدارد. فَکَیفَ آن که عَبد آفرید .
۹ تو را نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوك را بر خداوندگار .

حکمت

۱۰ شنیدی که در روزگارِ قدیم / شدی سنگ در دستِ اَبدال سیم.
۱۱ مپندار کآن قول معقول نیست. / چو قانع شدی سیم و سنگت یکی ست.

۱: خداوند از آن بنده که به قسم خداوند راضی نیست خرسند نیست. قِسم خداوند = بهره‌ای که پروردگار بخشیده است. ۲: سر به فکرت فرو برده بود = برای اندیشیدن سر خویش را به گریبان برده بود. طفل = کودك. ۳: که = گوییان. نان و برگ ش [را] از کجا آرم = جایی را نمیدانم که بتوان غذا و وسایل زندگی اورا به‌دست آورد. [آن] که بگذارمش مروّت نباشد = آن که اورا رها کنم جوانمردی نیست. که = آن که. ش = اورا. ۴: نگر تا چو بیچاره آن سخن [را] نزد جفت گفت زن اورا چه مردانه گفت. چو = هنگامی که. نگر تا = ببین که. ۵: هول ابلیس [را] مخور = ازشیطان مترس. تا جان دهد: نفرین است. آن کس که دندان دهد نان هم دهد. فراهم شدن دندان در دهان برای آسانی هضم غذا صنع شگرف پروردگار است. ۶: آخر خداوند روز تواناست که روزی رساند. خداوند روز = آن که به‌امرش خورشید بر زمین میتابد و روز میشود. ۷: هم = نیز. ۸: آن خواجه که یك بنده را خرید ازاو نگهداری میکند. فکیف = پس چگونه است. عبد = بندهٔ زرخرید. ۹: آن تکیه که مملوك را بر خداوندگار [است] تو را نیست. تو را نیست = تو نداری. تکیه = پشت گرمی. مملوك = بندهٔ زرخرید. ۱۰: [آن] که‌در روزگار قدیم سنگ‌ در دست ابدال سیم شدی شنیدی. که = آن که. شدی = میشد. ابدال: جمع بدل = نیکان. ۱۱: [آن] که آن قول معقول نیست مپندار. قول = گفتار. معقول = خردمندانه. چو = هنگامی که. ت = تورا.

۱ چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مُشت زرش پیش هِمّت، چه خاک.
۲ خبر ده به درویش سلطان‌پرست — که سلطان ز درویش مِسکین‌تر است.
۳ گدا را کُنَد یک دِرَم سیم سیر، — فریدون به مُلکِ عجم نیم سیر.
۴ نگهبانیِ مُلک و دَولت بَلاست. — گدا پادشاه است. نامش گداست.
۵ گدایی که بر خاطِرش بند نیست — به از پادشاهی که خُرسند نیست.
۶ بخُسبند خوش روستایی و جُفت — به ذَوقی که سلطان در اَیوان نخفت.
۷ اگر پادشاه است و گر پینه دوز — چو خفتند گردَد شبِ هر دو روز.
۸ چو سیلابِ خواب آمد و مَرد بُرد — چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کُرد.
۹ چو بینی توانگر سر از کِبر مست — برو شُکرِ یزدان کن ای تنگدست.
۱۰ نداری بحمدالله آن دَسترَس — که برخیزد از دستت آزارِ کس.

مَثَل

۱۱ شنیدم که صاحب‌دلی نیک‌مَرد — یکی خانه بر قامتِ خویش کرد.

۱: چو = ازآنجاکه. طفل = کودک. اندرون ازحرص پاک دارد = آز در دل ندارد. پیش همتش چه مشت زر[و]چه خاک. حذف «و» روا شمرده شده است. چه مشت زر وچه‌خاک = مشت زر وخاک یکسان است. ۲:درویش سلطان‌پرست = بینوایی که به‌سلطان‌میپردازد. پرستیدن = توجّه کردن. که = آن‌که. سلطان‌ز درویش‌مسکین‌تر است = سلطان‌فرومانده‌تر از بینواست. ۳: یک درم سیم گدا را سیر کند [و] فریدون بـه‌ملک عجم نیم سیر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. یک درم سیم = یک مثقال‌ونیم نقره. دومین «سیر» = خشنود. فریدون ششمین پادشاه پیشدادی بود و بر ضحّاک چیره شد. ملک‌عجم = سرزمین فارسی زبان. ۴:ملک ودولت = کشور ودستگاه. بلاست = مصیبت است. گدا پادشاه‌است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. «نامش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: بند بر خاطرش نیست = اندوهگین نیست. خاطر = درون.دل. ۶: روستایی و جفت = دهقان و همسرش. ازپادشاهی که‌خرسند نیست‌به [است]. حذف«است»روا شمرده شده است. به‌ذوقی که = با آن‌خوشی که. ۷: چو = هنگامی که. ۸:چو = هنگامی که. سیلاب خواب: اضافهٔ تشبیه است. چه و چه = یکسان است. کرد = شبان. حذف «و» روا شمرده شده است. ۹: ای تنگدست‌چو توانگر [را]ازکبر مست بینی‌برو[و] شکر یزدان کن. حذف «و» روا شمرده شده است. چو = هنگامی که. از کبر سرمست = ازبزرگ‌پنداشتن‌خویش‌مست. ۱۰: بحمدالله آن دسترس[را] که آزارکس‌ازدستت‌برخیزد نداری. بحمدالله = خدا را شکر. ۱۱: که = آن که. صاحبدلی = یک‌روشن‌ضمیر. خانه برقامت خویش کرد = خانه به‌اندازهٔ‌قد خود ساخت.

۱ کسی گفت میدانمت دسترس کِز این خانه بهتر کنی. گفت بس.
۲ چه میخواهم از تارَم افراشتن. هم اینم بس از بهرِ بگذاشتن.

اندرز

۳ مکن خانه‌در راهِ سیل ْای غُلام. که کس را نگشت آن عمارت تمام.
۴ نه از معرفت باشد وعقل‌ورای که بر ره کُند کاروانی سرای.

مَثل

۵ یکی سلطنت‌رانِ صاحب‌شکوه فرو خواست رفت آفتابش به کوه.
۶ به‌شیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قائم‌مقامی نداشت.
۷ چو خلوت‌نشین کوسِ دولت شنید دگر ذوق در کُنجِ خَلوت ندید.
۸ چپ‌وراست‌لشکر کشیدن گرفت. دلِ پُر دلان زو رمیدن گرفت.
۹ چنان‌سخت‌بازو شدو تیزچنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ.
۱۰ ازِ قومِ پراکنده‌خلقی بکشت. دگر جمع گشتند و هم رای‌وپشت.

۱: دسترست [را] کز این خانه بهتر کنی میدانم. بس = بسیار است. ۲: ازطارم افراشتن چه میخواهم. چه میخواهم: خواهم + می تأکید: فعل حال ازمصدر خواستن است. چه خواهم: با آهنگ سؤال = نبایدکه بخواهم. تارم افراشتن = دیوار خانه را بالا بردن. از بهر بگذاشتن همین بسم [است]. حذف «است» روا شمره شده است. همین: هم این = تنها این. ۳: ای غلام در راه سیل خانه مکن = ای پسر درجایی‌که باید سیل بگذرد خانه مساز. که = زیرا. آن عمارت کس را تمام‌نگشت. را = برای. عمارت = ساختمان. تمام = کامل. ۴: [آن]که‌کاروانی بره سرای کند ازمعرفت وعقل‌و رای نباشد. معرفت = دانش. عقل ورای = خرد و اندیشهٔ درست. که = آن‌که. کاروانی = یك قافله‌که ازشهری به‌شهر دیگر سفر میکند. بر ره سرای‌کند. بر جاده‌ای‌که از آن میگذرد سرای بسازد. ۵: سلطنت ران = سلطان. آفتابش به‌کوه فرو رفت[ن] خواست = مرگش فرا رسید. رفت: مصدر بریده است. ۶: کشور را به‌یك سالخوردهٔ‌دانشمند که‌درآن سرزمین‌میزیست‌سپرد. زیرا درخانواده جانشین نداشت. ۷: هنگامی‌که آن درتنهایی عبادت‌کننده آواز بخت‌شنید: دگر = ازآن پس. ذوق = خوشی. ۸: گرفت = آغاز کرد. دل پر دلان زورمیدن گرفت = ودلاوران لشکر از او ناراضی شدند. ۹: با جنگ جویان‌جنگ طلب‌کرد = خواست‌که با جنگاوران‌نبرد کند. ۱۰: گروهی ازمردم راکه به‌سبب جنگهای پی‌درپی پریشاندل شده بودنه بکشت. دگر = ازآن پس. مرجع ضمیر پیوستهٔ «ند» در «گشتند» قوم است. هم‌رای: صفت مرکب است.

۱ چُنان‌ درحِصارش گرفتند تنگ — که‌عاجز شد از تیرباران و سنگ.

۲ بَرِ نیکمردی فرستاد کس — که صَعبَستم فرومانده. فریادرَس.

۳ بِه همّت مدد کن. که‌شمشیروتیر — نه در هر وَغابی بُوَد دستگیر.

۴ چو بشنید عابِد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت.

حکمت

۵ ندانست قارونِ دنیا پرست — که گنجِ سلامت‌به‌کُنج اندراست.

۶ کمال‌است‌درنفسِ مَردِ کَریم. — گرش زَر نباشد چه نُقصان و سیم.

۷ مپندار گر سِفله قارون شود — که طبعِ لئیمش دگرگون شود.

۸ وَگر درنیابد کرم پیشه نان — نِهادش توانگر بُوَد همچُنان.

۹ سخاوَت‌زمین‌است‌وسرمایه‌زَرع. — بده کاصل خالی نمانَد ز فَرع.

۱۰ خدایی که ازخاک مَردُم کُند — عجب دارم اَر مَردُمی گُم کُند.

۱: چنآن تنگ درحصار گرفتندش که از تیرباران وسنگ عاجز شد. درحصار گرفتندش = او را احاطه کردند. تنگ: دراینجا قید حالت است. از تیر وسنگ‌باران عاجز شد = ازباریدن سنگ ازحصار وتیر ازکمان ناتوان شد. ۲: نیکمردی = یك نیك مرد. صعب فرومانده‌ام = سخت درمانده‌ام. ۳: به‌همّت مدد کن = به‌وسیلهٔ دعای خیر یاری‌کن. که = زیرا. شمشیر و تیر در هر وغایی دستگیر نبود. هر وغایی = درهمهٔ جنگها. ۴: چو = هنگامی که. عابد = بندگی‌کننده. پارسا. چرا نیم نانی نخورد ونخفت: با آهنگ‌سؤال = بایست‌یك‌نیم نان بخورد وبخسبد. نخفت = نیارمید. ۵: قارون [آن‌را] که گنج سلامت به‌اندرکنج است ندانست. قارون: در زمان موسی پیامبر میزیست و ثروت بسیار اندوخت. دنیاپرست = به‌مال دنیا پردازنده. که = آن که. گنج سلامت: اضافه تشبیه است. سلامت = بی گزند بودن. کنج: گوشهٔ آسایش اراده شده است. ۶: در ذات مرد بخشنده آراستگی صفات‌است. گر زر و سیم نباشدش چه نقصان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. نباشدش = ندارد. چه نقصان [است]: با آهنگ سؤال = کمبود نیست. ۷: گر سفله قارون شود مپندارکه طبع لئیمش دگرگون شود. سفله = مرد پست. قارون شود = به‌اندازهٔ قارون دارایی به‌دست آورد. که = آن‌که. طبع لئیمش = خوی فرومایهٔ او. ۸: وگر کرم‌پیشه نان درنیابد نهادش همچنآن توانگر بود = واگر مرد بخشنده چندآن‌بینوا شودکه به‌دست آوردن روزی نیز برای او دشوارگردد سرشت او درست چنآن‌که درگذشته بود توانگر است. بود: فعل حال وآینده است ازمصدر بودن ودراینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: سخاوت = بخشندگی. زرع = کشت. بده = جودکن. ببخش. که = تا. ۱۰: ارمردمی گم کندعجب دارم = اگر کرم‌را ازنظر دوربدارد عجب دارم. پروردگار کرم را از نظر دور نمیدارد.

۱ ز نِعمت نِهادن بُلندی مجوی. که‌ناخوش کُنَد آب ِ اِستاده بوی.
۲ به بخشند گی کوش. کآب ِ روان به سیلَش مدد میرسد ز آسمان.
۳ گر از جاه و دَولَت بیُفتد لَئیم دگر باره نادر شَود مُستقیم.
۴ اگر قیمتی گوهری غم مدار. که ضایع نگرداندت روزگار.
۵ کلوخْ ار چه افتاده باشد به راه نبینی که در وی کُنَد کس نِگاه.
۶ وگر خُردهٔ زَر زِ دندانِ گاز بیُفتد به شمعَش بجویند باز.
۷ بدَر می کُنند آبگینه ز سنگ. کجا ماند آیینه در زیر زنگ.
۸ هنر باید و فضل و دین و کمال که گاه آید وگه رَود جاه و مال.

مثل

۹ شنیدم ز پیرانِ شیرین سخن که بود اندر این شهر پیری کهن
۱۰ بسی دیده شاهان و دورانْ وامر سر آورده عُمری به‌تاریخِ عَمْرو.
۱۱ درختِ کُهن میوه‌ای‌تازه داشت که شهرْ از نکویی‌پر آوازه‌داشت.

۱: بلندی را به‌وسیلهٔ گردکردن مال مجو. زیرا آب استاده بوی ناخوش‌کند. دارایی‌شخص که درحال افزون شدن بخشی از‌آن هزینه نشد تادیگران ازآن بهره‌منه شوند مانندآب‌در گودال ایستاده است. ۲: که = زیرا. آب روان ز آسمان به‌سیل مدد میرسدش = آب روان [برخلاف آب ایستاده] به‌وسیلهٔ ریختن‌باران ازآسمان مدد بدو میرسد وپیوسته‌روان است. ثروتی‌که ازیک‌سو افزون‌میشودو ازسوی دیگر بخشی ازآن به‌سود دیگران‌خرج‌شد روان است. ۳: گر لئیم ازجاه و دولت بیفتد دگرباره نادر مستقیم شود. جاه و دولت = پایگاه و دستگاه. لئیم = فرومایه. نادر مستقیم‌شود = کم اتّفاق می‌افتدکه پابرجا شود. ۴: قیمتی گوهر: اضافهٔ مقلوب است = گوهر پر ارزش. که = زیرا. روزگارضایع‌نگرداندت = روزگار ازتو بهره برمیدارد. ۵: کلوخ ارچه به‌راه افتاده باشد نبینی که کس در وی نگاه‌کند. نبینی که کس‌در وی نگاه‌کند. [آن‌را] که‌کس در وی نگاه‌کند نبینی = دیده‌نمیشود که کسی بدآن بنگرد. نبینی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است از مصدر دیدن = دیده نمیشود. که = آن‌راکه. ۶: و = درحالی‌که. دندان‌گاز = نوک‌گازانبر‌که وسیلهٔ برداشتن اشیاء خرد است. به‌شمع باز بجویندش = به‌وسیلهٔ روشنایی‌شمع آن‌را باز بجویند. بجویند: فعل مجهول است. ۷: بدر می‌کنند: فعل مجهول است = در آورده میشود. آیینه در زیر زنگ کجا ماند: با آهنگ سؤال = آیینه در زیر زنگ نمی‌ماند. آیینه زنگ نمی‌پذیرد. ۸: فضل = فزونی دانش. کمال = آراستگی صفات. که = در حالی که. جاه و مال = پایگاه و دارایی. ۱۰: شاهان و دوران و امر بسی دیده + به تاریخ عمر و عمری سر آورده: صفت مرکّب فاعلی است. دوران و امر = روزگار و واقعه. عمرو: پسر لیث صفّار بود. ۱۱: پیرمردیک فرزند جوان داشت که ازنکومنظری شهررا پرآوازه‌کرده بود.

۱ عجب از زَنَخدانِ آن دلفریب. — که هرگز نبوده است بر سرو سیب.
۲ ز شوخی و مَردُم خراشیدنش — فرَج دید در سر تراشیدنش.
۳ به موسی کُهن عمرِ کوته امید — سرش کرد چون دستِ موسی سپید.
۴ ز سر تیزی آن آهنین دل که بود — به عیبِ پریرخ زبان برگشود.
۵ به مویی که کرد از نکوییش کم — نهادند حالی سرش در شکم
۶ چو چنگ از خجالت سرِ خوبروی — نگونسار و در پیشش افتاده موی.
۷ یکی را که خاطر در او رفته بود، — چو چشمانِ دلبندش آشفته بود
۸ کسی گفت جور آزمودی و دَرد. — دگر گِردِ سَودای باطِل مگرد.
۹ بمهرش بگردان چو پروانه پشت — که مِقراض شمعِ جمالش بکُشت.
۱۰ برآمد خروش از هوادارِ چُست — که تردامنان را بوَد عهد سُست.
۱۱ پسر خوش منش باید وخوبروی — پدر گو به جهلش بینداز موی.

۱: اززنخدان آن‌دلفریب عجب [است]. حذف«است» روا شمرده شده است. که = درحالی که. هرگز بر سرو سیب نبوده است. سرو: قامت آن جوان وسیب زنخدان او بود. مانند به‌کاررفته‌است. ۲: درسرتراشیدنش زشوخی‌ومردم‌خراشیدنش فرج‌دید. شوخی = گستاخی. مردم خراشیدن = آزاررساندن به‌مردم. فرج = گشایش. دید = تشخیص داد. ۳: کهن عمر کوته امید به‌موسی‌سرش[را]سپیدکرد چون‌دست‌موسی. کهن‌عمرکوته‌امید: دو صفت‌مرکّب است = سالخورده + به‌زندگانی‌اندك‌امید داشته. به‌موسی = با یك استره. چون = مانند. دست‌موسی: یدبیضامعجزهٔ موسی پیامبر بود. ۴: آن‌که آهنین دل بود ز سر تیزی به عیب پریرخ‌زبان‌برگشود. آهنین دل = استره. سر تیزی: صفت استره است. به‌عیب پریرخ زبان برگشود = برای کاستن زیبایی‌پریرخ‌ازدسته درآمد. ۵: به‌سبب آن‌مو که ازنکویی‌اوکم کرد درحال‌سرش‌را درشکم گذاشتند. سرش درشکم نهادند = استره را درمیان دسته‌اش گذاشتند. ۶: سر خوبروی ازخجالت‌نگونسار چو چنگ‌وموی پیشش افتاده: وجه وصفی‌است. چو = مانند. ۷: خاطر دراو رفته [و] چو چشمان دلبندش آشفته بود. خاطر در او رفته = دل بدو داده. حذف «و» روا شمرده شده است. دلبند = اسیر کنندهٔ دل. ۸: کسی = یك‌شخص. جور = ستم. دگر = ازاین پس. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. باطل = بیهوده. ۹: چو = مانند. که = زیرا. مقراض = گُلگیر. شمع جمال: اضافهٔ تشبیه است. بکشت = خاموش‌بکرد. ۱۰: هوادار چست = دوستدار چالاك. تردامنان را عهد سست‌بود = پیمان بدکاران‌زودشکن است. «تردامنان» دراینجاآهنگ‌تأکیددارد. ۱۱: گوپدر به‌جهل‌مویش[را] بینداز. گو: فعل مجهول است = گفته شود. به‌جهل = به سبب نادانی. بینداز = بریز.

۱ مرا جان به‌مهرش بر آمیخته‌است. نه خاطر به مویی در آویخته است .

اندرز

۲ چوروی نِکوداری‌ای اَنده‌مخَور. که موی ار بیُفتد برویَد دِگَر .
۳ نه پیوسته رَز خوشهٔ تَر دهد . گهی برگ ریزد ، گهی بَر دهد .
۴ بزرگان‌چوخور در حِجاب‌اوفتند، حسودان چو اَخگَر در آب‌اوفتند.
۵ برون آید از زیرِ اَبر آفتاب به تدریج و اَخگَر بمیرد در آب .
۶ زِ ظُلمت‌مترس‌ای پسندیده‌دوست. کِه‌ممکن بُوَد کاب‌ِحَیوان‌دراوست.
۷ نه گیتی‌پس‌از جُنبِش آرام یافت. نه سعدی سفر کرد تا کام یافت .
۸ دل از بیمرادی به‌فِکرَت مسوز. شب آبستن است ای برادر به روز .

۱: مرا جان = جان من. «مهرش» دراینجا آهنگ تأکید دارد. خاطر به‌مویی درآویخته نیست = دل به‌اندك مو درآویخته نیست. ۲: چو = هنگامی که. ار موی بیفتد دگر بروید = اگر موی به‌وسیلهٔ استره یا قیچی ریخته شود پس ازآن میروید. بروید. فعل حال و آینده از مصدر رُستن است. دراینجا زمان آینده را مینماید. ۳: رز پیوسته خوشهٔ تر ندهد. رَز = درخت انگور. ۴: چو خور = مانند خورشید. در حجاب اوفتند = پنهان شوند [مانند خورشیدکه پشت ابرمی‌ماند].[و] حسودان در آب اوفتندچو اخگر. درحالی که‌رشك ورزان مانند جرغه می‌جهند ودرآب می‌اوفتند. ۵: آفتاب به‌تدریج از زیر ابر برون می‌آیدواخگردر آب خاموش میشود. ۶: ظلمت = تاریکی. پسندیده‌دوست: اضافهٔ مقلوب است. که = زیرا. ممکن بود که آب حیوان در اوست. [آن] که آب حیوان در اوست ممکن بوَد. که = آن که. آب حیوان = آب زندگی که گویند درتاریکی است وهرکس ازآن نوشیدزندهٔ جاوید میشود. مرجع ضمیر «او» ظلمت است. ۷: گیتی پس ازجنبش آرام نیافت: با آهنگ سؤال = جهان پس از گردیدن آرام گرفت. سعدی سفر نکرد تا کام یافت: با آهنگ سؤال = سعدی سفرکرد تا به‌آرزو رسید. ۸: به‌سبب ناکامی دل [خویش را] در اندیشه مسوز. دل‌سوختن = اندوه خوردن. شب به‌روز آبستن است = ازشب تیره روز روشن پدید آید.

باب هفتم

تربیت

۱ سُخن در صَلاح است و تدبیر و خوی، نه در اسب و میدان و چوگان و گوی.
۲ تو با دشمنِ نَفْس همخانه‌ای . چه در بندِ پیکار بیگانه‌ای .
۳ عِنان باز پیچانِ نَفْس از حرام به مردیِ زِ رُستم گذشتند و سام .
۴ تو خود را چو کودک ادب کن به چوب به گُرزِ گِرانْ مَغزِ دشمن مکوب .
۵ کَس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیایی همی .
۶ وجودِ تو شهری‌ست پر نیک و بد . تو سلطان و دستورِ دانا خِرَد ،
۷ رِضا و وَرَع نیکنامانِ حُر ، هوی وُ هَوَس رَهزَن و کیسه بُر .
۸ مبادا که دونانِ گردنفراز در آن شهر گیرند سَوْدا وَ آز .

۱: سخن درصلاح و تدبیر و خوی است [و] در اسب ومیدان وچوگان و گوی نه. حذف «و» عطف روا شمرده شده است. صلاح‌وتدبیر وخوی = نیك شدن ودور اندیشی‌وسرشت. ۲: دشمن نفس = نفس که دشمن‌است. چه دربندپیگار بیگانه‌ای: با آهنگ‌سؤال = نباید که پای‌بند نبرد با بیگانه‌باشی. ۳: آنان که‌از کارهای‌ناروا لگام پیچیدنددر جنگ‌آوری از رستم و سام پیش افتادند. دلیری آنان از سام و رستم بیش بود. سام: نیای رستم بود. ۴: چو = مانند. به‌چوب: کودك نافرمان را به‌وسیلهٔ چوب زدن ادب می کردند. «خود» در اینجا آهنگ تأکید دارد. به‌گرزگران = با گرز سنگین. ۵: کس ازچون تو دشمن که باخویشتن همی برنیایی غمی ندارد = کس از دشمن مانند تو که بر خویشتن چیرهٔ نشوی اندك اندوه ندارد. غمی ندارد = اندك غم ندارد. هیچ اندوه ندارد. ۶: شهری = یك شهر. پر نیك‌و بد: صفت‌مرکّب‌است = دارای نیك و بد بسیار. دستور دانا خرد [است] وتو سلطان. [در آن شهر] با تو سلطان وزیر داناخرد [و]رضا و ورع نیکنامان حر [و] هوی وهوس‌رهزن وکیسه براست. حذف «و»روا شمرده‌شده است. ۷:رضاو ورع = خورسندی وپرهیزگاری. حرّ = آزاده. هوی = آرزو. کیسه‌بر = جیب‌بر. ۸: [آن]که دونان گردنفراز در آن شهر سودا و آزگیرند مبادا. مبادا: فعل امر سوم‌شخص‌مفرد است‌ازمصدر بودن. مبود. مبواد. مبادا. که = آن که. گردنفراز = سرکش. سودا و آز گیرند = دچار ماخولیا وطمع شوند.

۱ چوسلطان عِنایت کُنَد با بَدان / کُجا مانَد آسایشِ بَخرَدان .

۲ تورا شهوت و حرص و کِبر و حسد / چو خون در رَگَند و چو جان در جسد.

۳ گر آن دشمنان تقویت یافتند / سَر از حکم و رایِ تو برتافتند .

۴ هوی و هوس را نمانَد ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز .

۵ رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دستِ دشمن ریاست نکرد.

۶ چه حاجت در این باب گفتن بسی . / که حرفی بس ار کار بندَد کَسی .

۷ اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه.

۸ زبان در کَش ای مردِ بسیاردان. / که فردا قلم نیست بر بی زبان .

۹ صدف وار گوهر شناسانِ راز / دَهن جز به لؤلؤ نکردند باز .

۱۰ فراوان سخن باشد آگنده گوش. / نصیحت نگیرد مگر در خموش .

۱۱ چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی به گفتارِ کس .

۱: چو سلطان با بدان عنایت کند = هنگامی که سلطان به بدکاران توجه می کند آسایش بخرذان کجا ماند. کجا ماند: باآهنگ سؤال = نمی ماند. بخردان = خردمندان. خواهش نفس وطمع ونخوت و رشک مانند خون در رگ ومانند جان درجسد تواند. تورا جسد = تن تو. «ند» در «رگند» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۳: تقویت یافتند = نیرومند شدند. ازحکم و رای تو سر برتافتند. ازفرمان واندیشهٔ تو سرپیچیدند. ۴: چو سرپنجهٔ عقل [را] تیز بینند هوی وهوس را ستیز نماند. هوی = آرزو. چو = هنگامی که. سرپنجهٔ عقل = اضافهٔ استعاره است. تیز: دراینجا = نیرومند. ۵: دشمن [را] سیاست نکرد = زیردست سرکش را کیفر نداد. ۶: دراین باب بسی گفتن چه حاجت [است] که ارکسی حرفی [را به] کاربندد بس [است]. حذف «است + به + را» رواشمرده شده است. چه حاجت: با آهنگ سؤال = نیاز نیست. بسی = بسیار. که = درحالی که. حرفی + کسی = یك حرف + یك کس. ۷: پای در دامن آوری = از حق خود پافراتر ننهی. چو = مانند. از شکوه سرت ازآسمان بگذرد = به سبب جاه سربلند شوی. ۸: زبان درکش = سخن مگو. که = زیرا. فردا بر بیزبان قلم نیست = روز رستخیزاز جاندارکه یارای گفتار ندارد بازخواست نمیشود. نیست: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد است ازمصدر استن ودراینجا آینده را میرساند. ۹: گوهرشناسان رازصدف وار دهن جز به لؤلؤ بازنکردند = آنان که گوهرراز [را] میشناسند برای سپردن مرواریددهن بازکردندو بس مانند صدف. ۹: فراوان سخن آگنده گوش باشد. فراوان سخن = بسیارگو. گوش آگنده: صفت مرکب مفعولی است = آن که پنبه در گوش گذاشت تا نشنود. نصیحت نگیرد = اندرز درگوش ننشیند. گرفتن به معنای جایگزین شدن وشعله ور شدن هم هست. ۱۱: چو = هنگامی که. نفس بر نفس = دم به دم. حلاوت = شیرینی. به = در.

۱ نبـایـد سخـن گفتْ نـاساختـه . نشایـد بـُریـدن نیَنداختـه .
۲ تأمـّل کـُنان در خـَطـا و صواب بـِه ْ از ژاژ خایـانِ حاضر جواب .
۳ کـَمال است در نفسِ انسان سخـُن . تو خود را به گفتار ناقِص مکـُن .
۴ کم آوازْ هر گـِز نبینی خـَجـِل . جـُوی مـُشك بهتر که یك توده گـِل .
۵ حـَذَر کن ز نادانِ دهمرده گوی . چو دانا یکی گوی و پرورده گوی .
۶ صد انداختی تیر و هر صد خطاست . اگر هوشمندی یك انداز و راست .
۷ چرا گوید آن چیز در خـُفیه مـَرْد . که گر فاش گردد شـَوَد رویْ زرد .
۸ مکن پیشِ دیوارْ غـَیبـَت بسی . بوَد کـِز پسش گوش دارَد کـَسی .
۹ درونِ دِلـَت شهربند است رازْ . نِگـَر تـا نبیند درِ شهـرْ بـاز .
۱۰ از آن مَرد دانا دهان دوخته است که بیند که شمـْعْ از زبان سوخته است .

مَثل

۱۱ تـِکـَش با غلامان یکی راز گفت که آن را نشاید به کـَس باز گفت .

۱: ناساخته = آماده و پرداخته نشده. نینداخته = اندازه گیری نشده. انداخته: صفت فاعلی ازمصدر انداختن است. ۲: درصواب وخطا تأمّل کنان + ژاژخایان حاضر جواب: صفت مرکّب است. تأمّل کنان = درنگ کنندگان. خطا وصواب = نادرست ودرست. ژاژخایان = یاوه گویان. ۳: سخن درنفس انسان کمال است. کمال = به حدّ بالای خود رسیدن. به = به سبب: ۴: هرگز کم آواز [را] خجل نبینی. نبینی: فعل مجهول است = دیده نمیشود. خجل = شرمنده: جوی مشك = مشك به وزن یك جو. حذف «است» درپایان جمله رواشمرده شده است. ۵: حذر = دوری. ده مرده گوی: صفت مرکّب است = آن که به اندازهٔ ده مرد سخن گوید. چو = مانند. ۷: مرد آن چیز [را] که اگر فاش گردد زردروی شود در خفیه چرا گوید. چرا گوید: با آهنگ سؤال = نباید که بگوید. خفیه = پنهان. فاش = آشکار. زرد روی = پشیمان. اندوهگین. ۸: غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. بسی = بسیار. بود که = باشد که. ممکن است که. ۹: راز درون دلت شهربند است. شهربند: صفت مرکّب است = کسی که نتواند ازشهر بیرون رود. ۱۰: مرد دانا ازآن که بیند که شمع از زبان سوخته است دهان [را] دوخته است. شمع اززبان سوخته است: فتیله که درمیان شمع است ومیسوزد وروشنی پخش میکند به زبان مانندشده است. ازآن که = بدآن سبب که. دهان دوخته است = سخن نمیگوید. خالی ازغلّو = اندك سخن میگوید. دهان دوخته: صفت مرکّب است.
۱۱: تکش یکی راز که آن را نشاید به کس باز گفت باغلامان گفت. غلامان = خدمتگزاران جوان. تکش: علاءالدین یکی ازپادشاهان خوارزمشاهی بود. ۵۸۶ تا ۵۹۶ هجری قمری سلطنت کرد.

۱ به یك سالش آمدز دلْ برزبان. به یك روزْ شد مُنتشِر در جهان .
۲ بفرمود جَلّاد را بیدرِیغ که بردار سرهای اینان به تیغ
۳ یکیِ ز آن میان گفت وز نِهار خواست مکُش بندگان. کآن گناه از تو خاست.
۴ تو اوّل نبَستی که سرچشمه بود. چو سَیلاب شد پیشْ بستن چه سود .
۵ تو پَیدا مکُن رازْ با هر کَسی. که او خود بگوید به دیگر کَسی .
۶ جَواهِر به گنجینه داران سِپار. ولی راز با خویشتن پاس دار .

حکمت

۷ سخن تانگفتی بر او دست هست. چو گفته شود یابد او بر تو دست .
۸ سخن دیو بَندی ست درچاهِ دل. به بالای کام و زبانش مَهِل .
۹ تو دانی که چون دیو رفت از قَفَس نیاید به لاحولِ کَس باز پس .
۱۰ توان باز دادن ره نَرّه دیو . ولی باز نتوان گرفتن به ریو .
۱۱ یکی طِفلْ بردارَد از رَخش بند، نیاید به صد رُستَم اندر کَمند .

۱: دریك سال از دلش بر زبان آمد = یك سال اندیشید|وسپس آن را گفت. به یك روز در جهان منتشر شد = دریك روز درجهان پخش شد. ۲: جلّاد را بفرمود که سرهای اینان [را] بیدریغ بردار. جلّاد = میرغضب. بیدریغ = آسان. به‌تیغ = به وسیلهٔ شمشیر. ۳: یکی زآن میان زنهار خواست و گفت بندگان [را] مکش که آن گناه ازتو خاست. زنهار = امان. که = درحالیِ که. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: اوّل که سرچشمه بود تو نبستی. اوّل که سرچشمه بود = در آغاز که مانند سرچشمه بود. چو = هنگامی که. پیش بستن = جلوگیری. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سودمند نیست. ۵: پیدا مکن = آشکار مساز. هرکسی = همه‌کس. که = زیرا. دیگرکسی: اضافهٔ مقلوب است = یك شخص دیگر. ۶: جواهر: جمع جوهر است = گوهرها. ولی = امّا. پاس‌دار = نگاهدار. ۷: دست هست = چیرگی هست. چو = هنگامی که. دست‌یابد = چیره‌شود. ضمیر «او» راجع به‌سخن است. ۸: سخن دیو درچاه دل بندی است. مانند شده در جای مانند به‌کاررفته است. بندی = زندانی. به‌بالای کام ودهان مهلش. کام = دهان. مهلش = اورا مگذار ۹: [آن] که دیو چون از قفس رفت به‌لاحول کس باز پس نیاید تو دانی. چون = هنگامی که. به = لاحول = به‌وسیلهٔ گفتن لاحول ولاقوة الّا بالله. ۱۰: ره نره دیو[را] باز دادن توان = آزاد کردن نره دیو آسان است. ولی به ریو باز گرفتن نتوان = امّا باز گرفتار کردن به‌وسیلهٔ تزویر نتوان. «توان» + نتوان: فعل مجهول است. ۱۱: کودکی ازاسب رستم لگام برمیدارد وبه‌وسیلهٔ صد پهلوان به کمند در نیاید. صد رستم غلّو و مانند شده در جای مانند است.

۱ مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد | سخنگوی از او در بلا اوفتد .
۲ به‌دهقانِ نادان چه خوش گفت زن | به دانش سخن گوی یا دم‌مزن .
۳ مگوی آنچه طاقت نداری شنود. | که جَو کُشته گندم نخواهد دَرود.
۴ چه‌نیکوزده ست این مَثَل بِرَهمَن | بُوَد حُرمتِ هر کس ازخویشتن.
۵ نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمتِ خویش را بشکنی .
۶ چو دُشنام گویی دُعا نشنوی . | بجز کُشتهٔ خویشتن ندْرَوی .
۷ اگر تُند باشی به یکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز .
۸ نه کوتاه دستی و بیچار گی ، | نه زَجر و تطاول به یکبار گی .

مثل

۹ یکی خوب خُلق و خَلَق‌پوش بود | که در مِصر یك چند خاموش بود
۱۰ خِردمند مردم ز نزدیك و دور | به گِردش چو پروانه جویایِ نور .
۱۱ تفکّر شبی با دلِ خویش کرد | که پوشیده زیرِ زبان است مَرْد .
۱۲ اگر همچنان سر به‌خود دربرَم | چه دانند مَردُم که دانشوَرم .

۱: بر ملا اوفتد = نزد گروه مردم قرار گیرد. سخنگو = گویندهٔ آن. بلا = رنج. ۲: زن به‌دهقان نادان چه‌خوش گفت. چه‌خوش گفت = عجب نیکو گفت. به‌دانش = ازراه دانش. دم مزن = سخن مگوی. ۳: آنچه [را] شنود[ن] طاقت نداری مگوی. طاقت = توان. شنود: مصدر بریده است. که = زیرا. جو کشته: صفت مرکّب‌ودراینجا مسندٌالیه است. گندم درود[ن] نخواهد = گندم‌درودن اوبایسته نیست. درود: مصدر بریده است. ۴: برهمن این مثل [را] چه‌نیکو زده است. چه نیکو = عجب‌خوب. برهمن = پیشوای آیین برهما. حرمت = احترام. هر کس = همه کسان. از = به‌سبب. ۵: که = زیرا. بشکنی = میکاهی. شکنی: فعل حال وآینده ازمصدر شکستن است وب+ مر: ادات تأکید میباشد. ۶: چو = هنگامی که. ۷: به‌یکبار = یکسره. جهان از توراه گریز گیرند = مردم‌جهان ازتومیگریزند. ۸: [و] نه به‌یکبار گی زجر وتطاول = ونه ترساندن و دراز دستی. حذف«و» روا شمرده شده است. ۹: خلق = خوی. خلق‌پوش = کهنه پوش. ۱۰: خردمند مردم: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. ۱۱: یك شب در دل خود اندیشید. که = آن که. مرد زیر زبان پوشیده است = سخن گفتن ارزش مرد را آشکار میکند. ۱۲: اگر درست آنسان که بود سرخویش را به‌سینه فرو برم. سر به خود در برم = به‌کسی رو نکنم و سخن نگویم. [آن را] که دانشورم مردم چه دانند. چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. که = آن که.

۱ سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست.
۲ حضورش پریشان شد و کارْ زشت. — سفر کرد و بر طاقِ مسجد نِوشت.
۳ در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پَرده نَدْرِیدَمی.
۴ چُنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم.
۵ کم آوازْ را باشد آوازه تیز. — چو گفتی و رَونَق نماندت گُریز.

اندرز

۶ تو را خامُشی ای خداوندِ هوش — وقار است و نااهلْ را پرده پوش.
۷ اگر عالِمی هَیبتِ خود مبَر. — و گر جاهِلی پردهٔ خود مَدَر.
۸ ضمیرِ دلِ خویش منْمای زود. — که هر گه که خواهی توانی نَمود.
۹ ولیکِن چو پَیدا شود رازِ مرد — به کوشش نشایَد نِهان باز کرد.
۱۰ قلم سِرِّ سلطان چه نیکو نِهُفت — که تا کارْد بر سر نبودش نگفت.
۱۱ بَهایم خَموشند و گویا بَشر. — زبان بسته بهتر که گویا به شَر.

۱: هم اوست = تنها اوست. ۲: حضورش پریشان و کار زشت شد = توجه او به عبادت پراکنده شد و کارش در چشم مریدان زشت نمود. بر طاق مسجد [که جای عبادت او بود] نوشت و از مصر سفر کرد. ۳: گر در آیینه خویشتن [را] به بی‌دانشی دیدمی پرده [را] ندریدمی = اگر بی‌دانشی‌ام بر من آشکار میشد راز خویش را آشکار نمیکردم. ۴: از آن که خودرا نکو روی پنداشتم چنین زشت پرده برداشتم. از آن که = بدان سبب که. پرده برداشتم = راز خویش‌را آشکار ساختم. در اینجا: سخن گفتم. زشت: در اینجا قید چگونگی است. ۵: کم آواز را آوازه تیز باشد = سخن شخص کم گو کارگر است. ۶: ای خداوند هوش خاموشی تورا وقار و نااهل‌را پرده‌پوش است. خاموشی تو را = خاموش بودن برای تو. خداوند هوش = هوشمند. وقار = سنگینی. و نااهل را پرده پوش است = و برای کسی که اهل‌هوش نیست پنهان کننده. است. نااهل = ناشایسته- ۷: هیبت خود مبر = شکوه خویش را زایل مگردان. یك معنای بردن‌ربودن‌است. جاهل = نادان. پردهٔ خود مدر = خویشتن‌را رسوا مکن. ۸: ضمیر دل = اندیشهٔ در دل نهفته. که = درصورتی که. توانی نمود. نمود[ن] توانی = آشکار میتوانی کرد. دو فعل خواهی و توانی در اینجا زمان آینده در بردارد. ۹: ولیکن چو پیدا شود = اما هنگامی که آشکار شود. به کوشش باز نهان کرد[ن] نشاید. به = به‌وسیله. کرد: مصدر بریده‌است. ۱۰: قلم که تا کارد بر سرش نبود نگفت سرّ سلطان[را] چه نیکو نهفت. سر سلطان = راز پادشاه. چه نیکو = عجب خوب. ۱۱: بهایم خموش و بشر گویایند. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. زبان بسته بهتر [است] که به‌شر گویا. حذف «است» روا شمرده شده است.

۱ چو مردُم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بَهایِم خَموش.
۲ به نطق است وعقل آدمیزاده فاش. | چو طوطی سخن گوی ِ باطل مباش.
۳ به‌نطق آدمی بهتراست از دَواب. | دَواب از تو بِه گر نگویی صَواب.

مَثل

۴ یکی ناسزا گفت در وقت ِ جنگ | گِریبان دَریدند وَی را به چَنگ.
۵ قفاخورد وعُریان و ِگریان نشست. | جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
۶ چو غُنچه گرت بسته‌بودی دهَن | دَریده ندیدی چو گُل پیرهَن.

حکمت

۷ سَراسیمه گوید سخن بر گَزاف | چو تَنبور ِ بیمغز ِ بسیار لاف.
۸ ببینی که آتَش زبان است وبس، | به آبی توان کشتنش در نَفَس.
۹ اگر هست مرد از هنر بهره وَر | هنر خود بگوید، نه‌صاحِب هنر.

۱: چو بهوش مردم سخن گفت[ن] وگرنه چو بهایم خموش شدن باید. چو = مانند. بهوش = هوشیار. چو بهایم = مانند چهارپایان. بهایم: جمع بهیمه = چهارپایان. ۲: آدمیزاده به‌نطق وعقل فاش است = انسان به‌وسیلهٔ سخن وخرد شناخته میشود. «است» فعل‌حال و آینده است ازمصدر استن. فاش = آشکار. چو = مانند. باطل = بیهوده. ۳: به‌نطق = به سبب گفتار. دواب: جمع دابه = چهارپایان. گر صواب نگویی دواب ازتوبه [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: ناسزا = دشنام. وقت جنگ: هنگام یورش مغولان. وی را گریبان به‌چنگ دریدند. به‌چنگ = با پنجه. دریدند: فعل مجهول است. ۵: قفا = سیلی پس گردن. عریان = لخت. گفتش = اورا گفت. ۶: گر دهنت بسته بودی چو غنچه پیرهن[را] دریده چو گل ندیدی. چو = مانند. بودی = میبود + ندیدی = نمیدیدی. ۷: سراسیمه چو تنبور بسیار لاف سخن برگزاف گوید. «سراسیمه» دراینجا آهنگ تأکید دارد = پریشان حواس. چو تنبور بی‌مغز بسیار لاف = مانند تنبور تو خالی بسیار بیهوده گو. تنبور: سازی است که پایین آن تو خالی میباشد. ۸: ببینی = می بینی. که = آن که. [و] به‌آبی درنفس توان کشتنش. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌آبی = به وسیلهٔ اندك آب. کشتنش = او را خاموش کردن. درنفس = در دم. ۹: اگر مرد از هنر بهره‌ور هست هنر خود بگوید [و] صاحب هنر نه. حذف «و» روا شمرده شده است. «هنر» خود بگوید: در اینجا آهنگ تأکید دارد. هنر خود میگوید که این‌مرد هنرور است در حالی که مرد سخن نمیگوید. زبان هنر رساست. «بگوید» فعل‌حال وآینده است ازمصدر گفتن‌واب» چسبیده به‌آن ادات تأکید است.

۱ اگر مُشكِ خالص نداری مگوی. گرَت هست خود فاش گردد به بوی.
۲ به سوگند گفتن که زَر مغربی ست چه حاجت بِمِحَكِّ خود بگوید که چیست.
۳ بگویند از این حرفگیران هزار که سعدی نه اهل است و آمیزگار.
۴ رَوا باشد ار پوستینم دَرند که طاقت ندارم که مغزم برَند.

مَثَل

۵ عضُد را پسر سخت رنجور بود. شَکیب از نِهادِ پدر دور بود.
۶ یکی پارسا گفت از روی پند که بگذار مرغانِ وَحشی ز بند.
۷ چو عاقل بُد و عادل و حق پذیر قبول آمدش آن نصیحت ز پیر.
۸ قفسهای مرغانِ خوشخوان شکست. کِه دربند مانَد چو زِندان شکست.
۹ نگهداشت بر طاقِ بُستانسَرای یکی ناموَر بلبلِ خوش سُرای.
۱۰ پسر صبحدم سوی بُستان شتافت. جز آن مرغ بر طاقِ ایوان نیافت.
۱۱ بخندید کای بلبلِ خوش نفَس تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس.

اندرز

۱۲ ندارد کسی با تو ناگفته کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.

۱: خالص = بیغش. گر هستت = اگر داری. خود: برای مزید تأکید است. به بوی فاش گردد = به‌وسیلهٔ بوی آشکار میشود. ۲: به‌سوگند گفتن = با سوگند گفتن. بر زبان‌آوردن وسوگند یادکردن. که = آن‌که. زر مغربی‌ست = زر از افریقاآمده‌وخالص است. چه‌حاجت [است]. با آهنگ سؤال = نیاز نیست. محك = سنگ زرکش. ۳: هزار از این حرفگیران بگویند که سعدی اهل و آمیزگار نیست. حرفگیران = خرده گیران. اهل و آمیزگار = شایسته و معاشر. ۴: ار پوستینم‌درند = اگر درقفا عیب من گویند. که = زیرا. طاقت = توان. که = آن‌که. برند = بربایند. تاب شنیدن یاوه‌های آنان را ندارم. ۵: عضد را پسر = فرزندعضدالدوله دیلمی. فناخسرو عضدالدوله‌دیلمی درسال ۳۳۸ پادشاه شد و در سال ۳۷۳ درگذشت. شکیب = صبر. نهاد = درون. دل. ۶: بگذار = رها کن. ۷: چو = از آنجاکه. عاقل + عادل + حق پذیر = خردمند + دادگر + پذیرندهٔ حرف راست و درست. قبولش آمد = او را قبول آمد. پذیرفت. نصیحت = اندرز. ۸: چو زندان شکست که‌در بند ماند. چو زندان‌شکست = هنگامی که زندان‌شکسته شد. که‌دربند ماند: با آهنگ سؤال = کس در زندان نماند. مرغان پرواز کردند. ۹: طاق = سقف کمانی که بالای ایوان بسته میشد. ۱۱: ازگفت‌خود = به‌سبب‌سخن گفتن خویش. ۱۲: ولیکن = امّا. چو = هنگامی که.

۱ کهِ‌سعدی که‌چندی زبان بسته بود ز طعنِ زبان آوران رسته بود.
۲ کسی گیرد آرام دل در کنار که از صحبتِ خلق گیرد کنار.
۳ مکن عیبِ خلق ای خردمند فاش. به‌عیبِ خود از خلق مشغول باش.
۴ چو باطل سرایند مگمار گوش. چو بی ستر بینی بصیرت بپوش.

مثل

۵ شنیدم که در بزمِ ترکانِ مست مریدی دف و چنگِ مطرب شکست.
۶ چو چنگش کشیدند حالی به‌موی غلامان و چون دف زدندش به روی.
۷ شب از دردِ چوگان و سیلی نخفت. دگر روز پیرش به تعلیم گفت
۸ نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش چو چنگ ای برادر سر انداز پیش.
۹ دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ، پراکنده نعلین و پرنده سنگ.
۱۰ یکی فتنه دید، از طرف برشکست. دگر در میان آمد و سر شکست.

۱: که سعدی چندی که زبان بسته‌بود ز طعن زبان‌آوران رسته بود. نخستین «که» = زیرا. چندی که زبان [را] بسته بود = آن زمان که سخنوری نمیکرد. طعن = نیزه زدن. عیب کسی را نمودن. زبان آوران = سخندانان. ۲: کسی که ازصحبت خلق کنار گیرد آرام دل [را] درکنار گیرد. آرام‌دل = آن که از وی دل آرام‌یابد. یار. صحبت خلق = همدمی‌مردم. آمیزش با مردم. ۳: ای خردمند عیب خلق [را] فاش مکن. عیب خلق = نقصی که در مردم به‌نظر می‌آید. «خود» در دومین مصرع آهنگ تأکید دارد = خویشتن. ازخلق مشغول باش = دور ازمردم سر گرم باش. ۴: چو باطل‌سرایند = هنگامی که بیهوده گفته شود. بی‌ستر = بی‌پوشش. بصیرت [را] بپوش = چشم خویش را ببند. ۵: شنیدم که مریدی در بزم ترکان مست دف وچنگ مطرب [را] شکست. که = آن که. بزم = مجلس خوشگذرانی. مریدی = یک‌سرسپرده. دف = دایره. مطرب = رامشگر. ۶: غلامان حالی به‌موی کشیدندش چو چنگ و به‌رویش زدند چون‌دف. چو = مانند. حالی = درحال. غلامان = خدمتگزاران جوان وابسته به‌دربار که ترک بودند ودرآن هنگام مست. ۷: شب‌ازدرد نخفت = آن‌شب به سبب درد آرام نیافت. چوگان = چوب سرکج. پیر به تعلیم گفتش. پیر = سالخوردهٔ دانشمندی که به‌او سر سپرده بود. به‌تعلیم = ازراه آموزش. ۸: ای برادر [اگر] نخواهی که چو دف روی ریش باشی سر [را] پیش انداز چو چنگ. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو دف = مانند دایره. روی ریش: صفت مرکب است = دارای چهرهٔ زخم‌برداشته. چنگ: ساز خمیده است. ۹: دو کس گرد وآشوب وجنگ [و] پراکنده نعلین وپرنده سنگ دیدند. حذف «و» روا شمرده شده است. پراکنده نعلین + پرنده‌سنگ: اضافهٔ مقلوب‌است. نعلین = کفش. ۱۰: فتنه = آشوب. [و] از طرف برشکست = و از یک سو روگردانید.

۱ کسی خوش‌تر از خویشتندار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست.

۲ تو را دیده در سر نهادند و گوش،
دهن جای گفتار و دل جای هوش.

۳ مگر باز دانی نشیب از فراز،
نگویی که این کوته است، آن دراز.

۴ اگر گوش دارد خداوند هوش
سخنهای پیرش خوش آید به گوش.

مثل سر گذشت

۵ سفر کرده بودم ز بیت الحرام
در ایام ناصر به دار السلام.

۶ شبی رفته بودم به کنجی فراز
به چشمم در آمد سیاهی دراز.

۷ تو گفتی که عفریت بلقیس بود،
به زشتی نمودار ابلیس بود.

۸ در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان به لبهاش بر

۹ چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار.

۱۰ مرا امر معروف دامن گرفت.
فضول آتشی گشت و در من گرفت.

۱۱ طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ.

۱۲ به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر.

۱: کسی خوشتر از خویشتندار که با خوب و زشت کس کار نیستش نیست. کار نیستش = او را کار نیست. کار ندارد. ۲: تورا دیده و گوش در سر [و] دهن جای گفتار ودل جای هوش نهادند. تورا دیده = چشم تو. نهادند: فعل مجهول است = قرارداده شد. ۳: مگر نشیب [را] از فراز بازدانی [و] نگویی که این کوته [و] آن دراز است. حذف «و» روا شمرده شده است. مگر = باشدکه. بازدانی = بشناسی. ۴: اگر خداوند هوش گوش داردسخنهای پیر به گوشش خوش آید. مرشد هنگام گفتن «سخنهای پیر» به‌خویشتن اشاره‌کرد. خداوند هوش = هوشمند. ۵: بیت‌الحرام: مکه اراده شده است. ایام ناصر = روزگار ناصرالدین خلیفهٔ عباسی. دارالسلام = بغداد. ۶: شبی + کنجی + سیاهی = یك شب + یك گوشه + یگ مرد سیاه پوست. ۷: عفریت بلقیس = دیوی‌که درخدمت ملکه سبا بود. به‌زشتی نمودار ابلیس = به‌سبب زشت بودن مانند شیطان. ۸: دختری چون قمر = یك زن‌جوان مانند ماه. ۹: آن‌گونه تنگ اورا درکنار آورده‌که پندار شب روز را می‌پوشاند. ۱۰: امر معروف مرا دامن گرفت = واداشتن دیگران‌به کارهای نیك که وظیفهٔ شرعی است مرا برآن داشت. فضول = دخالت بیجا. آتشی = اندك آتش. در من گرفت = در من شعله‌ور شد. ۱۱: ازپیش و پس‌چوب و سنگ طلب کردم. طلب کردم = خواستم. که = گویان. ای ناخدا ترس‌بی‌نام وننگ = ای‌کسی که‌ازخدا نمیترسی‌وپروای نیکنامی وبدنامی‌نداری. ۱۲: به‌وسیلهٔ سرزنش و دشنام وآشوب و نهی سپید [را] ازسیه جدا کردم مانند سپیده دم.

۱ شد آن ابرِ ناخوش ز بالای باغ. پدید آمد آن بَیضه از زیرِ زاغ.
۲ زلاحَولَم آن دیوْ هیکل بجَست، پری پیکر اندر من آویخت دست
۳ که ای زَرقْ سجّادهٔ دَلقْ پوش، سیه کارِ دنیا خرِ دین فروش.
۴ مرا عُمرها دلْ ز کف رفته بود برِ این شخص وجان بر وی آشفته بود.
۵ کُنون پُخته شد لُقمهٔ خامِ من که گرمَش بِدَر کردی از کامِ من.
۶ تظلّم بَر آوردْ و فریاد خواند که شفقت بر افتاد و رَحمت نماند.
۷ نماند از جوانان کسی دستگیر که بِستانَدَم داد از این مردِ پیر
۸ که شرمش نیاید ز پیری همی، زَنَد دست در سِترِ نامحرمی.
۹ همی کرد فریادْ دامن به چنگ، مرا مانده سر در گِریبان ز ننگ.
۱۰ فرو گفت عقلم به گوشِ ضمیر که از جامه بیرون بِرَو همچو سیر.
۱۱ بیرون رفتم از جامه در دَمْ چو سیر که ترسیدم از زَجرِ بُرنا وَ پیر.
۱۲ برهنه دَوان رفتم از پیشِ زن. که در دستِ او جامه بهتر که من.
۱۳ پس از مُدّتی کرد بر من گُذار که میدانی‌ام. گفتمش زینهار

۱: وآن ابر ناخوش زبالای باغ شد. شد = رفت. ابر ناخوش = ابر زشت. اشاره است به میاه دراز. مانند شده درجای مانند. بیضه = تخم‌مرغ که سفید است. آن بیضه = آن تخم مرغ سفیدرنگ. اشاره است به‌دختر سفیدپوست. مانند شده در جای مانند. زاغ: پرنده‌ای است سیاه و شبیه کلاغ. دراینجا مانند شدهٔ مرد سیاه دراز است. ۲: زلاحولم = لاحول ولاقوّة الّا بالله گفتن من. ۳: که گویان. زرق سجّاده = آن که‌ازراه‌تزویر جانماز بگسترد و به‌نماز ایستد. ۴: عمرها مرا دل ز کف رفته بود = چند مرحله از عمر من دل من نزد این مرد بود. ۵: کنون که لقمهٔ خام من پخته شد گرم از کام من بدرش کردی. کام = دهان. ۶: تظلّم برآورد = از جور شکایت کرد. فریاد خواند = دادخواست. که گویان. شفقّت + رحمت = مهربانی + دلسوزی. ۷: کسی از جوانان دستگیر که دادم [را] از این مرد پیر بستاند نماند. ۸: که ز پیری شرم همی نیایدش [و] در ستر نامحرمی دست زند. ستر = پوشش. نامحرمی = یك زن بیگانه. ۹: دامن به‌چنگ [و] مرا سر ز ننگ در گریبان مانده: وجه وصفی است. ۱۰: عقل به گوش ضمیرم فرو گفت = خرد به گوش دلم گفت. گوش ضمیر: اضافهٔ استعاره است. که = آن که. همچو سیر = درست‌مانند سیر که بوی آن از لای پرده درمی‌آید. ۱۱: دردم = بیدرنگ. دم = نفس. چو = مانند. زجر = نهی. ۱۲: که = گویان. جامه در دست او بهتر [است] که من. حذف «است» روا شمرده شده‌است. ۱۳: که = گویان. میدانی‌ام: جملهٔ سؤال است = آیا مرا می‌شناسی. گفتمش = او را گفتم. زینهار = امان.

۱ که من تَوْبه کردم به‌دستِ تو بر   که گِردِ فُضولی نگَردم دِگر.

اندرز

۲ کسی را نیاید چُنین کار پیش   که عاقِل نِشیند پسِ کارِ خویش.

۳ از آن شُنعت این پند برداشتم.   دگر دیده نادیده اِنگاشتم.

۴ زبان درکَش اَر عقل داری و هوش   چو سعدی سخن گوی وَر نه خَموش.

مَثَل

۵ یکی پیشِ داوُدِ طایی نشست   که دیدم فُلان صوفی افتاده مست.

۶ قَیْ آلوده دَستار و پیراهنش،   گُروهی سگان خفته پیرامنش.

۷ چو فَرخُنده‌خوی آن حکایت شنید   ز گوینده ابروی درهم کشید.

۸ زمانی برآشُفت و گفت ای رفیق   به کار آید امروز یارِ شفیق.

۹ برَوْ، زآن مقامِ شنیع‌اش بیار.   که در شرع نهی است و در خِرقه عار.

۱: نخستین که = درحالی که. بر دست تو توبه کردم که دگر گِرد فضولی نگردم. توبه = بازگشت ازخطا. دومین «که» = آن‌که. دگر = ازاین پس. گرد فضولی نگردم = پیرامون یك فضول نگردم، گرد هیچ دخالت بیجا نگردم. ۲: کسی‌راکه عاقل پس کار خویش نشیند چنین کار پیش نیاید. را = برای. عاقل در اینجا قید است = خردمند. پس کار خویش نشیند = به کار خویش پردازد وبس. ۳: شنعت = سرزنش. دگر دیده [را] نادیده انگاشتم = از آن پس آنچه را ازآن قبیل دیدم انگاشتم که ندیدم. دیده + نادیده: صفت مفعولی است. ۴: ار عقل و هوش داری زبان درکش = اگر خرد و هوش داری بیجا سخن مگو. چو = مانند. ۵: یکی = یك شخص. دراینجا مرید است که میخواست که‌دربارهٔ مرید دیگر گزارش بدهد. داود طائی: زاهد بود و درسال ۱۶۲ درگذشت. صوفی = پشمینه پوش. ۶: فلان صوفی [را] مست افتاده [و] دستار و پیراهنش قی‌آلوده [و] گروهی سگان [را] پیرامنش خفته دیدم. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. مست افتاده: صفت مرکّب است. ۷: فرخنده خوی: در اینجا همان داود طائی است. زگوینده ابروی درهم کشید = به‌سبب گفتار آن صوفی مرید دلتنگی نمود. ۸: زمانی = یك مدّت. یار شفیق امروز به کار آید. «امروز» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چون گزارش کننده وصوفی مست‌افتاده‌هر دومرید داود طایی بودند دو یار شفیق خوانده شدند. یارشفیق = دوست مهربان. ۹: برو [و] زآن‌مقام شنیع بیارش. مقام شنیع = جای زشت. ش = اورا. که = در حالی که. در شرع نهی و در خرقه عار است. در شرع نهی = در اسلام منع شده. خرقه = جامهٔ از پاره‌ها دوخته‌که صوفیان به‌تن میکردند. درخرقه عار است = برای کسی که خرقه به‌تن میکند ننگ است.

۱ بِه‌پُشتش در آوَر چو مردان که‌مست / عِنانِ سلامت ندارد به دست.
۲ نیوشنده شد زآن سخن تنگدل. / به فِکرَت فرو رفت چون خر به گِل
۳ نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش، / نه یارا که مست اندر آرد به دوش.
۴ زمانی بپیچید و دَرمان ندید. / رهِ سر کَشیدن ز فرمان ندید.
۵ میان بست و بی‌اختیارش به‌دوش / درآورد شهری بر او عامْ جوش
۶ یکی طَعنه‌میزد که درویشْ بین. / زِهی پارسایان پاکیزه دین.
۷ یکی صوفیان بین که‌ مَیْ خورده‌اند / مُرَقَّع به سیکی گِروْ کرده‌اند.
۸ اشارت کُنان این و آن را به‌دست / که‌این سر گِران است و آن نیمْ مست.
۹ به گَردن بَراز دستِ دُشمن حُسام / به‌ْاز شُنعتِ شهر و جوشِ عَوام.
۱۰ بَلا دید و روزی به‌مِحنت گذاشت. / به ناکام بُرَدَش به جایی که داشت.
۱۱ شبْ از شرمساری وَ فِکرَت نخُفت / بخندید طایی دگر روز و گفت
۱۲ مریز آبِ رویِ برادر به کوی / که دَهرَت نریزد به‌شهر آبِ روی.

۱: به‌پشت درآورش = اورا بر پشت کشیده بیاور. ش = اورا. چومردان = مانند دلاوران. که = زیرا. مست عنان سلامت به‌دست ندارد = مست نمیتواند که‌سلامت خود را نگهدارد. عنان سلامت: اضافهٔ استعاره‌است = لگام بی‌گزندبودن. ۲: نیوشنده = شنونده. فکرت = اندیشه. چون خر به گل = مانند الاغ که در زمین گلناك رفتن نمیتواند. ۳:زهره = جرأت. [و] نه [آن] یارا که‌مست [را] به‌دوش اندر آرد. یارا: اسم‌مصدری است ازمصدر یا رستن = توان. که = آن‌که. ۴: زمانی = یك مدّت. ۵: میان بست = آماده شد. بی‌اختیار به‌دوش درآوردش = ناگزیر اورا بر دوش درآورد. شهری بر او عام جوش: وجه وصفی است = گروه مردم گرد او جوشیده. عام = مردم. ۶: طعنه = نیزه زدن. سرزنش. زهی = به‌به. دراینجا با آهنگ ویژه = چه زشت است. ۷: مرقع = جامهٔ ازپاره‌ها دوخته. سیکی = شرابی که ازجوشاندن وصاف کردن سه‌یك آن مانده است. ۸: این وآن را به‌دست اشارت کنان کـه این سر گران وآن نیم مست است. این وآن = دو صوفی خرقه‌پوش. ۹: حسام از دست دشمن بر گردن به [است] که شنعت‌شهر وشور عوام. حذف «است» روا شمرده شده است. حسام = شمشیر برّان. شنعت شهر = به‌زشتی سخن گفتن مردم. عوام = همگـان. ۱۰: بلا = رنج. روزی = یك روز. محنت = اندوه. ناکام = به‌آرزو نرسیده. دراینجا = دلتنگ. ۱۱: فکرت = اندیشه. نخفت = نیـارمید. دگر روز طائی بخندید و گفت. طائی = داود طائی که مرشد او بود. ۱۲: آب روی برادر [را] به‌کوی مریز = برادر را در محلّه‌شرمنده مکن. ازشرم خوی بر روی انسان می‌نشیند وچون بسیـار شد فرو میریزد. کـه دهرآب رویت [را] درشهر نریزد = تا روزگار آب روی تو را نزد مردم شهر نریزد.

۱ بَد اَندر حقِ مردُمِ نیك و بد | مگوی‌ای‌جوانمردِ صاحب‌خِرَد.
۲ که‌بَد مردرا خصمِ خودمی‌کُنی | و گر نیك مرد است بَد می کُنی.
۳ توراهر که گویدفُلان کَس بداست | چُنان‌دان که‌درپوستین خود است.
۴ که فعلِ بَدان را ببساید بیان. | وز این فعل بَد می بَر آید عِیان.
۵ به بد گفتنِ خلق چون دَم‌زدی | اگر راست گویی سُخن هم بَدی.

مَثَل

۶ زبان کرد شخصی به‌غیبت دراز | بدو گفت داننده ای سرفراز
۷ که یادِ فُلان پیشِ من بد مکُن. | مرا بد گُمان درحقِ خود مکُن.
۸ گرفتم که تمکینِ او کم ببود. | نخواهد به جاهِ تو اندر فزود.

مَثَل

۹ کَسی گفت و پِنداشتم طیبت است | که دزدی بسامانتر از غیبت است.
۱۰ بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش. | شِگِفت آمد این داستانم به‌گوش.
۱۱ به ناراستی در چِه بینی بِهی | که بر غیبتش مرتبت می‌نِهی.
۱۲ بلی گفت دُزدان تهوّر کنند، | به بازویِ مردم شِکَم پُر کنند.

۱: اندر حق مردم نیك و بد بد مگوی. اندرحق مردم = دربارهٔ مردم. صاحب خرد = خردمند. ۲: که = زیرا. بد مرد: اضافهٔ مقلوب است. خصم = دشمن. ۳: درپوستین خود است = عیب خویشتن را میگوید. درپوستین کسی‌رفتن = عیب کسی‌را نزد دیگران گفتن. ۴: که = زیرا. فعل‌بدان را بیان بباید = برای مردم‌بد رفتار شرح لازم‌است. و = درصورتی که. ز این‌فعل بدعیان برمی‌آید. عیان: دراینجا قید است = آشکار. ۵: بد گفتن خلق = مردم را بدگفتن. چون دم‌زدی = هنگامی که سخن گفتی. اگر هم راست گویی = هر چند راست‌گفته باشی. ۶: شخصی به‌غیبت زبان درازکرد = یك شخص نقص دیگری را پشت سر او گفت. داننده‌ای سرفراز = یك دانای سربلند [به‌سبب دانایی]. ۷: بد: دراینجا قید است. ۸: گرفتم = فرض کردم. که = آن که. تمکین = پایگاه. ۹: طیبت = مزاح. خوش طبعی. بسامانتر = آراسته‌تر. غیبت = عیب کسی را پشت سر او گفتن. ۱۱: ناراستی: در اینجا دزدی اراده شده است. که = درحالی که. بر غیبت مرتبتش می نهی = برغیبت ترجیح میدهی‌اش. ش = اورا. ۱۲: تهوّر = بی‌باکی. به‌بازوی مردم شکم [را]پر کنند = به‌وسیلهٔ آنچه مردم به‌دست آورده‌اندخودرا سیر میکنند. حذف«و»درمیان‌دو جمله‌روا شمرده شده‌است

۱ نـه غـیبتگرِ نـاسـزاوارْ مَـرْد   که دیوان سیه کرد و چیزی نخـورد.

*مثل سرگذشت

۲ مـرا در نظـامیـّه ادرار بـود.   شب و روزْ تـلقین و تـکرار بود.

۳ مر اُستاد را گفتم ای پُر خِرَد   فُلان یـارْ بـر من حسد می‌بَرد.

۴ چو من دادِ معنی دَهم درحدیث   بـرآیـد بـه‌هم انـدرونِ خبیث.

۵ شنید این سخـن پیشوایِ ادب   به تندی بـرآشفت و گفت ای عجب

۶ حسودی پسندت نیاید زدوست.   کِهْ معلوم کردت که‌غـیبت نِـکوست.

۷ گر اوراهِ دوزخ گرفت‌ازخَسی   از ایـن راه دیگر تـو دروُی رَسی.

*مثل

۸ کسی گفت حَجّاجْ خونخواره‌ای‌ست.   دلش همچو سنکِ سیه پاره‌ای‌ست.

۹ نترسد همی ز آه و فریادِ خلق.   خدایا تـو بِستان از او دادِ خلق.

۱۰ جهـانـدیـده‌ای پیرِ دیرینه زاد   جـوان را یکـی پندِ پیرانـه داد

۱: [و] غیبتگر ناسزاوار مردکه دیوان سیه کرد وچیزی نخورد نه. حذفِ «و» روا شمرده شده است. ناسزاوار مرد: اضافهٔ مقلوب است. دیوان سیه کرد = نامه سیاه‌کرد. گناه از او سرزد. وچیزی‌نخورد = درحالی که چیزی به‌دست نیاورد. ۲: در مدرسه‌ای که نظام‌الملک دربغداد بناکرده بود هر ماه پول دریافت میکردم. روز وشب درس از بر میکردم و باربار میخواندم. ۴: چو = هنگامی که. دادمعنی دهم = معنی‌را چنان‌که‌شایسته است می‌آورم. حدیث = سخن تازه. اندرون خبیث به‌هم برآید. خبیث = پلید. ۵: پیشوای ادب: استاد سعدی اراده شده است. ادب به‌معنای رفتار و گفتار پسندیده است وسخن دلپذیر نثرونظم نیز ادب خوانده میشود. ۶: ز دوست حسودی پسند نیـایدت. حسودی = رشك ورزی. که معلوم کردت: باآهنگ سؤال = کس‌تورا نیاموخت. که = آن که. ۷: خسی‌ت = تورا. ت = فرومایگی. ازاین‌راه‌دیگر = ازراه‌غیبت. ۸: حجّاج: فرمانروای‌عراق ازجانب‌عبدالملک بن‌مروان‌بود وبیرحم‌وخونریزبود. خونخواره = آن که‌خون‌میریزدوخونبهانمیپردازد. آن که بیگناه‌خون‌میریزد. یك‌معنای‌خوردن: غصب کردن‌است. همچو = درست‌مانند. سنگ‌سیه پاره: اضافهٔ‌مقلوب است = پاره‌ای‌سنگ‌سیاه. ۹: خلق = آفریدگان. داد خلق [را] ازاوبستان = برابر ستمی که‌بر مردم‌کرده است او راکیفر بده. ۱۰: جهاندیده‌ای = یك شخص‌جهاندیده. دیرینه زاد = کهنسال. پند پیرانه = اندرزی که مردان سالخورده وتجربه‌اندوخته میدهند

۱ کِز او دادِ مظلومِ مسکینِ او — بخواهند و از دیگران کین او .
۲ تو دست از وُیِ و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کُند روزگار .
۳ نه بیداد از او بهره‌مند آیدم، — نه نیز از تو غیبت پسند آیدم .
۴ به دوزخ بَرَد مُدبِری را گُناه — که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه .
۵ دگر کَس به غیبت پی‌اش میدوَد — مبادا که تنها به دوزخ رَوَد .

مَثَل

۶ شنیدم که از پارسایان یکی — به طیبت بخندید با کودکی .
۷ دگر پارسایانِ خلوت نشین — به خُبثَش فتادند در پوستین .
۸ به آخِر نماند آن حکایت نهفت. — به صاحب نظر باز گفتند . گفت
۹ مَدَر پردهٔ یارِ شوریده‌حال. — نه طیبت حرام است و غیبت حلال.
۱۰ مکن غیبتِ هیچ کس را بیان — که روزی شود بر تو عیبت عیان.

۱: که = گویان. دادمظلوم مسکین او [را] از او و کین او [را] از دیگران بخواهند. بخواهند: در اینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است = خواسته میشود. بخواهند: فعل حال و آینده از مصدر خواستن است و «ب» چسبیده بدآن ادات تأکید است. در اینجا زمان آینده‌را مینماید. این گفت وشنود درزمان حجّاج بن یوسف صورت گرفته است. ۲: که = درحالی که. روزگار خود زیر دست کندش. خود: مزید برای تأکید است. ش = اورا. ۳: بیداد از او بهره‌مند نیایدم = بیداد او را سودمند نمیدانم. [و] غیبت از تو نیز پسند نیایدم = مرا پسند نیاید. ۴: گناه مدبری راکه پیمانه پر و دیوان سیاه کرد به دوزخ برد. دوزخ = جهنم. مُدبِر = بخت برگشته. پیمانه پر کرد = عمر به‌پایان رساند. دیوان‌سیاه کرد = نامه سیاه کرد. گناهکارشد. ۵: دگرکس: اضافهٔ مقلوب است. به‌غیبت = به‌وسیلهٔ بدگویی پشت سر او. مبادا = مباد + الف تأکید. مباد. مبواد. مَبود: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. ۶: شنیدم که = آن شنیدم که. که = آن که. پارسایان = پرهیزگاران. به طیبت = ازراه خوش‌طبعی. باکودکی = با یك کودك. ۷: دگر پارسایان: اضافهٔ مقلوب است. خلوت‌نشین = درتنهایی عبادت کننده. به‌خبث درپوستینش فتادند = ازپلیدی پشت‌سر اوسخنان ناروا گفتند. ۸: به‌آخرآن حکایت نهفته نماند. حذف «ه» ازپایان صفت مفعولی روا شمرده‌شده است. «ه» بنا برضرورت شعر ونثر فنّی افزوده و گاه حذف میشود. به‌صاحب‌نظر باز گفتند = به‌پارسایی که در روی کودك خندیده بود گفته شد. صاحب‌نظر: صفت مرکّب فاعلی است. ۹: طیبت حرام وغیبت حلال نیست = خوش‌طبعی ناروا نیست وپشت‌سر کس بدگویی روا نیست. ۱۰: که = زیرا. روزی = یك‌روز. عیبت بر تو عیان شود = نقص تو بر تو آشکار میشود.

*مثل سرگذشت

۱ به‌طفلی درم رغبتِ روزه خاست. ندانستمی چپ کدام است و راست.
۲ یکی عابد از پارسایانِ کوی همی شستن آموختم دست و روی
۳ که بسم‌الله اوّل به‌سنّت بگوی. دوم نیّت آور. سوم کف بشوی.
۴ پس آن گه‌دهن شوی و بینی سه‌بار. مناخِر به انگشتِ کوچک بخار.
۵ به سبّابه دندانِ پیشین بمال. که‌نهی است در روزه بعد از زوال.
۶ وز آن پس سه‌مشت آب بر روی زن ز رُستنگهِ مویِ سر تا ذقن.
۷ دگر دستها تا به مِرفق بشوی. ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی.
۸ دگر مسحِ سر، بعد از آن غُسلِ پای. هم این است ختمش به نامِ خدای.
۹ کس از من نداند در این بقعه‌به. ببینی که فرتوت شد پیرِ ده.
۱۰ بگفتند با دهخدا آنچه گفت. فرستاد پیغامش اندر نهفت
۱۱ که ای زشت کردارِ زیبا سخن نخست آنچه گویی به‌مردم بکن.
۱۲ نه مسواک در روزه گفتی خطاست. بنی آدم مرده خوردن رواست.

۱: در طفلی رغبت روزه‌ام بخاست = در کودکی خواهش روزه مرا پیدا شد. هنگامی که کودک بودم آرزو کردم که روزه بگیرم. ام = مرا. برای من. ندانستمی = نمیدانستم. «ی» و «می» هردو ادات تأکید است و بر سر همهٔ فعلهای گذشته و حال و آینده و امر درمی‌آید. ۲: عابد = پرستش کننده. پارسایان کوی = پرهیزگارانی که در محلّهٔ ما میزیستند. دست و روی شستن را همی آموختم. «همی» ادات تأکید است. ۳: که = گویان. اوّل به‌سنّت بسم‌الله بگوی. بسم‌الله = به‌نام پروردگار. به‌سنّت = بنا بر شریعت. ۴: دهن و بینی [را] سه‌بار شوی. مناخر = سوراخهای بینی. ۵: به سبّابه = به وسیلهٔ انگشت دوم‌دست. که = که درحالی که. در روزه بعد از زوال نهی است = دربارهٔ روزه‌دار پس از زدوده شدن تاریکی نهی شده است. ۶: ذقن = زنخدان. ۷: دگر = از آن پس. مرفق = آرنج. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن. ذکر = نام پروردگار را بر زبان آوردن. ۸: مسح سر = مالیدن دست به‌پیش سر هنگام وضو. غسل = شستن. هم این = تنها این. ختمش = پایان آن. ۹: در این بقعه کس به‌از من نداند. در این بقعه = درمکانی که من و تو میزییم. ببینی = می‌بینی. که = آن که. ۱۰: آنچه گفت با دهخدا بگفتند = فرتوت بودن به‌دهخدا گفته شد. بگفتند: فعل مجهول است = گفته شد. اندر نهفت پیغام فرستادش = دور از چشم دیگران برای عابد پیغام فرستاد. ش = اورا. ۱۱: که = آن که. آنچه را به‌مردم گویی نخست بکن. ۱۲: نگفتی مسواک در روزه خطاست + بنی‌آدم مرده‌خوردن رواست: جملهٔ سؤال است. بنی‌آدم مرده‌خوردن = غیبت کردن. «رواست» درپایان جمله آهنگ سؤال دارد و میرساند که روا نیست

۱ دَهَن را ز ناگفتنی‌ها بشوی. نَخُست. آن گه از خوردنی‌ها بشوی.
۲ کَسی را که نامْ آمد اندر میان به‌نیکوترین نام و نَعتَش بخوان.
۳ چو همواره گویی که مردم خَرَند مَبر ظَن که نامَت چو مَردُم برند.
۴ چُنان گوی سیرت به کوی اندرم که گفتن توانی به روی اندرم.
۵ اگر شرمت از دیدهٔ ناظر است نیی بی‌بصر. غَیبدان حاضِر است.
۶ نیاید همی شرمت از خویشتن کِز او فارغ و شرم داری ز من.

مَثَل

۷ طَریقَت شِناسان ثابتْ قَدم به خَلوَت نشستند چندی به هم.
۸ یکی ز آن میان غَیبَت آغاز کرد. در ذِکرِ بیچاره‌ای باز کرد.
۹ کَسی گفتش ای یارِ شوریده‌رنگ تو هرگِز غَزا کرده‌ای در فرنگ.
۱۰ بگفت از پسِ چاردیوارِ خویش همه عُمر ننهاده‌ام پایْ پیش.
۱۱ چنین گفت درویشِ صادقْ نفَس ندیدم چُنان بخت بَرگشته کَس
۱۲ که کافِر زِ پیکارَش ایمَن نشست، مسلمان ز جَوْرِ زبانش نَرَست.

۱: نخست دهن را زناگفتنی‌ها بشوی. آن گه ازخوردنیها بشوی. نخست: قید است. ۲: کسی را نام که اندر میان آمد به‌نیکوترین نام ونعت بخوانش. که = هنگامی که. نعت = صفت. ۳: چو = ازآنجا که. مردم خرند = مردم نادانند. ظن مبر = گمان مکن. چو = مانند. برند: فعل مجهول است = برده شود. ۴: سیرتم [را] به‌کوی اندر چنان گوی که به‌روی اندرم گفتن توانی. سیرت = روش. ۵: اگر از دیدهٔ ناظر شرم استت بی‌بصرنیی = اگر ازعیب‌جویی پیش‌چشم شخص‌شرم داری‌نابینا نیستی. غیبدان حاضر است = پروردگار همه‌جا هست ومی‌بیند. ناظر = بیننده. ۶: از خویشتن همی شرم نیایدت که ازاوفارغی واز من شرمدار. شرم نیایدت: با آهنگ سؤال = باید که‌تو را شرم آید. همی: ادات تأکید است. کز او فارغی = درحالی که به‌پروردگار نمی‌اندیشی. وزمن شرم داری = درحالی که ازمن [پیرده] شرم داری. ۷: رهروان پابرجا یك چند دور ازبیگانگان با هم نشستند. ۸: غیبت = نقص کسی‌را پشت سر او گفتن. در ذکر بیچاره‌ای[را] باز کرد = دربارهٔ یك‌بیچاره سخن گفت. ۹: کسی گفتش = یك شخص او را گفت. شوریده رنگ = رنگ گردیده. بدآن سبب که برخلاف طریقت عمل کرده بود. غزا = جنگ در راه دین. غزا در فرنگ: اشاره است به‌جنگهای صلیبی که اروپائیان با مسلمانان کردند. ۱۰: بگفت همه عمر پای [را] ازچار دیوار خویش بیرون ننهاده‌ام. ۱۱: درویش صادق نفس = بینوای راستگو. کس[را] چنآن بخت بر گشته که کافر زپیکارش ایمن‌نشست[و]مسلمان‌ز جور زبانش‌نرست‌ندیدم. کافر = ناگرویده. ایمن = درامان. حذف«و» درمیان دوجمله روا شمرده‌شده است. جور = ستم

مَثَل

۱ چه‌خوش گفت دیوانه‌ای مَرغَزی حدیثی کِز آن لبْ به دندان گَزی
۲ من اَر نامِ مَردُم به زشتی بَرَم نگویم بجز غَیبتِ مادرم.
۳ که دانند پروردگانِ خِرَد که طاعت همآن بِهْ که مادر بَرَد.
۴ رَفیقی که غایِب شد ای نیکنام دو چیز است از او بر رَفیقان حرام
۵ یکی آن که مالش به‌باطِل خورند دگر آن که نامش به زشتی بَرند.
۶ هرآن کاو بَرَد نامِ مَردُم به‌عار توچَشمِ نِکو گوییِ از وِی مدار.
۷ که اندر قَفای تو گوید هم آن که پیشِ تو گفت از پسِ مَردُمان.
۸ کَسی پیشِ من درجهان عاقِل است که‌مشغولِ خود وَز جَهان غافِل است.

حکمت

۹ سه کس را شنیدم که‌غَیبت رواست وَز آن در گذشتی چهارم خطاست
۱۰ یکی پادشاهِ مَلامت پسند کِز او بر دلِ خَلق آید گزند.
۱۱ حلال است از او نقل کردن خَبر مگر خلق باشند از او برحَذَر.
۱۲ دوم پرده در بیحیای مَتن که او میدَرَد پَردهٔ خویشتن.

۱: چه خوش = عجب نیکو. مرغزی = منسوب به‌شهرمرغز که درافغانستان‌است. حدیثی که = آن سخن‌که. ۲: بجز غیبت مادرم نگویم. عیب مادرم را پشت سر او گویم وبس. ۳: که پروردگان خرد دانندکه همآن به [است] که طاعت [را] مادر برد. حذف «است» روا شمرده شده است. ابوعبدالرحمن عبدالله‌بن مبارك مروزی زاهد بود و به‌سال ۱۸۱ هجری قمری درگذشت. گفت اگرکسی را غیبت کردمی پدر و مادر را کردمی که ایشان اولی‌ترند به‌حساب من. بنابر روایات ثواب طاعتهای غیبت کننده به‌غیبت شده برمیگردد. ۴: غایب = دور ازنظر. رفیقان = یاران. مالش [را] به‌باطل خورند = دارایی او را به ناحق ضبط کنند. ۶: نام مردم به‌عار برد = از مردم به بدنامی یادکند. ۷: که اندر قفای تو هم‌آن [را] که پیش تو ازپس مردمان گفت گوید. قفا = پشت سر. ۸: کسی کـه مشغول خود و ز جهان غافل است پیش من درجهان عاقل است. درجهان عاقل است = در جهـان خردمند شناخته شده است. وز جهان غافل است = و با مردم جهان کارندارد. ۹: شنیدم که سه کس را غیبت رواست. سه‌کس را غیبت = عیب سه کس را پشت سر آنـان گفتن. وز آن درگذشتی = پس‌ازآن سه‌کس. گذشتی: فعل مجهول است. خطا = نادرست. ۱۰: خلق = مردم. ۱۱: حلال = روا. نقل کردن = بازگو کردن. مگر = باشدکه. خلق‌ازاوبرحذرباشند = مردم‌ازاوپرهیزکنند. ۱۲: پرده‌در + بیحیا + متن: سه‌صفت‌درجای‌اسم‌نشسته‌است. ضبط‌درست «متن» ومعنای آن به‌دست نیامد. اوپردهٔ خویشتن[را] میدرد = اوخویشتن را رسوامیکند

۱ ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که می‌افتد از خود به گردن به چاه.
۲ سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعلِ بدش هر چه دانی بگوی.

مَثَل

۳ شنیدم که دزدی در آمد ز دشت، — به دروازهٔ سیستان برگذشت.
۴ ز بقّالِ آن کوی چیزی خرید. — از آن چیز بیچاره خیری ندید.
۵ بدزدید بقّال از او نیم دانگ. — برآورد دزدِ سیه کار بانگ
۶ خدایا تو شب رو به آتش مسوز. — که ره میزند سیستانی به روز.
۷ به شب هستم از فعلِ خود بیمناک. — به روز این ندارد ز کس ترس و باک.

مَثَل

۸ یکی گفت با صوفیی در صفا — بدانی فلانت چه گفت از قفا.
۹ بگفتا خموش ای برادر بخفت. — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت.
۱۰ کسانی که پیغامِ دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند.
۱۱ کسی قولِ دشمن نیارد به دوست — مگر آن که در دشمنی یارِ اوست.

۱: ز حوض نگه مدارش = اورا از افتادن در تالاب نگه مدار. که ازخود به گردن به چاه می‌افتد = درحالی که خویشتن به چاه می‌افتد و گردنش می‌شکند. ۲: گژ ترازو + ناراست خوی: دوصفت مرکّب درجای اسم نشسته است. کژ ترازو = کسی که حق مردم را زیر پا گذارد. فعل = کار. ۳: که = آن که. دزدی = یك دزد. یك راهزن. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. ۴: بقّال آن کوی = خواربار فروش نزدیك دروازهٔ سیستان. چیزی خرید = یك چیز خریداری کرد. خیری ندید = اندك نیکی ندید. هیچ بهره‌مند نشد. دزد سیه کار بانگ برآورد = دزد که پیشه‌اش ناروا بود بانگ زد. ۶: خدایا = ای پروردگار. شب رو [را] به آتش مسوز = کیفر دزد را سوختن در آتش دوزخ مفرما. که = در حالی که. ره میزند = دزدی میکند. ۸: صوفیی = یك پشمینه پوش. در صفا = از پاکی درون. ت = تورا. قفا = پشت سر. ۹: خموش بخفت = خاموش بیارام. [آن] که دشمن چه گفت ندانسته بهتر [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن که. ۱۰: همانا که کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن دشمن‌ترند. همانا که = درست آنسان می‌نماید که. همانا: ه ادات تأکید + مانا: فعل حال وآینده ازمصدر مانستن. ماند. ماندا. ماناد. مانا. ۱۱: کسی قول دشمن [را] به‌دوست نیارد مگر آن که در دشمنی یار اوست. قول = گفتار. در دشمنی یار اوست = در دشمنی یار دشمن است. مرجع ضمیر «او» دشمن است.

۱ نیارَست دشمن جفا کردنم چُنـآن کِـز شنیدن بلـَرزد تنـم .
۲ تو دُشمن‌تـَری کآوری بر زبان که دشمن چـُنین گفت اندر نِـهان .

حکمت

۳ سُخن‌چین کُنَد تازه جنگِ قدیم، بـه خَشم آورَد نیکمـَردِ سلیـم .
۴ از آن همنِشین تـا توانی گریز کـه مـر فِتنَهٔ خفته را گفت خیز .
۵ سِیـَه‌چال و مَـرد اندر آن بسته‌پای بِـهْ از فتنه از جایْ بـُردن به جای .
۶ میانِ دو کس جنگ چون آ تَش‌است. سخن‌چینِ بدبخت هیزم‌کَش‌است.

مَثَل

۷ فـَریدون وزیری پسندیده داشت کِه‌رَوْشن‌دِل و دوربین دیده داشت.
۸ رِضایِ حقْ اوّل نـِگه داشتی . دگـر پـاسِ فـرمـانِ شه داشتی .
۹ نـِهـَد عامِلِ سِفله بر خلقْ رنج که تدبیرِ مُلک‌است و توفیرِ گنج .
۱۰ اگر جـانبِ حـَق نداری نگـاه گزَندت رسانَـد هم از پـادشاه .

۱: دشمن جفا کردن [را] چنآن که ازشنیدن تنم بلرزد نیارست = دشمن نتوانست که عیب مرا پیش من بگوید که ازشنیدن آن تنم بلرزد. یا رستن = توانستن. ۲: تو دشمن‌تری که بر زبان آوری که دشمن اندرنهان چنین گفت. نخستین «که» = درحالی که. دومین «که» = آن که. ۳: سخن چین جنگ قدیم [را] تازه کند [و] نیکمرد سلیم [را] به‌خشم آورد. سلیم = بی‌آزار. ۴: تا توانی از آن همنشین که مرفتنهٔ خفته را گفت خیز گریز. فتنهٔ خفته = آشوب فرونشسته. گفت خیز = برپا ساخت. ۵: سیه‌چال ومرد پای بسته‌اندر آن‌ازفتنه از جای به جای بردن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سیه‌چال = زندان که زیر زمین وتاریك بود. مرد = شخص. فتنه = آشوب. ۶: چون = مانند. هیزم‌کش است = هیزم آن آتش را فراهم میکند. روشن دل: اضافهٔ مقلوب است. دوربین دیده: صفت مرکّب است. ۷: رضای حق = خرسندی پروردگار. دگر = پس ازآن. پاس = نگهبانی. داشتی = میداشت. «می» + ی ادات تأکید است. ۹: عامل سفله برخلق رنج نهد = فرماندار فرومایه به‌مردم آزار میرساند. که = گویان. تدبیر ملك و توفیر گنج است = صلاح اندیشی مملکت وافزودن دارایی کشور است. ۱۰: اگر به‌سوی پروردگار نگاه نکنی از پادشاه هم گزند رساندت. اگر برای خشنودی پادشاه به احکام الهی توجّه نکنی ازپادشاه خود به‌تو گزند میرسد. ت = تورا. فاعل «رساند» پروردگار است. نگاه نداری: فعل مجهول است = توجّه نشود.

۱ یکـی رفت پیش مَلِك بامداد   کـه هر روزت آسایش و کام باد .
۲ غَرَض مشنو از من نصیحت پذیر .   تورا در نِهان دُشمن است این وزیر .
۳ کَس از خاص و لشکر نمانده است و عام   کـه سیم و زر از وُی ندارد بـه وام
۴ بـه‌شرطی که چون شاهِ گردنفراز   بمیـرد دهند آن زر و سیم باز .
۵ نخواهد تو را زِندَه آن خود پَرَست   مَبادا که نَقدش نیایـد بـه دست .
۶ یکی سوی دستورِ دولت پناه   بـه چشمِ سیاست نِگه کـرد شاه
۷ که در صورتِ دوستان پیشِ من   به خاطر چرایی بـد اَندیشِ من .
۸ زمین پیشِ تختش ببوسید و گفت   چو پرسیدی اکنون نشایَد نِهفت .
۹ چُنان خواهم ای نامور پادشاه   کـه باشند خَلقَت همه نیك‌خواه .
۱۰ چو مرگت بُوَد وعدهٔ سیمِ من   بَقا پیش خواهندت از بیمِ من .
۱۱ بخواهی که مَردُم به صِدق و نِیاز   سرت سبز خواهند و عمرت دراز .
۲ غَنیمت شُمارند مَردُم دعا   کـه جَوشَن بُوَد پیشِ تیرِ بلا .
۱۳ پسندید از او شهریار آنچه گفت .   گُلِ رویش از خُرّمی برشِکُفت .

۱: یگی = یك شخص. که = گویان. هرروز آسایش و کام بادت. ت = تورا. کام = آرزوی برآمده. باد: فعل امر سوم شخص مفرد ازمصدر بودن است. بوَد. بواد. باد. ۲: غرض = قصد. دراینجا: آهنگ بد. نصیحت = اندرز. تورا دشمن است = دشمن توست. ۳: از خاص و عام و لشکر کس که سیم و زر از وی به‌وام ندارد نمانده است = همهٔ مردم از او وام دریافت کرده‌اند. خاص = ممتاز. عام = همگان. ۴: به‌شرطی که = با آن شرط کـه. چون = هنگامی که. گردنفراز = سربلند. به‌سبب دادگری. ۵: نقد به دستش نیاید = زر و سیم به‌دست او نیاید. ۶: شاه به‌چشم سیاست یکی نگه سوی دستور دولت پناه کرد. دستور = وزیر. دولت‌پناه = از دستگاه بهره‌مند. سیاست = کیفر. ۷: پیش من در صورت دوستان چرا به‌خاطر بداندیش منی. پیش‌من درصورت دوستان: وجه وصفی است. در صورت = در ظاهر. به‌خاطر = در دل. ۸: چو = ازآنجاکه. نشاید نهفت = نهفتن سزاوار نیست. نهفت مصدر بریده است. ۹: ای نامور پادشاه چنان خواهم که همه خلق نیك خواهت باشند. خلق = مردم. ۱۰: چو = از آنجاکه. از بیم من بقا بیش خواهندت. بقا = زیست. ۱۱: بخواهی = می بخواه. «ی» ادات تأکید است. که = آن که. صدق = راستگویی. ۱۲: مردم دعا [را] که پیش تیر بلا جوشن بود غنیمت شمارند. غنیمت = مال بی‌رنج به‌دست آمده. جوشن = زره. تیربلا: اضافهٔ تشبیه است. بلا = رنج. ۱۳: آنچه [را] گفت شهریار از او پسندید. شهریار = پادشاه. گل روی: اضافهٔ استعاره است. ضمیر «ش» راجع است به فریدون پادشاه.

۱ ز قدرْ و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت.
۲ بداندیش را زجرْ و تأدیب کرد. پشیمانش از گفتهٔ خویش کرد.

اندرز

۳ ندیدم ز غمّاز سرگشته‌تر، نگونْ طالع و بخت برگشته‌تر.
۴ ز نادانی و تیره رایی که اوست خلاف افگنند درمیانِ دو دوست.
۵ کنند این و آن خوش دگرباره دل. وی اندر میان کوربخت و خجل.
۶ میانِ دو کس آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن.
۷ چو سعدی کسی ذوقِ خلوت چشید که از هر دو عالم زبان در کشید.
۸ بگوی آنچه دانی سخنْ سودمند وگر هیچ کس را نیاید پسند.
۹ که فردا پشیمان برآرد خروش که آوخ، چرا حق نکردم به گوش.

اندرز

۱۰ زنِ خوبِ فرمانبرِ پارسا کند مردِ درویش را پادشا.

۱: دستور [را] ز قدر و مکانی که داشت مکانش [را] بیفزود و قدرش [را] فراشت. قدر و مکان = اندازه و پایگاه. فراشت: مخفّفِ افراشت = بلند ساخت. دستور = وزیر. ۲: بداندیش = آن که دربارهٔ دستور پسندیده نادرست اندیشید و نزد فریدون سخن‌چینی کرد. زجر و تادیب کرد = برای آن سخن‌چینی سرزنش کرد و به رفتار و گفتار نیك واداشت. ش = اورا. ۳: ز غمّاز سرگشته‌تر [و] نگون‌طالع و بخت برگشته‌تر ندیدم. غمّاز = سخن‌چین. سرگشته + نگون طالع + بخت برگشته: سه صفت مرکّب است. سرگشته = سرافکنده. شرمنده. نگون طالع = واژون بخت. بخت برگشته = بخت از او روگردانده. ۴: ز [آن] که او نادانی و تیره‌رایی است درمیان دو دوست خلاف افگند. زآنکه = بدآن سبب که. نادانی + تیره‌رایی = یك نادان + یك بد اندیش. خلاف = ناسازگاری. ۵: این و آن دگرباره دل‌خوش کنند = دو دوست باردیگر ازهم خشنود شوند. کنند: فعل حال و آینده ازمصدر کردن است و دراینجا زمان آینده را میرساند. وی اندر میان کوربخت و خجل [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۶: میان دو کس آتش افروختن و خود در میان سوختن عقل نیست. عقل = خرد. ۷: کسی که ازهر دوعالم زبان درکشید چو سعدی ذوق خلوت [را] چشید. چو = مانند. ذوق خلوت = مزهٔ تنهایی. ازهر دوعالم = درباره هردوجهان. زبان در کشید = سخن نگفت. ۸: آنچه سخن سودمند دانی وگر کس را پسند نیاید بگوی. وگر = هر چند. ۹: که = تا. دومین حق = سخن راست و درست. ۱۰: پارسا = پرهیزگار. مرد درویش = شوهر بینوا.

۱ بِرَو، پنج نوبَت بزن بر دَرَت — که یاری موافق بوَد در برَت.
۲ همه روز اگر غم‌خوری غم‌مدار — چو شب غمگُسارت بُوَد در کنار.
۳ که را خانه آباد و همخوابه‌دوست — خدا را به رحمت نظر سویِ اوست.
۴ چو مستور باشدزن و خوبروی — به دیدار او در بهشت است شوی.
۵ کسی برگرفت از جهان کامِ دل — که یکدلِ بُوَد با وی آرامِ دل.
۶ اگر پارسا باشد و خوش‌سُخُن — نگه در نکویی و زشتی مکُن.
۷ زنِ خوش‌منش‌خواه، نه‌رویِ خوب. — که آمیزگاری بپوشد عیُوب.
۸ ببُرد از پریچهرهٔ زشت خوی — زنِ دیوسیمایِ خوش طبع گوی.
۹ چو حلوا خورَد سر که ازدستِ شوی — نه‌حلوا خورَد سِر که اندوده روی.
۱۰ دلآرام باشد زنِ نیکخواه. — ولیکْ از زنِ بَدْ خدایا پناه.
۱۱ چو طوطی کلاغش بُوَد هم‌نفس — غنیمت شُمارد خلاصْ از قفس.
۱۲ سر اندر جهان نِهْ به‌آوارگی. — وگر نه بِنِه دل به بیچارگی.

۱: یاری موافق که در برت بود برو [و] پنج نوبت بر درت بزن. حذف «و» روا شمرده شده است. پنج نوبت بزن = هر شبانروز پنج‌بار نقّاره [به‌دست گماشتگان] بر در خانه‌ات بنواز. که = درحالی که. یاری موافق = یك دوست همرای. ۲: چو شب غمگسار در کنارت بود اگر همه روز غم خوری غم‌مدار. غم خوری = اندوه به‌تو روآورد. چو = هنگامی که. ۳: [آن] راکه خانه آباد و همخوابه‌دوست [است] خدا را نظر به‌رحمت سوی اوست. حذف «است» روا شمرده شده است. که = آن‌که. خدا را نظر = نظر پروردگار. ۴: چو زن خوبروی و مستور باشد شوی به‌دیدار او در بهشت است. چو = هنگامی که. مستور = پوشیده. به‌دیدار او = هنگام‌دیدن او. دربهشت است: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. شوی = شوهر. ۵: کسی که آرام دل با وی یکدل بود از جهان کام دل برگرفت. کام = آرزو. آرام دل = یار. همسر. ۷: زن خوش منش خواه [و] روی خوب نه. حذف «و» روا شمرده شده است. که = زیرا. عیوب: جمع عیب = نقصها. ۸: زن دیو سیمای خوش طبع گوی از پریچهرهٔ زشت‌خوی ببرد. خوش‌طبع = نیکوسرشت. گوی ببرد = پیش افتاد. اشاره است به‌چوگانبازی. ۹: سرکه [را] ازدست شوی چو حلوا خورد. چو حلوا = مانند شیرینی. مرجع ضمیر متّصل «د» در فعل خوردزن دیو سیمای خوش طبع است. سرکه اندوده روی حلوا نخورد = ترشروی شیرینی نمیخورد. ۱۰: دل آرام = آرام بخش دل. ولیك = امّا. ۱۱: چو طوطی کلاغ همنفس بودش خلاص ازقفس [را] غنیمت شمرد. چو = هنگامی که. غنیمت‌شمرد = مال بی‌رنج به‌دست آمده‌میشمارد. خلاص = رهایی. ۱۲: سراندرجهان نهادن = به‌سرزمین‌های دور رفتن. دل به‌بیچارگی نهادن = پذیرفتن بیچارگی

۱ تهی پای رفتن به از کفش تنگ. — بلای سفر به که در خانه جنگ.
۲ به زندان قاضی گرفتار به. — که درخانه دیدن بر ابرو گره.
۳ سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای.
۴ در خرّمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند.
۵ چو زن راه بازار گیرد بزن. — وگرنه تو در خانه‌بنشین چو زن.
۶ اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش.
۷ زنی را که جهل است و ناراستی — بلا بر سر خود، نه زن خواستی.
۸ چو در کلبه یك جو امانت شکست — از انبار گندم فرو شوی دست.
۹ بر آن بنده حق نیکویی خواستست — که با او دل و دست زن راستست.
۱۰ چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن.
۱۱ زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو، گو بنه پنجه بر روی مرد.
۱۲ از بیگانگان چشم زن کور باد. — چو بیرون شد از خانه در گور باد.

۱: تهی پای: صفت مرکّب است = برهنه پای. کسی که کفش برپا ندارد و هنگام راه رفتن در رنج است. بلای سفر به [است] که درخانه جنگ. حذف «است» درپایان دوجمله روا شمرده شده است. بلا = رنج. جنگ = ستیزه. ۳: سفر بر آن کدخدای که بانوی زشت در سرایش بود عید باشد. عید باشد = جشن است. مانند شده در جای مانند. کدخدا = صاحب خانه. بانوی زشت: درا ینجا زن زشتخوی اراده شده است. ۴: بر سرایی که از وی بانگ زن بلند برآید در خرّمی [را] ببند. درخرّمی را بر سرایی ببند = درخرّمی را بر سرای بسته پندار. بپندار که خرّمی بدآن خانه وارد نمیشود. ببند: فعل مجهول است. ۵: چو = هنگامی که. راه بازار گیرد = به‌سوی بازارروان‌شود. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. چو = مانند. ۶: اگر زن سوی مرد گوش ندارد سراویل کحلیش [را] در مرد پوش. سراویل کحلیش را درمرد پوش = شلوار سرمه رنگ‌اورا بر تن‌مرد کن. پوش: فعل‌امرمجهول است = پوشانده شود. ۷: که = هنگامی که. جهل = نادانی. بلا بر سر خود خواستی [و] زن نه. حذف «و» روا شمرده شده است. بلا = رنج. ۸: چو = هنگامی که. کیله = پیمانه. یك‌جو = اندك. امانت شکست = درستکاری ننمود. ۹: حق‌بر آن بنده که با وی دل ودست زن راست است نیگویی خواسته است. حق = پروردگار. ۱۰: دگر = ازآن پس. گو: فعل مجهول است = گفته شود. ۱۱: شوخ = گستاخ. دست در قلیه کرد: معنی عبارت به‌دست نیامد. گو برو [و]پنجه بر روی مرد بنه = گفته شود برو وکف دست را بـا انگشتان باز به‌روی خود نزدیك کن که‌نشان خوار شمردن‌است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۱۲: چو = هنگامی کـه. باد: فعل امر سوم شخص مفرد است ازمصدر بودن. بوَد. بواد. باد.

۱ چو بینی که زن پای برجای نیست ثبات از خردمندی و رای نیست.
۲ گریز از برش در دهان پلنگ. که مردن به از زندگانی به ننگ.
۳ بپوشانش از مرد بیگانه روی. وگر نشنود چه زن آن گه، چه شوی.
۴ زن زشت بدخوی رنج است و بار. زن خوب و خوشخوی خویش است و یار.
۵ چه نغز آمد این یک سخن ز آن دو تن که بودند سرگشته از دست زن.
۶ یکی گفت کس را زن بد مباد. دگر گفت زن در جهان خود مباد.
۷ زن نو کن ای دوست هر نوبهار. که تقویم پارین نیاید به کار.
۸ کسی را که بینی گرفتار زن مکن سعدیا طعنه بر وی مزن.
۹ تو هم جور بینی و بارش کشی اگر یک سحر در کنارش کشی.
۱۰ زنان شوخ و فرمانده و سرکشند ولیکن بدیدم که در بر خوشند.

مثل

۱۱ جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت
۱۲ گران باری از دست آن خصم چیر چنان می برم کآسیا سنگ زیر.
۱۳ به سختی بنه گفتش ای خواجه دل. کس از صبر کردن نگردد خجل.

۱: چو = هنگامی که. ثبات = پایداری. رای = اندیشه. ۲: که = زیرا. مردن ز زندگانی به ننگ به [است]. حذف «است» در پایان دومین جمله روا شمرده شده است. زندگانی به ننگ = در بدنامی زیستن. ۳: رویش [را] از مرد بیگانه بپوشان. آن گه چه زن [و] چه شوی = آن گاه زن و شوی یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۴: زن زشت بدخوی رنج و بار است. بار است = باربر دل است. ۵: این یک سخن ز آن دو تن که از دست زن سرگشته بودند چه نغز آمد. چه نغز آمد = عجب دلپذیر شد. سرگشته = سرافکنده. شرمگین. ۷: که = زیرا. تقویم پارین = گاهنامهٔ سال گذشته. ۸: سعدیا کسی را که گرفتار زن بینی طعنه بر وی مزن. مکن = ای سعدی هنگامی که کسی را گرفتار همسر خویش بینی سرزنش مکن. ۹: اگر تو هم یک سحر در کنار کشی اش جور بینی و بارش [را] کشی. نخستین «کشی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. سحر = بامداد. ش = او را. ۱۰: شوخ = گستاخ. سرکش = نافرمان. ولیکن = امّا. که = آن که. ۱۱: جوانی = یک مرد جوان. جفت = همسر. ۱۲: گران باری = سنگینی اندوه. خصم چیر = دشمن زبردست. آسیا سنگ: اضافهٔ مقلوب است. ۱۳: گفتش ای خواجه به سختی دل بنه = اورا گفت ای سرور دشواری را بپذیر = خواجه = آقا. به سختی دل بنه = بر سختی صبر کن. خجل = شرمنده. در اینجا معنای پشیمان دارد

۱ به‌شب سنگِ بالایی ای خانه سوز. چرا سنگِ زیرین نباشی به روز.
۲ چو از گُلبُنی دیده باشی خوشی روا باشد ار جَورِ خارش کَشی.
۳ درختی که پیوسته بارش خوری تحمّل کن آن گه که خارش خوری.

اندرز

۴ پسر چون زده بر گذشتش سِنین ز نامحرمان گو فروتر نشین.
۵ بر پنبه آتش نشاید فروخت. که تا چشم برهم زدی خانه سوخت.
۶ چو خواهی که نامت بماند به‌جای پسر را خِرَدمندی آموز و رای.
۷ که گر عقل و رایش نباشد بسی بمیری و َ از تو نماند کَسی.
۸ بسا روزگاران که سختی بَرَد پسر چون پدر نازکش پرورَد.
۹ خِرَدمند و پرهیزگارش برآر. گرش دوست داری به‌نازش مدار.
۱۰ به‌خُردی درش زَجر و تعلیم کن. به نیک و بدش وعده و بیم کن.
۱۱ نوآموز را مدح و تحسین و زِه ز توبیخ و تهدیدِ استاد بِه.

۱: به‌شب = شب هنگام. خانه سوز: صفت مرکّب فاعلی است ودر اینجا منادا میباشد = دودمان بر باد ده. چرا به‌روز سنگ زیرین نباشی: باآهنگ سؤال = در روزآسیا سنگ زیرین باش. ۲: چو = ازآنجا که. گلبنی = یك درخت گل هنگام شکفتن. ۳: درختی که پیوسته بارش [را] خوری آن گه که خارش [را] خوری تحمّل کن. بار = میوه. تحمّل = بردباری. ۴: پسر [را] چون سنین‌اش زده بر گذشت گو زنامحرمان فروتر نشین. چون = هنگامی که. سنین: جمع سنه = سالها. نامحرمان: دراینجا بیگانگان. گو: فعل امر مجهول = گفته شود. ۵: بر پنبه آتش فروخت[ن] نشاید = نزدیك پنبه آتش افروختن سزاوار نیست. نشاید: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر شایستن است. افروخت: مصدر بریده است. که = زیرا. تا چشم برهم زدی = تا پلکهای چشم بر هم زده شد. زدی: فعل مجهول است ازمصدر زدن. ۶: چو = ازآنجاکه. ۷: که = زیرا. بسی عقل و رای نباشدش = بسیار خرد و اندیشه ندارد. بمیری + نماند: دو فعل حال وآینده است ودر اینجا زمان آینده را میرساند. ازتوکسی نماند = فرزند تو بعد ازتوکس شمرده نمیشود. کسی نماند = یك کس نماند. هیچ کس نماند. ۸: پسر چون پدر نازك پرورَدش بسا که روزگاران سختی برد. بسا = بسیار. چون = درصورتی که. ش = اورا. ۹: برآرش = اورا پرورش‌ده. گردوست داریش به‌نازمدارش. ش = اورا. ۱۰: درخردی زجر وتعلیمش کن = درکودکی اورا ازکارهای زشت بازدار و بیاموز. وعده = نوید. ۱۱: برای نوآموز ستایش و نیك شمردن و آفرین از نکوهش وترساندن استاد به است. حذف «است» در پایان جمله روا شمرده شده است.

۱ بیاموز پرورده را دسترنج — وگر دست داری چو قارون به گنج.
۲ مکن تکیه بر دستگاهی که هست، — که باشد که نعمت نماند به دست.
۳ چه دانی که گردیدن روزگار — به غربت بگرداندش در دیار.
۴ چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس.
۵ به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر، — نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور.
۶ بدانی که سعدی مراد از چه یافت، — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
۷ به خردی بخورد از بزرگان قفا، — خدا دادش اندر بزرگی صفا.
۸ هر آن کس که گردن به فرمان نهد — بسی برنیاید که فرمان دهد.
۹ هر آن طفل کاو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار.
۱۰ پسر را نکودار و راحت رسان — که چشمش نماند به دست کسان.
۱۱ هر آن کس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و آواره کرد.
۱۲ نگه‌دار ز آمیزگار بدش — که بدبخت و گمره کند چون خودش.

۱: دست‌پرورده را دسترنج بیاموز وگر چو قارون به گنج دست‌داری. دسترنج = پیشه‌ای که در آن دست به‌کار گرفته میشود. صنعت دست. وگر به گنج دست داری = هرچند گنج در دسترس توست. چو قارون = مانند قارون که زر و گوهر بسیار گرد آورد وآنها را زیر خاك پنهان کرد. توانگران زر و سیم و سنگهای گرانبها را زیر خاك پنهان میکردند تا در امان باشد. پس از درگذشت آنان کسی آن اندوخته را می‌یافت. ۲: که = در حالی که. باشد که نعمت به‌دست نماند = آن هست که زر در دست نماند. نماند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر ماندن است ودراینجا زمان آینده را می‌نماید. ۳: چه دانی که با آهنگ سؤال = آن را ندانی که. به غربت = دور از میهن. روزگار در دیار بگرداندش = روزگار اورا در شهرها برای دریوزه بگرداند. ۴: ش = او را. دست حاجت کجا پیش کس برد: باآهنگ سؤال = دست نیاز پیش کس دراز نکند. دست حاجت = اضافهٔ استعاره است. ۶: بدانی = می‌بدان. که = آن‌که. مراد = مقصود. پایان‌بخش جمله فعل امربدانی است. هامون‌نوشت[ن]نه‌و دریا شکافت[ن] نه.هامون نوشت + دریا شکافت: بریدهٔ دو مصدر مرکب‌هامون نوشتن ودریا شکافتن است. ۷: به‌خردی از بزرگان قفا بخورد = در زمان کودکی از بزرگسالان پس گردنی دریافت کرد.ش = اورا.صفا = پاکیزگی درون. ۸: گردن به‌فرمان نهادن = فرمانبرداری. بسی برنیاید که فرمان دهد = دیری نمیگذرد که فرمانده میشود. ۹: نبیند + بیند: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد است از مصدر دیدن و در اینجا آینده را مینماید. ۱۰: که = تا. ۱۱: فرزند را غم نخورد = برای فرزند غم‌نخورد. ش = اورا. ۱۲: ز آمیزگار بد نگهدارش. آمیزگار = معاشر. که = زیرا. چون = مانند.

۱ پسر کاو میانِ قلندر نشست   پدر گو ز خیرش فروشوی دست.
۲ دریغش مخور بر هلاک و تلف،   که پیش از پدر مرده بِه ناخلف.

مثل

۳ شبی دعوتی بود در کویِ من،   ز هر جنس مردم در آن انجمن.
۴ چو آوازِ مطرب برآمد ز کوی   به گردون شد از عارفان های و هوی.
۵ پری پیکری بود محبوبِ من،   بدو گفتم ای لعبتِ خوبِ من
۶ چرا با رفیقان نیایی به جمع   که روشن کنی بزم ما را چو شمع.
۷ شنیدم سهی قامتِ سیم تن   که می‌رفت و میگفت با خویشتن
۸ محاسن چو مردان ندارم به دست،   نه مردی بُوَد پیشِ مردان نشست.
۹ از آن بی‌حمیّت بباید گریخت   که نامردی‌اش آبِ مردان بریخت.
۱۰ سیه نامه تر زآن مخنّث مخواه   که پیش از خطش روی گردد سیاه.

اندرز

۱۱ خرابت کند شاهدِ خانه کَن،   برو، خانه آباد گردان به زن.

۱: غلندر = گدای آواره. گو: فعل مجهول است = گفته شود. خیرش = نیکو بودن او. دست فرو شوی = نومید باش. ۲: بر هلاك و تلفش دریغ مخور. دریغ = افسوس. هلاك و تلف = مرگ و نابودی. که = درحالی گه. ناخلف پیش‌ازپدر مرده‌به[است]. حذف«است» درپایان جمله روا شمرده شده است. پیش ازپدر مرده = پیش از مرگ پدر مرده. ۳:شبی درکوی من دعوتی[و] ز هرجنس مردم درآن انجمن بود. حذف «و» روا شمرده شده‌است. شبی = یك شب. دعوتی = یك پذیرایی. کوی من = محلّه‌ای که درآن میزیستم. ۴:چو هنگامی که. مطرب = رامشگر. عارفان = خداشناسان. ۵: محبوب = دوست داشته. لعبت = بازیچه. عروسك که‌ازچین می‌آوردند وزیبا و سرخ وسفید بود. مانند شده درجای‌مانند به‌کار رفته است. ۶: رفیقان = یاران. جمع = گروه. که = تا. چو = مانند. ۷: شنیدم که سهی قامت سیمتن میرفت وبا خویشتن میگفت. سهی قامت = کشیده اندام. ۸: محاسن = ریش. چو = مانند. پیش‌مردان‌نشستـ[ن] مردی‌نبود. ۹:ازآن بی‌حمیّت که نامردیش‌آب مردان [را] بریخت بباید گریخت. بی‌حمیّت = بی‌غیرت. آب مردان را بریخت = مردان را شرمنده کرد. از شرم خوی بر چهره‌می‌نشیند واگر بسیار شد فرو میریزد. ۱۰: سیه‌نامه تر ز آن مخنّث که پیش ازخط رویش سیاه گردد مخواه. مخنّث = هیز. کسی که‌رفتارزنان را دارد. پیش‌ازخط رویش سیاه گردد = پیش ازرُستن موی چهره‌روی‌او سیاه گردد. روسیاه = بدکار. ۱۱: خرابت کند = تورا تباه کند. شاهد = خوبروی. به زن = به وسیلهٔ همسر.

۱ نشایَد هَوَس باختن با گُلی — که هر بامدادش بُوَد بُلبلی.

۲ چو خود را به هر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گِردَش مَگرد.

۳ زنِ خوبِ خوشخویِ آراسته — چه مانَد به نادانِ نوخاسته.

۴ در او دَم چو غُنچه دَمی از وَفا — که از خنده افتد چو گُل در قفا

۵ نه چون کودکِ پیچ در پیچِ شَنگ — که چون مُقل نتوان شکستن به سنگ.

۶ مبین دلفریبش چو حورِ بِهشت — کِز آن سوی دیگر چو غول است زشت.

۷ گَرَش پای بوسی ندارد سپاس — وَرَش خاك پاشی ندارد هَراس.

۸ سر از مغز و دست از دِرَم کُن تُهی — چو خاطِر به فرزندِ مَردُم نِهی.

۹ مکُن بد به فرزندِ مَردُم نِگاه — که فرزندِ خوبَت نگردد تباه.

مَثَل

۱۰ در این شهر باری به سَمعَم رَسید — که بازارگانی غُلامی خرید.

۱۱ شبانگه مگر دست بُردش به سیب، — که سیمین زَنَخ بود و خاطِر فریب.

۱۲ پریچهره هر چْ اوفتادش به دست — ز رخت و اَوانیش بر سر شکست.

۱: با گلی که هر بامداد بلبلی بودش هوس باختن نشاید. بودش = اوراست. دارد. ۲:چو = هنگامی که. هرمجلسی = همهٔ جاهای نشستن. خودرا شمع کرد = روشنی بخشیدچو شمع = مانندشمع. مانندشده درجای مانند به کاررفته است. ۳:چه ماند: با آهنگ سؤال = نماند. شبیه نیست. ماند: فعل حال وآینده از مصدر مانستن است. نوخاسته = جوان. ۴:دمی چو غنچه در او از وفادم = یك لحظه از وفا دراو بدم مانند غنچه. ازوفادم = از به پایان بردن پیمان دوستی سخن بگو. که = تا. درقفا افتد چو گل = مانندگل به پشت بیفتد. گلبرگهای پیچیدهٔ درون غنچه از دمیدن گشوده میشود. ۵: چون کودك پیچ درپیچ شنگ که چون مقل به سنگ شکستنش نتوان ن[یست]. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. چون = مانند. شنگ = گستاخ. مقل: صمغ درخت است. ۶: دلفریب چو حور بهشت مبینش ش = اورا. حور = دوشیزهٔ بهشتی. چو غول = مانند دیو. ۷: گر پایش [را] بوسی سپاس ندارد. ور خاك پاشیش هراس ندارد. ش = او را. هراس = بیم. ۸: چو خاطر به فرزند مردم نهی سر از مغزو دست از درم تهی کن. چو = هنگامی که. خاطر = درون دل. ۹: که = تا. ۱۰: در این شهر = در شیراز. باری = یك بار. سمعم = گوشم. بازارگانی + غلامی = یك بازرگان + یك جوان خدمتگزار. ۱۱:مگر = ظاهراً. سیب: دراینجا = زنخدان، مانند شده درجای مانند به کاررفته است. که = زیرا. خاطرفریب: صفت مرکّب است = ن[یست] دلفریب. ۱۲: رخت واوانی = اسباب و ظروف. مرجع دومین «ش» بازرگان است

۱ نه هر جا که بینی خطِ دلفریب توانی طمع کردنش در کتیب.
۲ گوا کرد بر خود خدا و رسول که دیگر نگردد به گِردِ فضول.
۳ رَحیل آمدش هم در آن هفته پیش دل افگار و سربسته و روی ریش.
۴ چو بیرون شد از کازرون یک دو میل به پیش آمدش سنگلاخی مهیل.
۵ بپرسید کاین قلّه را نام چیست. که بسیار بیند عجب هر که زیست.
۶ چنین گفتش از کاروان همدمی مگر تنگِ ترکان ندانی همی.
۷ برنجید چون تنگِ ترکان شنید. تو گفتی که دیدارِ دشمن بدید.
۸ سیه را یکی بانگ برداشت سخت که دیگر مران خر. بینداز رخت.
۹ نه عقل است و نه معرفت یک جوم دِگر بار اگر تنگِ ترکان روم.

اندرز

۱۰ در شهوتِ نفسِ کافر ببند. وگر عاشقی لت خور و سر ببند.
۱۱ چو مر بنده‌ای را همی پروری به هیبت برآرش کز او برخوری.
۱۲ اگر خواجه‌اش لب به دندان گزد دِماغِ خداوندگاری پزد.

۱: هرجا خط دلفریب که بینی طمع درکتیبش کردن نتوانی. توانی: فعل مجهول است = امکان‌پذیر است. خط = موی پهلوی گوش. طمع = آز. کتیب: امالهٔ کتاب است = نوشتهٔ خوش. موهای پهلوی گوش به نوشته تشبیه شده است. ۲: خدا و رسول [را] برخود گوا کرد که دیگر به گرد فضول نگردد. رسول = پیامبر اکرم. دیگر گرد فضول نگردد = از آن پس پیرامون کارهای ناشایسته نرود. ۳: درهمآن هفته رحیل پیش آمدش. رحیل = کوچ. ش = اورا. دل افگار + سربسته + روی ریش: سه صفت مرکّب است و در اینجا قیدچگونگی میباشد. ریش = زخم برداشته. ۴: چو = هنگامی کـه. سنگلاخی مهیل = یك سنگلاخ ترسناك. ۵: قلّه = سرکوه. هر که زیست = هرکه درخردسالی تلف نشد. عجب = شگفت. ۶: همدمی ازکاروان گفتش = یك همدم که درآن کاروان بود اوراگفت. مگر = ظاهراً. مانا. ۷: چون تنگ ترکان شنید برنجید = هنگامی که نام درّهٔ ترکان را شنید آزرده شد. تنگ ترکان: درّه‌ای است در فارس. تو گفتی: فعل مجهول است = گفته شد. چنآن نمود. دیدار = روی. ۸: سیه = غلام سیاه. رخت = اثاثه. ۹: اگردگربار تنگ ترکان روم نه یك جو عقل و نه معرفتم است. عقل ومعرفت = خرد و دانش. یك جو = به‌اندازهٔ یك جو. ۱۰: درشهوت: اضافهٔ استعاره است. شهوت = آرزوی نفس به درك لذّت. نفس کافر = روح ناسپاس. لت‌خور = کتك بخور. ۱۱: چو = هنگامی که. به‌هیبت برآرش = به‌وسیلهٔ بیم او را پرورش کن. که از او برخوردی = تا از او بهره‌مند شوی. ۱۲: اگر خواجه لبش [را] بـه دندان گزد. خواجه = سرور. آقا. دماغ خداوندگاری پزد = خواجه شدن طمع کند.

۱ غُلام آبکَش بایَد و خِشت زَن. بُوَد بندهٔ نازَنین مُشت زَن.

۲ گروهی نشینند خوش با پسر که ما پاکبازیم و صاحِب نظر.

۳ ز من پُرس فرسودهٔ روزگار که بر سُفره حَسرَت خورَد روزه‌دار.

۴ از آن تُخمِ خُرما خورَد گوسفند که قُفل است بر تَنگِ خُرما و بَند.

۵ سَرِ گاوِ عصّار از آن در کَه است که از کُنجِدَش ریسمان کوته است.

مَثَل

۶ یکی صورتی دید صاحِب جَمال. بگردیدش از شورِش عشق حال.

۷ بر انداخت بیچاره چندآن عَرَق که شَبنَم بر اُردیبهشتی وَرَق.

۸ گُذر کرد بُقراط بر وَیْ سوار. بپرسید کاین را چه افتاد کار.

۹ کَسی گفتش این عابِد پارساست که هرگِز خطایی ز دستش نخاست.

۱۰ رَوَد روز و شب در بیابان و کوه ز صُحبَت گُریزان، ز مَردُم سُتوه.

۱۱ رُبوده است خاطِر فریبی دلش، فرو رفته پایِ نَظر در گِلَش.

۱: بندهٔ مشت‌زن‌نازنین بود = بنده‌ای که نزد خواجه نازنین باشد مشت زند. ۲: گروهی = یك دسته مردم. خوش نشینند = درخوشی به‌سر میبرند. که = گویان. صاحب نظر = روشنفکر. ۳: زمن فرسودهٔ روزگار پرس. که = آن که. روزه‌دار بر سفره حسرت خورد. حسرت = اندوه بر نداشتن. ۴: گوسفند ازآن که برتنگ خرما قفل‌وبند است‌تخم خرما[را] خورد. ازآن که = بدآن‌سبب که. تنگ = جوال. تخم‌خرما = هستهٔ خرما. ۵: سرگاوعصّار ازآن که ریسمانش ازکنجدکوته است درکه است. گاوعصّار = گاوی که‌چرخ‌روغن کشی‌را میگرداند تا کنجد درمیان‌دو سنگ خرد شده روغن دهد. که: مخفّف کاه‌است. ریسمانش از کنجدکوته است = ریسمانی که بر گردن اوست به‌ظرف کنجد نمیرسد. ۶: یکی = یك شخص. صورتی صاحب جمال = یك روی زیبا. از شورش عشق حالش بگردید = به سبب شورش دلدادگی حالش دگرگون شد. ۷: بیچاره چندآن‌عرق که براردیبهشتی‌ورق[است]برانداخت. حذف «است» روا شمرده‌شده است. چندآن = آن چند. اردیبهشتی ورق = برگ گیاه در اردیبهشت که شبنم برآن می‌نشیند. برانداخت = برچهرهٔ خویش نمایان ساخت. ۸:سوار: دراینجا قید چگونگی است. بقراط دانشمند وپزشك یونانی بود. این راکار چه افتاد = کار این شخص چه پیش آمد. ۹: کسی گفتش = یك شخص‌اورا گفت. عابد = عبادتگزار. خطا = نادرست. ۱۰: زصحبت گریزان [و] ز مردم ستوه: دوصفت مرکّب ودراینجا قید است = ازهمدمی‌رمنده واز مردم به‌تنگ آمده. حذف«و»روا شمرده‌شده‌است. ۱۱:خاطر فریبی دلش[را]ربوده‌است. خاطرفریب: صفت مرکّب است = فریبندهٔ درون. دلربا. [و]پای‌نظرش درگل فرو رفته است = ازیك جا نظر برداشتن‌نمیتواند. حذف «و» روا شمرده شده است.

۱ چو آید زِ خلقش ملامت به گوش — بگرید که چند از ملامت. خموش.
۲ مگوی اَر بنالم که معذور نیست. — که فریادم از علّتی دور نیست.
۳ نه این نقش دلْ میرُباید زدست. — دلْ آن میرُباید که این نقش بست.
۴ شنید این سخن مرد کار آزمای، — کهنسال پروردهٔ پخته رای.
۵ بگفت ارچه صیتِ نکویی رَود — نه با هر کسی هر چه گویی رَود.
۶ نگارنده راخودهمین نقشْ بود — که شوریده را دل به یغما رُبود.
۷ چرا طفلِ یك روزه هوشش نبُرد — که در صُنع دیدن چه بالغ، چه خُرد.
۸ مُحقِّق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویانِ چین و چِگِل.

وعظ

۹ نقابی ست هر سطرِ من زین کتیب — فرو هِشته بر عارضی دلفریب.
۱۰ معانی ست در زیرِ حرفِ سیاه — چو در پرده معشوق و در میغْ ماه.

۱: چو ز خلق ملامت به گوش آید = هنگامی که سرزنش ازمردم به گوش او می آید. چند از ملامت: با آهنگ سؤال = سرزنش بس است. ۲: ار بنالم مگوی که معذور نیست. معذور = کسی که عذرش پذیرفته وبخشوده است. که = درحالی که. ازعلّتی دور نیست = از یك علّت دور نیست. یك سبب دارد. ۳: این نقش دل ز دست نمیرباید. آن که این نقش[را] بست دل میرباید = چهره‌ای که می‌بینم دل نمیرباید. پروردگار که این چهره را آفرید دل میرباید. ۴: مردکارآزمای [و] کهنسال پروردهٔ پخته رای: دراینجا بقراط است. حذف «و» روا شمرده شده است. ۵: ارچه صیت نکویی رود = هرچند آوازهٔ نیکو بودن پخش میشود. نخستین «رود» دراین جمله آهنگ تأکید دارد. هرچه با هر کسی گویی نرود. نرود = پذیرفته نمیشود. ۶: نگارنده را خود همین نقش که شوریده را دل به یغما ربود بود جمله باید با آهنگ سؤال ادا شود ومیرساند که پروردگار نقشهای زیبای دیگر نیزدارد. نگارنده را نقش + شوریده را دل = نقش نگارنده + دل شوریده. به‌یغما ربود = به‌تاراج برد. ۷: که = درحالی که. صنع = آفریده‌ها. چه بالغ [و] چه خرد = خردسال و کسی که به‌سن بلوغ رسیده است یکسانند. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: محقّق همان که در خوبرویان چین وچگل [است] اندر ابل بیند. محقّق = کسی که به‌حقیقت چیزی برسد. پژوهشگر. ابل = شتران. چگل: نام شهری است درترکستان. ۹: هر سطر من زین کتیب نقابی بر عارضی دلفریب هشته است. نقابی = یك روبند. این کتیب = بوستان. کتیب. ممال کتاب است. عارضی = یك چهره. ۱۰: معانی در زیر حرف سیاه چو معشوق درپرده و [چو]ماه درمیغ است. حرف سیاه = کلمه که با مرکّب سیاه نوشته شده است. چو = مانند. میغ = ابر.

۱ در اَوراقِ سعدی نگُنجد ملال … که دارد پسِ پرده چندین جمال .
۲ مرا کاین سخنهاست مَجلس فُروز، … چو آتش در او روشنایی و سوز
۳ نرنجم ز خصمان اگر بر تپند … کِز این آتشِ پارسی در تبند .
۴ اگر درجهان ازجهان رَسته‌ایست … دَرِ اَز خَلق بر خویشتن بسته‌ایست .
۵ کس ازدستِ جَور زبانها نرست … اگرخودنمای است وگر حق پرست.
۶ اگر بر پَری چون مَلَک ز آسمان … به دامَن در آویزدَت بَد گُمان .
۷ به کوشش توان دَجله را پیش بست، … نشاید زبانِ بداندیش بست .
۸ اگر درر یاضت شَوی همچوموم … وگر کاملی در فنون و علوم
۹ فراهم نِشینند تر دامَنان … که این زُهدِ خشک است و آن دامِ نان.
۱۰ تو روی از پرستیدنِ حق مپیچ . … بِهِل تا نگیرند خلقت به هیچ .
۱۱ چو راضی شد از بنده یزدانِ پاک … گر آنان نگردند راضی چه باك .
۱۲ بداندیشِ خلق ازحق آگاه نیست. … ز غَوغایِ خلقش به‌حق راه نیست.

۱: در اوراق سعدی که پس پرده چندین جمال دارد ملال نگنجد. اوراق: جمع ورق = برگها. صفحه‌های کتاب. ملال = دلتنگی. چندین جمال = این چند زیبایی. ۲: مرا کاین مجلس فروز سخنها [و] در او سوز و روشنایی چو آتش است زخصمان اگر برتپند نرنجم. حذف «و» روا شمرده شده است. مجلس فروز سخنها: اضافهٔ مقلوب است. چو = مانند. برتپند = بی‌تاب شوند. ۳: خصمان = دشمنان. که = زیرا. آتش‌پارسی: نام بیماریی است که تب‌شدید دارد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته و این آتش‌پارسی: دراینجا بوستان است. ۴: ازجهان‌رسته + درازخلق برخویشتن بسته:دو صفت مرکّب است. از خلق در [را] برخویشتن بسته است = در خانهٔ را بسته است تا مردم به‌دیدن او نیایند. ۵: جور = ستم. نرست = رهایی نیافت. حق = پروردگار. ۶: چون ملك = مانند فرشته. به دامنت درآویزد = تورا رها نکند. ۷: به کوشش دجله را پیش بستـ[ن] توان [و] زبان بد اندیش [را] بستـ[ن] نشاید. به = به وسیله. دجله را پیش = جلو رود دجله. بست: مصدر بریده است. و = درحالی که. ۸: ریاضت: نزد صوفیان کم خوردن‌و کم خفتن‌وعبادت کردن است. همچو موم = درست مانند موم. کامل = به‌حدّ بالا رسیده. فنون و علوم = هنرها و دانشها. ۹: فراهم = نزدیك یکدیگر. تردامنان فراهم نشینند که این زهد خشك وآن دام نان است. تردامنان = گناهگاران. که = گویان. این: اشاره است به‌ریاضت. آن اشاره است به فنون وعلوم. دام نان = وسیلهٔ ناروا برای یافتن روزی. ۱۰: روی مپیچ = رومگردان. حق = پروردگار. بهل = بگذار. خلق به‌هیچ نگیرندت = مردم تورا هیچ نشمارند. ۱۱: چو = هنگامی که. چه باك [است]: با آهنگ سؤال = باك نیست. ۱۲: زغوغای خلق = به‌سبب صدای درهم. به‌حق راه نیستش = به‌سوی پروردگار راه ندارد.

۱ از آن رَه به جایی نیاوَردهاند — که اَوّل قدَم پِی غلط کردهاند.
۲ دو کس بر حدیثی گُمارند گوش. — از این تا بدان ز اَهرِمَن تا سُروش.
۳ یکی پند گیرد، دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند.
۴ فرو مانده در کُنجِ تاریک جای — چه دریابد از جامِ گیتی نمای.
۵ مپندار اگر شیر و گر روبهی — کِز آنان به مردی و حیلت رَهی.
۶ اگر کُنجِ خلوَت گُزیند کَسی — که پروایِ صحبت ندارم بسی
۷ مذَمَّت کنندَش که زَرق است و ریو. — ز مَردُم چُنان میگریزد که دیو.
۸ و گر خنده روی است و آمیزگار — عفیفش ندانند و پَرهیزگار.
۹ غنی را به غیبت بکاوَند پوست — که فِرعَون اگر هست در عالَم اوست.
۱۰ و گر بینوایی بگِریَد به سوز — نِگونبَخت خوانندش و تیرهروز.
۱۱ اگر مردِ درویش درسختی است — بگویند ز اِدبار و بدبختی است.
۱۲ و گر کامرانی درآید ز پای — غَنیمت شُمارند و فَضلِ خدای
۱۳ که تا چند آن جاه و گَردنکشی. — خوشی را بُوَد در قَفا ناخوشی.

۱: از آن که اوّل قدم پی[را] غلط کردهاند به جایی ره نیاوردهاند. از آن که = بدان سبب که. به جایی ره نیاوردهاند = جایی را نیافتهاند. پی را غلط کردهاند = پایه را درست ننهادهاند. ۲: حدیثی = یك سخن تازه. از این تا بدان ز اهرمن تا سروش [است] = میان این و آن فرق شیطان و فرشته است. حذف «است» روا شمرده شده است. ۳: [و] دگر ناپسند = و آن دیگر که پسندیده نیست. از حرف گیری به پند نپردازد = به سبب خرده گیری به اندرز نمیپردازد. ۴: در کنج تاریك فرو مانده: صفت مرکّب و در اینجا مسندٌالیه است. چه دریابد: با آهنگ سؤال = هیچ در نمییابد. ۵: اگر شیر و گر روبهی مپندار که به مردی و حیلت از آنان رهی. به مردی و حیلت = به وسیلهٔ دلیری که صفت شیر است و نیرنگ که صفت روباه است. ۶: کنج خلوت = گوشهٔ تنهایی. کسی = یك شخص. که = گویان. صحبت = همدمی. بسی = بسیار. ۷: مذّمت کنندش = بد او را گویند. زرق و ریو = مکر و فریب. ۸: عفیف و پرهیزگار ندانندش. او را پاکدامن و پارسا نمیشمارند. ۹: غنی را پوست به غیبت بکاوند = به وسیلهٔ غیبت پوست مالدار را بشکافند. که = گویان. فرعون: سلطان متکبّر و متمرّد مصر قدیم بود. عالم = جهان. ۱۰: بینوایی = یك بینوا. به سوز = بیتابانه. ش = او را. ۱۱: درویش = بینوا. ادبار = برگشتی بخت. ۱۲: کامرانی = یك کامروا. ز پای درآید = ناتوان شود. غنیمت = بیزحمت به دست آمده. فضل خدای = فزونی احسان پروردگار. ۱۳: که = گویان. تا چند: با آهنگ سؤال = بس است. خوشی را در قفا = در پی خوشی.

اگر تَنگدَست تُنُک مـایه‌ای — سعـادت بلنـدش کُنـَد پـایـه‌ای
بخایند از کینه دندان بـه زَهـر — که دون‌پَروَر است این فرومایه دَهر.
چو بینندکاری بـه‌دستَت دَر اْست — حریصـَت شُـمـارند و دنیا پـَرست.
و گر دستِ هِـمـّـت بداری‌زکار — گِـداپیشه خوانندت و پُخته خوار.
اگر نـاطِـقی طبلِ پُر یـاوَه‌ای. — و گر خـامُشی نـقشِ گرمـاوَه‌ای.
تـَحَمـّـُل کُنان را نخوانند مَرد — کـه بیچـاره از بیم سر بـر نکرد.
و گردرسرش هَول مِردانگی‌ست — گریزند از او کاین چه‌دیوانگی‌ست.
تـَعَنـّـُت کنندش گرانَدك خوراست — که مالش مگر روزیِ دیگر است.
و گر نـَغز و پاکیزه باشدخـُورَ ش — شِـکـَم بنده خوانند و تن پروَرش.
اگر بی تـَکـَلـّـُف زِ یـَد مالدار — که زینت بـر اهـلِ تمیز است عـار
زبان در نِـهَندش به ایذا چو تیغ — که‌بدبخت زَر دارد از خودْ دِریغ.
و گر کاخ و ایْوان مُنـَقـّش کُند، — تن ِخویش‌را کِـسوتی خَـوش کُند

۱: اگر تنگ دست تنك مایه‌ای سعادت بلند پایه‌ای کندش از کینه دندان به زهر بخایند. تنك مایه‌ای = یك کم مایه. سعادت = نیك‌بختی. دندان به زهر بخایند = دندان خویش را از سر دشمنی سخت برهم بسایند. کینه = دشمنی. که = گویان. این فرومایه دهردون‌پرور است = این روزگار پست دونان را میپرورد و به‌ما نمیپردازد. دهر = گیتی. ۲: چو = هنگامی که. کاری = یك کار. حریص شمارندت = تورا آزمند خوانند. دنیاپرست = به‌دارایی جهان روکننده. ۳: دست همّت: اضافهٔ استعاره است. همّت = عزم قوی. ت = تورا. پخته خوار = بی‌رنج به‌دست آورنده. ۵: ناطق = سخنگو. یاوه = بیهوده. نقش گرماوه: بردر و درون گرمابه تصویر میکردند. ۶: تحمّل کنان = مردان بردبار. مرد = دلیر. که = گویان. بیم = ترس. سر برنکرد = سر را به‌زیرافگنده بود. ۷: وگر هول مردانگی درسرش است = واگر مردم از او بیم دلیری دارند. که = گویـان. این دیوانگی چیست = این کار نابخردانه از دیگران‌دیده نمیشود. ۸: تعنّت کنندش = اورا سرزنش کنند. مگر مالش روزی دیگر است = ظاهراً دارایی او نصیب شخص دیگر میشود. ۹: خور = خوراك. شکم بنده: اضافهٔ مقلوب است = کسی که بیش ازاندازه به‌خوردن میپردازد. ش = اورا. ۱۰: تکلّف = رنج برخود نهادن. که = در حالی. زینت بر اهل‌تمیز عار است = پیرایه بر خردمندان ننگ است. ۱۱: به‌ایذایش زبان درنهند = برای آزار دادن او زبان به کارمیبرند. چوتیغ = مانند شمشیر. که = گویان. زر [را] از خـود دریغ دارد = زر را به‌سود خویش هزینه نمیکند. ۱۲: منقّش = نقشدار. دارای تصویر. [و] تن خویش راکسوتی نو کند = ویك جامهٔ نیکو به‌دست خیّـاط دوخته برتن‌خویش کند. حذف واودرمیان‌دوجمله‌روا شمرده‌شده است

۱ به‌جان آید از دستِ طَعنه‌زَنان — که خود را بیاراست همچون زنان .
۲ اگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مَرد
۳ که نارفته بیرون ز آغوشِ زن — کُدامش هُنر باشد و رای و فَن .
۴ جهاندیده را هم بِدَرّند پوست — که‌سر گشتهٔ بخت بر گشته اوست.
۵ گَرَش حَظّ ز اقبال بودیْ و بَهر — زمانه نراندی ز شهرش به شهر .
۶ عَزَب را نِکوهِش کُند خُرده‌بین — که‌میر نَجَد از خُفت‌وخیزش زمین.
۷ و گر زن کند گوید از دستِ دل — به گردن در افتاد چون خر به گِل .
۸ نه‌از جورِ مَردُم رَهَد زِشت‌رُوی، — نه شاهِد ز نامَردمِ زِشتگوی .
۹ گرت بر کَنَد خَشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای .
۱۰ و گر بُردْ باری کُنی از کَسی — بگویند غیرَت ندارد بَسی .
۱۱ سَخی را به اندرز گویند بس . — که فردا دو دستَت بُوَد پیش وپس.

۱: به‌جان آید = به‌مرگ نزدیك شود. طعنه زنان = سرزنش‌کنان. که = گویان. همچون = درست مانند. ۲: پارسایی = یك پرهیزگار. سیاحت نکرد = در کشورها نگردید. مرد نخوانندش = او را دلیر نمیخوانند. ۳: که = زیرا. ز آغوش‌زن بیرون نارفته. وجه‌وصفی است. کدام هنر و رای و فن باشدش: با آهنگ سؤال = هیچ هنر و اندیشه وتدبیر ندارد. ۴: پوست‌جهاندیده‌را هم بدرّند = غیبت جهاندیده‌را نیزمیکنند. که = گویان. اوسرگشتهٔ بخت برگشته است. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد. سرگشته = سرگردان. بدآن سو و این‌سو نگران. بخت برگشته = کسی‌که ازاوبخت روگرداند. ۵: گر ز اقبال حظ و بهر بودش = اگر از بخت بهره‌مند میبود. ش = اورا. زمانه ز شهر به‌شهر نراندیش. ش = او را. ۶: عزب = مرد بی‌زن. که = گویان. زمین از خفت و خیزش میرنجد. خفت و خیز: یك‌مصدر بریده ویك‌فعل امر است. ۷:مرجع ضمیر «د» درگوید: خرده‌بین‌است. چون خر به‌گل = مانند خرکه درگل سخت رفتن نتواند. ۸: نه زشت‌روی زجور مردم رهد [و]نه شاهد زنامردم‌زشتگوی. حذف«و» درمیان دوجمله‌روا شمرده‌شده است.جور = ستم. شاهد = خوبرو. نامردم = فرومایه. ۹: گر روزی خشم زجای برکندت سراسیمه و خیره رای خوانندت. روزی = یك‌روز. ازجای‌برکندت = تورا به‌هیجان آورد.سراسیمه + خیره رای = شوریده + دارای اندیشهٔ سرکش. ۱۰:کسی = یك شخص. بگویند:فعل مجهول حال‌و آینده‌است‌ودراینجازمان‌آینده‌رامیرساند.بسی‌غیرت ندارد = ازناموس خویش‌بسیار نگهبانی نمیکند. ۱۱: ازراه اندرز به‌بخشنده‌گویند بس[است]. حذف «است»روا شمرده شده است. که = زیرا. فردا = روز دیگر. دو دستت پیش وپس بود = یك دستت به‌پیش و دست دیگر به‌پس است. بود:فعل حال وآینده از مصدر بودن است ودراینجا معنای آینده در بر دارد.

۱ وگر قانِـع و خویشتندار گَشت بـه تَشنیعِ خَلقی گرفتار گشت
۲ که‌هم‌چون‌پدرخواهداین سِفله‌مُرد که نِعمَت رها کرد و حسرت بِبُرد.

مَثل سر گذشت

۳ غـلامی به‌ مصر انـدرم بنده بود که‌چَشم‌از حیا دربَر افگنده بود.
۴ کَسی گفت‌هیچ‌این‌پسرعقل‌وهوش ندارد. بمالَش بـه تـأدیبْ گوش.
۵ شبی برزدم‌بانگ‌بر وَی‌دُرُشت. هم‌او گفت‌مسکین. به‌جَوْرَش بکشت.

حکمت

۶ که یارَد به کُنجِ سلامت نشست که‌پَیغَمبراز خُبثِ مَردُم‌نتَرسَت.
۷ خدا را که مانند و انباز و جُفت نباشد شنیدی که ترسا چـه گفت.
۸ رَهایی‌نیابَد کَس‌ازدستِ کَس. گرفتارْ را چاره صبر است و بس.

مَثل سر گذشت

۹ جوانی خِرَدمند و فرزانه بود که در وَعظْ چالاك و مردانه بود،

۱: قانع = خرسند. تشنیع خلقی = سرزنش یک گروه مردم. خلق = آفریدگان. ۲: که = گویان. این سفله‌هم چون پدر که نعمت رها کرد وحسرت ببرد خواهد مرد. چون = مانند. خواهد مرد = بایسته است که بمیرد. سفله = فرومایه. نعمت = زر. حسرت ببرد = هنگام درگذشتن حسرت در دل داشت. حسرت = اندوه برگذشته. ۳: اندر مصر غلامی بنده‌بودم که ازحیا چشم‌دربر افگنده بود. غلامی = یك‌جوان‌خدمتگزار. بودم = مرا بود = داشتم. چشم‌در بر افگنده: صفت‌مرکّب‌است = سررا به‌زیرآویخته. از حیا = به‌سبب داشتن‌شرم. ۴: کسی گفت = یك شخص پس ازدیدن سرافگندگی آن خدمتگزار گفت. به‌تأدیب گوشش [را] بمال = برای ادب کردن گوش‌اورا بمال. ۵: شبی = یك‌شب. مسکین: دراینجا با آهنگ ویژه باید ادا شود = بیچاره. به جورکشتش = از ستم او را بکشت. بکشت: در اینجا با غلوّ به‌کاررفته‌است = به‌مرگ نزدیك کرد. ۶: پیغمبرکه‌ازخبث مردم نرست به کنج‌سلامت نشست[ن] که یارد. که یارد: با آهنگ سؤال = کس نتواند. یارد: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر یارستن است. کنج سلامت: اضافهٔ استعاره است = گوشهٔ بی گزند بودن. نشست: مصدر بریده است. دومین «که» دراین‌جمله = درحالی‌که. خبث = پلیدی. ۷: شنیدی که ترسا خدا را که مانند و انباز و جفت نباشد چه گفت. خدا را = دربارهٔ پروردگار. ترسا = عابد نصرانی. راهب. به‌تثلیث اشاره شده است. ۹: جوانی = یك مرد جوان. کـه = در حالی که. وعظ = اندرز دادن. چالاك و مردانه = زیرك و دلیر.

۱ نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست، خطِ عارضش خوشتر از خطِ دست.
۲ قوی در لُغت بود و در نحو چُست. ولی حرف ابجد نگفتی دُرست.
۳ یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندانِ پیشین ندارد فلان.
۴ بر آمد ز سودای من سرخ روی کزین نوع بیهوده دیگر مگوی.
۵ تو در روی هم آن عیب دیدی که هست. ز چند آن هنر چشمِ عقلت ببست.

اندرز

۶ یقین بشنو از من که روزِ یقین نبینند بد مردمِ نیک بین.
۷ یکی را که فضل است و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
۸ به یك خرده مپسند بروی جفا. بزرگان بگفتند خذما صفا.
۹ بود خار و گل با هم ای هوشمند. چه در بندِ خاری. تو گل دسته بند.
۱۰ گرت عیب جویی بود در سرشت نبینی ز طاووس جز پای زشت.

۱: صاحبدل = اندیشه‌مند. حق‌پرست = خداپرست. پارسا. [و] خط عارضش از خط دست خوشتر. خط عارض = موی پهلوی گوش. عارض = چهره. خط دست = خط خوش که با دست نوشته میشود. ۲: قوی = نیرومند. نحو = علمی کد در آن از جمله واجزای آن بحث میشود. چست = زیرك. ولی = امّا. حرف ابجد = ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ که به‌ترتیب قدیم است. نگفتی = نمی گفت. ی + می: ادات تأکید است. ۳: یکی را ز صاحبدلان بگفتم = به یکی از روشن ضمیران بگفتم. که = آن که. فلان دندان پیشین ندارد = آن جوان خردمند در وعظ چالاك حرفهای ز. س. ص. ظ. را مانند سالخوردگانی که دندانشان ریخته است ادا میکند. ۴: زسودای من سرخ روی برآمد = به‌سبب خشمی که برمن گرفت سرخرو شد. که = گویان. نوع = گونه. ۵: عیب = نقص. چشم عقلت ببست = خرد تو نابینا گردید. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ببست: فعل لازم است = بسته شد. ۶: که = آن که. روز یقین = روز رستخیز. مردم نیك بین بد نبینند = بهرهٔ مردم نیك بین نیکی است. ۷: فضل = فزونی دانش. گرپای عصمتش زجای بلغزد = اگر به‌سوی خطا گراید. پای عصمت: اضافهٔ استعاره است. عصمت = نگاهداری نفس از گناه. ۸: به = به‌سبب. جفا = ستم. خذما صفا = از روزگار آنچه پاکیزه است فراگیر. ۹: چه دربند خاری: با آهنگ سؤال = دربند خار مباش. تو گل [را] دسته کن. آمدن ضمیر دوم شخص «تو» با فعل امر دوم شخص مفرد که ضمیر نهفته دارد برای تأکید است. ۱۰: گر عیب جویی در سرشتت بود ز طاووس جز پای زشت نبینی. جز پای زشت ز طاووس نبینی = پای زشت طاووس را می‌بینی و به پر زیبای او نمی‌نگری.

۱ صفایی به‌دست آوَرای خیره روی. که ننماید آیینهٔ تیره روی.
۲ طریقی طلب کز عقوبت رهی، نه حرفی که انگشت بر وی نهی.
۳ منه عیب خلق‌ای هنرمند پیش. که چشمت فرو بندد از عیب خویش.
۴ چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم.
۵ نشاید که با کس درشتی کنی که خود را به تأویل پشتی کنی.
۶ چو بد ناپسند آمدت خود مکن. پس آن گه به همسایه گو بد مکن.
۷ من ار حق‌شناسم و گر خود نمای برون با تو دارم، درون با خدای.
۸ چو ظاهر به عفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم
۹ تو خاموش اگر من بِه‌ام یا بدم که حمال سود و زیان خودم.
۱۰ اگر سیرتم خوب و گر منکر است خدایم به سِر از تو داناتر است.
۱۱ نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب که بینم به جرم از تو چندین عذاب.
۱۲ نکو کاری از مردم نیک‌رای یکی را به ده مینویسد خدای.

۱: صفایی = اندك پاکیزگی درون. خیره روی = گستاخ. که = زیرا. آیینهٔ تیره روی [را] ننماید = آیینه‌ای که گرد بر آن نشست روی انسان را آشکار نمی‌کند. ۲: طریقی که از عقوبت رهی طلب [و] حرفی که بروی انگشت نهی نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عقوبت = شکنجه. رهی: فعل حال وآینده از مصدر رستن است ودر این جمله آینده را می‌نماید. انگشت بر حرف نهادن = خرده گرفتن. ۳: ای‌خردمند عیب خلق [را] پیش منه. پیش‌منه = درپیش مگیر. آغازمکن. که = زیرا. چشمت [را] ازعیب خویش فرو بندد = نقصهایی که در توست ازپیش چشم تو کنار میرود. ۴: چودرخود شناسم که تر دامنم چرا دامن‌آلوده‌را حدّ زنم. چراحدّ زنم: باآهنگ سؤال = نباید مجازات شرعی کنم. دامن آلوده = گناهکار. چو = هنگامی که. ۵: که به‌تأویل خود را پشتی کنی = زیرا به‌صورت دیگر خود را حمایت میکنی. تأویل = برگرداندن به چیزی. ۶: چو = هنگامی که. ۷: حق شناس: صفت مرکّب فاعلی‌است. حق = راست ودرست ونیز به‌معنای پروردگار. م: چسبیده به «شناس» فعل حال وآینده است از مصدر استن. برون با تو [و]درون با خدای دارم = برونم به‌سوی توست و درونم به‌سوی پروردگار است. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ۸: چو = ازآنجا که. عفّت = پرهیزگاری. تصرّف مکن = درآن‌دست مبر. ۹: که = درحالی که. حمّال = باربر. ۱۰: سیرت = روش. منکر = زشت. ۱۱: برای‌نیك بودن مزد از توچشم‌ندارم تا به‌سبب بزه از تو این چند عذاب را بینم. ۱۲: خدای‌نکوکاری‌از مردم نیکرای [را] یکی را به‌ده مینویسد. خدای مینویسد = به‌امر پروردگار نوشته میشود

۱ تو نیز ای پسرْ هر که‌را یك‌هـُنر ‌ ببینـی ز دَه عیبش انـدر گـُذر .
۲ نه یك عـیب‌او را بر انگـُشت‌پیچ، ‌ جهـانی فـَضیلت بـر آور بـه هیـچ .
۳ چو دشمن که درشعرِ سعدی نِگاه ‌ به نـَفرَت کـُنَد ز اَنـدرون سیـاه .
۴ ندارد به صد نـُکتهٔ نـَغزْ گوش ‌ چو زَحـفـی ببیند بر آرَد خروش .
۵ جز آن عِـلـّتش نیست کآن بد پسند ‌ حـَسد دیـدهٔ نیك بینَش بـکـَند .
۶ خداوندِ عالـَم که آدَم سِرشت ‌ سیاه و سپید آمد وخـوب و زشت .
۷ نه‌هر چـَشم و ابرو که‌بینی نِکوست. ‌ بخور پسته مغزو بـِیَنـْداز پوست .

۱: ای پسر = ای فرزند. هر که را یك هنر بینی ز ده عیبش اندر گذر = یك‌هنر هر کس را بینی از ده عیب او چشم بپوش. ۲: یك عیب او را بر انگشت مپیچ [و] جهانی فضیلت [را] به‌هیچ برمیاور. حذف «و» درمیان دو جمله‌روا شمرده‌شده است. نه‌یك عیب او را بر انگشت پیچ = یك نقص راکه در اوست آشکار مکن. جهانی فضیلت = یك‌جهان برتری‌در معرفت. به‌هیچ برمیاور = به ارزش هیچ منما. ۳: چو دشمن که ز اندرون سیاه در اشعار سعدی به‌نفرت‌نگاه کند. چو = مانند. به‌نفرت = از راه بیزاری. ۴: به‌صد نکتهٔ نغز گوش ندارد. گوش ندارد = گوش فرا نمیدهد. چو = هنگامی که. زحفی = یك نقص. ۵: علـّتش جز آن نیست که آن بد پسندحسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند. حسد = رشك ورزیدن. حسد دیدهٔ نیك بینش [را] بکند = به‌سبب حسد نمیتواندکه نیك را بنگرد. خداوند عـالم آدم [را] که سرشت سیاه وسپید وخوب و زشت آمد = هنگامی که پروردگار آدم را آفرید سیاه وسپید وخوب و زشت پدید شد. که = هنگامی که. ۶: هر چشم و ابرو که بینی نکو نیست = همهٔ‌چشمها و ابروها که‌دیده‌میشود نیکو نیست. بینی: فعل مجهول است. پسته مغز[را] بخور و پوست [را] بینداز. بخور + بینداز: فعل‌مجهول‌است. پسته‌مغز: اضافهٔ‌مقلوب‌است

باب هشتم

۱ شُکر بر عافیت

۲ نَفَس می‌نیارم زد از شُکرِ دوست	که شُکری ندانم که در خوردِ اوست.
۳ عطاییست هر مویْ از او بر تنم،	چگونه به هر مویْ شُکری کُنم.
۴ ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عَدَم بنده را.
۵ که را قُوَّتِ وَصفِ احسانِ اوست	که اوصافْ مُستَغرَقِ شانِ اوست
۶ بدیعی که شخصْ آفریند ز گِل،	رَوان و خِرَد بخشد و هوش و دل.
۷ ز پُشتِ پدر تا به‌پایانِ شَیبْ	نِگر تا چه تشریف دادت ز غَیبْ.
۸ چو پاك آفریدت بهُش باش و پاك	که ننگ است ناپاك رفتن به‌خاك.
۹ پیاپی بیفشان ز آیینه گَرْد	که صیقل نگیرد چو زَنگار خوردْ.
۱۰ نه در ابتدا بودی آبِ منی.	اگر مَردی از سر بدر کُن منی.

۱: شکر بر عافیت = سپاس پروردگار دربرابر تندرستی و توانایی. ۲: نخستین «که» = درحالی که. شکری که در خورد اوست ندانم = آن سپاس راکه شایستهٔ اوست نمی‌شناسم. ۳: هر موی بر تنم عطایی از اوست. به‌هر موی شکری چگونه کنم. عطایی = یك بخشش. شکری = یك سپاس. چگونه کنم: با آهنگ سؤال = نمیتوانم کرد. ۴: عدم = نیستی. ۵: قوّت وصف احسان او که راست. که راست: با آهنگ سؤال = کس ندارد. قوّت وصف احسان او = توانایی بیان بخشش او. که اوصاف مستغرق شان اوست = درحالی که وصفها در شان او غوطه‌ور است. شان = مرتبت. پایگاه. ۶: آن نوآفرین که از گل شخص آفریند [و] روان و خرد و هوش و دل بخشد. حذف «و» در میان دوجمله روا شمرده شده است. ۷: نگر تا ز پشت پدر تا به‌پایان شیب چه تشریف دادت. پایان شیب = پایان پیری. تا = که. تشریف دادت = تورا گرامی داشت. غیب = پنهان. ۸: چو = ازآنجاکه. که = درحالی که. ناپاك به‌گور رفتن ننگ است = گناهکار ازجهان رفتن بدنامی است. ۹: پیاپی ز آیینه گرد بیفشان که چو زنگار خورد صیقل نگیرد. صیقل = زدایندهٔ زنك. ۱۰: در ابتدا آب منی نبودی: با آهنگ سؤال = در آغاز آب منی بودی. دومین «منی» = خودستایی

۱ چو روزی به‌سعی آوری سوی ِ خویش ‌‌ مکن تکیه‌بر زور بازوی ِ خویش.
۲ چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ‌‌ که بازو به گردش درآورد ودست.
۳ چو آید به کوشیدنت خیر پیش ‌‌ ز توفیق ِ حق‌دان، نه‌ازسعی ِ خویش.
۴ به‌سرپنجگی کس نبرده است گوی. ‌‌ سپاس ِ خداوند ِ توفیق گوی.
۵ تو قایم به‌خود نیستی یك قدم. ‌‌ ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم.
۶ نه طفلك زبان بسته بودی ز لاف ‌‌ همی روزی آمد به جوفش ز ناف.
۷ چو نافش بریدند وروزی گسست ‌‌ به پستان ِ مادر در آویخت دست.
۸ غریبی که رنج آردش دهر پیش ‌‌ به‌دارو دهند آبش از شهر ِ خویش.
۹ پس او در شکم پرورش یافته‌است. ‌‌ ز انبوب ِ معده‌خورش یافته است.
۱۰ دو پستان که امروز دلخواه ِ اوست ‌‌ دو چشمه‌هم از پرورشگاه ِ اوست.
۱۱ کنار و بر ِ مادر ِ دل‌پذیر ‌‌ بهشت است و پستان دراو جوی ِ شیر.

۱: چوبه‌سعی روزی [را] سوی خویش آوری بر زور بازوی خویش تکیه مکن. چو = هنگامی که. روزی را سوی خویش آوری = خوراك روزانه‌را پیش‌خود میگذاری. به‌سعی = به‌وسیلهٔ کوشش. تکیه مکن = پشت گرم مباش. مکن: فعل مجهول است. ۲: ای‌خود پرست چرا حق [را] که بازو ودست [را] به گردش درآوردنمی‌بینی. چرا نمی‌بینی: باآهنگ سؤال = باید که دریابی. یك معنای دیدن دریافتن است. حق = پروردگار. ۳: چو به کوشیدن‌خیر پیشت آید ز توفیق حق دان [و] ازسعی‌خویش نه. حذف «و» روا شمرده‌شده است. چو = هنگامی که. خیر = نیکی. توفیق حق = مدد رساندن پروردگار. سعی = کوشش. ۴: به‌سرپنجگی = به وسیلهٔ زورمندی. گوی بردن = کامیاب شدن. اشاره است به‌چوگانبازی که در آن گوی چوبی را به سوی هدف میبرند. خداوند توفیق = پروردگار مدد رسان. ۵: قایم به خود = به‌وسیلهٔ خود پابرجا. قدم = پا. یك‌قدم به‌خود قایم‌نیستی = هیچ به‌خویشتن قایم نیست. ز غیب دم به‌دم‌مدد میرسدت. غیب = پنهان. ت = تورا. ۶: طفلك زلاف‌زبان‌بسته‌نبودی = جنین ازسخن‌بیهوده زبان‌بسته نمی‌بود: با آهنگ سؤال = می‌بود. زبان بسته: صفت مرکّب است. لاف: دراینجاآواز بی‌معنای شیرخوار است. روزی از جوف به‌نافش همی‌آمد. روزی = رزق. جوف = درون. ۷: چو = هنگامی که. بریدند: فعل مجهول است = بریده شد. ۸: آن غریب که روزگار رنج پیشش آورد برای دارو آب از شهر خویش دهندش. دهر رنج پیش آردش = گیتی اورا رنجور کند. ۹: او = جنین. پرورش یافته + خورش یافته: صفت‌مرکّب‌است. انبوب = لوله. معده = شکمبه. زانبوب‌معده‌خورش‌یافته‌است = به‌وسیلهٔ لوله‌ای که به‌معده‌پیوسته‌میباشدخورش‌دریافت کرده است. ۱۰: امروز: در اینجا = پس از زادن. پرورشگاه او = شکم مادر. ۱۱: کنار و بر دلپذیر ما در بهشت‌و پستان دراو جوی شیر است.مانند شده درجای‌مانند به‌کاررفته‌است.

۱ درختی‌ست بالای جان‌پرورش، ولو میوهٔ نازنین در برش.
۲ نه رگهای پستان درون دل است. پس ار بنگری شیر خون دل است.
۳ به خونش فرو برده دندان نیش سرشته دراو مهر خونخوار خویش.
۴ چو بازو قوی کرد و دندان ستبر بیندایدش دایه پستان به صبر.
۵ چنان صبرش از شیر خامش کند که پستان شیرین فرامش کند.

مثل

۶ جوانی سر از رای مادر بتافت. دل دردمندش به آذر بتافت.
۷ چو بیچاره شد پیشش آورد مهد که ای سست مهر فراموش عهد.
۸ نه گریان و درمانده بودی و خرد. که شبها ز دست تو خوابم نبرد.
۹ نه در مهد نیروی و حالت نبود. مگس راندن از خود مجالت نبود.
۱۰ تو آن کودک از مگس رنجه‌ای که امروز سالار و سر پنجه‌ای.
۱۱ به حالی شوی باز در قعر گور که نتوانی از خویشتن دفع مور.

۱: بالای جان پرورش درختی [و] میوهٔ نازنین دربرش ولو است. حذف «و» درمیان دو جمله روا شمرده شده است. درختی = یک درخت. بالا = قامت. ولو = رها. آزاد. میوهٔ نازنین: دو پستان اراده شده است. ولو است = دربسته نیست وهروقت که خواست ازآن شیرمیخورد. ۲: رگهای پستان درون دل نیست: با آهنگ سؤال = رگها از دل به پستان خون میرساند. ۳: دندان نیش [را] به خونش فرو برده مهر خونخوار خویش در او سرشته = مهر کسی که خون اورا میخورد درخون او آمیخته. ۴: چو هنگامی که. قوی = نیرومند. ستبر = سفت. دایه پستانش [را] به صبر بینداید = دایه چدروا به پستان خویش میمالد. صبر = چدرواکه داروی بسیار تلخ است. ۵: از شیر خامش کندش = دیگر برای خوردن شیر نمیگرید. ۶: جوانی = یک جوان. رای = اندیشه. سربتافت = سرپیچید. به آذر بتافت = درآتش گداخت. مانند شده درجای مانند به کاررفته است. ۷: چو = هنگامی که. مهد = گاهواره. که = گویان. سست مهر + فراموش عهد: صفت مرکب است. عهد فراموش = پیمان ازیاد برده. ۸: گریان و درمانده و خرد نبودی. نبودی: با آهنگ سؤال = بودی. که = درحالی که. خوابم نبرد. خواب نبردم. خواب مرا نربود. به خواب نصیبم نشد. ۹: نه نبودت: با آهنگ سؤال = نداشتی. حال نبودت = حال نداشتی. مجال نبودت = تورا مجال نبود. مجال = فرصت. دراینجا: توان. ۱۰: توکه امروز سالار وسرپنجه‌ای آن کودک از مگس رنجه‌ای. ازمگس رنجه: صفت مرکب است. سرپنجه = زورمند. ۱۱: باز درحالی درقعر گور شوی که دفع مور ازخویشتن نتوانی. شوی = روی. قعر = ته. دفع مور = دور کردن موریانه

۱ دگر دیده کیْ برفروزد چراغ — چو کِرمِ لحد خوردْ پیهِ دماغ.

اندرز

۲ چو پوشیده چشمی ببینی که راه — ندانَد همی وقتِ رفتن ز چاه
۳ تو گر شُکر کردی که با دیده‌ای. — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای.
۴ مُعلّم نیاموختت فهم و رای. — سرِشتْ آن صفت در نهادت خدای.
۵ گَرَت منع کردی دلِ حق نیوش — حقت عینِ باطل بُبودی به گوش.
۶ ببین تا یك انگشت از چند بند — به اُقلیدُسِ صُنع درهم فکند.
۷ پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرفِ صُنعش نهی.
۸ تأمّل کن از بهرِ رفتارِ مرد — که چند استخوان پی‌زد و وَصل کرد.
۹ که بی گردشِ کَعب و زانوی و پای — نشایَد قدم بر گرفتن ز جای.
۱۰ از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صُلبِ او مُهره یك لخت نیست.

۱: چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد دگر دیده کی چراغ برفروزد. دیده = چشم. چراغ برفروزد = روشن گردد. فروزد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر افروختن است. چو کرم لحد پیه دماغ [را] خورد = هنگامی که کرم گور مغز سر را که مانند پیه است خورد. اشاره است به چراغ پیه‌سوز. ۲: چو بینی که پوشیده چشمی وقت رفتن راه [را] ز چاه همی نداند. چو = هنگامی که. پوشیده چشمی = یك نابینا. همی نداند = نمی‌شناسد. همی + می: هر دو ادات تأکید است. ۳: گر شکر کردی که تو با دیده‌ای = اگر سپاس گزاردی در آن حال تو بینایی. با دیده: صفت مرکّب است = بینا. ۴: فهم و رأی [را] معلّم نیاموختت = دریافتن و اندیشه را آموزگار نیاموختت. ت = تو را. نهادت = سرشت تو. ۵: گر دل حق نیوش منع ات کردی حق به گوشت عین باطل ببودی = اگر [پروردگار] تورا دل حق نیوش نمی‌بخشید حق به گوشت عین باطل می‌بود. ت = تورا. حق = راست و درست. عین = فقط. باطل = نادرست. کردی + ببودی = میکرد + میبود. «ی» + «می» + «ب» هر سه ادات تأکید است. ۶: تا = که. به اقلیدس صنع = به وسیلهٔ ریاضیات آفرینش. ۷: پس [آن] که انگشت بر حرف صنعش نهی آشفتگی و ابلهی باشد. ابلهی باشد = نادانی است. که = آن که. انگشت بر حرف صنعش نهی = بر آفرینش او خرده گیری. ۸: تأمّل کن که از بهر رفتار مرد چند استخوان پی زد و وصل کرد. تأمّل کن = نیك بیندیش. پی زد و وصل کرد = پایه گذاشت و پیوست. ۹: که = در حالی که. کعب = شتالنگ. غوزك. قدم بر گرفتن = پا برداشتن. ۱۰: از آن که مهره در صلب او یك لخت نیست سجده بر آدمی سخت نیست. از آن که = بدان سبب که. صلب = استخوان پشت. یك لخت: صفت مرکّب است = یك تکّه.

۱ دو صد مهره بر یکدگر ساخته است / که گِل مهره‌ای چون تو پرداخته است.

۲ رگت در تن است ای پسندیده خوی / زمینی در آن سیصد و شصت جوی.

۳ بصر در سر و رای و فکر و تمیز، / جوارح به تن، دل به دانش عزیز.

۴ بهایم به روی اندر افتاده خوار، / تو همچون الف بر قدمها سوار

۵ نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری به عزّت خورش پیش سر.

۶ به انعام خود دانه دادت، نه کاه. / نکردت چو انعام سر در گیاه.

۷ نزیبد تو را با چنین سروری / که سر جز به طاعت فرود آوری.

۸ ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو. سیرت نیک گیر.

۹ ره راست باید، نه بالای راست. / که کافر هم از روی صورت چو ماست.

۱۰ تو آن را که چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش.

۱۱ گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ. / مکن باری از جهل با دوست جنگ.

۱: که گِل مُهره‌ای [را] چون تو ساخته است. که = تا. گل مهره‌ای = یک انسان که از گل آفریده شد و صنع پروردگار آن‌را آر است. ۲: ای پسندیده خوی رگ در تنت زمینی است سیصد وشصت جوی درآن. ۳: بصر و رای و فکر و تمیز در سر [و] جوارح به‌تن [و] دل به دانش عزیز [است]. حذف «و»+ «است» روا شمرده شده است. بصر = چشم. فکر و رای وتمیز = اندیشه و فراست. جوارح: جمع جارحه = عضوها. عزیز = گرامی. ۴+ ۵: بهایم خوار به‌روی اندر افتاده [و] توهمچون الف بر قدمها سوار ایشان از بهر خور سرنگون‌کرده تو به عزّت خورش[را] پیش سر آری. بهایم خوار به‌روی اندرافتاده + تو همچون الف بر قدمها سوار+ ایشان از بهر خور سرنگون‌کرده: وجه وصفی‌است. ۶: به‌انعام خود دانه دادت [و] کاه نه. حذف «و» روا شمرده شده است. به‌انعام = از راه نعمت بخشیدن. سر در گیاه چو انعام نکردت. چو انعام = مانند چهارپایان. سر در گیاه: صفت مرکّب است. ت = تورا. ۷: تورا نزیبدکه به چنین سروری جز به‌طاعت سرفرود آوری = [آن] که با چنین سروری سر [را] جز به‌طاعت فرود آوری تو را نزیبد. تو را نزیبد = شایستهٔ‌تو نیست. که = آن‌که. جز = الّا. طاعت = فرمانبرداری پروردگار. پرستش. ۸: ولیکن = امّا. سیرت: دراینجا آهنگ تأکیددارد = خوی. سیرت نیک گیر = خوی نیکو اختیار کن: ۹: ره‌راست باید[و] بالای‌راست نه. حذف«و» رواشمرده‌شده‌است. بالا = قامت. که = درحالی که. صورت = ظاهر. ۱۰: اگرعاقلی آن که توراچشم ودهان‌و گوش‌داددرخلافش مکوش. عاقلی = خردمندی. «ی» چسبیده به‌عاقل: فعل حال‌و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. خلافش = ناسازگاری با او. ۱۱: گرفتم = فرض کردم. با دوست باری جنگ مکن = یک‌بار با دوست مستیز. هیچ گاه با دوست جنگ مکن. ازجهل = به سبب نادانی

۱ خردمند خویانِ مِنّت‌شناس / بدوزند نعمت به میخِ سپاس.

مَثَل

۲ ملك‌زاده‌ای ز اسبِ اَدْهَم فتاد، / به گردن درش مُهره درهم فتاد.

۳ چو پیلش فرو رفت گردن به‌تن، / نگشتی سرش تا نگشتی بدن.

۴ پزشکان بماندند حیران دراین. / مگر فیلسوفی ز یونان زمین

۵ سرش بازپیچید و رَگ راست‌شد. / اگر وی نبودی زَمِن خواست‌شد.

۶ شنیدم که سعیش فراموش کرد. / زبان از مُراعات خاموش کرد.

۷ دگر نوبت آمد به‌نزدیكِ شاه. / به عینِ عنایت نکردش نگاه.

۸ خردمند را سر فرو شد ز شرم. / شنیدم که میرفت و می گفت نرم

۹ اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی اِمروز روی از مَنَش.

۱۰ فرستاد تخمی به دستِ رَهی / که باید که بر عود سوزش نهی.

۱۱ ملك را یکی عطسه آمد ز دود. / سر و گردنش همچنآن شد که بود.

۱۲ به عُذر از پیِ مرد بشتافتند. / بجُستند بسیار و کم یافتند.

۱: خردمندخوی: صفت‌مرکّب‌است. و«ان» نشان جمع. منّت‌شناس: صفت‌مرکّب فاعلی است = کسی‌که بهره‌های خوشی پروردگار را سپاس میگزارد = سپاسگزار. نعمت [را] به میخ سپاس بدوزند = بهرهٔ خوشی را به وسیلهٔ سپاس برقرار میدارند. میخ سپاس: اضافهٔ استعاره است. ۲: یك پادشاه‌که درجای پدر فرمانروایی میکرد از اسب سیاه افتاد. [و]در گردنش‌مهره‌درهم‌بفتاد. حذف «و» روا شمرده شده است. مهره = استخوانهای کوچك. ۳: گردنش به‌تن فرو رفت چو پیل. پیل: تن و سر بزرگ دارد و گردنش کوتاه است. چو = مانند. تا بدنش نگشتی سر نگشتی = تا تن خویش‌را نمیگرداند سرش نمیگردید. ۴: حیران بماندند = سرگردان شدند. مگر فیلسوفی = الّا یك فیلسوف. که اهل سرزمین‌یونان بود. ۵: زمن خواست شد = لازم بود که زمین‌گیر بشود. شد: مصدر بریده است. ۶: که = آن‌که. سعی = کوشش. مراعات = ابرازمهر. زبان[را] خاموش‌کرد = سخنی برزبان‌نیاورد. ۷: دگر نوبت: اضافهٔ‌مقلوب‌است = بار دیگر. به‌عین‌عنایت نگاهش نکرد = با چشم‌توجّه بدونگریست. ۸: خردمند را سر = سر فیلسوف یونانی. شرمنده شدن و نرم گفتن نشان‌دانش او بود. ۹: دی = دیروز. نپیچیدمی = نمی‌پیچیدم. دراینجا: راست نمی‌کردم. امروزرویش ازمن نپیچیدی. ۱۰: تخمی = اندك دانهٔ‌گیاه. رهی = خدمتگزار. که = گویان. عودسوز = منقلی‌که بر آن خوشبو میسوزاندند. مرجع ضمیر «ش» ملك است. ۱۱: همچنآن = درست آنسان. ۱۲: به‌عذر = برای پوزش خواستن. بشتافتند + یافتند: فعل‌مجهول است.

اندرز

۱ مکن، گردن از شُکرِ مُنعِم مپیچ — که روزِ پسین سر بر آری به هیچ.

مثل

۲ یکی گوشِ کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب‌رای ِ برگشته بخت

۳ تو را تیشه‌دادم که هیزُم شِکن . — نگفتم که دیوارِ مسجد بکَن .

حکمت

۴ زبان آمد از بهرِ ذِکرْ و سپاس. — به غیبت نگرداندَش حقشِناس .

۵ گُذرگاهِ قرآن و پند است گوش. — به بُهتان و باطِل شنیدن مکوش .

۶ دوچشم از پیِ صُنعِ یزدان نکوست. — ز عَیبِ برادر فرو گیر و دوست .

۷ شب از بهرِ آسایش توست و روز، — مهِ روْشن و مِهرِ گیتی فروز .

۸ نسیم از برایِ تو فَرّاشْ وار — همی گُستراند بِساطِ بهار .

۹ اگر باد و برف است و باران و میغ — و گر رَعدْ چوگان زند، برقْ تیغ

۱۰ همه کارداران فرمانبرند — که تُخمِ تو در خاکْ می‌پروَرند .

۱: مکن + مپیچ: دو فعل امر مجهول است وبرآری: فعل حال و آیندهٔ مجهول است که دراینجا زمان‌آینده را مینماید. شکر منعم = سپاس نعمت دهنده. گردن مپیچ = رومگردان. که = تا. روز پسین به‌هیچ سر برآری = روز رستخیز بی‌رنج سرافراز شوی. ۲: که = گویان. بوالعجب رای: صفت مرکّب فاعلی است = شگفت اندیشه. بخت برگشته: صفت مرکّب است = بدبخت. که = گویان. [آن را] که دیوار مسجد [را] بکن نگفتم. ۴: آمد = آفریده شد. ذکر = ورد. دعا. حقشناس به‌غیبت نگرداندش. غیبت = بدگفتن پشت‌سر. حق شناس صفت: مرکّب فاعلی است = آن که راست و درست را می‌شناسد. نگرداندش = آن‌را نمیگرداند. زبان‌را گرداندن = سخن گفتن. ۵: گوش گذرگاه قرآن و پنداست. گوش عضوی است که باید قرائت قرآن وپند از آن به‌ذهن برسد. بهتان = دروغ. باطل = بیهوده. ۶: از پی صنع یزدان = دنبال آفرینش پروردگار. زعیب برادر و دوست فروگیر = از دیدن نقص برادر ودوست ببند. ۷: شب‌وروز [و] مه روشن‌ومهر گیتی‌فروز ازبهرآسایش توست. حذف «و» روا شمرده شده است. ۸: نسیم = باد ملایم. فرّاش وار = مانند خدمتگزاری که فرش می گسترد. بساط بهار = فرشی که در موسم بهار روی زمین دیده میشود. سبزه. ۹: میغ = ابر. رعد چوگان [و] برق تیغ زند. حذف «و» روا شمرده شده است. رعد = تندر. تیغ = شمشیر. ۱۰: کارداران = مأموران. تخم تو = تخمی که تو درخاک پاشیدی.

۱ اگر تشنه مانَد ز سختی مَجوش • که سقّای اَبر آب آرَد بـه دوش •
۲ زخاك آورَد رنگ و بوی طعام • تماشاگه دیده و مغز و کام •
۳ عسل دادت از نَحل و مَنّ از هوا • رُطَب دادت از نَخل و نخل از نوا •
۴ همه نخلبندان بخایند دست • زحیرت که نخلی چُنین کس نبست •
۵ خور و ماه و پروین برای تواَند • قنادیل سقف سَرای تواَند •
۶ زخارت گُل آوَرد و اَز نافه مُشك • زَر از کان و برگِ تر از چوبِ خشك •
۷ به‌دستِ خودت چشم و ابرو نگاشت • که مَحرَم به اَغیار نتوان گذاشت •
۸ توانا که او نازَنین پرورَد • بـه اَلوان نعمت چُنین پرورَد •
۹ به جان گفت باید نَفَس بر نفس • که شُکرَش نه کارِ زبان است و بس •

مناجات

۱۰ خدایا دلم خون شد و دیده ریش • که می‌بینم اِنعامت از گفت بیش •

۱: مرجع ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل «ماند» تخم گیاه است. مجوش: فعل امر مجهول است = به هیجان میا. نباید به‌هیجان آمد. کـه = زیرا. سقّای ابر: اضافهٔ تشبیه است. سقّا = آب رسان. «آرد» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۲: رنگ و بوی طعام تماشاگه دیده ومغز وکام [را] ز خـاك آورد. مرجع ضمیر پیوسته «د» در فعل «آورد» پروردگـار است. طعام = خوردنی. کام = دهان. ۳: از زنبور تورا انگبین و از هوا ترنجبین داد. درقرآن به‌نازل شدن منّ وسلوی برای بنی‌اسرائیل اشاره شده است. ازدرخت خرما تو را خرمای تازه‌و درخت خرما را ازهسته داد. ۴: نخلبندان = سازندگان گیاه از موم. ز حیرت دست بخایند = از سرگشتگی دست به‌دندان بگزند. که = گویان. کس چنین نخلی نبست = کس مانند این درخت خرما نساخت. ۵: خور = آفتاب. پروین: شش ستارهٔ کوچك است که با هم‌مانند یك ستاره میدرخشد. قنادیل: جمع قندیل = چراغدانها که ازسقف می‌آویختند. سرا = خانه. اند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است ازمصدراستن. ۶: ز خار گل و از نافه مشك‌واز کان زر و برگ‌تر ازچوب خشك آوردت. حذف «و» عطف درمیان‌دوجمله‌روا شمرده شده‌است. خاربوتهٔ خاردار. نافه = ناف آهوی‌ختن. آوردت = پروردگار تورا عطاکرد. ۷: به‌دست خود چشم‌وابرونگاشتت. ت = تورا. که = زیرا. محرم = خویش. اغیار = بیگانگان. ۸: نازنین = دلربا. الوان نعمت = بخششهای گوناگون. ۹: شکرش [را] نفس بر نفس به‌جان باید گفت. که‌کار زبان نیست‌وبس. به = با. نفس برنفس = دم به‌دم. پیوسته. که = زیرا. ۱۰: خدایا = ای پروردگار. دلم خون‌و دیده ریش شد = از بسیاری اندوه دلم خون و از گریه چشمم‌زخم شد. که = درحالی که. انعامت = نعمت بخشیدن تورا. گفت: مصدر بریده است.

۱ نگویم دَد و دام و مور و سَمَك — كه فوجِ ملایك بر اوجِ فلك

۲ هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند. — ز بیور هزاران یکی گفته‌اند.

با خود

۳ برو سعدیا، دست و دفتر بشوی. — به راهی که پایان ندارد مپوی.

حکمت

۴ نداند کسی قدرِ روزِ خوشی — مگر روزی افتد به سختی کشی.

۵ زمستانِ درویشْ در تنگْ سال — چه سهل است پیشِ خداوندِ مال.

۶ سلیمی که یك چند نالان نخفت — خداوند را شکرِ صحّت نگفت.

۷ چو مردانه رَوْ باشی و تیز پای — به شکرانه‌با کُند پویان بپای.

۸ به پیرِ کُهن بر ببخش‌ای‌جوان. — توانا کُند رَحْم بر ناتوان.

۹ چه دانند جیحونیان قدرِ آب. — ز واماندگانْ پُرس در آفتاب.

۱۰ عرب را که‌بر دجله‌باشدقعود — چه غم دارد از تشنگانِ زَرود.

۱: دد و دام و مور و سمك [را] نگویم که فوج‌ملایك بر اوج فلك هنوز اندکی‌ازسپاست [را] گفته‌اند. دد و دام = جانوران‌وحشی و اهلی. سمك = ماهی. که = بل. ملایك: جمع ملك = فرشتگان. اوج فلك = فراز آسمان. ۲: ت = تورا. بیور = ده هزار. ۳: سعدیا = ای سعدی. برو [و] دست و دفتر [را] بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بشوی = ازسپاس بسنده گفتن نومید شو. دفتر بشوی. به‌آنچه نوشتی امیدوار مباش. ۴: قدر = اندازه. دراینجا ارزش. مگر = اِلّا. روزی = یك روز. ۵: درویش = بینوا. تنگ سال اضافهٔ مقلوب است = سالی که به‌سبب نیامدن باران و برف آذوقه کم است. چه‌سهل است = عجب آسان است. خداوند مال = توانگر. ۶: آن‌تندرست که چندی هنگام خفتن از درد ننالید سپاس تندرستی‌را به‌درگاه‌پروردگار‌نگفت. دونفی‌برابراثبات‌است. ۷:چو = هنگامی که. کند پویان: صفتِ مرکّب فاعلی است = کسانی که ناگزیرند که آهسته راه بپیمایند. بپای = درنگ کن. ۸: فعل «کند» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ۹: چه دانند: با آهنگ سؤال = نمیدانند. جیحونیان = آنان که برکنار رود آمو میزیند. قدر = ارزش. ز واماندگان درآفتاب پرس. درآفتاب‌واماندگان: صفت: مرکّب مفعولی است. پرس: فعل امر مجهول است. ۱۰: آن عرب که بر دجله نشست دارد از تشنگان زرود چه غم دارد. زرود: موضعی است بی‌آب‌درمکّه. چه غم‌دارد: با آهنگ سؤال = اندوه ندارد.

۱ کسی قیمتِ تندرستی شناخت — که یک چند بیچاره در تب گداخت.
۲ تو را تیره شب کَی نماید دراز — که غلتی ز پهلو به پهلوی ناز.
۳ بر اندیش ز اُفتان و خیزانِ تب — که رنجور دانـد درازای شب.
۴ به بانگِ دُهُل خواجه بیدار گشت — چه داند شبِ پاسبان چون گذشت.

مَثَل

۵ شَنیدم که طُغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هِندوی پاسبان
۶ ز باریدنِ برف و بارانِ سَیل — به لرزش در افتاده همچون سُهَیل.
۷ دلش بر وی از رحمت آورد جوش — که اینک قبا پوستینم بپوش.
۸ دمی منتظِر باش بر طرفِ بام — که بیرون فرستم به دستِ غلام.
۹ در این بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوانِ شاهی خزید.
۱۰ و شاقی پریچهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت.
۱۱ تماشای تُرکش چنان خوش فتاد — که هِندویِ مسکین برفتش زیاد.

۱: کسی که یک چند بیچاره در تب گداخت قیمت تندرستی[را] شناخت. بیچاره: در اینجا قید است = فرومانده. گداخت: فعل لازم است = سوخت. ۲: تورا که ز پهلو به پهلوی ناز غلتی تیره شب کی دراز نماید. تیره شب: اضافهٔ مقلوب است = شبی که ماه نمی‌تابد. کی نماید: با آهنگ سؤال = نمی‌نماند. که = درحالی که. ۳: از آنان که در تب افتند و خیزند اندیشه کن. زیرا درازای شب را دردمند داند. «رنجور» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۴: خواجه به بانگ دهل بیدار گشت. بانگ دهل: در اینجا آهنگ تأکید واشاره دارد به نقاره که هر بامداد ازدر سرای پادشاه نواخته میشد. چه داند: با آهنگ سؤال = نمیداند. پاسبان = نگهبان کاخ سلطنتی که شب تا بامداد بیدار بود. ۵: طغرل: نخستین پادشاه سلجوقی بود. شبی = یک شب. هندوی پاسبان = نگهبان سیاهپوست کاخ [نام پاسبان «نیک بخت» بود]. ۶: باران سیل = باران بسیار. همچون سهیل = درست مانند ستاره‌ای که نزدیک قطب جنوب است و لرزان به نظر میرسد. ۷: رحمت = دلسوزی. که = گویان. قبا پوستین = جامهٔ بلندی که آستر آن پوست بود. ۸: دمی = یک دم. که = تا. غلام = خدمتگزار جوان. ۹: در این بود = این می گفت. و = در آن حال. باد صبا = باد خاوری. ۱۰: یک غلام خوبرو در میان خدمتگزاران او بود. [نام غلام «آغوش» بود]. طبعش = سرشت او. میل = رغبت. ۱۱: تماشای ترک چنان خوش افتادش که هندوی مسکین ز یادش برفت. تماشای ترک = دیدن خوبرو. هندوی مسکین = سیاهپوست بیچاره. نگهبان کاخ

۱ قبا پوستینی گذشتش به گوش، ز بدبختی‌اش بر نیامد به دوش.
۲ مگر رنجِ سرما بر او بس نبود که جورِ سپهر انتظارش فزود.
۳ نگه کن چو سلطان به غفلت بخفت که چوبکزنش بامدادان چه گفت
۴ مگر نیک بختت فراموش شد چو دستت در آغوشِ آغوش شد.
۵ تورا شب به عیش و طرب میرود. چه دانی که بر ما چه شب میرود.

اندرز

۶ فرو برده سر کاروانی به دیگ چه از پا فرو رفتگانش به ریگ.
۷ بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت از سر آب.
۸ توقف کنید ای جوانان چست. که در کاروانند پیرانِ سست.
۹ تو خوش خفته در هودجِ کاروان، مهارِ شتر در کفِ ساروان
۱۰ چه هامون و کوهت، چه سنگ و رمال. ز ره باز پس ماندگان پرس حال.
۱۱ تورا کوه پیکر هیون می برد. پیاده چه دانی که خون میخورد.

۱: قبا پوستینی به گوشش گذشت [و] ز بدبختی به دوشش برنیامد. حذف «و» روا شمرده شده است. ۲: مگر = ظاهراً. که = درحالی که. جور سپهر انتظار فزودش = ستم آسمان انتظار برآن افزود. مرجع ضمیر «ش» سرماست. ۳: چو سلطان به غفلت بخفت نگه کن که چوبکزنش بامدان چه گفت. چو = ازآنجاکه. غفلت = بیخبری. چوبك زن بامدادان او چه گفت. بامدادان نگهبان که شب را با سختی گذراند دربارهٔ او چه گفت. ۴: مگرچودستت درآغوش آغوش شد نیک بخت فراموشت شد. هنگام گفتن «نیك بخت» به‌خود اشاره کرد. مگر = مانا. فراموشت شد = از یاد تو رفت. ۵: تورا شب = شب تو. عیش وطرب = خوشگذرانی و شادمانی. چه دانی که شب بر ما چه میرود. چه دانی: با آهنگ سؤال = نمیدانی. که = آن که. ۶: کاروانی سر به‌دیگ فرو برده ازپا به‌ریگ فرو رفتگان چه‌خبرش [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. سر به‌دیگ فرو برده: وجه وصفی است. چه خبر استش: با آهنگ سؤال = خبر ندارد. پا به‌ریگ‌فرو رفتگان: صفت مرکّب است. ۷: ای ناخدا کشتی را برآب بدار [به‌سوی کناره‌مرو]. که = درحالی که. ازبیچارگان را سرآب گذشت. آب ازسر بیچارگان گذشت. بیچارگان درآب فرو رفتند. ۸: که = دراین حال. در کاروان پیران سستند. ۹: در هودج کاروان خوش خفته [و] مهار شتر درکف ساروان تو چه هامون و کوهت [و] چه سنگ و رمال. هودج = کجاوه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. برای تو. چه:وچه: = یکسان است. ۱۰: رمال: جمع رمل = ریگها. زره پس‌ماندگان حال بازپرس. ۱۱: هیون = شتر بزرگ. چه دانی که پیاده خون میخورد. چه دانی: با آهنگ سؤال = ندانی. خون‌میخورد = دلش‌خون است. سخت اندوهگین است

۱ بـه آرامِ دل خُفتگـان در بُنه چـه دانند حـالِ کَـمِ گُرسنه .

مَثل

۲ یکی را عَسَس دست بربسته بود. همه شب پریشان و دل خسته بود .
۳ به گوش آمدش در شبِ تیره رنگ که شخصی همی نالد از دستِ تنگ.
۴ بخندید دزدِ تبه رای و گفت تو باری ز دَوران چه نالی. بخفت .
۵ برو: شُکرِ یزدان کن ای تنگدست که دستت عسس تنگ بر پس نبست.

اندرز

۶ مکن نـالـه از بینـوایی بسی چـو بینی ز خـود بینواتـر کَسی .

مَثل

۷ برهنه‌تنی یك دِرَم وام کرد ، تنِ خویش را کِسوتی خام کرد .
۸ بنالید کای طالعِ بد لگام به گرما بپُختم در این زیرِ خام .
۹ چو ناپخته آمد زسختی به‌جوش یکی گفتش از چاهِ زندان خموش .
۱۰ به‌جای آوَر ای خام شُکرِ خدای که چون ماندیی خام بر دست وپای .

۱: به‌آرام دل دربنه خفتگان: صفت مرکب است ودراینجا مسندالیه. چه دانند: باآهنگ سؤال = نمیدانند. حال کم گرسنه = وضع شکم خالی‌را. ۲:عسس یکی‌را دست بسته بود. عسس = گزمه. [دزد دست بسته درچال زندان بود]. دل خسته = دل آزرده. ۳: درشب تیره رنگ به‌گوشش آمدکه شخصی از دست تنگ همی نالد.که = آن که. شخصی = یك کس. دست تنگ = بی پول بودن. ۴: تبه رای = بد اندیشه. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ز دوران چه نالی. چه نالی: با آهنگ سؤال = شایسته است که ننالی. باری بخفت = یك‌بار به خواب برو و نـاله مکن. بخفت: ممال بخسب است و فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر خفتن. ۵: تنگ = استوار. ۶: چـو کسی [را] بینواتـر ز خـود بینی از بینوایی بسی ناله مکن. بسی = بسیار. چو = هنگامی که. ۷:برهنه تنی = یك برهنه تن. درم:سکّهٔ نقره بود. تن‌خویش را کسوتی‌خام کرد = یك‌پوست دبّاغی‌نشده‌خرید وبرتن کرد. را = برای. کسوت = جامه. ۸:که = گویان. طالع = برآینده از افق. بخت.به گرما = به‌سبب گرم بودن = بپختم = گرما آزار میدهدم. خـام = چرم دبّاغی نشده. ۹: چو = هنگامی‌که. ناپخته = بی‌تجربه.چاه‌زندان: بندیان‌را درزیر زمین‌نگاه‌میداشتند. ۱۰:ای‌خام = ای‌بی‌تجربه.که = درحالی که.خام بردست‌وپای: صفت‌مرکب‌است = دست و پای‌بسته.

مَثَل

۱ یکی کُرد بر پارسایی گُذر. به صورت جُهود آمدش در نظر.
۲ قفایی فرو کوفت بر گردنش. ببخشید درویش پیراهنش.
۳ خَجِل گفت آنچ آمد از من خطاست. ببخشای بر من. چه جای عِتاب‌ست.
۴ به شکرانه گفتا به سر ایستم که آنم که پنداشتی نیستم.

حکمت

۵ نکو سیرت بی تکلُّف دَرون بِهْ از نیکنامِ خراب اندَرون.
۶ به نزدیکِ من شب رَوِ راهزَن بِهْ از فاسِق پارسا پیرهَن.

مَثَل

۷ ز رَه باز پس مانده‌ای میگریست که مسکین‌تر از من در این دشت کیست.
۸ جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یک سخن گوش‌دار.
۹ بِرَو، شُکر کُن گر به‌خَر بر نَیی که آخِر بنی آدمی، خر نَیی.

۱: یکی = یك شخص. پارسایی = یك پرهیزگار. به صورت = به‌ظاهر. در نظرش آمد = درچشم او آمد. ۲: قفایی = یك سیلی پس گردن. درویش پیراهن ببخشیدش. درویش = بینوا. دراینجا: همآن پارسا میباشد. ش = اورا. ۳: خجل: در اینجا قید است = شرمنده. خطا = نادرست. چه جای عطاست: با آهنگ سؤال = جای دهش نیست. ۴: گفتا به شکرانه که‌آن‌که پنداشتی‌ام نیستم به‌سرایستم. به شکرانه = از راه سپاس. گفتا: گفت + الف شگفت است. به سرایستم = سر را در جای پای خود میگذارم. مراد ریاضت کشیدن است. نخستین «که» = از آنجا که. آن که پنداشتی‌ام نیستم = آن نیستم که دربارهٔ من پنداشتی. ۵: درون بی‌تکلّف + خراب اندرون: دو صفت مرکّب است. تکلّف = برخود رنج نهادن. حذف «است» درپایان جمله روا شمرده شده است. ۶: شب‌روراهزن به نزدیك من از فاسق پارسا پیرهن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. فاسق پارسا پیرهن = بدکاری که پیراهن پرهیزگاران پوشد. ۷: زره بازپس‌مانده‌ای = یك مسافرکه ازکاروان جدا مانده بود. ز ره بازپس مانده: صفت مرکّب مفعولی است = از قافله عقب افتاده. که = گویان. مسکین = فرو مانده. کیست. با آهنگ سؤال = کس نیست. ۸: جهاندیده‌ای گفتش = یك شخص که‌سفر بسیارکرده بود اوراگفت. اگرمردی = اگر دلیری. ۹: برو [و] شکرکن که‌گر به‌خر برنیی‌آخر بنی‌آدمی [و] خر نیی. حذف «و» روا شمرده شده است. نیی: فعل‌حال وآینده است‌ازمصدر استن. بنی‌آدم = فرزند آدم.

مَثل

۱ فقیهی بر افتاده مستی گُذشت. به مستوریِ خویش مغرور گشت.
۲ ز نَخوَت بر او التفاتی نکرد. جوان سر بر آوَرد کای نیکمرد
۳ تَکَبّر مکن چون به نعمت دَری. که محرومی آید ز مُستَکبِری.
۴ یکی را که در بند بینی مَخند. مبادا که ناگه در افتی به بند.
۵ نه آخِر در اِمکانِ تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست.
۶ تو را آسمان خطّ به مسجِد نَبِشت. مزن طَعنه بر دیگران در کِنِشت.

حکمت

۷ بر آر ای مسلمان به شُکرانه دست که زُنّار مُغ بر مِیانت نبَست.
۸ نه خود میرَوَد هر که جویای اوست. به عُنفش کَشان می بَرَد لُطفِ دوست.
۹ نِگَر تا قَضا از کُجا سیر کرد. که کوری بُوَد تکیه برغَیر کرد.

۱: فقیهی = یك عالم احکام دین. افتاده مستی: اضافهٔ مقلوب است = کسی که به‌سبب مستی سرپا نتوانست بود. به‌مستوری خویش مغرور گشت = به‌سبب پوشیده‌بودن گناهان خویش مغرور گشت. مغرور = فریب خورده. آن پندار که کسی از گناهان پوشیدهٔ او آگاه نیست فقیه را فریفت. ۲: ز نخوت = از تکبّر. التفاتی نکرد = اندك التفات نکرد. هیچ التفات نکرد = به‌سوی او ننگریست. که = گویان. ۳: تکبّر = خود را بزرگ پنداشتن. چون به‌نعمت دری = هنگامی که در نعمتی. «ی» چسبیده به«در» فعل حال و آینده است از مصدر استن. نعمت = بهرهٔ خوشی. که = زیرا. محرومی = نومیدی. مستکبری = خودرا بزرگ پنداشتن. ۴: هنگامی که یکی رادربند بینی شادی مکن. [آن]که ناگه به‌بنددرافتی مبادا. مبادا: فعل امر سوم شخص مفرد است از مصدر بودن. مبود. مبواد. مباد. مبادا. الف ادات تأکید است. که = آن که. ۵: نه آخر هست: با آهنگ سؤال = یقین هست. تقدیر = حکم پروردگار. که = آن که. چو = مانند. ۶: آسمان خطّ تو را به‌مسجد نبشت = آسمان سرنوشت تورا برای مسجد تعیین کرد. طعنه مزن = سرزنش مکن. دیگران‌درکنشت = کسانی که در دیگر عبادتگاهها هستند. ۷: ای مسلمان به‌شکرانه که مغ زنّاربرمیانت نبست دست برآر. به‌شکرانه که = ازراه سپاس آن که. دست برآر = دست بلندکن. زنّار: ریسمانی که زرتشتیان برکمر می‌بندند. مغ = پیشوای آیین زرتشت. ۸: هر که جویای اوست خود نمیرود. لطف دوست به‌عنف کشان میبردش. به‌عنف = با درشتی. ش = اورا. ۹: تا = که. قضا = حکم پروردگار. سیر = رفتار. که بر غیر تکیه کرد[ن] کوری بوَد. درحالی که برکسی جز جز پروردگار تکیه کردن نابینایی است. کرد: مصدر بریده است.

۱ سرشته است باری شفا در عسل ، نه چندان که زور آوَرَد با اَجَل .
۲ عسل خوش کند زندگان را مزاج . ولی دردِ مُردن ندارد علاج .
۳ رمق مانده‌ای را که جان از بدن بر آید چه سود انگبین در دهن .
۴ همی دان بسی منفعت در نبات اگر شخص را مانده باشد حیات .
۵ یکی گرزِ پولاد بر مغز خورد . کسی گفت صَندل بمالش به‌درد .
۶ ز پیشِ خطر تا توانی گریز . ولیکن مکن با قضا پنجه تیز .
۷ درون تا بُوَد قابلِ شرب و اَکل بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل .
۸ خراب آن‌گه این خانه گردد تمام که با هم نسازند طبع و طعام .
۹ مزاجت تر و خشك و گرم است و سرد مرکّب از این چار طبع است مرد .
۱۰ یکی زین چو بر دیگری یافت دست ترازوی عدلِ طبیعت شکست .
۱۱ اگر بادِ سردِ نَفَس نگذرد تفِ معده جان در خروش آورد .
۱۲ و گر دیگِ معده نجوشد طعام تنِ نازنین را شود کارْ خام .

۱: باری شفا درعسل سرشته است [و] چندآن که با اجل زور آورد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. و = درحالی که. باری = پروردگار. شفا = رهایی ازمرض. با اجل زور آورد = بر مرگ چیره شود. ۲: عسل = انگبین. زندگان را مزاج = سرشت زندگان. ولی = امّا. علاج = درمان. ۳: رمق مانده‌ای = یك رمق مانده: صفت مرکّب است = به‌مرگ نزدیك. که = هنگامی که. چه سود [است]: با آهنگ سؤال = سود ندارد. ۴: اگر شخص‌را حیات مانده باشد بسی منفعت درنبات همی دان. بسی منفعت = بسیارسود. نبات = گیاه. دراینجا گیاه دارویی. شخص را حیات = زندگانی انسان. دان: فعل مجهول است و همی ادات تأکید. ۵: بر مغز خورد = برفرقش فرود آمد. به‌دردش‌صندل بمال = برای درد آن ضربه صندل بمال. صندل: چوب دارویی است. ۶: ولیکن = امّا. با قضا پنجه تیز مکن. با حکم پروردگار پنجه میناز. ۷: تا درون قابل اکل و شرب بود بدن تازه روی و پاکیزه شکل است. شرب و اکل = آشامیدن و خوردن. ۸: آن‌گه که طبع و طعام با هم نسازنداین‌خانه تمام خراب گردد. طبع وطعام = سرشت وخوراك. این‌خانه = تن‌سالم. ۹: مزاجت‌ تر و خشك و گرم وسرد است. مزاج = سرشت. تر = رطوبی. مرد ازاین‌چهار طبع مرکّب‌است. طبع = صفت‌ذاتی. ۱۰: چو = هنگامی که. دست یافت = چیره‌شد. ترازوی طبیعت: اضافهٔ‌تشبیه است. عدل = همتا بودن. ۱۱: تَف = گرمی. ۱۲: و گر دیگ‌معدهٔ طعام[را] نجوشد‌تن نازنین‌را‌کار‌خام‌شود. دیگ معده نجوشد = معده‌غذا را زیر و رو نکند. دیگ معده: تشبیه صریح است. تن نازنین راکار = کار تن نازنین. خام‌شود = ناقص‌میماند

۱ در آنان نبندد دل اهلِ شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت.
۲ توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش.
۳ به‌حقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حقِ شکرش نخواهی گزارد.
۴ چو رویی به‌طاعت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین.
۵ گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای. — نه پیوسته اقطاعِ او خورده‌ای.
۶ گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور. — گدا را نباید که باشد غرور.
۷ نخست او ارادت به‌دل در نهاد. — پس این بنده بر آستان سر نهاد.
۸ گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری به غیری رسد.
۹ زبان را چو دیدی که اقرار داد — نگر تا زبان را که گفتار داد.
۱۰ در معرفت دیدهٔ آدمی‌ست — که بگشوده بر آسمان و زمی‌ست.
۱۱ کی‌ات فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی به روی تو باز.
۱۲ سر آورد و دست از عدم در وجود، — در این جود بنهاد و در آن سجود.

۱: اهل شناخت درآنان که پیوسته با هم ساخت[ن] نخواهند دل نبندند. آنان: اشاره است به‌چهار طبع. با هم ساخت[ن] نخواهند = بایسته است که با هم‌نسازند. ۲: توانایی تن [را] ازخورش مدان. خورش = خوردن. که لطف حق پرورش میدهدت = درحالی که مهربانی پروردگار تورا پرورش میدهد. ۳: به‌حقش که: سوگنداست. دیده = چشم. تیغ = شمشیر. دیده‌بر تیغ و کارد نهادن = کنایه‌از ریاضت‌بسیار است. حق‌شکرش [را] گزارد[ن] نخواهی = حقِ سپاس او ادا نمیشود. ۴: چو رویی به‌طاعت بر زمین نهی = هنگامی که یك بار چهره را ازراه فرمانبرداری بر زمین نهی. ثنا = ستایش. خود را مبین = به خود میندیش. ۵: گرفتم = فرض کردم. که = آن‌که. خدمتی = اندك چاکری. پیوسته اقطاع او [را] نخورده‌ای: با آهنگ سؤال = پیوسته درآمد ملك بخشیدهٔ او را به‌دست آورده‌ای. ۶: تسبیح و ذکر و حضور گدایی است. تسبیح = خدا را به‌پاکی یادکردن. ذکر = ورد. دعا. حضور = نزدیك شدن دل به‌خداوند. نبایدکه گدا را غرور باشد. ۷: «او» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ارادت = دلبستگی. ۸: گر توفیق خیری ازحق نرسد = اگر توفیق اندك نیکی از پروردگار نرسد. کی رسد: با آهنگ سؤال = نرسد: خیری = اندك نیکی. غیری = دیگری. یك شخص دیگر. ۹: چو زبان راکه‌اقرار داد دیدی = هنگامی که زبان را که‌پیمان بست دیدی. نگر تا = ببین که. ۱۰: معرفت = دانش. دیده = چشم. زمی = زمین. ۱۱: گر این در [را] به روی تو باز نکردی نشیب و فراز کی فهم بودی‌ات. باز نکردی = پروردگار باز نمیکرد. فهم بودیت = تورا دانش میبود. نشیب و فراز = پستی و بلندی. ۱۲: سر ودست[را] از عدم‌در وجودآورد. عدم = نیستی. وجود = هستی. جود = بخشش.

۱ وگرنه کَی ازدستْ جود آمدی. مُحال است کِز سَر سُجود آمدی.

۲ بِه حکمت زبان دادو گوش آفرید که باشند صندوقِ دل را کِلید.

۳ اگر نه زبان قِصّه برداشتی کَس از سِرِّ دلْ کَی خبر داشتی.

۴ وگر نیستی سعیِ جاسوسِ گوش خبر کَی رسیدی به سلطانِ هوش.

۵ مرا لفظِ شیرینِ خواننده داد. تو را سَمْعِ دَرّاکِ داننده داد.

۶ مُدام این دو چون حاجِبان بردَرند. ز سلطان به سلطان خبر می بَرند.

۷ چه اندیشی از خود که فعلم نکوست. از آن در نِگه کُن که تَوْفیقِ اوست.

۸ بَرَد بوستانْبان به اَیوانِ شاه به نوباوَه گُل هم ز بُستانِ شاه.

مثل

۹ بُتی دیدم از عاجْ در سومَنات مُرَصَّع چو در جاهِلیّت مَنات

۱۰ چُنان صورتش بسته تِمثالگَر که صورت نبندد از آن خوبتر

۱: کی آمدی: با آهنگ سؤال = نمی آمد. جود = بخشش. مُحال = ناممکن. سجود = پیشانی بر زمین نهادن هنگام نماز. ۲: به‌حکمت = ازراه دانش. که = تا. صندوق‌دل: اضافهٔ تشبیه است. ۳: اگر زبان قصّه نبرداشتی = اگر زبان داستان نمی‌پرداخت. سرّ = راز. کی خبر داشتی: با آهنگ سؤال = خبر نمیداشت. ۴: نیستی = نمی‌بود. «ی» چسبیده به «نبست» و «رسید» ادات تأکید است. سعی = کوشش. جاسوس گوش: اضافهٔ تشبیه است = گوش خبرگزار. خبر به‌سلطان هوش کی رسیدی. سلطان‌هوش = هوش که مانند سلطان است. کی رسیدی: با آهنگ سؤال = نمیرسید. ۵: مرا = به سعدی. لفظ شیرین خواننده = واژهٔ دلپذیر آواز دهنده. سمع درّاك = شنوایی نیك دریابنده. ۶: مدام = پیوسته. این‌دو = گوش و زبان. چون حاجبان = مانند دربانان. ز سلطان [و] به سلطان خبر میبرند. حذف «و» روا شمرده است. سلطان: در اینجا: هوش است. ۷: چه اندیشی: با آهنگ‌سؤال = میندیش. که = آن که. فعل = کار. ازآن‌در که‌توفیق اوست نگه کن. «او» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. توفیق اوست = اسباب نکویی را او فراهم کرد. ۸: بوستانبان نوباوه گل [را] هم‌از بستان شاه به ایوان شاه برد. نوباوه گل: اضافهٔ مقلوب است = گل تازه شکفته. هم = فقط. تنها. ۱۰: درسومنات یك‌بت‌از عاج ساختهٔ جواهر نشان مانند منات‌درجاهلیّت‌دیدم. عاج = دندان‌فیل. سومنات: شهری درشمال غرب هند است. چو منات در جاهلیّت‌مرصّع = مانند بت منات که پیش از اسلام درمکّه بود وجواهربرآن نشانده بودند. جاهلیّت = پیش از اسلام. منات: یکی از بتهای معروف عرب بود که در خانهٔ‌کعبه نگهداری‌میشد و در صدر اسلام برداشته شد. ۱۱: تمثالگر صورتش [را] چنان بسته که از آن خوبتر صورت نبندد. صورت = چهره. تمثالگر = مجسّمه ساز. صورت نبندد = فراهم نمیشود.

۱ ز هر ناحیت کاروانها روان — به دیدارِ آن صورتِ بی روان
۲ طمع کرده رایانِ چین و چگل — چو سعدی وفا ز آن بتِ سنگدل
۳ زبان آوران رفته از هر مکان — تضرّع کنان پیشِ آن بی زبان.
۴ فرو ماندم از کشفِ آن ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا.
۵ مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و هم حجره و یار بود
۶ به نرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کارِ این بقعه من
۷ که مدهوش این ناتوان پیکرند. — مقیّد به چاهِ ضلالت درند.
۸ نه نیروی دستش، نه رفتارِ پای. — گرش بفگنی بر نخیزد ز جای.
۹ ببینی که چشمانش از کهرباست. — وفاجستن از زرد چشمان خطاست.
۱۰ بدین گفتم آن دوست دشمن گرفت. — چو آتش شد از خشم و در من گرفت.
۱۱ مغان را طلب کرد و پیران دیر. — ندیدم در آن انجمن روی خیر.

۱: ناحیت = سو. جانب. به‌دیدار = برای دیدن. صورت بی‌روان = مجسّمهٔ بی‌جان. ۲: رایان چین و چگل زآن بت سنگدل وفا طمع کرده مانند سعدی. رایان: جمع رای که لقب بعض پادشاهان هند بود. چگل: شهری در ترکستان بود. چو = مانند. وفا: به پایان بردن پیمان. دلداده می‌پنداشت که میان او و دلبر پیمان هست. ۳: زبان‌آوران = سخنوران. تضرّع = خضوع. ۴: از کشف آن‌ماجرا که حیّی چرا جمادی [را] پرستد فرو ماندم. کشف = آشکار کردن. ماجرا = آنچه‌روی داد. رفتن کاروانها وطمع‌رایان و تضرّع زبان‌آوران. حیّی = یك زنده. جمادی = یك‌سنگ. ۵: مغی را = ازیك آتش‌پرست. حجره = اتاق. ۶: برهمن = پیشوای‌آیین برهما. بقعه = صومعه. مکان. باید دانست که برهمن‌و کافر و گبر و مغ و آذرپرست و کشیش و مطران و رایان و بت‌و صنم و بتخانه و دیر و اوستا وزند و پازند که در این داستان‌آمده‌اند همه‌بیرون ازاسلام ویکسان شناخته شده‌اند وبعض مانند شده در جای مانندند. ۷: مدهوش = سراسیمه. ناتوان پیکر: اضافهٔ مقلوب است. مقیّد = در بند. چاه ضلالت: اضافهٔ تشبیه است = زندان گمراهی. زندانیان‌را در زیرزمین نگاه‌میداشتند. ۸: نه نیروی دست [و] نه رفتار پای [است]اش. حذف «است» روا شمرده شده است. ش = اورا. گر بفگنی‌اش زجای برنخیزد. ۹: ببینی = می‌بینی. که = آن که. خطا = نادرست. ۱۰: بدین گفت آن دوست دشمن گرفتم = به‌سبب این گفتار آن دوست مرا دشمن‌پنداشت. گفت: مصدر بریده است. م = مرا. یك معنای گرفتن: فرض کردن و پنداشتن است. یك معنای دیگر گرفتن‌شعله‌ور شدن‌است. م = مرا. چو = مانند. درمن گرفت = درمن شعله‌ور شد. ۱۱: مغان و پیران دیر را طلب کرد = پیشوایان مذهبی و بزرگان دیر را نزد خود خواند. در آن انجمن روی خیر ندیدم = کسانی که آنجا گرد آمدند همرای من نبودند.

۱ فتادند گبرانِ پازند خوان — چو سگ درمن از بهر آن استخوان.

۲ چو آن راه کژ پیششان راست بود — رهِ راست در چشمشان کژ نمود.

۳ که مرد ارچه دانا و صاحبدل است — بنزدیکِ بیدانشان جاهل است.

۴ فروماندم از چاره همچون غریق. — برون از مدارا ندیدم طریق.

۵ چو بینی که جاهل به کین اندر است — سلامت به تسلیم و لین اندر است.

۶ مهینْ برهمن را ستودم بلند — که ای پیرِ تفسیر اُستا و زند.

۷ مرا نیز با نقشِ این بُت خوش است. — که شکلی خوش و قامتی دلکش است.

۸ بدیع آمدم صورتش در نظر. — ولیکن ز معنی ندارم خبر

۹ که سالوکِ این منزلم عنقریب. — بد از نیک نادر شناسد غریب.

۱۰ تو دانی که فرزینِ این رُقعه‌ای، — نصیحتگر و شاهِ این بُقعه‌ای.

۱۱ چه معنی‌ست در صورتِ این صنم — که اوّل پرستندگانش منم.

۱: گبران پازند خوان: مانند شده درجای مانند به‌کار رفته‌اند. پازند = کلمات پهلوی در خط اوستا. چو = مانند. درمن فتادند = به‌من حمله کردند. آن استخوان = آن بت از عاج تراشیده. ۲: چو = از آنجا که. آن راه = راه بت پرستیدن. راه راست = بت را ناتوان پیکر دانستن. ۳: که = زیرا. صاحبدل = روشن بین. جاهل = نادان. ۴: همچون غریق = درست مانند کسی که آب از سرش گذشته است. برون از مدارا = جز به‌نرمی رفتار کردن. طریق = راه. ۵: چو بینی = هنگامی که دیده شد. بینی فعل مجهول است. جاهل = نادان. به کین اندر است = سراپا دشمنی است. سلامت = بی گزند بودن. تسلیم = رام شدن. لین = نرمی. ۶: مهین برهمن: اضافهٔ مقلوب است = پیشوای بزرگ آیین برهما. که = گویان. استا: مخفّف اوستا میباشد. زند = ترجمهٔ پهلوی اوستا. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ۷: مرا نیز با نقش این بت خوش است = من نیز ازدیدن شکل این بت خوشحالم. که = درحالی که. شکلی خوش و قامتی دلکش است = یك شکل دلپذیر و یك قامت دلرباست. ۸: صورتش درنظرم بدیع آمد. بدیع = نو. ولیکن = امّا. معنی = آرش. ۹: که = زیرا. سالوك = مهمان. منزل = جای فرود آمدن. عنقریب = از زودباز. غریب بد [را] ازخوب نادر شناسد = کم اتفاق می‌افتد که غریب نیک را از بد بشناسد. غریب = بیگانه. ۱۰: فرزین این رقعه‌ای = وزیر این عرصهٔ شطرنجی. «ی» چسبیده به «رقعه» و «بقعه» فعل حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر استن. فرزین این رقعه + شاه این بقعه: مانند شده درجای مانند است. نصیحت گر = اندرز گو. بقعه = مکان. ۱۱: درصورت این صنم که اوّل پرستندگانش منم چه معنی ست. صورت = چهره. این صنم = این بت. اوّل پرستندگان = نخستین پرستنده.

۱ عبادت به تقلید گمراهی است. خنک رهروی را که آگاهی است.
۲ برهمن ز شادی برافروخت روی. پسندید و گفت ای پسندیده گوی.
۳ سؤالت صواب است و فعلت جمیل. به منزل رسد هر که جوید دلیل.
۴ بسی چون تو گردیدم اندر سفر؛ بتان دیدم از خویشتن بیخبر
۵ جز این بت که هر صبح از آنجا که هست بر آرد به یزدان دادار دست.
۶ اگر خواهی امشب در اینجا بباش؛ که فردا شود بر تو آن راز فاش.
۷ شب آنجا ببودم به فرمان پیر چو بیژن به چاه بلا در اسیر.
۸ شبی همچو روز قیامت دراز مغان گرد من بی وضو در نماز.
۹ کشیشان هرگز نیازرده آب بغلها چو مردار در آفتاب.
۱۰ مگر کرده بودم گناه عظیم که بردم در آن شب عذابی الیم.
۱۱ همه شب در آن قید غم مبتلا یکم دست بر دل، یکی بر دعا
۱۲ که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس. بخواند از فضای برهمن خروس.

۱: عبادت = بندگی. پرستش. به‌تقلید = به‌انجام‌رساندن امری‌از روی کار دیگران. رهروی راکه آگاهی‌است خنک [است]. خنک رهروی [ست] که اورا آگاهی‌است = خوش آن رهرو است‌که آگاهی دارد. حذف«است»روا شمرده شده است. خنک = خوش. ۳: سؤالت‌صواب و فعلت جمیل است. صواب = درست. فعلت جمیل است = کارت نیکوست. هر که دلیل جوید به‌منزل رسد. منزل = جای فرود آمدن کاروان. دلیل = راهنما. ۴: بسی اندر سفر گردیدم چون تو. بسی = بسیار. چون = مانند. چون تو: اشاره است به‌رفتن سعدی‌ازراه دور به‌سومنات ودیدن شهرهای دیگرپیش ازرسیدن به‌شمال غربی هند. بتان[را]ازخویشتن بیخبر دیدم. ازخودبیخبر: صفت مرکب‌است = بیجان. ۵: جز = اِلا. به‌یزدان دادار دست برآرد = به‌سوی پروردگار دادگر دست بلند میکند. ۶: که فردا آن را ز بر توفاش شود = تا فردا راز بلند شدن دست بت بر توآشکار شود. ۷: پیر = رهبر. دراینجا مهین‌برهمن است. چو = مانند. بیژن: یکی از پهلوانان ایران است. بنا برشاهنامهٔ فردوسی افراسیاب پادشاه توران‌که سالها با ایران جنگ میکرد اورا گرفتار و در زیر زمین زندانی‌کرد. بلا = رنج. ۸: شبی = یك‌شب. همچو = درست مانند. ۹: کشیشان: مانند شده درجای‌مانند. آب نیازرده = شست و شو نکرده. چو مردار = مانند جانور مرده. ۱۰: مگر = ظاهراً. مانا. عظیم = بزرگ. عذابی الیم = یك رنج دردناك. ۱۱: قید غم = اضافهٔ تشبیه است = بند اندوه. مبتلا = گرفتار. یك دستم بر دل [و] یکی بر دعا. حذف «و» روا شمرده شده است. دست بر دل: به‌سبب‌اندوه که‌بر دل می‌نشیند. دست‌بر دعا: برای رهایی از آن رنج‌دست به‌سوی‌آسمان‌بلندکرده. ۱۲: خروس ازفضای برهمن بخواند. فضا = صحن‌خانه.

۱ خطیبِ سیه پوشِ شب بی‌خِلاف   برآوردْ شمشیرِ روز از غِلاف.
۲ فُتاد آتشِ صبح در سوخته   به یك دم جهانی شد افروخته.
۳ تو گفتی که در خِطّهٔ زَنگبار   ز یك گوشه ناگه درآمد تتار.
۴ مُغانِ تبه رایِ ناشُسته روی   پدید آمدند از در و دشت و کوی.
۵ کَس ازمردْ درشهروازززن نماند.   در آن بُتکده جایِ ارزن نماند.
۶ من ازغُصّه رنجور وازخواب مست   که ناگاه تِمثال برداشت دست.
۷ به یکبار از آنان برآمد خروش.   تو گفتی که دریا برآمد به جوش.
۸ چو بُتخانه خالی شد ازانجمن   بَرهمَن نِگه کرد خندان به من
۹ که‌دانم‌تورا هیچ مُشکِل نماندْ.   حقیقت عِیان گشت و باطِل نماند.
۱۰ چودیدم که جهل اندراومحکم است،   خَیالِ مُحال اندراومُدْغَم است.
۱۱ نیارَستم از حقْ دگر هیچ گفت.   که حق زَاهلِ باطل ببایَد نِهفت.
۱۲ چو بینی زَبَردست‌را زورْدست   نه مَردی بُوَد پنجهٔ خود شکست.
۱۳ زمانی به سالوس گِریان شدم   کـه من ز آنچه گفتم پشیمان شدم.

۱: خطیب = سخنران نماز جمعه که‌هنگام گفتار شمشیر در دست میگیرد. خطیب سیه‌پوش شب: اضافهٔ استعاره است. بی‌خلاف = درست به‌هنگام. ۲: آتش صبح: اضافهٔ تشبیه است. سوخته = کهنهٔ نیم سوخته که برای آتش کردن روی سنگ گذاشته‌چقماق به‌سنگ میزدند. جهانی افروخته شد = نورخورشیدبرهمه جاپخش شد. تو گفتی که = چنآن نمودکه. خطّه = سرزمین. زنگبار: در افریقا سرزمین سیاهپوستان است. تتار. مخفّف تاتار است که ازنژاد زردپوست است. ۴: تبه‌رای = بداندیشه. روی ناشسته: صفت مرکّب فاعلی است. ۵: درشهر ازمرد و از زن‌کس نماند. جای ارزن‌نماند = جای افتادن‌یك‌ارزن نماند. ۶: غصّه = رنج. تمثال دست برداشت = بت دست بلندکرد. ۷: تو گفتی = چنآن نمودکه. ۸: چو = هنگامی که. انجمن = گروه مردم. ۹: که = گویان. تو را =. برای تو. حقیقت = راستی. عیان = آشکار. باطل = ناراستی. ۱۰: چو = از آنجاکه. جهل = نادانی. محکم = استوار. حذف «و» درمیان دوجمله‌روا شمرده شده است.خیال محال = پندار نابودنی. مدغم = درهم کوفته. ۱۱: دگر از حق گفت[ن] هیچ نیارستم = ازآن پس از گفتن راست و درست نیارستم. نیارستم = نتوانستم. که = زیرا. حق [را] زاهل‌باطل نهفت[ن] بباید. اهل باطل = آنان که‌راه‌نادرست‌می‌پیمایند. ببابد: فعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر بایستن است + ب تأکید و نهفت‌مصدر بریده است. ۱۲: چو = هنگامی که. پنجهٔ خودشکست[ن] مردی نبود. شکست: مصدر بریده است. ۱۳: زمانی = یك مدّت. به سالوس = از راه نیرنگ. که = گویان.

۱ به گریه دلِ کافران کرد میل. عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل.
۲ دویدند خدمت کنان سوی من. به عزت گرفتند بازوی من.
۳ شدم عذرگویان بر شخصِ عاج به کرسیِ زرکوب بر تختِ ساج.
۴ بتک را یکی بوسه دادم به دست. که لعنت بر او باد و بر بت‌پرست.
۵ به تقلید کافر شدم روز چند برهمن شدم در مقالاتِ زند.
۶ چو دیدم که در دیر گشتم امین نگنجیدم از خرمی در زمین.
۷ درِ دیر محکم ببستم شبی. دویدم چپ و راست چون عقربی.
۸ نگه کردم از زیر تخت و زبر. یکی پرده دیدم مکلل به زر،
۹ پسِ پرده مطرانی آذرپرست مجاورِ سرِ ریسمانی به دست.
۱۰ به فورم در آن حال معلوم شد چو داود کآهن بر او موم شد
۱۱ که ناچار چون درکشد ریسمان برآرد صنم دست بر آسمان.
۱۲ برهمن شد از روی من شرمسار. که شنعت بود بخیه بر روی کار.
۱۳ بتازید و من در پی‌اش تاختم. نگونش به چاه اندر انداختم.

۱: به گریه = به‌سبب گریستن [من]. میل کرد = خمید. به‌نرمی گروید. اگر به سیل سنگ بگردد عجب نیست. به سیل = به سبب آب بسیار باران یا رودخانه که سرازیر شود. ۲: خدمت کنان: صفت مرکّب‌ودراینجا قید است = درحالی که‌سر فرود می‌آوردند ودست تکان میدادند. به‌عزت = ازراه‌گرامی داشتن. ۳: شدم = رفتم. عذرگویان = پوزش خواهان. شخص عاج = دندان فیل که به‌شکل انسان درآمده بود. بت ازعاج‌ساخته. ساج = درختی است که چوب آن محکم وسیاه است. ۴: به بتک را دست یکی بوسه دادم. بتک: بت کوچك. که:ادات نفرین است. ۵: تقلید به‌انجام‌رساندن‌امری ازروی کاردیگران. کافر = ناگرویده. روز چند = چندروز. درمقالات‌زندبرهمن‌شدم = بنا بر گفتارهایی که‌درتفسیراوستا است‌پیشوای آیین برهما شدم. ۶: چو = هنگامی که. امین گشتم = همه به‌من اعتماد کردند. از خرّمی در زمین نگنجیدم = خود را بسیار بزرگ پنداشتم. ۷: محکم = استوار. شبی = یك شب. چون عقربی = مانند یك کژدم. ۸: از زیر و زبر تخت نگه کردم. مکلّل به‌زر = ازطلا زینت یافته. ۹:مطرانی = یك پیشوای بزرگ آیین‌غیر ازاسلام. آذرپرست = به‌آتش توجّه کننده.مانند شده درجای‌مانند به‌کاررفته است. مجاور = درنزدیکی‌مقیم. ۱۰: در آن حال به فور معلومم شد. به‌فور = بیدرنگ. م = مرا. چو داود = مانند داود پیامبر که در دستش آهن مانند موم‌نرم میشد. ۱۱: چون = هنگامی که. صنم = بت. ۱۲: که = زیرا. بخیه بر روی کار شنعت بود = کوك بر پارچهٔ روی کارگاه زشت است. ۱۳: بتازید = حمله کرد. نگون به‌چاه اندر انداختمش. نگون:دراینجا قید است = ازسرآویخته.

۱ که دانستم ار زنده آن بَرهَمَن بمانَد کُنَد سعی در خونِ مَن.

۲ پسندد که از من بر آید دَمار، مبادا کـه سِرّش کنم آشکار.

۳ چو از کارِ مُفسِد خبر یافتی ز پایش در افگن چو دریافتی.

۴ که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هُنر نخواهد تو را زندگانی دگر.

۵ اگر سر به خدمت نِهد بر درت وگر دست یابد بِبُرَّد سرت.

۶ فریبنده را پای در پَی مَنِه. چو رفتی و دیدی امانش مده.

۷ تمامش بکشتم به‌سنگ آن خبیث که از مرده دیگر نیاید حدیث.

۸ چو دیدم که غوغا برانگیختم رها کردم آن بوم و بِگریختم.

۹ چو اندر نَیِستانی آتش زدی ز شیران بپرهیز اگر بَخرَدی.

۱۰ مَکُش بَچّهٔ مارِ مردُم گَزای. چو کُشتی در آن خانه دیگر مپای.

۱۱ چو زنبور خانه بیاشوفتی گُریز از مَحَلَّت. که گَرم اوفتی.

۱۲ به چابُکتر از خود مَیَنداز تیر. چو افتاد دامن به دندان بگیر.

۱: که = زیرا. درخون من سعی کند = برای کشتن من بکوشد. ۲: [آن] که ازمن دمار برآید پسندد [و آن] که سِرّش [را] آشکار کنم مبادا. حذف «و» درمیان دوجمله رواشمرده شده است. که = آن که. دمار ازمن برآید = من تباه شوم. مبادا: فعل امر حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است + علامت نفی و الف تأکید. مبوَد. مباد. مبواد. مبادا. سِرّش = راز بلندکردن دست بت به‌وسیلهٔ ریسمان. ۳: چو = هنگامی که. مفسد = تبهکار. یافتی: فعل مجهول دوم شخص مفرد است = یافته شود. ز پایش درافگن = از پا درافگنش. ناتوانش گن. افگن: فعل امر مجهول است. ش = اورا. ۴: که = زیرا. گر زنده مانی‌اش = اگر اورا زنده گذاری. دگر توراز نده نخواهد = ازآن پس زندگانی برای تو نمیخواهد. ۵: اگر به‌خدمت سربردرت نهد. به‌خدمت = برای چاکری. دست یابد = چیره شود. ۶: پای در فریبنده را پی منه = فریبنده را دنبال مکن. پای در پی کسی نهادن = در پی کسی به‌سبب خطایش دویدن. چو = هنگامی که. امانش مده = اورا زنهار مده. ۷: آن خبیث[را] به سنگ تمام بکشتم که از مرده‌اش دیگرحدیث نیاید. تمام: در اینجا قید است. خبیث = پلید. از مرده دیگر حدیث نیاید = دیگر ازمرده سخن شنیده نمیشود. نمیتواندکه از یاران خود مدد بخواهد ومرا گرفتار کند. ۹: چو = هنگامی که. نیستانی = یك نی‌زار. اگر بخردی زشیران بپرهیز. بخرد = خردمند. ۱۰: چو = هنگامی که. دیگر = ازآن پس. ۱۱: چو = هنگامی که. زنبورخانه: اضافهٔ مقلوب است = خانهٔ زنبور. محلّت = کوی. که = زیرا. گرم اوفتی = اندوهگین‌واقع میشوی. ۱۲: چو = هنگامی که. دامن به‌دندان بگیر = بگریز.

۱ در اوراقِ سعدی چو این پند نیست — که چون پایِ دیوارْ کَندی مَایست.
۲ به سِند آمدم بعد از آن رِستَخیز — وز آنجا به راه یَمَن تا حِجیز.

سنایش

۳ از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت.
۴ در اِقبال و تأیید بوبَکرِ سعد — که مادر نزاید چو او قبل و بعد
۵ ز جَوْرِ فلک دادخواه آمدم. — در این سایه گُستر پناه آمدم.
۶ دُعاگوی این دَوْلتم بنده‌وار. — خدایا تو این سایه پاینده‌دار.
۷ که مرهم نِهادم نه درخوردِ ریش — که در خوردِ اکرام و اِنعامِ خویش.
۸ کی این شُکرِ نعمت به‌جای آورم — وگر پایْ گردد به خدمت سرم.

از خود

۹ فرَج یافتم بعد از آن بندها. — هنوزم به گوش است این پندها
۱۰ یکی آن که هر گه که دستِ نیاز — بر آرَم به درگاهِ دانای راز

۱: اوراق سعدی = برگهایی که بر آن گفتار سعدی نوشته است. چو = مانند. چون = هنگامی که. ۲: بعد از آن رستخیز به‌سند وز آنجا به‌راه یمن تا حجیز آمدم. سند: استان مغربی هند واقع در شمال گجرات محل بتخانهٔ سومنات است. رستخیز = برخاستن مرده از گور. در اینجا در آمدن از بتخانهٔ سومنات که مانند گور بود. قهرمان داستان از استان گجرات به‌سند رفت و در کراچی به کشتی نشست و به یمن سفر کرد و از آنجا به‌حجاز رفت. سعدی لازم شمرد که بسیار داستان بوستان و گلستان را به‌نام خویشتن بپردازد. سفرهای او به‌خاور نزدیک بود و بس. ۳: جمله = همه. جز = الّا. ۴: اقبال و تأیید = رو کردن و قوّت دادن. مادر چو او قبل و بعد نزاید = مادر مانند اورا پیش و پس از او زادن نتواند. نزاید: فعل حال و آینده از مصدر زادن است. ۵: جور فلک = ستم آسمان. پندار مردم آن بود که گردش آسمان سرنوشت انسانها را تعیین میکند. سایه گستر: صفت مرکّب است برای پناه. پناه = جای امن. سایه گستر پناه = پناهگاه گسترده. ۶: دولت = دستگاه. خدایا = ای پروردگار. ۷: مرهم درخورد ریش نه که درخورد اکرام و انعام خویش نهادم. مرهم = داروی زخم. م = مرا. درخورد ریش = شایستهٔ زخم. که = بل. اکرام و انعام = بزرگداشت و بخشش. ۸: وگر سرم به‌خدمت پای گردد شکر این نعمت [را] کی به‌جای آورم. کی به‌جای آورم: با آهنگ سؤال = بجا آوردن نتوانم. شکر نعمت = سپاس بهرهٔ خوشی. وگر = هرچند. به خدمت پایم سر گردد = در راه چاکری چندآن پیشانی بر خاك نهم که سرم مانند پای شود. ۹: فرج = گشودگی. این پندها هنوز به‌گوشم است. به = در. ۱۰: دست برآرم = دست بلند کنم

۱ به یاد آیَد آن لُعبَتِ چینی‌ام، کُنَد خاك‌در چَشمِ خود بینی‌ام.
۲ بدانم که دستی که برداشتم به نیرویِ خود بَرنَیَفراشتم.
۳ نه‌صاحِبدلان‌دست برمی کَشند. که‌سر رِشته از غَیب درمی کَشند.
۴ درِ خَیر بازاست‌وطاعَت. ولیك نه هر کَس تواناست بر کارِ نیك.
۵ همین است مانِع که در بارگاه نشایَد شدن جز بـه فرمانِ شاه.
۶ کِلیدِ قَدَر نیست‌دردستِ کَس. توانایِ مُطلَق خدای است و بس.
۷ پس ای مَردِ پوینده‌درراهِ راست تورانیست‌مِنَّت. خداوند راست.
۸ چودر غَیب‌نیکو نهادت سِرِشت نیاید ز خویِ تو کِردارِ زِشت.
۹ زِ زَنبور کَرد آن حَلاوَت پدید هم‌آن کَس که‌درمار زَهر آفرید.

با بوبکر سعد

۱۰ چوخواهد که‌مُلكِ تو ویران کُند نُخُست از تو خَلقی پریشان کُند.
۱۱ و گر باشدش بر تو بخشایشی رساند بـه خَلق از تـو آسایشی.
۱۲ تَکَبُّر مکن بر رهِ راستی. که دستَت گرفتند و برخاستی.

۱: آن‌لعبت چینی به‌یادم‌آید. لعبت‌چینی = عروسك‌ازچینی ساخته که‌از کشورچین می‌آوردند و سرخ و سفید و زیبا بود. دراینجا: بت ازعاج تراشیده‌است. خاك درچشم‌خودبینی‌ام کند = چشم خودبینی‌ام را ازدیدن بازدارد. مرجع‌ضمیر پیوستهٔ «د» در فعل کند: دست نیاز است. ۲: [آن] که دستی که برداشتم به‌نیروی خود برنیفراشتم بدانم. نخستین «که» = آن که. ۳: صاحبدلان دست برنمی کشند = روشن ضمیران دست بلند نمی کنند. که سررشته [را] ازغیب درمی کشند. غیب = پنهان. می کشند: فعل مجهول است = کشیده میشود. ۴: در خیر و طاعت: اضافهٔ استعاره است. ولیك = امّا. هرکس بر کار نیك توانا نیست. هرکس = همه کس. ۵: مانع = باز دارنده. که = آن که. جز = اِلّا. ۶: کلید قدر در دست کس نیست = کس از قدر آگاهی ندارد. کلید قدر: اضافهٔ استعاره‌است. قدر = فرمان پروردگار. توانای‌مطلق = آن که‌توانایی‌اش‌قیدوشرط‌ندارد. ۷: منّت‌تورا نیست = اقرار احسان برای تو نیست. ۸: چوسرشتت [را] درغیب نیکونهاد. چو = ازآنجا که. غیب = پنهان. ۹: آن کس که در مار زهر آفرید ز زنبور هم آن‌حلاوت‌پدید کرد. آن حلاوت = شیرینی که همه میدانند. دراینجا: انگبین. ۱۰: چو = هنگامی که. ملك‌تو = کشورتو. خلقی = گروهی از مردم. ۱۱: ش = اورا. بخشایشی = اندك بخشایش. ۱۲: تکبّر مکن = خویشتن را بزرگ مپندار. که = زیرا. دستت [را] گرفتند وبرخاستی = برخاستی‌و دستت[را] گرفتند = بلندپایه شدی درحالی که به‌تو مدد رسید. گرفتند: دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل مجهول است.

۱ سخن سودمند است اگر بشنوی — به مردان رَسی گر طریقت رَوی
۲ مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوانِ عِزّت سِماطت نِهند
۳ ولیکن نباید که تنها خوری — ز سعدیِ درویش یاد آوری
۴ فرستی مگر رحمتی در پیِ ام — که بر کردهٔ خویش واثق نی ام

۱: گر طریقت روی به‌مردان رسی. مردان = آنان که شجاعانه در راه خدا گام برداشتند. طریقت رَوْ = رهرو. ۲: گرره دهندت‌مقامی بیابی‌که بر خوان عزّت سماط نهندت. مقامی بیابی‌که = آن پایگاه‌را به‌دست‌می‌آوری که. ت = تورا. دهند + نهند: فعل مجهول‌است = داده ونهاده‌میشود. خوان‌عزّت = دستگاه‌پروردگار نیرومند. سماط = سفره. ت = برای‌تو. ۳: ولیکن = امّا. که = آن‌که. نباید: پایان‌بخش‌جمله‌وفعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر بایستن‌است. ز سعدی درویش یادآوری = ازسعدی‌بینوایاد بکن. «ی» ادات‌تأکیداست. ۴: مگررحمتی‌در پی‌ام فرستی = باشدکه رحمتی‌ازپس‌من فرستی. فرستی: فعل حال وآیندهٔ دوم شخص مفرد از مصدر فرستادن‌است. که‌بر کردهٔ خویش‌واثق‌نی‌ام = درحالی‌که‌برآنچه کرده‌ام اطمینان ندارم

باب نهم

۱ توبه و راه صواب

۲ الا ای که عُمرت به‌هفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت.
۳ همه برگ ِ بودن همی ساختی. | به تدبیر ِ رفتن نپرداختی.
۴ قیامت که بازار ِ مینو نهند | منازل به اَعمال ِ نیکو دهند.
۵ بِضاعت‌به‌چند آن که آری بَری. | اگر مُفلِسی شرمساری بَری.
۶ که بازار چند آن که آکَنده‌تر | تُهیدَست را دل پراکنده‌تر.
۷ ز پنجه دِرَم پنج اگر کم‌شود | دلت ریش ِ سر پنجهٔ غم شود.
۸ چو پنجاه سالت برون‌شد زدست | غنیمت شُمَر پنج‌روزی که‌هست.
۹ اگر مُردهِ مسکین زبان داشتی | به فریاد و زاری فُغان داشتی

۱: توبه = بازگشت ازگناه. صواب = درست. ۲: ای که عمرت درهفتاد شد. برباد‌که‌رفت مگر خفته بودی = هنگامی که تباه شد ظاهراً درخواب بودی. ۳: برگ بودن همی ساختی = سامان‌وتوشهٔ‌زیستن‌فراهم‌میکردی. تدبیر = صلاح‌اندیشی. نپرداختی = توجّه نکردی. ۴: روز رستخیز هنگامی که داد وستد بهشت برپا شود پایگاهها را به‌ارزش کارهای نیکو دهند. داد[ن] و ستد[ن] = پیش‌کردن کارهای نیك و یافتن راه بهشت. نهند+ دهند: فعل مجهول است = نهاده میشود+ داده میشود. ۵: چندآن‌که بضاعت بیاری ببری. بضاعت کالا. ببری = به‌دست‌آوری. بری: فعل‌حال وآیندهٔ دوم‌شخص مفرد ازمصدر بردن‌است. در اینجا زمان‌آینده‌را میرساند. مفلس = بی‌پول. دومین«بری» = تحمّل‌میکنی. ۶: که = زیرا. آن‌چندکه بازارآکنده‌تر[است]تهیدست‌را دل‌پراکنده‌تر [است]: حذف«است»روا شمرده شده است. تهیدست‌را دل = دل‌تهیدست. پراکنده‌تر = پریشانتر. ۷: پنجه = پنجاه. درم: سکّهٔ نقره بود. ریش‌سرپنجهٔ‌غم = ازسرپنجهٔ‌اندوه‌زخم‌برداشته. سرپنجهٔ غم: اضافهٔ استعاره‌است. ۸: چو پنجاه سال زدستت برون‌شد پنج‌روزی[را] که هست غنیمت‌شمر = هنگامی که پنجاه سال از عمر توگذشت آن‌پنج‌روز راکه هست بازیافته بدان. پایان‌بخش جمله فعل امر شمر است‌از مصدر شمردن. ۹: مسکین = فرومانده. داشتی = میداشت. فغان داشتی = بانگ میزد.

۱ کهٔ‌ای زنده‌چون هست‌امکانِ گفت — لب ارزِ کرْ چون مُرده‌برهم‌مخُفت.

۲ چو ما رابه‌غفلت بشد روزگار — تو باری دَمی چند فرصت شمار.

مَثل

۳ شبی در جوانی وَ طیبِ نِعَم — جوانان نشستیم چندی به‌هم

۴ چو بلبلُ سرایان،چو گُل تازه‌روی — ز شوخی درافگنده غُلغل به کوی

۵ جهاندیده پیری ز ما بر کنار، — ز دَوْرِ فلك لیلِ مویش نَهار

۶ چو فُندق دهان‌ازسخن بسته بود. — نه‌چون‌ما لب ازخنده‌چون پسته بود.

۷ جوانی فرا رفت کِای پیرْمرد — چه در کُنجِ حَسرت نشینی به درد.

۸ دمی سر برآر از گریبان غم. — بِه آرامِ دل با جوانان بچَم.

۹ برآوردسر سالخورْد ازنِهُفت. — جَوابش نِگر تا چه پیرانه گفت.

۱۰ چو بادِ صبا بر گُلِستان وَزَد — چمیدن درختِ جوان را سزَد.

۱۱ چمدتاجوان‌است‌وسرسبزخوید. — شکسته شود چون به زردی رَسید.

۱: که = آن که. لب از ذکر برهم: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ذکر = نام پروردگار را بر زبان آوردن. چون = مانند. مخفت = میارام. ۲: چو = از آنجاکه. ما را روزگار به‌غفلت بشد = عمر مادر بیخبری برفت. باری = در هر حال. دمی چند [را] فرصت شمار. دمی‌چند = چند یك‌دم. به‌اندازهٔ‌چنددم‌زدن. دم = نفس. فرصت = وقت‌مناسب برای کاری. ۳: درجوانی‌وطیب نعم‌شبی‌چندی‌جوانان به‌هم نشستیم. شبی = یك‌شب. طیب نعم = خوشی نعمتها. ۴: [و]چو گل‌تازه‌روی = و مانندگل شاداب. تازه‌روی صفت‌مرکّب است. حذف«و»روا شمرده شده است. شوخی = گستاخی. غلغل = های و هوی. کوی = محلّه. ۵: جهاندیده پیری: اضافهٔ مقلوب است = یك سالخوردهٔ سفرکرده. ز ما برکنار: بر زماکنار = پهلوی ما. نزدیك ما. لیل مویش نهار = شب مویش روز. موی سیاه او سفید شده. ۶: چو = مانند. چون ما ازخنده لب چون پسته نبود. چون ما = مانند من و دیگر جوانان. ۷: جوانی = یك‌مردجوان. فرارفت = نزدیك‌اورفت. پیرمرد: اضافهٔ مقلوب‌است. در کنج حسرت به‌درد چه نشینی. کنج = گوشه. حسرت = اندوه برگذشته. به درد = در رنج. چه‌نشینی: با آهنگ سؤال = منشین. ۸: دمی = به‌اندازهٔ یك دم زدن. گریبان غم: اضافهٔ بیان است. بچم = بخرام. ۹: نگر تا جوابش [را] چه پیرانه گفت. نگرتا = ببین که. پیرانه = سزاوارسالخوردگان. ۱۰: چو = هنگامی که. بادصبا = بادخاوری. ۱۱: خوید تا جوان‌وسرسبزاست‌چمد. خوید = سبزهٔ گندم‌وجو. چون‌به زردی رسید = هنگامی که‌زردشد

۱ بَهاران که بار آوَرَد بیدْ مُشك — بریزد درِخت کُهن شاخِ خشك .

۲ نزیبَد مرا با جوانان چَمید — که بر عارضم صبحِ پیری دمید .

۳ به قیدْ اندرم جُرّه بازی که بود — دمادم سرِ رشته خواهد رُبود .

۴ شماراستْ نوبت بر این خوان نشست — که ما از تَنعُّم بشُستیم دست .

۵ چو بر سر نشستَت ز پیری غُبار — دگر چشمِ عیشِ جوانی مَدار .

۶ مرا برفْ باریدْ بر پَرِّ زاغ . — نشایَد چو بُلبُل تماشایِ باغ .

۷ کُنَد جِلوه طاووسِ صاحبِ جمال. — چه میخواهی از بازِ بر کَنده بال .

۸ مرا غَلّه تنگ آمد اندر دَروْ. — شما را کنون میدمَد سبزه نو .

۹ گُلِستانِ ما را طَراوت گذشت. — که گُل دسته بندد چو پژمُرده گشت.

۱۰ مرا تَکیه جانِ پدر بر عصاست. — دِگر تکیه بر زندگانی خطاست .

۱۱ گُلِ سرخِ رویم نگر زرِّ ناب. — فرو رفت چون زرد شد آفتاب .

۱۲ مُسلَّم جوان راست بر پای جَست — که پیران بتَرنَد اِستعانت به دست.

۱: بهاران بیدمشك که بار آورد درخت کهن شاخ خشك بریزد. که = هنگامی که. ۲: صبح پیری بر عارضم که دمید با جوانان چمید[ن] مرا نشاید. چمید: مصدر بریده است. که = درحالی که. بر عارضم صبح پیری دمید = موی سفید بر چهرهٔ من رُست. ۳: جرّه بازی که به‌قید اندرم بود دمادم سررشته [را] ربود[ن] خواهد. جرّه باز: اضافهٔ مقلوب است = بازنر. رشته = نخی که بر پای جرّه یاز بود. ربود: مصدر بریده است. ۴: بر این خوان نشستن[ن] شما را نوبت است. شما را نوبت = نوبت شما. که = درحالی که. ما از زیستن در نعمت دست بشستیم. دست بشستیم = چشم پوشیدیم. ۵: چو ز پیری غبار برسرت نشست = هنگامی که به‌سبب پیری موی سرت سفید شد. دگر = ازآن‌پس. عیش = خوشی. ۶: برمرا پرّ زاغ برف بارید = موی سیاه من سفید شد. تماشای باغ چو بلبل نشاید. چو = مانند. تماشا = گردیدن ونگریستن. ۷: طاووس صاحب جمال جلوه کند. صاحب جمال = دارای زیبایی. از باز بال برکنده چه میخواهی. بال برکنده: صفت مرکّب است. چه میخواهی: با آهنگ سؤال = هیچ مخواه. ۸: غلّهٔ من تنگ اندر درو آمد. تنگ اندر درو = به‌درو نزدیك. شمارا سبزه اکنون نو میدمد. شما را سبزه = سبزهٔ شما. ۹: طراوت گلستان ما گذشت. طراوت = تازگی. چو گل پژمرده گشت که دسته بندد. چو = هنگامی که. که دسته بندد: با آهنگ سؤال = کس دسته نمی‌بندد. دسته بستن = چیدن از درخت و بوته وپهلوی هم قراردادن. ۱۰: جان پدر مرا تکیه بر عصاست. مرا تکیه = تکیهٔ من. عصا = چوبدستی. دگر = ازاین‌پس. خطا = نادرست. ۱۱: گل سرخ رویم [را] زرّ ناب نگر. آفتاب چون زرد شد فرو رفت. زر ناب = طلای خالص. فرورفت = غروب کرد. چون = هنگامی که. ۱۲: برپای جست[ن] جوان را مسلّم است. مسلّم = پذیرفته. ثابت شده. جست: مصدر بریده است. که = درحالی که.

۱ هَوَس پختن از کودکِ ناتمام | چنان زشت نَبوَد که از پیرِ خام.
۲ مرا می بباید چو طِفلان گریست | ز شرمِ گناهان ، نه طِفلانه زیست .
۳ نکو گفت لُقمان که نازیستن | بِهْ از سالها در خَطا زیستن .
۴ هم از بامدادانْ درِ کُلبه بست | بِهْ از سود و سرمایه دادن ز دست.
۵ جوان تا رَساند سیاهی به نور | بَرَد پیرِ مِسکین سپیدی به گور .

مَثَل

۶ کُهنسالی آمد به نزدِ طبیب . | ز نالیدنش تا به مُردن قریب
۷ که دستم به رگْ بر نِهْ ای نیکرای. | که پایم همی بر نیاید ز جای .
۸ بدآن ماند این قامتِ چَفته‌ام | که گویی به گِل درفرو رفته‌ام .
۹ بدو گفت دست از جَهان بر گُسِل. | که پایت قیامت بر آید ز گِل .
۱۰ نَشاطِ جوانی ز پیران مجوی | که آبِ روان باز ناید به جوی .
۱۱ اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایامِ پیری بهُش باش و رای .

۱: هوس پختن ازکودك ناتمام چنآن زشت نبودکه از پیر خام [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. بوَد: مترادف «است» میباشد. ناتمام = کمال نیافته. خام = ناآزموده. ۲: مرا از شرم گناهان گریست[ن] می‌بباید [و] طفلانه زیست[ن] نه. حذف «و» روا شمرده شده است. زیست + گریست: دو مصدر بریده‌است.چو = مانند. ۳:لقمان: دانشمند عرب بود. نازیستن از سالها درخطا زیستن به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۴: هم: ادات تأکید است. درکلبه بست = بستن‌در دکان. بست: مصدر بریده است.از سود و سرمایه ز دست دادن به[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۵: تا جوان سیاهی [را] به‌نور رساند پیر مسکین سپیدی[را] به‌گور برد. سیاهی به‌نور رساند = موی سیاه را سپیدکند. مسکین = فرومانده. سپیدی به‌گور برد = با موی سفیدبه‌زیر خاك میرود. برد: فعل حال وآینده ازمصدر بردن است ودراینجا آینده‌را میرساند. ۶: کهنسالی ز نالیدنش تا به‌مردن‌قریب‌نزد طبیب بیامد. کهنسالی = یك‌سالخورده. طبیب = پزشك. به‌مردن قریب: صفت مرکّب است = به مرگ نزدیك. ۷: که = گویان. دست به رگم برنه = نبض مرا ببین. که = درحالی که. ۸: این قامت چفته‌ام بدآن ماندکه‌گویی به‌گل درفرو رفته‌ام. در گل فرو برفته: صفت‌مرکّب است. ام: فعل حال وآینده‌است از مصدر استن. قامت چفته‌ام = قد خمیدهٔ من. گوی + ی‌تأکید: فعل مجهول‌امر دوم‌شخص مفرداز‌مصدر گفتن است = گفته شود. ۹: قیامت = روز رستخیز. ۱۰: نشاط = شادمانی. که = زیرا. ۱۱: ایام: جمع‌یوم = روزها. به‌هوش‌و رای‌باش. به‌هش + به‌رای: صفت مرکّب‌است. رای = اندیشه

۱ چو دَوْرانِ عُمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا. کآبت از سر گذشت.
۲ بباید هَوس کردن از سر بِدَر — که دَوْرِ هوسبازی آمد به سر.

اندرز

۳ نَشاطِ آن گه از من رَمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت.
۴ به سبزه کجا تازه گردَد دلم — که سبزه بخواهد دَمید از گِلم.
۵ تَفرّج کُنان در هوی[1] و هَوس — گذشتیم بر خاکِ بسیار کَس.
۶ کَسانی که از ما به غَیْب اندرند — بیایند و بر خاکِ ما بُگذرَند.
۷ دِریغا که فصلِ جوانی برفت. — به لَهْو و لَعِب زندگانی برفت.
۸ دریغا چُنان روح پرور زَمان — که بُگذشت بر ما چو برقِ یَمان.
۹ زِسَوْدا که آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غمِ دین خورم.
۱۰ دریغا که مشغولِ باطِل شدیم. — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.
۱۱ چه خوش گفت با کودکِ آموزگار — که کاری نکردیم و شُد روزگار.
۱۲ دریغا که بُگذشت عُمرِ عزیز. — بخواهد گذشت این دَمِ چند نیز.

۱: چو = هنگامی که. که = درحالی که. آب از سرت گذشت = غرق شدی. امید به زندگانیت نیست. ۲: دور هوسبازی که به سر آمد هوس از سر بدر کردن بباید. که = در حالی که. ۳: آن گه که شامم سپیده دمیدن گرفت = هنگامی که موی سیاه من سپید شدن آغاز کرد. ۴: سبزه که از گلم بخواهد دمید دلم به سبزه کجا تازه گردد. به = به وسیله. کجا تازه گردد: با آهنگ سؤال = تازه نمیگردد. دل تازه گردیدن = خوشحال شدن. که = درحالی که. از گلم سبزه دمید[ن] بخواهد. گلم = خاك گور من. ۵: درهوی و هوس تفرّج کنان برخاك بسیار کس گذشتیم. هوی و هوس = امید و آرزو. تفرّج = دور کردن اندوه. ۶: ازما به غیب اندرند = به چشم ما نمی آیند. ناپدیدند. ما + بیایند: در اینجا آهنگ تأکید دارد. بیایند: آیند + ب تأکید: فعل حال و آینده است و در اینجا آینده را مینماید. ۷: فصل جوانی: اضافهٔ تشبیه است. فصل = یك از چهار بخش سال. لهو و لعب = سرگرمی و بازی. ۸: دریغا که چنان روح پرور زمان چو برق یمان برما بگذشت. روح پرور: صفت مرکّب است = پرورش دهندهٔ روان. چو برق یمان = مانند درخشش ستارهٔ شعرای یمانی. ۹: سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. که = آن که. دین = دانش. ۱۰: مشغول باطل = سرگرم بیهوده. غافل شدیم وز حق دور ماندیم. حق = راست و درست. غافل = بیخبر. ۱۱: کاری نکردیم = یك کار نکردیم. هیچ کار نکردیم. و = درحالی که. روزگار شد = عمر طی شد. ۱۲: عزیز = گرامی. دم چند = چند نفس زدن

۱ جوانا، رهِ طاعت امروز گیر. | که فردا نیاید جوانی ز پیر.
۲ فَراغِ دلَت هست ونیرویِ تن. | چو میدان فراخ است گویی بزن.
۳ قَضا روزْگاری ز من دَرربُود | که هر روزش از پیْ شبِ قدر بود.
۴ من آن روز را قَدْر نشناختم. | بدانستم اکنون که در باختم.
۵ چه کوشش کند پیرْ خرِ زیربار. | تو میرَوْ که بر بادپایی سوار.
۶ شکسته قدَح وَر ببندند چُست | نیاوَردْ خواهد بَهایِ دُرست.
۷ کنون کاوفْتادت بهغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بَست.
۸ کِهْ گفتت به جیحون بیَنداز تن. | چو افتادهای دست و پایی بزن.
۹ بهغفلت بدادی ز دستْ آبِ پاك. | چه چاره کنون جز تیَمّم بهخاك.
۱۰ چو از چابکان در دویدن گِرَوْ | نبردی هم افتان و خیزان بِرَو.
۱۱ گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بیدست و پای از نشستن بخیز.

مثل سر گذشت

۱۲ شبی خوابم اندر بیابانِ فَید | فرو بست پایِ دَویدن به قید.

۱: جوانا = ای جوان. ره طاعت گیر = به راه بندگیرو. که = زیرا. جوانی = کارهای شخص جوان. ۲: فراغدل و نیروی تن هستت. فراغ دل = آسودگی خاطر. هستت = تو را هست. داری. چو = هنگامیکه. گویی بزن = یك گوی در میدان چوگانبازی بهسوی هدف ببر. ۳: قضا = حکم پروردگار. از پی هر روزش شب قدر بود. شب قدر = شبی که درآن دعا مستجاب میشود. ۴: آن روز را قدر = ارزش آن روز. ۵: چه کوشش کند: با آهنگ سؤال = کوشش او بیفایده است. خر زیربار: صفت مرکّب است برای پیر. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. بادپا = اسبتندرو. ۶: شکسته قدح: اضافهٔ مقلوب است = کاسهٔ شکسته. ور = هرچند. بهای درست آورد[ن] نخواهد = بایسته نیست که بهای تمام برای آن بپردازند. ۷: کنون که بهغفلت ز دستت افتاد = اکنون که بهسبب بیخبری قدح از دست تو افتاد. طریقی ندارد = یك راه ندارد. هیچ راه ندارد. مگر باز بست[ن]. مگر = اِلّا. باز = دوباره. بست: مصدر بریده است. ۸: که گفت تنت [را] به جیحون بینداز. چو = هنگامی که. دست و پایی بزن = اندك دست وپا بزن. ۹: به غفلت = به سبب بیخبری. کنون جز تیمّم بهخاك چه چاره [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. تیمّم = طهارت کردن باخاك. ۱۰: چو = از آنجا که. چابکان = چالاکان. گرونبردی = پیش نیفتادی. هم = فقط. ۱۱: بادپایان = تند رفتاران. ۱۲: شبی اندر بیابان فید خواب پای دویدنم [را] بهقید فرو بست. شبی = یك شب. فید: نام منزلی در راه کعبه است. قید = بند.

۱ شتربانی آمد به هَول و ستیز زِ مامِ شتر بر سرم زد که خیز.
۲ مَگر دل نِهادی به مردن ز پس. که بر می‌نخیزی به بانگِ جرس.
۳ مرا هم چو تو خوابِ خوش در سَر است ولیکن بیابان به پیش اندر است.
۴ تو کِز خوابِ نوشین به بانگِ رَحیل نخیزی دگر کَی رَسی در سَبیل.

اندرز

۵ فرو کوفت طبلِ شتر سارْوان. به منزل رَسید اوّلِ کارْوان.
۶ خُنُک هوشیارانِ فرخنده بخت که پیش از دُهُل زن ببستند رخت.
۷ به ره خُفتگان تا بر آرند سر نبینند ره رفتگان را اثر.
۸ سَبَق بُرد رَهرَو که برخاست زود. پس از نَقل بیدار بودن چه سود.
۹ کنون باید ای خُفته بیدار بود. چو مرگ اندر آرَد ز خوابت چه سود.
۱۰ چو شَیبَت در آمد به رویِ شَباب شبَت روز شد. دیده بر کُن ز خواب.
۱۱ مَن آن روز بر کَندم از عُمر اُمید که افتادم اندر سیاهی سفید.
۱۲ گذشت آنچه در ناصوابی گذشت. وَر این نیز دَم در نیابی گذشت.

۱: شتربانی = یك ساربان. به‌هول وستیز = از راه ترساندن وخشم. زمام = مهار. که = گویان. ۲: مگر = ظاهراً. مانا. زپس = ازاین‌پس. که = درحالی که. بانگ جرس = آواز درا. ۳: خواب خوش درمرا سرهم است چو تو. مرا سر = سر من. چو = مانند. ولیکن = امّا. ۴: که = درحالی که. نوشین = شیرین. رحیل = کوچ. دگر = ازاین‌پس. کی رسی: با آهنگ‌سؤال = نمیرسی. سبیل = راه. ۵: ساروان طبل شتر فروکوفت = ساروان کوس‌را که بر شتربسته بود فروکوفت وکاروان به‌راه افتاد. اوّل کاروان به‌منزل رسید = شترهای اوّل کاروان به‌منزل‌تازه نزدیك‌شدند. منزل = جای‌فرود آمدن کاروان. ۶: خنك = خوش. رخت ببستند = آمادهٔ حرکت شدند. ۷: به‌ره خفتگان‌تا سر برآرند ره رفتگان را اثرنبینند. به‌ره خفتگان + ره رفتگان: دو صفت مرکّب است. ره رفتگان را اثر = اثر آنان که‌ازآن راه رفتند. ۸: رهروکه زود برخاست‌سبق برد. سبق برد = پیش‌افتاد. نقل = جابه‌جاشدن. چه سود [است]: باآهنگ‌سؤال = سود نیست. ۹: بود: مصدر بریده است. چو مرگ اندر آردت ز خواب چه سود [است]. چو = هنگامی که. چه‌سود است: با آهنگ سؤال = سود نیست. حذف «است» روا شمرده شده است. ۱۰: چو شیب به‌روی‌شبابت درآمد = هنگامی که‌موی سفیدبه‌روی جوانی‌ات درآمد. دیده بر کن = چشم‌باز کن. ۱۱: آن روز که‌سفید اندر سیاهی‌ام افتاد من‌ازعمرامید بر کندم. سفید اندر سیاهی‌ام افتاد = موی سفید در موی سیاهم پیدا شد. ۱۲: ناصوابی = ناراستی. ور = و اگر. آخرین «گذشت» به‌سبب تأکید است.

۱ کنون وقتِ تخم است اگر پروری / وَر امیدواری که خرمن بری.
۲ به شهرِ قیامت مرو تنگدست. / که وجهی ندارد به حسرت نشست.
۳ گرت چشمِ عقل است تدبیرِ گور / کنون کن که چشمت نخورده است مور.
۴ به مایه توان ای پسر سود کرد. / چه سود افتد آن را که سرمایه خورد.
۵ کنون کوش کآب از کمر در گذشت، / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت.
۶ کنونت که چشم است اشکی ببار، / زبان در دهان است عذری بیار.
۷ نه پیوسته باشد روان در بدن. / نه همواره گردد زبان در دهن.
۸ کنون بایدت عذرِ تقصیر گفت، / نه چون نفسِ ناطق ز گفتن بخفت.
۹ ز دانندگان بشنو امروز قول. / که فردا نکیرت بپرسد به هول.
۱۰ غنیمت شمار این گرامی نفس. / که بی مرغ قیمت ندارد قفس.

۱: وقت تخم = هنگام پاشیدن بذر. بری = به‌دست آوری. ۲: شهر قیامت: اضافهٔ استعاره است. تنگدست: دراینجا قید است = بینوا. که = زیرا. به‌وحشت نشست[ن] وجهی ندارد. وجهی ندارد = یك وجه ندارد. هیچ سبب‌ندارد. حسرت = اندوه بر گذشته. نشست: مصدر بریده است. ۳: گر چشم عقل استت تدبیر گور [را] کنون که مور چشمت [را] نخورده است کن. چشم عقل: اضافهٔ استعاره است. ت = تو را. تدبیر = صلاح اندیشی. مور = موریانه که درخاك میزید. ۴: ای پسر به‌مایه سود کرد[ن] توان. به = به وسیله. توان: فعل مجهول حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد است از مصدر توانستن و کرد: مصدر بریده است. آن راکه سرمایه خورد چه سود افتد = برای آن‌که سرمایهٔ خویش را خرج کرد چه سود پیش آید. چه افتد: با آهنگ سؤال = هیچ پیش نیاید. ۵: کنون که آب از کمر گذشت کوش [و] وقتی که سیلاب ازسر گذشت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۶: کنون که چشم استت [و] زبان در دهان است اشکی ببار [و] عذری بیار. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. اشکی = اندك سرشك. عذری = یك پوزش. ۷: روان پیوسته در بدن نباشد. زبان همواره در دهان نگردد. روان = جان ۸: عذر تقصیر گفت[ن] کنون بایدت [و] چون نفس ناطق ز گفتن بخفت نه. حذف «و» روا شمرده شده است. ت = تو را. عذر تقصیر = پوزش گناه. گفت: مصدر بریده است. چون = هنگامی که. نفس ناطق = ذات گوینده. نیروی گفتار. بخفت = بیارمید. ۹: امروز قول[را] زدانندگان بشنو. که فردا نکیر به‌هول بپرسدت. دانندگان = خردمندان. قول = گفتار. نکیر به‌هول بپرسدت = فرشته‌ای که بنابرروایات مأمور پرسش ازمردگان است با ترس‌ازتو میپرسد. ۱۰: غنیمت = مالی که درجنگ با کفار به‌دست آید. مال بی‌زحمت به‌دست آمده. گرامی نفس: اضافهٔ مقلوب‌است. نفس = دم. که = در حالی‌که. قفس + مرغ: مانند شده درجای مانند است = تن + روان.

۱ مکُن عـُمر ضایع به‌افسوس و حیَف — که‌فرصت عزیز است والوقتُ سَیف.

مَثل

۲ قضا ز ِنده‌ای را رَگ ِ جان بـُرید. — دگر کس به‌مـَر گـَش گـِریبان دَرید.
۳ چـُنین گفت بیننده‌ای تیز هوش — چو فریادو زاری رَسیدش بـه گوش
۴ ز دست ِ شمـا مرده بـرخویشتن — گرَش دست بـودی دَریدی کـَفن
۵ که چندین زتیمار ِ مـَرگـَم مپیچ — که‌روزی‌دو پیش از تو کردم بسیج.
۶ فراموش کردی‌مگرمرگ ِخویش — که مرگ ِ مـَنـَت‌ناتوان کردوریش.

اندرز

۷ مـُحـقـِّـق که‌برمـُرده‌ریزَد گـِلـَش — نه بر و َی که بر خود بسوزَد دلش.
۸ ز هـِجران ِ طفلی که در خاك رفت — چه نالی که پاك آمد و پـاك رفت.
۹ تو پاك آمدی برحـَذَر باش و پاك. — که ننگ است ناپاك رفتن به خاك :
۱۰ کنون بایداین مرغ را پای بست، — نه آن گه که سررِشته بـَرد َت ز دست.
۱۱ نشستی به‌جای دِ گر کـَس بسی. — نشیند بـه جـای ِ تـو دیگر کـَسی.

۱: ضایع = تلف. حیف = ستم. که = زیرا. عزیز = گرامی. الوقت سیف [قـاطع] = وقت شمشیر برنده است. ۲: حکم پروردگار رگ جان یك‌زنده را برید = یك زنده بنا بر حکم پروردگار درگذشت. ۳: بیننده‌ای تیزهوش جو فریاد و زاری به‌گوشش رسیدگفت: چو = هنگامی که. ۴: مرده گر دست بودیش زدست شماکفن بر خویشتن دریدی. ز دست‌شما = به‌سبب شما. گر دست بودیش = اگر میتوانست. دریدی = میدرید. ۵: که = گویان. چندین = این چند. ز تیمارمرگم = به‌سبب‌غم‌خوردن درمرگ‌من. مپیچ = بی‌تابی منما. که = در حالی که. بسیج = آهنگ رفتن. ۶: مگر مرگ خویش[را] فراموش کردی = ظاهراً مرگ خویش را ازیاد برده‌ای. که = درحالی که. مرگ من ناتوان و ریش کردت. ت = تو را. ریش = زخم برداشته. ۷: محقّق بر مرده‌اش کـه گل ریزد = پژوهشگر هنگامی که‌مردهٔ خویش را به‌خاك میسپارد. دلش بروی نه‌که برخود بسوزد. وی = مرده. که = بل. ریزد + بسوزد: فعل حال‌و آینده‌است ازمصدرریختن‌و سوختن. ۸: هجران = جدایی. چه نالی: با آهنگ سؤال = منال. که = درحالی کـه. ۹: بر حذر: صفت مرکّب است. بر حذر باش = بپرهیز. که = زیرا. ۱۰: این مرغ را پای کنون بـاید بست. «کنون» در اینجا آهنگ‌تأکید دارد. [و] آن گه که سررشته [را] ز دستت برد نه. حذف «و» + «را» روا شمرده شده است. ۱۱: بسی = بسیار. «نشیند» دراینجا آهنگ تأکید دارد. دیگرکسی = یك‌کس دیگر. نشیند: فعل حال وآینده‌ازمصدر نشستن‌است ودر اینجاآینده‌را می‌نماید.

۱ اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الّا کفن .
۲ خرِ وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای‌بند .
۳ تو را نیز چندان بود دستِ زور — که پایت نرفته است در ریگ گور.
۴ منه دل براین سالخورده مکان — که گنبد نپاید بر او گردگان .
۵ چو دی رفت و فردا نیامد به‌دست — حساب از همین یک نفس کن که هست.

مَثَل

۶ فرو رفت جم را یکی نازنین . — کفن کرد چون کرمش ابریشمین.
۷ به دخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید به زاری وسوز.
۸ چو پوسیده دیدش حریرِ کفن — به فکرت چنین گفت با خویشتن
۹ من از کرم بر کنده بودم به‌زور. — بکندند از او باز کرمان گور .

مَثَل

۱۰ دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که می گفت گوینده‌ای با رباب
۱۱ دریغا که بی‌ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار .
۱۲ بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت .

۱: تیغزن = شمشیرزن. جنگجو. بدر بردن نخواهی = بایسته نیست که بدر ببری. الّا = جز. ۲: خروحش = خری که در دشت میزید. اگر کمند بگسلاند = اگر افساری را که بر گردن اوست پاره کند واز قطار بیرون‌رود. چو = هنگامی که. پای‌بند شود = پایش در شن فرو میرود. ۳: تو را دست زور = دست زور تو. چندآن که = آن چند مدّت که. ۴: سالخورده مکان: اضافهٔ مقلوب است = جای دیرین. سالخورده: صفت مرکّب است = سالها برآن گذشته. خورده = اصابت کرده. که = درحالی که. گردگان = چیزهای گرد. ۵: چو = از آنجاکه. دی = دیروز. ازهم‌این یك نفس که‌هست حساب کن = ازهم‌این یك نفس تا زمانی که از آن بهره‌مندی حساب کن. ۶: یك نازنین جمشید درگذشت. کفنش [را] ابریشمین کرد چون کرم. چون کرم = مانندکرم ابریشم که‌درون تارهای ابریشم خویش‌قرار میگیرد. ۷: دخمه = اطاقی که در آن مرده میگذاشتند. که = تا. ۸: چو حریر کفنش [را] پوسیده دید. چو = هنگامی که. حریر = پارچهٔ از ابریشم بافته. به فکرت = در اندیشه. ۹: کرمان گور از او باز بکندند. ۱۰: روزی دو بیت که گوینده‌ای با رباب میگفت جگرم [را] کباب کرد. جگرم را کباب کرد = درمن سخت اثر گذاشت. ۱۱: دریغا = افسوس است. که = آن که. بسی = بسیار. ۱۲: که = در حالی که. بیاید: آید + ب تأکید: فعل حال و آیندهٔ سوم‌شخص‌ازمصدر آمدن است‌ودراینجا زمان‌آینده‌را مینماید.

مَثَل

۱ یکی پارسا سیرتِ حق پرست | فتادش یکی خشتِ زرّین به‌دست.
۲ سرِ هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دلِ روشنش تیره کرد
۳ همه شب در اندیشه کاین گنج و مال | در او تا زیَم ره نیابد زوال.
۴ دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست.
۵ سرایی کُنم پای بستش رُخام، | درختانِ سقفش همه عودِ خام،
۶ یکی حُجره خاص از پیِ دوستان | درِ حُجره اندر سرا بوستان.
۷ بفرسودم از رُقعه بر رُقعه دوخت. | تفِ دیگدان چشم و مغزم بسوخت.
۸ دگر زیرِ دستان پزندم خورش. | به راحت دهم روح را پرورش.
۹ به سختی بکُشت آن نمد بسترم. | روَم، بعد از این عبقری گسترم.
۱۰ خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ. | به مغزش فرو بُرد خرچنگ چنگ.
۱۱ فراغِ مناجات و رازش نماند. | خور و خواب و ذِکر و نمازش نماند.

۱: پارساسیرت: صفت مرکّب است = دارای روش پرهیزگاران. حق‌پرست: صفت مرکّب است = به‌پروردگار روکننده. یکی خشت زرّین به‌دستش فتاد. ۲: سر هوشمندش [را] چنان خیره کرد که سودا دل روشنش [را] تیره کرد. خیره = گستاخ. سودا = ماخولیا. شیفتگی بسیار. ۳: مال = دارایی. تازیم زوال در او ره نیابد. زوال = نابوده‌شدن. ۴: دگر از بهر خواست بر کس قامت عجز دوتا و راست کرد[ن] نبایدم. دگر = از این پس. قامت عجز: اضافهٔ بیان است = اندام درماندگی. دو تا = خم. کرد: مصدر بریده است. م = مرا. ۵: سرایی [را] پای بستش رخام [و] درختان سقفش همه عود خام [و] یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندر سرا بوستان کنم. رخام = سنگ مرمر. درختان: در اینجا = تیرها. عود: درختی است که چوب آن به‌رنگ قهوه و خوشبو میباشد. ۶: [و] یك اطاق ویژهٔ دوستان. سرا بوستان = باغچهٔ خانه. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: از رقعه بر رقعه دوخت[ن] بفرسودم. رقعه = پاره. دوخت: مصدر بریده است. تف دیگدان = گرمای آشپزخانه. ۸: دگر = از این پس. پزندم = برای من میپزند. پزند: فعل حال و آینده از مصدر پختن است و در اینجا زمان آینده در بر دارد. به راحت = به وسیلهٔ آسایش. روح = روان. ۹: آن نمد بستر به‌سختی بکشتم. نمد بستر: اضافهٔ مقلوب است. م = مرا. بعد از این روم [و] عبقری گسترم. حذف «و» روا شمرده شده است. عبقری = پارچهٔ گرانبها. ۱۰: خیال خرف و کالیوه رنگ کردش. خیال = پندار. ش = او را. خرف = کودن. کالیوه رنگ = سرگشته سان. ۱۱: فراغ مناجات و رازنماندش = آسودگی برای عرض نیاز و راز به‌درگاه پروردگار اورا نماند.

۱ بهصحرا در آمد سر از عشوه مست. که جایی نبودش قرارِ نشست.
۲ یکی بر سرِ گور گِل می‌سِرشت که حاصل کُند زآن گِلِ گور خشت.
۳ بـه اندیشه لختی فرو رفت پیر که ای نفسِ کوته نظر پند گیر.
۴ چه بندی در این خشتِ زرّین دلت که یك روز خشتی کنند از گِلت.
۵ طمع را نه چندآن دهان است باز که بازش نشیند بـه یك لقمه آز.
۶ بدار ای فرومایه زین خشت دست. که جیحون نشاید به یك خِشت بست.
۷ تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال.
۸ غبارِ هوا چشمِ عقلت بدوخت. سَموم هوَس کشتِ عمرت بسوخت.
۹ بکُن سُرمهٔ غفلت از چشم پاك که فردا شوی سُرمه در چشمِ خاك.

مَثَل

۱۰ میانِ دو تن دشمنی بود و جنگ شرانگیز، با یکدگر چون پلنگ.
۱۱ ز دیدارِ هم تا به حدّی رَمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان.

۱: صحرا = دشت. بیرون شهر. از عشوه سرمست: صفت مرکّب ودراینجا قید است = به سبب نازسرخوش. که = زیرا. جایی قرار نشست[ن] نبودش = جای آرام نشستن نمی‌یافت. جایی نبودش = یك‌جا برای او نبود. هیچ‌جا برای او نبود. ۲: یکی = یك شخص. که حاصل کند = تا آماده نماید. ۳: پیر لختی به‌اندیشه فرو رفت. لختی = یك لحظه. که = گویان. کوته‌نظر: صفت مرکّب است = کوتاه‌بین. ۴: دلت [را] در این خشت زرین چه بندی. چه بندی: با آهنگ سؤال = مبند. دل بستن = خواهان وشیفته شدن. که = در حالی که. کنند: فعل مجهول است = کرده شود. ۵: طمع را دهان چندآن باز است که آزش به‌یك لقمه باز ننشیند. لقمه = نواله. ۶: ای فرومایه زین خشت‌دست بدار. که = زیرا. جیحون [را] به‌یك خشت بست[ن] نشاید. نشاید فعل حال وآینده از مصدر شایستن‌است. جیحون: نام دیگر آمو دریاست. بست: مصدر بریده است. ۷: غافل = بیخبر. مال = کالا. که = در حالی که. سرمایهٔ عمر پایمال شد = عمر به‌پایان رسید. ۸: غبار هوا + چشم عقل: اضافهٔ استعاره‌است. هوا = آرزو. چشم عقلت [را] بدوخت = نگذاشت که‌ازخرد کار بگیری. سموم: جمع سَم = بادهای گرم کشنده. هوس = آرزو. ۹: سُرمهٔ غفلت: اضافهٔ استعاره است. که = زیرا. فردا درچشم خاكِ سرمه شوی = پس از چندی درون خاك مانند سُرمه موده میشوی. شوی: فعل حال وآینده ازمصدر شدن‌است. دراینجا زمان‌آینده را می‌نماید. ۱۰: میان دو کس شرانگیز [و] با یکدگر چون پلنگ دشمنی و جنگ بود. حذف «و» روا شمرده شده است. چون = مانند. ۱۱: تا به‌حدّی که = تا آن‌نهایت که. آمدی = می‌آمد.

۱ یکی را اَجَل بر سر آورْد جیْش. سر آمد بَر او روزْگاران عیش.
۲ بداندیش وی را دَرون شاد گشت. به گورش پس از مُدّتی بر گذشت.
۳ شبستان گورش در اندوده دید که وقتی سَرایش زَر اندوده دید.
۴ خَرامان به بالینش آمد فَراز. همی گفت با خود لب از خنده باز
۵ خوشا وقتِ مجموعِ آن کس که اوست پس از مرگِ دشمن در آغوشِ دوست.
۶ پس از مرگِ آن کس نباید گریست که روزی پس از مرگِ دشمن بزیست.
۷ ز رویِ عداوت به بازویِ زور یکی تخته بر کندش از رویِ گور.
۸ سرِ تاجور دیدش اندر مغاك، دو چشمِ جهان بینش آگنده خاك،
۹ وُجودش گرفتارِ زندانِ گور، تنش طُعمهٔ کِرم و تاراج مور.
۱۰ چُنان تنگش آگنده خاك استخوان که از عاج پُر توتیا سُرمه دان
۱۱ ز دَورِ فلك بدْرِ رویش هلال ز جوْرِ زمانْ سرْوِ قدّش خلال
۱۲ کفِ دست و سرپنجهٔ زورمند جدا کرده ایّام بندش ز بند.

۱: اجل بر یکی را سرجیش آورد = مرگ بر سر یکی تاخت. جیش = لشکر. عیش = زندگی. ۳: شبستان گورش [را] در اندوده دید. در اندوده: صفت مرکّب است برای شبستان گورش = درآن را به گل برآورده. که = درصورتی که. وقتی = یك زمان. نخستین «دید» فعل گذشتهٔ نزدیك ازمصدر دیدن است. دومین «دید» فعل گذشتهٔ دور ازهمان مصدر است. ۴: لب ازخنده باز: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. ۵: وقت مجموع آن کس که پس از مرگ دشمن دوست درآغوش اوست خوشا. خوشا = نیکوست. «الف» اسناداست. مجموع = گرد آمده. دور از پریشانی. ۶: پس از مرگ آن کس که روزی پس از مرگ دشمن بزیست نباید گریست = آن کس که یك روز پس‌از مرگ‌دشمن خویش زیست اززندگی بهره‌مند است. ۷: عداوت = دشمنی. یکی تخته ازروی گورش بر کند = یك سنگ ازروی گور او کند. ۸: سرتاجورش [را] اندر مغاك [و] دوچشم جهان بینش [را] خاك آگنده [و] وجودش [را] گرفتار زندان گور [و] تنش [را] طعمهٔ کرم و تاراج مور دید. مغاك = گودال. خاك آگنده: صفت مرکّب است = از خاك پر شده. ۹: وجودش = تن او. زندان گور: اضافهٔ تشبیه است. طعمه = خوراك. تاراج = چپاول. ۱۰: خاك استخوانش [را] تنگ آگنده چنان که سرمه‌دان عاج از توتیا پر. عاج = دندان فیل بسیار گرانبهاست. توتیا = سرمه. ۱۱: ز دور فلك = به سبب گردش آسمان. بدر = ماه تمام. هلال = ماه نو که باریك وخمیده است. جور زمان = ستم روزگار. خلال = چوب باریك دندان کاو. ۱۲: ایّام کف دست و سرپنجهٔ زورمندش [را] بند زبند جدا کرده. ایّام: جمع یوم = روزگار.

۱ چُنآنَش بر او رحمت آمد به‌دل — که‌بسرشت بر خاکش از گِریه گِل.
۲ پشیمان‌شد از کرده‌وخوی زشت. — بفرمود بر سنگِ گورش نِوشت
۳ مکُن شادمانی به مرگِ کسی — که دَهرت نمانَد پس از وی بسی.
۴ شنید این سخن عارفی هوشیار. — بنالید کای قادرِ کردگار
۵ عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بِگریست دشمن به زاری بر او.

حکمت

۶ تنِ ما شود نیز روزی چُنآن — که بر وی بسوزد دلِ دُشمنان.
۷ مگر در دلِ دوستْ رحمْ آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم.
۸ به جایی رسد کارِ سر دیر وزود — که گویی در او دیده هرگِز نبود.

مَثل

۹ زدم تیشه یک‌روز بر تلِّ خاک. — به گوش آمدم نالهٔ دردْناک
۱۰ که زِ نهار. اگر مردی آهسته‌تر. — که‌چشم‌وبُنا گوش‌وروی است‌وبَر.

مثل

۱۱ شبی خُفته بودم به عزمِ سَفر. — پِیِ کاروانی گرفتم سَحَر.

۱: به‌دلش بر او رحمت آمد چنآن که از گریه بر خاکش گل بسرشت. رحمت = دلسوزی. ۲: از کرده و خوی زشت‌پشیمان‌شد = از دشمنی‌وشاد شدن درمرگ دشمن پشیمان گردید. بر سنگ گورش نوشتـ[ن] بفرمود. نوشت: مصدر بریده است. ۳: به‌مرگ کسی که پس از وی دهر بسی نماندت شادمانی مکن. کسی که = آن کس که. دهر = روزگار. نماندت = تو را نگذارد. ۴: عارفی = یك خداشناس. که = آن که. قادر = توانا. ۵: دشمن که به‌زاری بر او بگریست گر تو بر او رحمت نیاری عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که = درصورتی که. رحمت = دلسوزی. دراینجا: بخشایش. ۶: تن ما نیز روزی چنآن شود که دل دشمنان بر وی بسوزد. ۷: مگر در دل دوستم رحم آید = باشد که در دل دوست درحق من رحم آید. چو = هنگامی که. که = آن که. ۸: دیر و زود کار سر به جایی رسد که گویی هرگز دیده در او نبود. گویی: فعل مجهول امر دوم شخص مفرد است = گفته شود. ۹: یك‌روز تیشه بر تلّ خاك‌زدم. ناله‌ای‌دردناك به‌گوشم‌آمد. تلّ = توده. ناله‌ای = یك‌ناله. ۱۰: که = آن که. زنهار = آگاه‌باش دومین «که» = درحالی که. ۱۱: شبی = یك شب. عزم = آهنگ. سحر پی کاروانی گرفتم = بامدادان از پی یك كاروان رفتم.

۱ برآمد یکی سهمگین بادو گَرد — که درچشمِ مردُم جهان تیره کرد.
۲ به رَه بر یکی دخترِ خانه بود. — به مِعجَر غُبار از پدر می‌زُدود.
۳ پدر گفتش ای نازَنین چهرِ من — کـه داری دلْ آشفته از مِهرِ من
۴ نه‌چندآن نشیند بر این چهره گَرد — که بازش به مِعجَر توان پاك کرد.

حکمت

۵ بر این خاك چندآن صبا بگذرد — که هر ذَرّه از ما به جایی بَرَد.
۶ تورا نَفْسِ رَعنا چوسرکَش سُتور — دَوان میبَرد تا به‌سرشیب گور.
۷ اَجل ناگهت بُگسِلاند رکیب — عِنانْ باز نتوان گرفت از نشیب.
۸ خبر داری ای استخوانی قفس — که‌جان‌تو مرغی‌ست، نامش نَفَس.
۹ چو مرغ از قفس رفت و بُگسَست قید — دگر ره نگردد به‌سعیِ تو صید.
۱۰ نگهدار فرصت. که عالم دمی‌ست. — دمی پیشِ دانا بِهْ از عالمی‌ست.
۱۱ سِکندر که بر عالمی حُکم داشت — در آن دم که میرفت و عالم گذاشت

۱: سهمگین = ترسناك. ۲: دختر خانه = دختر شوهر نکرده. به‌معجر = با چهارقدخویش.
۳: گفتش = اوراگفت. ای نازنین چهرمن که از مهر من دل آشفته داری. ۴: براین‌چهره چندآن گرد نشیندکه نتوان به‌معجر باز پاك کرد. نشیند: فعل حال وآیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر نشستن است. دراینجا زمان‌آینده را دربردارد. به‌معجر = به‌وسیلهٔ‌چهارقد.
۵: صبا براین خاك چندآن بگذردکه‌هر ذرّه ازما [را] به‌جایی برد. این خاك = کرهٔ‌زمین. صبا = بادی‌که ازسمت شرق میوزد. جایی = یك‌جا. ۶: تورا نفس رعنا = نفس خودآرای تو. چو = مانند. سرکش ستور. اضافهٔ مقلوب‌است = اسب نافرمان. سرشیب = سراشیب. سرازیری. ۷: ناگه اجل رکیبت [را] بگسلاند. اجل = پایان مهلت‌زندگی. مرگ. رکیبت را بگسلاند = رکاب تورا پاره کند. عنان = لگام. نشیب = سرازیری. ۸: خبرداری = آگاه باش. «ی» ادات تأکید است. استخوانی قفس: اضافهٔ مقلوب‌است. که = آن‌که. جان تو مرغی [و] نامش نفس است. حذف «و» روا شمرده شده است. مرغی = یك پرنده. ۹: چو قید بگسست و مرغ از قفس رفت دگر ره به‌سعی تو صید نگردد. چو = هنگامی که. قید = بند. دگر ره: اضافهٔ مقلوب است = بار دیگر. به‌سعی تو = به‌وسیلهٔ‌کوشش تو. صید = شکار. ۱۰: که = زیرا. عالم دمی‌ست = زندگی در این جهان مانند یك نفس برآوردن است. دمی پیش دانا از عالمی به است. دانا آن یك‌دم زدن را ازهمهٔ آنچه‌درجهان است بهتر میداند. عالمی = یك‌جهان. ۱۱: سکندر که بر عالمی حکم داشت = اسکندر که بر یك بخش از جهان فرمانروا بود. درآن دم که عالم [را] گذاشت و میرفت. میرفت = برفت.

۱ میسّر نبودش کز او عالمی ستانند و مُهلت دهندش دمی.
۲ برفتند و هر کس دَرود آنچه کَشت. نماند بجز نامِ نیکو و زشت.
۳ چرا دل بر این کاروانگه نهیم که یاران برفتند و ما بر رهیم.
۴ پس از ما بسی گُل دهد بوستان، نشینند با یکدگر دوستان.
۵ دل اندر دلآرامِ دنیا مبند که ننشست با کس که دل بر نکند.
۶ چو در خاکدانِ لحد خُفت مَرد قیامت بیفشاند از موی گَرد.
۷ سر از جَیبِ غَفلت برآوَر کنون که فردا نمانی به حسرت نگون.
۸ نه چون خواهی آمد به‌شیراز در سر و تن بشویی ز گَردِ سَفر.
۹ پس ای خاکسارِ گُنَه عنقریب سفر کرد خواهی به‌شهرِ غریب.
۱۰ بِران از دو سرچشمهٔ دیده‌جوی. ور آلایشی داری از خود بشوی.

مَثَل

۱۱ ز عهدِ پدر یاد آرم همی که باران رَحمت بر او هر دمی
۱۲ که در طفلی‌ام لَوح و دفتر خرید، ز بهرم یکی خاتمِ زَر خرید.

۱: میسّر نبودش = برای او فراهم شدنی نبود. که = آن‌که. ش = او را. ستانند+ دهند: فعل مجهول است. دمی = به‌اندازهٔ یك نفس برآوردن. ۲: هر کس آنچه کشت درود و برفتند. جز = اِلّا. ۳: چرا دل نهیم: با آهنگ سؤال = نباید که دل بنهیم. که = درحالی که. ۴: بسی = بسیار. ۵: اندر دلآرام دنیا دل مبند. دلآرام دنیا: اضافهٔ تشبیه است. دل‌مبند = فریفته مشو. که = زیرا. با کس ننشست که‌دل برنکند = با هر کس نشست از او دل برکند. ۶: چو = هنگامی که. لحد = گور. قیامت = روز رستخیز. ۷: کنون سر برآور. «کنون» در اینجا آهنگ تأکید دارد. جیب غفلت: اضافهٔ استعاره است = گریبان بیخبری. که = تا. فردا به‌حسرت نگون نمانی = روز رستخیز به‌سبب‌افسوس بر گذشته افکنده نگذاری. ۸: چون به‌شیراز درخواهی آمد سر و تن [را] ز گرد سفر نبشویی. نبشویی: با آهنگ‌سؤال = بشویی. ۹: خاکسار گنه = گردآلودهٔ گناه. عنقریب = به زودی. شهر غریب = شهر دور از میهن. ۱۰: از دو سرچشمهٔ دیده جوی بران. سرچشمهٔ دیده: اضافهٔ تشبیه است. جوی بران = اشك پشیمانی بسیار بریز. ۱۱: که. اداتِ‌دعاست. باران رحمت = بخشایش بسیار پروردگار. هردمی = پیوسته. ۱۲: که = آن‌که. درطفلی لوح و دفتر خریدم = در خردسالی لوح و دفتر برای من خریداری کرد. لوح: تختهٔ هموار سنگ بود که برآن با قلم سنگ مینوشتند و پاك میکردند. [و] یکی خاتم زر ز بهرم خرید. خاتم = انگشتری.

۱ بدر کرد ناگه یکی مُشتری — به خرمایی از دستم انگُشتری .

وعظ

۲ چو نشناخت انگُشتری طفلِ خُرد — به خرمایی از وی توانند بُرد .
۳ تو هم قیمتِ عُمر نشناختی — که در عیشِ شیرین برانداختی .
۴ قیامت که نیکان به اَعلیٰ رَسند — ز قعرِ ثَری تا ثُرَیّا رسند
۵ تورا خود بمانَدسر از ننگ پیش — که گِردَت برآید عمَلهای خویش.
۶ بـه داوَر زِ کارِ بَدان شرم آر — که در رویِ نیکان شُوی رَستگار.
۷ در آن روز کِز فِعلَ پرسند و قَول — اُولوالعَزم را تن را بلرزد ز هَول.
۸ به جایی که دَهشَت برند انبیا — تو عُذرِ گناهان چه داری . بیا .
۹ زنانی که طاعَت بِه‌رَغبَت برند — ز مردانِ ناپارسا بُگذَرَند .
۱۰ تو را شرم باید زمردیِّ خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش .
۱۱ زنان را به عُذری مُعَیَّن که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست .

۱: مشتری = خریدار. به‌خرمایی = به‌بهای یك خرما. ۲: چو طفل خرد انگشتری [را] نشناسد به‌خرمایی از وی برد[ن]توانند = ازآنجاکه کودك انگشتری را نمی‌شناسدبه‌وسیلهٔ یك‌خرما ازاو میربایند. توانند: فعل‌مجهول حال‌وآینده ازمصدر توانستن است وبرد: مصدر بریده است. ۳: که = در حالی کـه. عیش شیرین = زندگی دلپذیر. برانداختی = به‌پایان رسانبدی. ۴: قیامت که = روز رستخیز هنگامی که. اعلی = پایهٔ برتر. دراینجا: بهشت‌برین. قعر ثری = ژرفای زمین. ثریّا = پروین که درآسمان است. ۵: عملهای خویش که گردت برآید تورا سر از ننگ خود به‌پیش بماند. تو را سر به‌پیش بماند = سرافکنده میشوی. که = هنگامی که. عملهای خویش = کارهای تو. ۶: به‌داور = نزد پروردگار دادور. زکار بدان = ازکار مردمان‌بد. که = تا. در روی نیکان = نزد مردمان‌نیك. ۷: ازفعل‌وقول‌پرسند = دربارهٔ کردار وگفتار پرسیده میشود. پرسند: فعل‌مجهول حال وآینده ازمصدر پرسیدن است. اولوالعزام را تـن = تن پیامبر بزرگ. هول = ترس. ۸: انبیا دهشت برند = پیامبران سراسیمه میشوند. عذر = پوزش. چه داری: با آهنگ سؤال = هیچ نداری. بیا: نشان شگفت است و باید با آهنگ ویژه ادا شود. ۹: به رغبت طاعت برند = با میل عبادت کنند. بگذرند = پیش افتند. ۱۰: زنان را قبول بیش از تو که باشد تو را ازمردی خویش شرم باید. تو را شرم باید = شرمساری برای تو بایسته است. که = هنگامی که. زنان را قبول = پذیرش طاعت زنان. ۱۱: به عذری معیّن کـه زنان را هست که‌گـاه ز طاعت دست بدارند. بـه عذر معیّنی که زنان را هست که‌گاه ز طاعت دست بدارند. به‌عذری معیّن = به‌سبب یك‌دست‌آویز تعیین شده. زطاعت دست بدارند = عبادت نکنند.

۱ ولیکن به جان سوز دارند و درد — که با خونِ سرخند و رُخسارِ زَرد.

۲ تو بی‌عُذر یک سو نشینی چو زن. — رَو ای کم زن. لافِ مردی مزن.

۳ مرا خود چه باشد زبان آوری. — چُنین گفت بحرِ سخن انوری

۴ چو از راستی بُگذری خم بوَد — چه مردی بوَد کز زنی کم بوَد.

۵ به نازو طرب نفس پروَرده گیر. — به ایّام دُشمن قوی کرده گیر.

مَثَل

۶ یکی بچّهٔ گرگ می‌پرورید. — چو پرورده شد خواجه را بردرید.

۷ چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — زبان آوری بر سرش رفت و گفت

۸ چو دشمن چنین نازَنین پروری — بدانی که ناچار زَخمش خوری.

اندرز

۹ نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد — که ز آنان نیاید بجز کارِ بد.

۱۰ فَغان از بدیها که در نفسِ ماست. — که ترسم شود ظنِّ ابلیس راست.

۱: ولیکن = امّا. به‌جان = در جان خویش. که = درحالی که. با خون سرخ + با رخسار زرد: دو صفت مرکّب است و «ند» چسبیده به «سرخ» فعل حال وآیندهٔ سوم شخص جمع است از مصدر استن. ۲: عذر = خواهش رفع تقصیر. چو زن = مانند زنان یاد شده. کم زن: صفت مرکّب ودراینجا درجای اسم نشسته و مناداست. مردی = مردانگی. دلیری. ۳: مرا زبان آوری خود چه باشد = مرا زبان‌آوری = سخنوری من. خود: مزید برای تأکید است. چه باشد: با آهنگ سؤال = هیچ نیست. بحر = دریا. انوری: شاعر دربار سلطان سنجر سلجوقی بود. درسال ۵۸۷ درگذشت. ۵: چو = هنگامی که. بگذری: فعل مجهول دوم شخص مفرد از مصدر گذشتن است = چشم‌پوشی شود. خم = کجی. بوَد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. مردی + زنی = یك مرد + یك زن. ۶: یکی = یك شخص. چو = هنگامی که. خواجه را = پرورندهٔ خود را. ۷: بخفت = بیارمید. زبان آوری = یك سخنور. ۸: بدانی که چو دشمن [را] چنین نازنین پروری ناچار زخمش [را] خوری. چو = هنگامی که. بدانی = می‌بدان. «ی» ادات تأکیداست. که = آن‌که. «خوری» دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال وآینده ازمصدر خوردن است. خوردن در برابر زدن وبه‌معنای دریافت کردن است. ۹: ابلیس در حق ما طعنه نزد: با آهنگ سؤال = شیطان دربارهٔ ما سرزنش کرد. که = آن‌که. زآنان بجز کاربد نیاید = ازاولاد آدم کار بد ساخته است وبس. ۱۰: از بدیها که در نفس ماست فغان [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ترسم که ظنّ ابلیس راست شود. ظنّ ابلیس = گمان شیطان.

۱ چو مَلعون پسند آمدش قهرِ ما خدایش بیَنداخت از بهرِ ما.
۲ کجا سر برآریم زآن‌عار و ننگ که با او به‌صلحیم و با حق به‌جنگ.
۳ نظرِ دوست‌نادر کُنَد سویِ دوست چو در رویِ دشمن بُوَد رویِ‌دوست.
۴ گَرت دوست‌باید کَزاو برخوری نباید که فرمانِ دشمن بَری.
۵ رَوا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گُزیند به همخانگی.
۶ ببینی که کمتر نِهَد دوست پای چو بیند که دشمن بُوَد در سرای.
۷ بِه سیمِ سیه تا چه خواهی خرید که‌خواهی دل‌از مهرِ یوسِف بُرید.

مَثل

۸ یکی بُرد بر پادْشاهی سِتیز. به دشمن‌سِپُردش که خونش بریز.
۹ گرفتارْ در دستِ آن کینه توز همی گفت با خود بِه زاری و سوز
۱۰ اگر دوستْ بر خود نیازُردَمی کِی‌ْ از دستِ دشمن جفا بُردمی.

۱: ملعون چو قهر ما پسندش آمد خدا ازبهر ما بینداختش. چو = از آنجاکه. ملعون = شیطان نفرین شده. ش = اورا. قهر ما = چیرگی بر ما. بینداختش = اورا راند و خوار ساخت. ۲: ازآن عار وننگ‌که با او به‌صلح‌وبا حق‌بجنگیم کجا سر برآریم. کجا سربرآریم: با آهنگ سؤال = سربلند کردن نتوانیم. زآن عار و ننگ = به‌سبب آن عیب‌و رسوایی. که = درحالی‌که. با او به‌صلح وبا حق به‌جنگیم. به‌صلح + به‌جنگ: دو صفت مرکّب است = درآشتی و درجنگ. یم: فعل حال و آیندهٔ اول شخص جمع است از مصدر استن. حق‌که‌پروردگار. ۳: چو رویِ‌دوست در روی دشمن بود نادر دوست سویِ‌دوست‌نظر کند. نادر: در اینجا قید است = کم اتفّاق افتدکه. ۴: گر دوست‌کز او برخوری بایدت [آن] = فرمان‌دشمن[را] بری‌نباید. ت = تو را. برخوری = برخوردار شوی. فعل نباید: پایان بخش جمله و سوم شخص مفرد ازمصدر لازم بایستن است. ۵: [آن] که دشمن [را] به همخانگی گزیند بیگانگی‌ازدوست‌روا دارد. که = آن‌که. ۶: ببینی که دوست‌چو بیند‌که‌دشمن در سرای بُوَد کمتر پای‌نهد. ببینی = می‌بینی. «ب» اداتِ‌تأکید است. چو = هنگامی‌که. ۷: تا به‌سیم سیه چه خرید[ن] خواهی که دل ازمهر یوسف بریدن[ن] خواهی. به‌سیم‌سیه = به‌وسیلهٔ پول کم‌ارزش. تا = ندانم که. که = هنگامی‌که. به‌فروختن یوسف پیامبرزاده و گرامی اشاره شده است. ۸: ستیز برد = لجاجت کرد. ش = اورا. که = گویان. ۹: در دست آن کینه‌توز گرفتار: وجه وصفی‌است. ۱۰: نیازردمی = نمی‌آزردم. نیازردم + بردم: دوفعل ماضی است که به‌سبب اداتِ شرط «اگر» درجای فعل حال وآینده به‌کار رفته است. ی + می‌که با آنها می‌آید اداتِ تأکید است. کی جفا بردمی: با آهنگ سؤال = ستم نمیکشیدم.

اندرز

۱ بتا جز تو رد دشمن بدرد پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست.
۲ تو از دوست گر عاقلی برمگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد.
۳ تو با دوست یکدل شو و یک‌سخن — که خود بیخ دشمن بر آرد ز بن.
۴ نپندارم آن زشت نامی نکوست — به خشنودی دشمن آزار دوست.

مثل

۵ یکی مال مردم به تلبیس خورد، — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد.
۶ چنین گفتش ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چو تو ابلهی.
۷ تو را با من است ای فلان آشتی. — به جنگم چرا گردن افراشتی.

اندرز

۸ دریغ است فرمودهٔ دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت.
۹ روا داری از جهل و بی‌باکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت.

۱: رفیقی که دوست برخود بیازرد بهل تا دشمن پوستش [را] بدرد. بتا: به تا = بهتر که. رفیقی که دوست [را] برخود بیازرد = آن دوست که دوست خویش را نزد خود آزرده ساخت. ۲: تو گر عاقلی از دوست برمگرد که دشمن نگه درتو کرد[ن] نیارد. که = تا. نیارد: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد ازمصدر یا رستن است و کرد: مصدر بریده‌است. ۳: که = تا. خود: مزید برای تأکید است. بیخ = ریشه. ازبن = زته. ۴: نپندارم [که] آزار دوست به‌خشنودی دشمن آن زشت‌نامی نکوست. حذف «که» روا شمرده شده است. به‌خشنودی دشمن = برای خشنود کردن‌دشمن. ۵: یکی مال مردم [را] به‌تلبیس[می]خورد [و] چو بر [می]خاست لعنت بر ابلیس[می]کرد = یک شخص دارایی مردم را ازراه نیرنگ ضبط میکرد وهنگام برخاستن ازجای خود میگفت لعنت بر شیطان. لعنت = نفرین. ۶: گفتش = اوراگفت. رهی = یک‌راه. ابلهی‌چو تو ندیدم = یک‌نادان‌مانند تو ندیدم. هیچ‌نادان مانند تو ندیدم. ۷: ای فلان‌تورا با من آشتی است = ضبط مال مردم روش شیطانی‌است. چرا به‌جنگم گردن‌افراشتی = چرا برای جنگ‌بامن گردن‌خود را افراشتی. چرا بر من‌لعنت فرستادی. ۸:دریغ است که‌دست ملک فرمودهٔ دیو زشت[را] بر تو نوشت[ن] خواهد. دریغ = افسوس. فرمودهٔ دیو زشت = گفتار شیطان ناپسند. نوشت: مصدر بریده است. نوشتن خواهد = نوشتن رالازم شمرد. ۹: از جهل‌و بی‌باکیت‌روا [می] داری‌که پاکان ناپاکیت [را]نویسند. جهل = نادانی. بی‌باکی = گستاخی. که = آن که. پاکان: دراینجا = فرشتگان

۱ طریقی به‌دست آر و صلحی بجوی. شفیعی برانگیز و عُذری بگوی.
۲ که یك لحظه صورت نبندد امان چو پیمانه پر شد بـه دَوْرِ زمان.
۳ اگر دستِ قدرت نداری بـه کار چو بیچارگان دستِ زاری برآر.
۴ گرت رفت ز اندازه بیرون بَدی چو گفتی که بد رفت نیك آمدی.
۵ فرا شو چو بینی درِ صلح باز. که ناگاه در بـر تـو گردد فراز.
۶ فرو ریز بار گُنَه ای پسر. که حَمّالْ عاجز بوَد در سفر.
۷ پِیِ نیکمردان بباید شتافت. که هرك آن سعادت طلب کرد یافت.
۸ ولیکن تو دنبالِ دیوِ خسی. ندانم که در صالحان کی رَسی.
۹ پیمبر کسی را شفاعتگر است که بر جادهٔ شرعِ پیغمبر است.

مَثَل

۱۰ گِلِ آلوده‌ای راهِ مسجد گرفت. ز بخت نگون طالعِ اندر شگفت.
۱۱ یکی مَنْع کردش که تَبَّت یَداك. مَرو دامَن آلوده در جای پاك.

۱: طریقی = یك‌راه. صلحی = اندك آشتی. بجوی: فعل امر دوم شخص مفرد از مصدر جُستن است + ب تأکید. شفیعی = یك شفاعت کننده. خواهشگر. عذری = اندك پوزش. ۲: که = زیرا. چو به دور زمان پیمانه پر شد یك لحظه امان صورت‌نبندد. یك لحظه = یك چشم بر هم زدن. صورت نبندد = میسّر نمیشود. امان = زینهار. چو = هنگامی که. پیمانه پر شد = عمر به‌پایان رسید. مانند شده در جای مانند به کار رفته است. ۳: دست قدرت: اضافهٔ‌تشبیه است. قدرت = توانایی. چو بیچارگان دست‌زاری برآر = مانندناتوانان بازاری دست به‌سوی پروردگار بلندکن. ۴: گر بدی‌ات زاندازه بیرون رفت. ت = تورا. چو گفتی که بد رفت = هنگامی که گفتی آنچه کردم ناروا بود. رفت = صورت گرفت. ۵: چو در صلح [را] باز بینی فراشو = هنگامی که درآشتی‌را بازبینی نزدیك برو. که = زیرا. فراز = بسته. ۶: ای فرزند بار گناه را بر دوش مکش. کـه = زیرا. حمّال درسفر عاجز بود = آن‌که بار بر دوش دارد در سفر ناتوان‌میشود. سفر: دراینجا کوچ کردن ازجهان‌است. بود: فعل حال و آیندهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بودن است. ۷: که = در حالی‌که. آن سعادت طلب کرد = آن نیك بختی را خواست. آن سعادت را = شتافتن از پی نیکمردان. ۸: ولیکن = امّا. دنبال دیو خسی = در پی شیطان فرومایه‌ای. که = آن کـه. صالحان = نیکوکاران. ۹: پیمبر کسی راکه‌بر جادهٔ شرع پیغمبر است شفاعتگر است. جادهٔ‌شرع: اضافهٔ استعاره است. شرع = آیین. ۱۰: گل آلوده‌ای = یك گل آلوده. ۱۱: یکی = یك شخص. منع کردش = او را بازداشت. که = گویان. تبّت یداك = دو دستت بریده باد.

۱ مرا رِقّتی در دل آمد بر این — که پاک است و خرّم بهشتِ برین.
۲ در آن جایِ پاکان اُمیدوار — گِل آلودهٔ معصیت را چه کار.
۳ بهشت آن ستاند که طاعت برد. — که را نقد باید بِضاعت برد.
۴ برو، دامن از گَردِ ذِلّت بشوی. — که ناگه ز بالا ببندد جوی.
۵ مگو مرغِ دَولت ز قیدم بجست. — هنوزش سرِ رشته داری به دست.
۶ و گر دیر شد گرمرو باش و چست. — ز دیر آمدن غم ندارد دُرست.
۷ هنوزت اَجل دستِ خواهش نبست. — برآور به درگاهِ دادار دست.
۸ مخسب ای گنه کردهٔ خفته. خیز. — به عذرِ گُنه آبِ چشمی بریز.
۹ چو حکمِ ضرورت بُوَد کآبِ روی — بریزند باری بر آن خاکِ کوی.
۱۰ چو آبت نمانَد شفیع آر پیش — کسی را که هست آبِ روی از تو بیش.

۱: رقّتی = اندک حالت گریه. که = با خودگویان. ۲: آن جای پاکان امیدوار = بهشت جای آنان که از گناه پاک و به رحمت پروردگار امیدوارند. گل آلودهٔ معصیت را چه کار [است] حذف «است» روا شمرده شده است. هنگام گفتن «گل آلودهٔ معصیت» به خویشتن اشاره کرد. گل آلوده: صفت مرکّب است و گل آلودهٔ معصیت اضافهٔ استعاره. معصیت = گناه. چه کار [است]: با آهنگ سؤال = مرا راه نمیدهند. ۳: آن که طاعت برد بهشت ستاند. طاعت = بندگی. عبادت. که را = آن که را. نقد = بهای کالا که هنگام خریداری پرداخته میشود. بضاعت = کالا. ۴: برو [و] دامن از گرد ذلّت بشوی. حذف «و» روا شمرده شده است. گرد زلّت = اضافهٔ استعاره است. زلّت = لغزش. که = زیرا. ببندند: فعل مجهول است = بسته میشود. ۵: مرغ دولت ز قیدم بجست = بخت از من رو گردانید. مرغ دولت اضافهٔ استعاره است. قید = بند. هنوز سررشته اش [را] به دست داری. سررشته = سرریسمانی که بر پای مرغ دولت بود. «داری» باید که در اینجا با آهنگ تأکید ادا شود. ۶: گر مرو = تند و چالاك. درست ز دیر آمدن غم ندارد. درست = درستکار. ۷: اجل هنوز دست خواهشت [را] نبست. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. خواهش = خواستن از درگاه پروردگار. ۸: به عذر = برای پوزش. آب چشمی = اندك سرشك. ۹: چو = از آنجا که. حکم ضرورت = فرمان لازم. که = آن که. آب روی = خوی که به سبب پشیمانی و شرمندگی بر چهره می نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. بریزند: فعل مجهول است = ریخته شود. باری = یك بار. خاك آن کوی = درگاه پروردگار. بر آستان پروردگار شرمندگی از گناهان ضرورت است. اشاره است به آشکار شدن گناهان بندگان روز رستخیز. ۱۰: چو آب نماندت کسی را که آبروی از تو بیش هست شفیع پیش آر = هنگامی که بسیار شرمندگی نمودی و بخشوده نشدی خواهشگری بیاب که در چهره اش خوی بیش باشد. آب = آب رو. ت = تو را.

۱ به قهر اَر بـراندَ خـدای از دَرم رَوانِ بزرگـان شـَفیع آورم .

مثل

۲ همـی یـاد آرم ز عهـدِ صِغـَر که عیدی بـرون آمدم بـا پـدر .
۳ به بازیچه مشغـولِ مَـردُم شدم . وَز آشوبِ خـَلق از پدر گـُم‌شدم.
۴ بر آوردم از بیقـَراری خـُروش. پـدر نـاگـهـانـم بمـالیـد گـوش
۵ که‌ای‌شوخْ چـَشمْ آ‌خرَت‌چندبار بگفتم کـه دستـم زِ دامـن مـدار .

اندرز

۶ به تنها نداند شدن طفلِ خـُرد . که مُشکِـل توان راهْ نادیده بُـرد .
۷ تو هم‌طفلِ راهی به‌سعی ای فقیر بـرو، دامـنِ راهْ دانـان بگیـر .
۸ مکن با فـُرومایه مَـردُم نشست . چو کردی‌ز هـَیبـَت فروشوی دست.
۹ به‌فِتراکِ نیکان‌درآویز چـَنگ . که عارِف نـدارد زِ دَریـوزَه ننگ .

۱: ار خدای به قهر از در براندم روان بزرگان [را] شفیع آورم = اگر پروردگار از راه غضب مرا از درگاه خویش براند روان‌بزرگان‌گذشته را خواهشگر معرّفی میکنم. آورم: فعل حال وآینده ازمصدر آوردن است ودراینجا آینده را میرساند. ۲: عهد صغر = زمان خردسالی. که = آن‌که. عیدی = دریك‌روز جشن. ۳: به = به‌سبب. آشوب‌خلق = به‌هم برآمدن مردم. ۴: از بیقراری خروش برآوردم. از بی‌قراری = به سبب بی‌آرام بودن. ناگهان پدر گوشم [را] بمالید. م = مرا. ۵: که = گویان. ای‌شوخ چشم = ای گستاخ. آخر چندبار بگفتمت. آخر چندبار تورا بگفتم. که = آن که. دست ز دامنم مدار = دامن مرا رها مکن. از من دور مشو. ۶: طفل خرد تنهـا شدن نبداند. شدن = رفتن. طفل = کودك. کـه نادیده راه برد[ن] مشکل توان. مشکل: در اینجا قید است = به دشواری. نادیده راه بردن = پیش ازدیدن شناختن. توان: فعل مجهول وپایان‌بخش جمله است و برد مصدر بریده است. ۷: طفل راه = کودك پویان. ای فقیر = ای نیازمند. برو [و] به‌سعی دامن راه دانان [را] بگیر. حذف «و» + «را»روا شمرده‌شده است. به‌سعی = ازراه کوشش. دامن‌کسی راگرفتن = ازکسی یاری خواستن. ۸: با فرومایه مردم نشست مکن. نشست: مصدر بریده است. فرومایه مردم: اضافهٔ مقلوب است = کسانی که مـایهٔ تربیت و دانش اندك دارند. چو = هنگامی‌که.ز هیبت دست فرو شوی = امید مدارکه از تو بترسند. ۹: فتراك: تسمه‌ای است که سواران شکار خود را بدآن بر اسب می‌بندند و میبرند. به‌فتراك نیکان‌چنگ‌آویز = راهی‌را که‌مردمان‌نیك پیمودند درپیش گیر. که = زیرا. دریوزه = گدایی

۱ مُریدان به قوّت ز طفلان کمند، مشایخ چو دیوارِ مستحکمند.
۲ بیاموز رفتار از آن طفلِ خُرد که چون استعانت به دیوار بُرد.
۳ ز زنجیرِ ناپارسایان بِرَست که در حلقهٔ پارسایان نشست.
۴ اگر حاجتی داری این حلقه گیر. که سلطان ندارد از این در گزیر.
۵ بِرَو، خوشه‌چین باش سعدی‌صفت که گِرد آوری خرمنِ معرفت.

با بزرگان دین

۶ الا ای مُقیمانِ مِحرابِ اُنس چو فردا نشینید بر خوانِ قُدس
۷ متابید روی از گِدایانِ خیل. که صاحب‌مُروّت نراند طُفیل.

اندرز

۸ کنون با خِرَد باید انباز گشت. که فردا نماند رهِ بازگشت.

۱: نیروی پیروان از کودك کمتر است. کودك دست به‌دیوار میگیرد و به راه می‌افتد. [و] مشایخ مانند دیوار استوارند. مانند آن دیوارند که کودك دست خود را بدآن میگیرد. مستحکم = استوار. ۲: از آن که طفل خرد چگونه به دیوار استعانت برد رفتار بیاموز. استعانت به‌دیوار برد = از دیوار مدد گرفت. دست به‌دیوار گرفته راه رفت. ۳: [آن] که در حلقهٔ پارسایان نشست ز زنجیر ناپارسایان برست. که = آن که. برست = رهایی یافت. حلقهٔ پارسایان = انجمن پرهیزگاران. ۴: اگر حاجتی داری این حلقه [را] گیر = اگر نیازمند راهنمایی هستی حلقهٔ در خانهٔ پارسایان را گرفته بکوب تا در به‌روی تو باز شود. که ازاین در سلطان گریز ندارد = درحالی که پادشاه نیز از وارد شدن از این در ناگزیر است. حاجتی = اندك نیاز. حلقه = چنبرهٔ در خانه که آن را با دست گرفته به‌پارهٔ آهنی که زیر آن قرار داشت میکوفتند. «سلطان» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۵: برو [و] سعدی صفت خوشه‌چین باش. حذف «و» روا شمرده‌شده است. خوشه‌چین = آن بینوا که خوشه‌های گندم و جو را پیرامون خرمن برای خود گرد می‌آورد. دراینجا مانند شده درجای مانند وکسی است که از محضر بزرگان معلومات گرد می‌آورد. که = تا. خرمن معرفت = تودهٔ دانش. ۶: الا = هان. مقیمان محراب انس = بر صدر مجلس همدمی پابرجا. فردا چو بر خوان قدس نشینید = روز رستخیز هنگامی که بر سفرهٔ پاکیزهٔ پروردگار نشینید. ۷: ازگدایان خیل روی متابید = روی‌خود را ازگدایانی که پیرامون شمایند مگردانید. که = درحالی که. صاحب‌مروّت = جوانمرد مهمان ناخوانده را ازسر سفرهٔ خود دور نمیکند. ۸: «کنون» طفیل [را] نراند دراینجا آهنگ تأکید دارد. باید با خرد انباز گشت = باید از خرد کار گرفت. انباز = شریك. که = زیرا. فردا = روز رستخیز. ره‌بازگشت نماند = راه‌بازگشت ازگناه بسته‌است.

مثل

۱ یکی غَلّه مُردادمه توده کرد. ز تیمارِ دِیْ خاطِر آسوده کرد.
۲ شبی مست شد و آتشی برفروخت. نِگونبختِ کالیوه خرمنْ بسوخت.
۳ دگر روز درخوشه‌چینی نشست. که یک جو ز خرمن نماندَش به‌دست.
۴ چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پَروَردهٔ خویش را
۵ نخواهی که باشی چو این تیره‌روز به دیوانگی خرمنِ خود مسوز.

اندرز

۶ گر از دست شُد عمرت اندر بَدی تو آنی که در خرمنت آتش زدی.
۷ فضیحت بُوَد خوشه اندوختن پس از خرمنِ خویشتن سوختن.
۸ مکن. جانِ من. تخمِ دین وَرْز و داد. مده خرمنِ نیکنامی به باد.
۹ چو برگشته بختی در افتد به‌بند از او نیک بختان بگیرند پند.
۱۰ تو پیش از عُقوبت درِ عفو کوب. که سودی ندارد فغان زیر چوب.

۱: یکی = یک شخص. مرداد مه غلّه توده کرد = درماه مرداد غلّهٔ خویش را خرمن کرد. [و] خاطر [را] ز تیمار دی آسوده کرد = دل خویش را از اندوه دی که آغاز زمستان است آسوده ساخت. حذف «و» روا شمرده شده است. خاطر = دل. ۲: شبی = یک شب. کالیوه = نادان. خرمن [را] بسوخت = خرمن غلّهٔ خویش را آتش زد. ۳: یک جو ز خرمن که به‌دستش نماند دگر روز به خوشه‌چینی نشست. دگر روز: اضافهٔ مقلوب است = روز پس آن. خوشه‌چینی = گرد آوردن خوشه‌هایی که پیرامون خرمن دیگران ریخته بود. که یک جو = درحالی که اندک. ۴: هنگامی که بینوا را سرگشته دیدند یک شخص فرزند خویش را گفت. سرگشته = سرگردان. دیدند: فعل مجهول است = دیده شد. ۵: [اگر] نخواهی که چو این تیره روز شوی خرمن خود [را] به‌دیوانگی مسوز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. چو = مانند. هنگام گفتن «این» با دست به‌دهگان خرمن سوخته اشاره کرد. به‌دیوانگی = به‌سبب کارهای نابخردانه = درمستی. ۶: گر عمرت اندر بدی از دست شد آن که درخرمن آتش زدی تویی. «تو» دراینجا آهنگ تأکید دارد. ۷: پس از خرمن خویشتن سوختن خوشه اندوختن فضیحت بو‌َد. فضیحت بود = رسوایی است. ۸: تخم دین و دادورز = بذر دانش و انصاف بپاش. خرمن نیک بختی: اضافهٔ تشبیه است. به‌باد مده = تباه مکن. ۹: چو = هنگامی که. برگشته بختی = یک نگون بخت. نیک بختان از او پند بگیرند = نیک بختان از در بند افتاده پند میگیرند. ب + می: ادات تأکید است. نیک بختی نشان پند گرفتن از برگشته بختان و به بند افتادگان است. ۱۰: عقوبت = کیفر. سزا. درعفو کوب = بخشایش بخواه. که = زیرا. سودی ندارد = اندک سود ندارد. هیچ سود ندارد. زیر چوب = هنگام فرود آمدن چوب بر پا.

۱ برآر از گریبانِ غفلت سرت — که فردا نمانی خجل در برت.

مثل

۲ یکی متّفق بود بر منکری. — گذر کرد بر وی نکو محضری.
۳ نشست از خجالت عرق کرده روی — که آوخ خجل گشتم از شیخِ کوی.
۴ شنید این سخن پیرِ روشن روان. — بر او بر بشورید و گفت ای جوان
۵ بباید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری زِ من.
۶ نیاسایی از جانبِ هیچ کس. — بِرَو، جانبِ حق نگهدار و بس.
۷ چنان شرم‌دار از خداوندِ خویش — که شرمت ز بیگانگان است و خویش.

مثل

۸ زُلیخا چو گشت از میِ عشق مست — به دامانِ یوسف در آویخت دست.
۹ چنان دیوِ شهوت رِضا داده بود — که چون گُرگ در یوسف افتاده بود.

۱: مرت [را] از گریبان غفلت برآر که فردا خجل در برت نمانی. گریبان غفلت: اضافهٔ استعاره است. غفلت = بیخبری. که = تا. فردا = روز رستخیز. نمانی = نگذاری. دومین معنای ماندن «گذاشتن» است. سر در گریبان داشتن = سر به زیر افگندن. شرمنده بودن. خجل: در اینجا قید است = شرمنده. ۲: یکی = یك شخص. بر منکری متّفق بود = یك کار زشت از او سر میزد. متّفق = همرای. نکو محضری = یك دانشمند که در حضورش مردم گرد می‌آمدند. ۳: از خجالت روی عرق کرده نشست. روی عرق کرده: صفت مرکّب و در اینجا قید است = خوی بر چهرهٔ او نشسته. که = گویان. شیخ کوی = بزرگ محلّه. ۴: بر او بر بشورید = آشفتگی بدو نمود. ۵: حق که حاضر [است] وز من شرم آیدت از خویشتن شرم همی بایدت. حذف «است» روا شمرده شده است. ت = تو را. حق که حاضر است = درحالی که پروردگار حاضر است. ۶: از جانب هیچ کس آسایش نیابی = هیچ کس کار تو را روا نمیداند. برو [و] نگه جانب حق دار و بس. حذف «و» روا شمرده شده است. جانب = سو. حق = پروردگار. ۷: شرم از خداوند خویش چنان دار که ز بیگانگان و خویش شرم استت = شرم استت = شرم داری. ۸: چو = هنگامی که. می عشق: اضافهٔ استعاره است. ۹: چنان که دیو شهوت رضا داده بود در یوسف افتاده بود چون گرگ = آنسان که خشنودی ابلیس شهوت بود مانند گرگ رویاروی یوسف قرار گرفته بود. دیو شهوت: اضافهٔ تشبیه است = شهوت دیو مانند. گرگ در یوسف افتاده: اشاره است به اظهار برادران یوسف نزد پدر که یوسف را گرگ درید.

۱ بُتی داشت بانوی مصر از رُخام | بر او مُعتکِف بامدادان و شام .
۲ در آن لحظه رویش بپوشید وسر | مبادا کـه زشت آیـدش در نظر .
۳ غم آلوده یوسف به کُنجی نشست، | به سر بر ز نَفْسِ ستمگار دست .
۴ زُلیخا دو دستش ببوسید و پـای | که ای سُست پیمانِ سر کش درآی .
۵ به سِندانْ دلی روی درهم مکش . | به تُندی پریشان مکن وقتِ خوش .
۶ رَوان گشتش از دیده بر چهره جوی | که بر گرد و ناپاکی از من مجوی .
۷ تو از روی سنگی شدی شرمسار . | مـرا شرم بایـد ز پـروردگـار .

اندرز

۸ چه سود ار پشیمانی آید بـه کف | چو سرمـایـهٔ عُـمر کـردی تلف .
۹ شراب از پی سُرخ رویی خورند | وز او عـاقبت زرد رویی بـرند .
۱۰ به عذر آوری خواهش امروز کن . | که فـردا نمـانَـد مـجال سُخن .
۱۱ پلیدی کُند گربـه برجای پاک . | چو زشتش نمـاید بپوشد به خـاك .

۱: بتی = یك بت. بانوی مصر = زلیخا. رُخام = سنگ مرمر. معتکف: صفت فاعلی است = نزد او به‌پرستش مشغول. ۲: درآن لحظه روی و سرش [را] بپوشید که مبادا در نظرش زشت آید. آن لحظه = هنگام درآویختن به‌دامان یوسف. مرجع ضمیر «ش» بت است. که = آن‌که. مبادا: فعل حال وآینده ازمصدر بودن‌است + الف تأکید. مبوَد. مبواد. مبادا. یوسف غم آلوده [و] ز نفس ستمگار دست به‌سر بر به‌کنجی نشست. حذف «و» رواشمرده شده‌است. غم‌آلوده + دست‌برسر: دوصفت مرکّب‌ودراینجا قیدچگونگی است. ۴: زلیخادو دست و پایش [را] ببوسید. که = گویان. درآی = پیش بیا. ۵: به‌سندان دلی = به سبب سخت دلی. ۶: از دیده‌اش برچهره جوی روان گشت. جوی: مانند شده درجای‌مانندا‌ست = سرشك. که = گویان. ۷: «سنگی» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد = یك سنگ. مرازپروردگار شرم باید. باید: فعل حال‌وآینده ازمصدر بایستن است. ۸: چو سرمایهٔ‌عمر [را] تلف کردی ازپشیمانی چه سود به‌کف آید. چه سود به‌کف آید. با آهنگ سؤال = هیچ سود به دست نیاید. چو = هنگامی که. تلف = تباه. ۹: شراب = می. ازپی‌سرخ‌رویی = برای شادمانی. خورند: فعل مجهول است = نوشیده میشود. عاقبت: در اینجا قید است = در پایان. زرد رویی = پشیمانی. اندوه. برند: فعل مجهول است. ۱۰: امروز به‌عذرآوری‌خواهش‌کن. به عذر آوری = برای پوزش خواستن. خواهش کن = بخواه. کـه = زیرا. فردا = روز رستخیز. مجال‌سخن نماند = فرصت‌سخن گفتن‌داده نمیشود. نماند: پایان‌بخش‌جمله‌وفعل‌حال وآینده‌ازمصدر ماندن است. دراینجازمان‌آینده‌را میرساند و بس. ۱۱: گربه برجای‌پاك پلیدی کند. چوزشت نمایدبه‌خاك بپوشدش. چو = ازآنجاکه. مرجع ضمیرپیوستهٔ «ش» پلیدی است

۱ تو آزادی از ناپسندیده‌ها . نترسی که بر وِی فَتَد دیده‌ها .

۲ بیَندیش ْ ز آن بندهٔ پُر گُناه که ازخواجه آبَق شَود چند گاه .

۳ اگر باز گردد به صِدق ونِیاز به زنجیر و بندش نیارند باز .

۴ به کین آوری با کَسی در ستیز که از وِی گُزیرَت بود یا گُریز .

۵ کُنون کردبایَد عَمَل را حِساب، نه آن گه که منشور ْ گردَد کتاب .

۶ کَسی گرچه بد کرد هم بد نکرد که پیش ازقیامت غم ِ خویش خَورد.

۷ گر آیینه از آه گردد سیاه شَود روشن آیینهٔ دل به آه .

۸ بترس از گناهان ِ خویش این نَفَس که روز ِ قیامت نترسی ز کَس .

مَثَل

۹ غریب آمدم در سَواد ِ حَبَش دل ْ از دهر فارغ ْ، سر از عَیش ْ خَوش.

۱۰ به ره بر یکی صُفَّه دیدم بلند ، تنی چند مسکین در او پای بند .

۱: تو ازناپسندیده‌ها آزادی = ناپسندیده‌های تو آشکار نیست. [آن را] که دیده بروی‌فتد نترسی. از آن که چشم دیگران بر ناپسندیده‌های تو افتد باك نداری. که = آن‌که. مرجع ضمیر «وی» ناپسندیده‌هاست. ۲: ازآن بندهٔ پرگناه که چندگاه ازخواجه آبق‌شود بیندیش. خواجه = سرور. آقا. آبق = گریزان. ۳: اگر به‌صدق و نیازباز گردد به زنجیر و بند باز نیارندش. به‌صدق ونیاز = ازراه راستی وخواهش. ش = اورا. ۴: به‌کین‌آوری = هنگام انتقام‌گرفتن. باکسی که از وی گزیر یا گریز بودت در ستیز. در ستیز = خشم گیر. گزیر = چاره. بودَت = توراست. داری. ۵: حساب‌را عمل کنون بایدکرد[و] آن گه که منشورْ کتاب گردد نه. حذف «و» روا شمرده شده است. عمل را حساب = شمار کارهای انجام شده. منشورکتاب گردد = فرمان نوشته شود. قیامت برپا شود. ۶: کسی گر بدکردپیش از قیامت که غم خویش هم خورد بد نکرد. غم خویش خورد = در اندیشهٔ خویش بود. ۷: گر آیینه ازآه سیاه‌گردد آیینهٔ‌دل به‌آه روشن شود. آیینهٔ دل: اضافهٔ تشبیه است. به‌آه: به‌وسیلهٔ آه‌که ازپشیمانی برمیخیزد. ۸: این نفس ازگناهان خویش بترس‌که روز قیامت ز کس نترسی. ازکس نترسی = ازکسی که‌دربارهٔاو ستم کردی‌باك‌نداری. این نفس = این دم. این لحظه. که = تا. ۹: در سواد حبش ازدهر فارغ [و] ازعیش‌خوش‌غریبم آمد. حذف «و» روا شمرده شده است. غریب‌آمدم = مرا شگفت‌آمد. سواد حبش = پیرامون‌یکی ازشهرهای حبشه. از دهر دل فارغ [و] از عیش سرخوش: دو صفت مرکّب فاعلی و در اینجا قید چگونگی است. حذف «و» روا شمرده شده است. از دهر فارغ = از روزگار آسوده. از عیش خوش = اززندگانی‌خوشحال. ۱۰: به‌ره بر یکی صفّه بلند[و] تنی‌چند مسکین در او پای‌بند دیدم. صفّه = سکوی سقف‌دار. مسکین = فرومانده. پای‌بند = پای‌بسته. گرفتار.

۱ بسیجِ سَفر کردم اندر نَفَس . بیابان گرفتم چو مرغ از قفس .
۲ یکی گفت این بندیان شبْرو َند. نصیحت نگیرند و حق نشنُوَند .
۳ چو بر کَس نیامد ز دستت ِستم تو را گر جهان ِشحَنه گیرد چه غم.
۴ نکو نام را کَس نگیرد اسیر . بترس از خدا و مترس از امیر .
۵ نیاورده عامِل غَش اندر میان نیندیشد از رَفع دیوانیان .
۶ وگر عِفّتش را فریب است زیر زبانِ حِسابش نگردَد دِلیر .
۷ چو خدمت پسندیده آرم به جای نیندیشم از دشمنِ تیره رای .
۸ اگر بنده کوشش کند بنده وار عزیزش بدارد خداوندْگار .
۹ وگر کُندْ رای است دربندگی ز جانداری اُفتد به خربندگی .
۱۰ قَدَم پیش نِهْ کِز مَلَکْ بگذَری. که گر باز مانی ز دَدْ کمتری .

۱: اندر نفس بسیج سفرکردم = در دم آمادۀ سفر شدم. چو مرغ از قفس بیابان گرفتم = مانند پرندۀ ازقفس‌درآمده‌راه بیابان‌پیش گرفتم.دربیابان به‌راه افتادم. چو = مانند. ۲:یکی = یك شخص. نصیحت نگیر + حق‌نشنو = اندرزناپذیر + سخن درست نانیوش. «ند»فعل حال وآیندۀ سوم شخص جمع است ازمصدر استن. ۳: چو ز دستت ستم برکس برنیامدگر شحنه جهان [را] بگیردتورا چه غم [است] = ازآنجاکه برکس ستم نکرده‌ای اگرداروغه همۀ مردم جهان را دستگیر کند تو چه غم داری. حذف «است» روا شمرده شده است. تو را چه غم است = با آهنگ سؤال = نبایدکه اندوه به‌خود راه دهی. «تورا» دراینجاآهنگ تأکید دارد. ۴: کس نکونام را اسیر نگیرد. ازخدا بترس واز امیر مترس. و = درآن‌حال. امیر = فرمانده. ۵:عامل‌غش‌اندرمیان نیاورده‌از رفع‌دیوانیان‌نیندیشد. عامل = فرماندار. خدمتگزار پادشاه و دولت. غش اندر میان نیاورده: وجه وصفی است = خیانت نکرده. رفع = برکنارکردن. نیندیشد = اندیشه ندارد. نمیترسد. ۶: واگر فریب زیر عفّت‌اوست = واگر نیرنگ زیر پاکدامنی اوست. زبان حسابش دلیر نگردد = هنگام حسابرسی‌زبانش دلیر نمیشود. ۷: چو = هنگامی که.خدمت پسندیده به‌جای آرم. وظیفۀ خویش‌را چنان‌که پسندیده است به‌پایان برسانم. از دشمن تیره‌رای نترسم = ازکسی که مرا به‌خیانت متهّم کند نمیترسم. نترسم فعل‌حال‌وآینده‌ازمصدر ترسیدن‌است.دراینجا زمان‌آینده‌دربردارد. ۸: بنده = زرخرید. خداوندگارعزیز بداردش.ش = اورا. «بدارد»دراینجاباید که‌باآهنگ‌تأکید اداشود.خداوندگار = خواجه. آقا. ۹:وگر دربندگی کند رای‌است‌زجانداری به‌خربندگی افتد. جانداری = نگاهبانی شخص وحراست جان پادشاه. خربندگی = چهارپاداری. ۱۰: کزملك بگذری = تا ازفرشته‌پیش بیفتی.دومین «که» = در حالی که. دد = جانور وحشی.

مَثَل

۱ یکی را به چَوْگانْ مِهِ دامغان بزَد تا چو طَبلش برآمد فَغان .
۲ شب از بیقراری نیارَست خُفْت. بر او پارسایی گُذر کرد و گفت
۳ به‌شب گر ببردی بَرِ شِحنه‌سوز گناهْ آبِ رویت نبُردی به روز .

اندرز

۴ کَسی روزِ مَحشر نَگردد خَجِل که شبها به درگَه بَرَد سوزِ دل .
۵ زِ درگاهِ دادارِ داوَر بخواه به‌شب عذرِ تقصیرِ روزِ گناه .
۶ هنوز آر سرِ صُلح داری چه بیم. درِ عُذر خواهان نبندد کریم .
۷ کَریمی که او کردت از نیستْ هست عجب گر بیُفتی ، نگیردْت دست .
۸ اگر بنده‌ای دستِ حاجت برآر وگر شرمسارْ آبِ حسرت ببار .
۹ نیامد بِدآن دَر کَسی عُذرخواه که سَیلِ نَدامت نشُستَش گُناه.

۱: مه دامغان یکی را به چوگان بزد تا فغانش برآمد چو طبل. یکی را = یك شخص را. به‌چوگان = با چوب سرکج. مه‌دامغان = بزرگ شهر دامغان. دراینجا شحنهٔ دامغان. چو = مانند. ۲: از بیقراری خفت[ن] نیارست = به‌سبب بی‌آرامی خفتن نتوانست. خفت: مصدر بریده است. پارسایی = یك پرهیزگار. ۳: بر شحنه سوز ببردی = نزد داروغه‌رفته لابه میکردی. گناه آب رویت [را] نبردی = به‌سبب گناه آب روی تو ریخته نمیشد. از شرم خوی بر چهره می‌نشیندو نشان شرمندگی است. کسی که سخت شرمنده شدآب‌چهره‌اش میریزد یا زدوده میشود. ۴: کسی که شبها سوز دل به‌درگه برد روز محشرخجل نگردد. محشر = قیامت. خجل = شرمنده. درگه = درگاه‌پروردگار. سوز دل = دراینجا = پشیمانی ازگناهان. ۵: به‌شب ز درگاه دادار داور عذر تقصیر روز گناه [را] بخواه. عذر تقصیر = پوزش برای خطا. روزگناه = آن روز که گناه از توسرزد. ۶: سر صلح داری = آهنگ آشتی داری. چه بیم [است]: با آهنگ سؤال = بیم نیست. کریم در عذر خواهان [را] نبندد = پروردگار بخشنده دری را که پوزش خواهان از آن نزدیك شوند نمی‌بندد. ۷: کریمی که از نیست هست کردت گر بیفتی[و] او دستت[را] نگیردعجب [است]. حذف «و» + «را» + «است» روا شمرده‌شده است. کریم = بخشنده. عجب = شگفت. ۸: دست حاجت: اضافهٔ استعاره‌است. حاجت = نیاز. آب حسرت‌ببار = از افسوس برگذشته اشك بریز. ۹: کسی عذر خواه‌بدآن درنیامدکه سیل ندامت گناهش [را] نشست = هرکس پوزش خواهان بدآن درگاه‌آمد سرشك‌پشیمانی گناهش‌را شست. بدآن در = به‌درگاه پروردگار. عذرخواه: صفت‌مرکّب ودر اینجاقیدچگونگی است. گناهش‌را شست = مایهٔ‌بخشودگی گناهان او شد.

١ نریزد خدای آبِ روی کسی … که ریزد گناه آبِ چشمش بسی .

مَثَل

٢ به صنعا درم طفلی اندر گذشت … چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت .

٣ قضا نقش یوسف جمالی نکرد … که ماهی گورش چو یونس نخورد .

٤ در این باغ سروی نیامد بلند … که بادِ اجل بیخش از بن نکند .

٥ نهالی به سی سال گردد درخت … ز بیخش برآرد یکی بادِ سخت .

٦ عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت … که چندین گل‌اندام در وی بخفت .

٧ به دل گفتم ای ننگِ مردان بمیر … که کودک رود پاک و آلوده پیر .

٨ ز سودا و آشفتگی بر قدش … بر انداختم سنگ از مرقدش .

٩ ز هول لحد در آن جای تاریک و تنگ … بشورید حال و بگردید رنگ .

١٠ چو باز آمدم ز آن تغیّر به هوش … ز فرزندِ دلبندم آمد به گوش

١: خدا آب روی کسی [را] که گناه آب چشمش [را] بسی ریزد نریزد. آب روی کسی را نریزد = کسی را شرمنده نمیکند. از شرم خوی بر چهره می‌نشیند و چون بسیار شد فرو میریزد. گناه آب چشمش [را] بسی ریزد = گناه مایهٔ ریختن سرشك بسیار میگردد. ٢: به‌اندر صنعا طفلی‌ام در گذشت. چه گویم کز آن چه بر سرم گذشت. صنعا: پای‌تخت یمن است. طفلی = یك کودك. چه گویم: با آهنگ سؤال = گفتن نمیتوانم. ٣: قضا نقش هر یوسف جمالی [را] کرد ماهی گور خوردش چو یونس. قضا = حکم پروردگار. نقش کرد = نگاشت. یوسف جمالی = یك زیبا روی مانند یوسف. ماهی گور: اضافهٔ تشبیه است = گور که مانند ماهی است وجسد را به‌خود فرو میبرد. ش = اورا. چو = مانند. یونس: پیامبر بنی‌اسرائیل بود و به‌دهان ماهی فرو رفت. نخورد = فرو نبرد. ٤: در این باغ سروی که باد اجل بیخش [را] از بن نکند بلند نیامد = هر سرو که در این باغ رُست باد اجل بیخش را از بن کند. این باغ = جهان. باد اجل: اضافهٔ استعاره است. اجل = پایان مهلت زندگی. مرگ. ٥: نهالی = یك درخت نورسته. یکی بادسخت زبیخ برآردش. ش = اورا. ٦: این چند گل‌اندام که در خاك بخفت اگر بر خاك گُل شکفت عجب نیست = درحالی که این چند گل‌اندام به‌زیر خاك آرمیدند اگر از خاك گل رُست شگفت نیست. ٧: به‌دل گفتم = در دل با خود گفتم. که = درحالی که. کودك پاك رود و پیر آلوده [است]. حذف «است» روا شمرده‌شده است. پاك + آلوده = بیگناه + به گناه آلوده. ٨: ز سودا = به سبب علاقهٔ بسیار. قدش = قامت او. مرقد = گور. ٩: در آن جای تاریك وتنگ حالم ز هول بشورید و رنگ بگردید. هول = ترس. بشورید = آشفت. ١٠ چو ز آن تغیّر به‌هوش آمدم ز فرزند دلبند به گوشم آمد. چو = هنگامی که. تغیّر = از حال خود گشتن. دلبند: صفت مرکّب است = به‌دل وابسته.

گر ز وَحشت آمد ز تاریکْ جای   بِهُش باش و با روشنایی درآی .

اندرز

شبِ گور خواهی مُنَوَّر چو روز   از اینجا چراغِ عَمَل بر فُروز .
تنِ کارکُن می بلرزد ز تب   مبادا که نَخلش نیارَد رُطَب .
گروهی فراوانْ طَمَع ظَن بَرند   که گندم نیفشانده خرمن بَرند .
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند.   کَسی بُرد خرمن که تُخمی فَشاند.

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای   نظر داشت بر پادشا زاده‌ای .
همه وقت می پُخت سودایِ خام   خیالَش فرو برده دندان به کام.
ز میدانَش خالی نبودی چو میل.   همی رفت پهلوی اسبش چون پیل.

۱: گر زتاریك جای وحشت آمدت. ت = تورا. وحشت = ترس از تنهایی. تاریك جای: اضافهٔ مقلوب است. ۲: [اگر] شب گور [را] منوّر چو روز خواهی از اینجا چراغ عمل [را] برفروز. حذف «اگر» روا شمرده شده است. منوّر = نورانی. چو = مانند. چراغ عمل برفروز = کار نیکو انجام بده. ۳: کارکن نخل = کسی که درخت خرما رامی‌پرورد. که = آن‌که. رطب = خرمای تازه. ۴: گروهی = یك‌گروه مردم. فراوان طمع: صفت مرکّب‌است = بسیار آزمند. ظنّ برند = گمان میکنند. که = آن‌که. گندم نیفشانده: صفت مرکّب ودراینجا قید چگونگی است. برند = به‌دست می‌آورند. ۵: سعدی. آن‌که بیخی نشاند برخورد = ای‌سعدی آن‌کس که درخت کاشت میوهٔ آن را چید. بر = میوه. بیخی = یك‌درخت. کسی که تخمی فشاند خرمن‌برد. برد = به‌دست آورد. تخمی = اندك بذر.

باب دهم

۱ مناجات

۲ بیا تا برآریم دستی ز دل . که نتوان برآورد فردا ز گِل .
۳ به فصلِ خزان در بینی درخت که بی برگ مانَد ز سرمای سخت ،
۴ برآرد تُهی دستهای نیاز ، ز رحمت نگردد تهیدست باز .
۵ قضا خِلعتِ نوبهارش دَهد . قدَر میوه‌ای در کنارش نِهد .
۶ مپندار ز آن در که هرگز نَبَست که نومید گردد برآورده دست .
۷ همه طاعت آرند ومسکین نیاز . بیا تا به درگاهِ مسکین نواز
۸ چو شاخ برَهنه برآریم دست . که بی برگ از این بیش نتوان نشست .
۹ خداوندگارا . نظر کن به‌جود . که جُرم آمد از بندگان در وجود .

۱: مناجات = زارگویی با پروردگار. ۲: دستی برآریم = یك بار دست بلندکنیم. ز دل: دراینجا قید است = از درون. بنا برنیّت. که = زیرا. فردا = پس ازمرگ. ز گل = ازخاك گور. ۳: ببینی که ز سرمای سخت درخت بی برگ ماند. ببینی = می بیتی. ب: ادات تأکید است. که = آن که. ۴: تهی دستهای نیاز [را] برآرد [و] ز رحمت تهید ست باز نگردد. حذف «را» + «و» روا شمرده شده است. تهی دستها: اضافهٔ مقلوب است = دستهای خالی. شاخه‌های بی برگ. ز رحمت = به‌سبب بخشایش پروردگار. ۵: قضا = حکم پروردگار. خلعت = جامه‌ای بودکه پادشاه می بخشید. دراینجا مانند شده درجای مانند است. دهدش = او را دهد. قدر: حکم پروردگار. میوه‌ای = اندك میوه. ۶: مپندار که دست برآورده ازآن درکه هرگز نبست نومید گردد. نبست: فعل لازم است = بسته نشد. همیشه باز است. دست بر آورده: صفت مرکّب است ودر جای اسم نشسته و در این جمله مبتدا. ۷: همه طاعت و مسکین نیاز آرند. طاعت = عبادت. آرند = عرضه کنند. ۸: چو شاخ برهنه = مانندشاخهٔ درخت که برگهای آن ریخته است. دست برآریم. به‌سوی پروردگار دست بلند کنیم. که = درحالی که. بی برگ نشستـ[ن] نتوان = بی نواماندن نتوان. نتوان: پایان بخش جمله و فعل مجهول دوم شخص مفرد ازمصدر توانستن است که «ی» ازپایان آن حذف گردیده است. ۹: به‌جود = از راه بخشندگی. که = درحالی که. جرم = گناه. در وجود آمد = پیدا شد.

۱ گناه آمد از بندهٔ خاکسار — به اُمیدِ عفوِ خداوندگار.
۲ کریما به رزقِ تو پرورده‌ایم. — به اِنعامِ عامِ تو خو کرده‌ایم.
۳ گدا چون کرم بیند ولطف وناز — نگردد ز دنبالِ بخشنده باز.
۴ چو ما را به دنیا تو کردی عزیز — به عقبیٰ همی چشم داریم نیز.
۵ عزیزی و خواری تو بخشی و بس. — عزیزِ تو خواری نبیند ز کس.
۶ خدایا به عِزّت که خوارم مکن. — به ذلِّ گنه شرمسارم مکن.
۷ مرا شرمساری ز رویِ تو بس. — دِگر شرمسارم مکن پیشِ کس.
۸ مسلّط مکن چون منی بر سرم. — ز دستِ تو بِه گر عقوبت برم؛
۹ به گیتی بتر ز آن نباشد بدی — جفا بردن از دستِ همچون خودی.
۱۰ گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بُوَد کمترین پایه‌ای.
۱۱ اگر تاج بخشی سر افرازدم. — تو بردار تا کس نیندازدم.

۱: گناه از بندهٔ خاکسار به‌امید عفو خداوندگار آمد. خاکسار = با خاك برابر. فروتن. عفو = درگذشتن از گناه کسی. ۲: کریما = ای بخشنده. رزق تو = روزیی که تو فراهم کرده‌ای. خوکرده: صفت مرکّب فاعلی است. ایم: فعل حال وآیندهٔ اوّل شخص جمع است ازمصدر استن. انعام عام = نعمت دادن به همگان. ۳: گدا چون کرم و لطف و ناز بیند ز دنبال بخشنده باز نگردد. چون کرم و لطف و ناز بیند = هنگامی که بخشش و مهربانی و کرشمه بیند. ۴: چو تو ما را به‌دنیا عزیز کردی به‌عقبی نیز همی چشم داریم. همی: ادات تأکید است. چو = از آنجاکه. عزیز کردی = گرامی داشتی. به عقبی = در آخرت. چشم داریم = میخواهیم. ۵: «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. نبیند: فعل حال و آینده از مصدر دیدن است. در گفتار همگان با ادات تأکید «می» ادا میشود. ۶: خدایا = ای پروردگار. به عزّت = به ارجمندی تو. که: ادات دعاست. م = مرا. به‌ذلّ گنه = به سبب خواری گناه. ۷: شرمساری ز روی تو مرا بس [است]. دگر پیش کس شرمسارم مکن. حذف «است» روا شمرده شده است. دگر = از آن پس. پس از شرمساری ز روی تو. ۸: چون منی [را] بر سرم مسلّط مکن = یکی را که مانند من است بر سرم مسلّط مکن. مسلّط = چیره شده. گر ز دست تو عقوبت برم به [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. گر عقوبت برم = اگر شکنجه تحمّل کنم. ۹: از دست همچو خودی جفا بردن ز آن بدی به گیتی بتر نباشد. بدی ز آن بتر نباشد = اندك ناپسندیده بدتر نیست: هیچ بد از آن بدتر نیست. جفا بردن = ستم تحمّل کردن. همچون خودی = یکی درست مانند خود. ۱۰: گر سایه‌ای ز تو بر سرم افتد سپهر کمترین پایه‌ای بودم. سایه‌ای = اندك سایه. سپهر = آسمان. بوَدم = مراست. ۱۱: سرم [را] افرازد = سرم را بلند میکند. سرافراز میشوم.

مَثَل

۱ تنم می بلرزد چو یاد آورم مناجاتِ شوریده‌ای در حرم.
۲ که می گفت افسرده و دل‌فگار الها ببخش و به ذُلّم مدار.
۳ به لُطفم بخوان و مران از درم. ندارد بجز آستانت سرم.
۴ تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام، فرو ماندهٔ نفسِ امّاره‌ام.
۵ نمی‌تازداین نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عِنان.
۶ که با نفس و شیطان بر آید به زور. مَصافِ پلنگان نیاید ز مور.
۷ به مردانِ راهت که راهی بده وز این دشمنانم پناهی بده.

مناجات

۸ خدایا به ذاتِ خداوندیت به اَوصافِ بی مثل و مانندیت
۹ به لبّیکِ حُجّاجِ بیتُ الحرام به مدفونِ یثرب علیهِ السّلام

۱: چو مناجات شوریده‌ای [را] در حرم[به]یاد می‌آورم تنم بلرزد. می + ب: ادات تأکید است. بلرزد = میلرزد. چو = هنگامی که. مناجات = رازگویی با پروردگار. شوریده‌ای = یك آشفته حال. حرم = پیرامون کعبه. پیداست که سعدی آن مناجات را در یکی از سفرها که به مکّهٔ معظّمه کرد شنید. ۲: که میگفت = هنگامی که میگفت. الها = ای پروردگار. به ذلّ مدارم = مرا به‌خواری مدار. ۳: به لطف بخوانم و از در مرانم. به لطف = از راه مهربانی. م = مرا. سرم بجز آستانت ندارد = سرم آستان تو را میشناسد و بس. بجز = الّا. ۴: [آن] که مسکین و بیچاره‌ام [و] فروماندهٔ نفس امّاره‌ام تو دانی. حذف واو عطف درمیان دو جمله روا شمرده شده است. پایان‌بخش جمله فعل دانی صیغهٔ حال و آیندهٔ دوم شخص مفرد ازمصدر دانستن است. «دانی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن که. مسکین = فروماند. نفس امّاره = نفس بسیار فرمان دهنده. ۵: این نفس سرکش چنآن نمی‌تازد که عقل عنانش [را] گرفتن تواند = چنآن می‌تازد که عقل عنانش را گرفتن نمیتواند. عنان = لگام. این نفس سرکش = نفس امّارهٔ من. این: اسم اشاره به‌نزدیك است. ۶: که بر آید: با آهنگ سؤال = کس چیره نتواند شد. به‌زور = به‌وسیلهٔ نیرو. مصاف پلنگان ز مور نیاید = مور با پلنگ نبرد نتواند کرد. ۷: به‌مردان راهت که: سوگنداست. مردان راهت = دلیرانی که در راه تو قدم برداشتند. وزاین دشمنان پناهی بدهم = این دشمنان = نفس و شیطان. پناهی = اندك پشتیبانی. م = مرا. ۸: خدایا = ای پروردگار. ۹: لبیك: کلمه‌ای است که حاجیان هنگام طواف خانهٔ کعبه ادا میکنند = میشنوم و می‌پذیرم. حجّاج = حج گزاران. بیت الحرام = خانهٔ خدا. مدفون یثرب = پیامبر اکرم. یثرب = مدینه. علیه السّلام = درود بر او باد

۱ به تکبیرِ مردانِ شمشیر زن — کـه مردِ وَغا را شُمارَند زن
۲ به طاعاتِ پیرانِ آراسته — به صِدقِ جوانانِ نوخاسته
۳ که ما را در آن وَرطهٔ یک نَفَس — ز ننگِ دو گفتن به فریاد رَس.
۴ امید است از آنان که طاعت کُنند — که بی‌طاعتان را شَفاعت کُنند.
۵ به پاکان کَز آلایِشَم دور دار. — وگر زَلّتی رفت معذور دار.
۶ به پیرانِ پُشت از عِبادت دوتا — ز شرمِ گنه دیده بر پُشتِ پا.
۷ که چشمم ز رویِ سعادت مبند، — زبانم به وقتِ شَهادت مَبند.
۸ چراغِ یقینم فرا راه دار. — ز بد کردنم دست کوتاه دار.
۹ بگردان ز نادیدنی دیده‌ام. — مَدِه دست بر ناپسندیده‌ام.
۱۰ من آن ذرّه‌ام در هوای تو نیست. — وجود و عدم ز احتِقارم یکی‌ست.
۱۱ ز خورشیدِ لُطفت شُعاعی بَسَم. — که جز در شُعاعت نبیند کَسَم.

۱: تکبیر = گفتن الله اکبر. مجاهدان در بحبوحهٔ جنگ الله اکبر می‌گفتند. مرد و غارا زن شمارند. مردوغا = جنگجو. زن شمارند = گویند شایسته و آمادهٔ جنگ کردن نیستند. جنگ کردن وظیفهٔ زنان نبود و نیست. ۲: به: ادات سوگند است. طاعات: جمع طاعت است = عبادتها. صدق = راستی. ۳: به + که: ادات سوگند است. ورطهٔ یک نفس = لحظه‌ای که از آن گریز نیست و طول آن به اندازهٔ یک نفس کشیدن است. هنگام جان‌دادن. ورطه = گرداب. به‌ما را فریادرس. به‌فریاد ما رس. ما را مدد برسان. ۴: از آنان که طاعت کنند [آن] که بی‌طاعتان را شفاعت کنند امیدا ست. پایان بخش جمله فعل «است» صیغهٔ سوم‌شخص مفرد است از مصدر استن. که = آن که. ۵: به + که: ادات سوگند است. پاکان = آنان که گناه نکردند. آلایش = آلوده شدن به گناهان. م = مرا. زلّتی = اندک لغزش. معذورم دار = عذر مرا بپذیر. ۶: پشت از عبادت دوتا: صفت مرکّب است برای پیران. دوتا = خم. دیده بر پشت پا: صفت مرکّب است = سرافکنده. ۷: که: ادات سوگند است. سعادت = نیک‌بختی. شهادت: گواهی دادن بر یگانگی پروردگار و رسالت پیامبر اکرم. ۸: چراغ یقین فرا را هم دار. چراغ یقین: اضافهٔ تشبیه است = روشنی بی‌گمانی. گمان در انسان تاریکی می‌آورد و در تاریکی رفتن دشوار است. دستم [را] ز بد کردن کوتاه دار. ۹: دیده‌ام [را] ز نادیدنی بگردان. بر ناپسندیده دست مده‌ام. دست‌مده‌ام = مرا چیره مگردان. ۱۰: من آن ذرّه‌ام [که] در هوای تو نیست [است]. ز احتقار وجود و عدمم یکی‌ست. حذف «که» + «است» روا شمرده شده است. وجود و عدم = هستی و نیستی. ز احتقار = به سبب خواری. ۱۱: شعاعی ز خورشید لطفت بسم [است]. که کس نبیندم جز در شعاعت. شعاعی = اندک پرتو. لطفت = مهربانی تو. که = درحالی که. شعاعت = پرتو تو.

۱ بدی‌را نگه کُن که‌بهتر کَس‌است. گِدا را ز شاه اِلتِفاتی بس است.
۲ مرا گر بگیری بـه انصاف و داد بنالم کـه عفوم نـه این وعده داد.
۳ خدایـا به‌ذِلّـَت مران از دَرَم. کـه صورت نبندد دَرِ دیگـرم.
۴ وَر از جهل غایب شدم روز چند کنـون کآمدم در بـه رویم مبند.
۵ چه عذر آرم از ننگِ تَر دامنی مگـر عجز پیش آورم کای غنـی
۶ فقیرم. به جرم و گناهم مگیر. غنـی را تـرحّـم بُـوَد بـر فقیر.
۷ چرا باید از ضعفِ حالم گریست. اگر من ضعیفم پنـاهم قـوی‌ست.
۸ خدایا به غـفلت شکستیم عـهد. چه زور آوَرَد با قضا دستِ جهد.
۹ چه برخیزد از دستِ تدبیر مـا. همین نکتـه بس عُذرِ تقصیرِ مـا.
۱۰ همه هر چه کردم تو برهم زدی. چه قُـوّت کُند با خدایی خـودی.
۱۱ نه من سر ز حُکمت بدر می‌برم که حُکمت چُنین میرَوَد بر سرم.

۱: بدی = یك بد. یك‌بندهٔ گناهکار. که = تا. نخستین«است» = باشد. را = برای. التفاتی = اندك توجّه. ۲: گر به‌انصاف و داد مرا بگیری بنالم که عفو این وعده [را] ندادم. بگیری = سزا دهی. به‌انصاف و داد = ازراه‌میانه روی‌و داوری. که = گویان. عفو = در گذشتن ازگناه. ۳: ذِلّت = خواری. م = مرا. که = درحالی‌که. در دیگر صورت نبندد‌م. صورت نبندد‌م = برای من فراهم نمیشود. ۴: ور = هرچند. از جهل = به‌سبب نادانی. روز چند = چند روز. ۵: ننگ تردامنی [را] چه عذر آورم. چه عذر آرم: با آهنگ‌سؤال = پوزش نتوانم آورد. تردامنی را = برای گناهکار بودن. مگر = اِلّا. عجز = ناتوانی. غنی = بی‌نیاز. ۶: فقیرم = تهیدستم. به‌جرم و گناه مگیرم = به‌سبب بزه وخطا مرا سزا مده. غنی را بر فقیر ترحّم بود. «بوَد» دراینجا آهنگ‌تأکید دارد. غنی = توانگر. ترحّم = رحم کردن. فقیر = تهیدست. ۷: چرا بایدم ازضعف حال گریست. چرا بایدم: با آهنگ سؤال = نبایدم. ضعف = ناتوانی. گریست: مصدر بریده‌است. ضعیف = ناتوان. پناهم = پشتیبان من. قوی‌ست = نیرومنداست. ۸: ای پروردگار. به‌سبب بیخبری پیمان‌شکستیم. دست جهد با قضا چه زور آورد. چه زور آورد: با آهنگ سؤال = چیره نتواند شد. قضا = حکم پروردگار. دست جهد: اضافهٔ استعاره است. جهد = کوشش. ۹: چه برخیزد: با آهنگ سؤال = هیچ برنخیزد. دست تدبیر: اضافهٔ تشبیه است. تدبیر = صلاح اندیشی. عذر تقصیر ما همین نکته بس[است]. حذف «است» روا شمرده شده است. عذر تقصیر = پوزش کوتاهی در بندگی ۱۰: هرچه کردم همه[را] برهم‌زدی. چه‌قوّت کند: با آهنگ سؤال = هیچ نیرو نتواند نمود. خودی = یك خود. ۱۱: من‌سر ز حکمت بدر نمیبرم = من از فرمان توسر نمی‌پیچم. که = درحالی‌که. حکمت برسرم‌چنین میرود = فرمان تو اینگونه‌است

مَثَل

۱ سیه‌چُرده‌ای را یکی زشت خواند.   جوابی بگفتش که حیران بماند
۲ نه‌من صورتِ خویش َخود کرده‌ام   که عَیبم شماری که بَد کرده‌ام.
۳ تورا با من ار زشت‌رویم چه‌کار.   نه آخِر منم زشت و زیبا نِگار.

مناجات

۴ از آنم که بر سرنَبِشتی زپیش   نه کم گردد ای بنده پرور، نه بیش.
۵ تو دانایی آخِر که قادر نیَم.   توانای ِمُطلَق تویی. من کِیَم.
۶ گَرَم ره نمایی رسیدم به خَیْر   و گر گُم کُنی بازماندم ز سَیْر.
۷ جهان آفرین گر نه یاری کُنَد   کجا بنده پرهیز گاری کُنَد.

مَثَل

۸ چه‌خوش گفت درویشِ کوتاه‌دَست   که‌شب تَوبَه کردو سحر گه شکست
۹ گراو تَوبَه بخشد بماند دُرست   که پیمانِ ما بی‌ثَبات است و سُست.

۱: سیه چرده‌ای = یك سیاه‌فام. یکی = یك‌شخص. جوابی که حیران بماندش بگفت. حیران بماندش = اورا سرگشته بگذاشت. ۲: صورت خویش [را] من خود نکرده‌ام. مبتدای جمله ضمیر «من» است و «خود» مزید برای تأکید است. که عیبم شماری = درحالی که نقص من میشماری. ۳: ارزشت رویم تورا با من چه کار [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. چه‌کار است: با آهنگ سؤال = نبایدکه کار باشد. آخر من زشت و زیبا نگار نی‌ام. ۴: ای بنده پرور. از آن‌که زپیش بر سرم نبشتی نه‌کم [و] نه بیش گردد. حذف «و» روا شمرده شده است. گردد: فعل حال وآینده از مصدر گشتن است. در اینجا معنای آینده در بر دارد. ۵: آخر تو دانایی که قادر نی‌ام. آخر تو نیك میدانی که توانا نیستم. که = آن که. «تویی» دراینجا آهنگ تأکید دارد. من کیم: با آهنگ سؤال = من کسی نیستم. ۶: گر ره نمایی‌ام به‌خیر رسیدم و گر گم کنی زسیر بازماندم. م = مرا. خیر = نیکویی. سیر = رفتار. ۷: گر جهان آفرین یاری نکند بنده پرهیزگاری کجا کند. کجا کند: با آهنگ سؤال = نتواند کرد. ۸: درویش کوتاه دست که شب توبه‌کرد و سحرگه شکست چه خوش گفت. چه خوش = عجب نیکو. درویش کوتاه دست = بینوای درستکار. توبه کرد = ازگناه بازگشت. سحرگه شکست = بامدادان. بر سر گناه رفت. ۹: گر او بخشد توبه درست بماند. «او» در اینجا آهنگ تأکید دارد = پروردگار. درست بماند = توبه شکسته نمیشود. که = در حالی که. بی‌ثبات و سست است = ناپایدار و زود شکن است.

مناجات

۱ به حقّتت که چشمم ز باطل بدوز. به نورت که فردا به نارم مسوز.
۲ ز مسکینی‌ام روی بر خاک رفت. غبار گناهم بر افلاک رفت.
۳ تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار.
۴ ز جرمم در این مملکت جاه نیست. ولیکن به ملک دگر راه نیست.
۵ تو دانی ضمیر زبان بستگان. تو مرهم نهی بر دل خستگان.

مثل

۶ مغی در به روی از جهان بسته بود، بتی را به خدمت میان بسته بود.
۷ پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعبش آورد پیش.
۸ به پای بت اندر به امید خیر بغلتید بیچاره بر خاک دیر
۹ که درمانده‌ام. دست گیر ای صنم. به جان آمدم. رحم کن بر تنم.

۱: به حقّت که + به نورت که: دوسوگند است. چشمم [را] ز باطل بدوز = مگذار که ناحق ببینم. نورت = روشنی تو. فردا به نار مسوزم = روز رستخیز مرا به دوزخ مفرست. نار = آتش. ۲: ز مسکینی رویم بر خاک رفت. ز مسکینی = به‌سبب فروماندگی. غبار گناه: اضافهٔ استعاره است. غبار = گرد. بر افلاک رفت = بسیار به‌هوا برخاست. افلاک: جمع فلک = آسمانها. ۳: ای ابر رحمت تو یک نوبت ببار که غبار در پیش باران نپاید. نوبت = بار. کرت. ابر رحمت: اضافهٔ تشبیه است. که غبار در پیش باران نپاید = تا گرد گناهم در پیش باران شسته شود. که = تا. ۴: ز جرم در این مملکت جاهم نیست = به‌سبب گناه در کشوری که می‌زیم پایه ندارم. جرم = گناه. جاهم نیست = پایه‌ای ندارم. ولیکن = امّا. ۵: ضمیر زبان بستگان [را] تو دانی. بر دل خستگان مرهم تو نهی. «دانی» در اینجا آهنگ تأکید دارد. ضمیر = اندیشهٔ درون. زبان بستگان = آنان که سخن نمیگویند. مرهم = داروی زخم. ۶: مغی = یک پیشوای مذهب زرتشت. در اینجا پیشوای آیین غیر از اسلام. در از جهان به‌روی بسته بود = با مردم رفت‌وآمد نداشت. در به‌روی بسته + میان بسته: صفت مرکّب است. [و] میان را به‌خدمت بتی‌بسته = و برای چاکری یک بت آماده شده بود. حذف «و» روا شمرده شده است. ۷: نکوهیده کیش: صفت مرکّب است. قضا حالتی صعب پیشش آورد = حکم پروردگار یک حالت دشوار پیش او آورد. ۸: بیچاره به امید خیر به اندر پای بت بر خاک دیر بغلتید. خیر = نیکویی. دیر = جایی که رهبانان سکونت و عبادت میکنند. در اینجا = بتخانه. ۹: که = گویان. ای صنم به جان آمدم = ای بت کار بر من سخت شد.

۱ بزارید در خدمتش بارها که هیچش بسامان نشد کارها.

۲ بتی چون برآرد مهمات کس که نتواند از خود براند مگس.

۳ برآشفت کای پای بند ضلال به باطل پرستیدمت چند سال.

۴ مهمی که در پیش دارم برآر وگرنه بخواهم ز پروردگار.

۵ هنوز از بت آلوده رویش به خاک که کامش برآورد یزدان پاک.

۶ حقایق‌شناسی در آن خیره شد. همه وقت صافی بر او تیره شد

۷ که سرگشتهٔ دون باطل‌پرست هنوزش سر از خمر بتخانه مست،

۸ دل از کفر و دست از خیانت نشست. خدایش برآورد کامی که جست.

۹ فرو رفت خاطر در آن مشکلش که پیغامی آمد به گوش دلش

۱۰ که پیش صنم پیر ناقص عقول بسی گفت و قولش نیامد قبول.

۱۱ گر از درگه ما شود نیز رد پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد.

۱: درخدمتش = هنگام چاکری او کردن. که = در حالی که. کارهاش هیچ بسامان نشد. بسامان: صفت مرکّب است = آراسته. ۲: بتی که نتواند مگس [را] ازخوو براند مهمّات کس [را] چون برآرد. چون برآرد: با آهنگ‌سؤال = برآوردن نتواند. مهمّات = کارهای دشوار. ۳: که = گویان. پای‌بند ضلال: صفت مرکّب ودراینجا مناد است. پای بند = ریسمانی که برپای جانوران بسته میشد. مانند شده درجای مانند به‌کار رفته است. ضلال = گمراهی. چند سال به‌باطل پرستیدمت = چند سال ازراه ناحق تو را پرستیدم. ۴: مهم = کار دشوار. وگرنه = واگر برنیاری. ۵: هنوز رویش به‌خاك از بت‌آلوده [بود]. چهرهٔ خویش را بر پای بت میمالبد. که = درحالی که. کامش = آرزوی او. ۶: حقایقشناسی = یك واقع‌بین. خیره = سرگشته. وقت‌صافی = وقت روشن. ۷: که = گویان. سرگشته = سرگردان. دراینجا = گمراه. دون = پست. باطل = ناحق. هنوز سرش از خمر بتخانه‌مست [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. ۸: کفر = نگرویدن به‌آیین اسلام. خیانت = نادرستی. [و] خدا کامی که جست برآوردش. حذف «و» روا شمرده‌شده است. ش = اورا. کامی که‌جست = آرزویی که‌داشت. ۹: خاطرش‌درآن‌مشکل‌فرورفت. خاطر = اندیشهٔ درون. مشکل = دشواری. که = درحالی که. پیغامی = یك پیام. ۱۰: پیرناقص عقول بسی پیش صنم گفت وقولش‌قبول‌نیامد. صنم = بت. پیر ناقص عقول = پیرمردی که به‌خدمت بت میان بسته بود. ناقص عقول: صفت مرکّب است = کم‌خرد. بسی = بسیار. قولش = گفتار او. قبول نیامد = پذیرفته نشد. ۱۱: گر از درگه ما نیز رد شود پس آنگه ازصنم تا صمد چه فرق [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. رد = بازگردانده. چه فرق است: با آهنگ سؤال = دوری نیست. تفاوت نیست. صنم = بت. صمد = خداوند بی‌نیاز.

اندرز

۱ دل اندر صمد باید ای دوست بست. که عاجزتر است از صنم هر که هست.
۲ مُحال است اگر سر بر آن در نِهی که باز آیدت دستِ حاجت تُهی.

مناجات

۳ خدایا مُقصّر به کار آمدیم. تُهیدست و اُمیدوار آمدیم.

مثل

۴ شنیدم که مَستی ز تاب نبید به مقصورهٔ مسجدی در دَوید.
۵ بنالید بر آستانِ کرم که یا رَب به فردوسِ اعلی بَرَم.
۶ مؤذّن گریبان گرفتش که هین. سگ و مسجد. ای فارغْ از عقل و دین.
۷ چه شایسته کردی که خواهی بهشت. نمی‌زیبَدَت ناز با رویِ زشت.
۸ چو گفت این سخن مردِ بگریست مست که از من بدار ای جوانمردْ دست.
۹ عجب داری از لُطفِ پروردگار که باشد گُنهگاری اُمّیدوار.

۱: ای دوست باید دل اندر صمد بست. اندر صمد دل بست[ن] باید. پایان‌بخش جمله‌فعل باید صیغهٔ سوم شخص مفرد از مصدر بایستن است. بست: مصدر بریده است. دل بستن = مهر ورزیدن. صمد = خداوند بی‌نیاز. که = در حالی‌که. هر که هست از صنم عاجزتر است = همهٔ آفریدگان از بت هم ناتوانترند. صنم = بت. ۲: اگر سر بر آن در نهی محال است که دست حاجتت تهی باز آید. محال = ناممکن. آن در = درگاه پروردگار. حاجت = نیاز. ۳: خدایا = ای پروردگار. به‌کار مقصّر آمدیم = درکار کوتاهی کردیم. ۴: که = آن‌که. مستی = یك شخص می‌زده. ز تاب نبید = به‌سبب گرمی شراب خرما. مقصورهٔ مسجدی = اطاق نگهبان ومؤذّن یك مسجد. ۵: آستان کرم = درگاه پروردگار بخشنده. که = گویان. یارب = ای پروردگار. فردوس اعلی = بهشت برین. م = مرا. ۶: مؤذّن گریبانش [را] گرفت. گویندهٔ اذان گریبان اورا گرفت. که = گویان. هین: مبدّل «هان» است = آگاه باش. از عقل و دین فارغ: صفت مرکّب و در اینجا مناداست = از خرد و آیین دست کشیده. ۷: بهشت که خواهی چه شایسته کردی: جملهٔ سؤال است. که = درحالی که. ناز با روی زشت نمی‌زیبدت = کرشمه با روی زشت تورا نمی‌زیبد. ۸: چو مرد این سخن گفت مست بگریست. چو = هنگامی که. که = گویان. ای جوانمرد دست از من بدار = ای صاحب همّت با من کار مدار. ۹: گنهکاری از لطف پروردگار که امیدوار باشد عجب داری. عجب داری = بر تو شگفت می‌آید. لطف = مهربانی. که = هنگامی که. باشد = است.

۱ تو را می نگویم که عذرم پذیر. در توبه باز است وحق دستگیر.
۲ همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم.

مناجات

۳ کسی را که پیری درآرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای.
۴ من آنم ز پای اندر افتاده پیر. خدایا به فضل خودم دست گیر.
۵ نگویم بزرگی و جاهم ببخش. فرومانددگی و گناهم ببخش.
۶ اگر یاری اندك زلل داندم به نابخردی شهره گرداندم.
۷ تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در.
۸ برآورده مردم ز بیرون خروش تو بیننده در پرده‌ای پرده پوش.
۹ به نادانی اربندگان سرکشند خداوندگاران قلم درکشند.
۱۰ اگر جرم بخشی به مقدار جود نماند گرفتاری اندر وجود.

۱: تورا نمی گویم که عذرم [را] پذیر. [آن] که عذرم را پذیر تو را نمیگویم. «تو» در اینجا آهنگ تأکید دارد. که = آن که. در توبه باز است = بازگشت از گناه را پروردگار می‌پذیرد. حق دستگیر است = پروردگار مدد رساننده است. ۲: ز لطف کریم شرم همی دارم که گنه [را] پیش عفوش عظیم خوانم. گنه [را] پیش عفوش عظیم که خوانم ز لطف کریم همی شرم دارم. لطف کریم = مهربانی خداوند بخشنده. که = هنگامی که. عفوش = درگذشتن او از گناهان. عظیم خوانم = بزرگ شمارم. ۳: پیری = سالخوردگی. که = هنگامی که. ز پای درآرد = ناتوان کند. چو = هنگامی که. ۴: من آن ز پای اندر افتاده پیرم. ز پای اندر افتاده: صفت مرکّب است برای پیر. خدایا = ای پروردگار. به‌فضل خود دستم [را] گیر = به‌وسیلهٔ بخشش خویش دست مرا بگیر. ۵: نگویم [که] بزرگی و جاه ببخشم. حذف «که» روا شمرده شده است. که = آن که. جاه ببخشم = مرا شکوه ببخش. ۶: اگر یك‌دوست اندك لغزش مرا بداند از راه بیخردی مرا مشهور گرداند. شهره گرداندم = مرا بدنام کند. گرداند: فعل حال و آینده از مصدر گرداندن است و در اینجا زمان آینده دربردارد. ۷: خایف = ترسنده. بیمناك. که = درحالی که. ۸: مردم ز بیرون خروش برآورده: وجه‌وصفی است. در پرده بیننده: صفت مرکّب است. تو پرده پوشی = تو نگاهدارندهٔ رازی: ۹: اربندگان به‌نادانی سرکشند = اگر بردگان به‌سبب نادانی نافرمانی کنند. قلم درکشند = چشم پوشند. ۱۰: اگر به‌مقدار جود جرم بخشی گرفتاری اندر وجود نماند. جرم = گناه. به‌مقدار جود = به‌اندازهٔ کرم خویش. اندر وجود گرفتاری نماند = درسراسر آفرینش یك گرفتار نمی‌ماند. گرفتاری نماند = یك گرفتار نماند. هیچ گرفتار نماند. گرفتار = به سبب جرم دستگیر شده.

۱ وگر خَشم گیری به قدرِ گُناه — به دوزَخ فِرِست و ترازو مخواه.
۲ گرم دست گیری به جایی رَسم — وگر بفگنی برنگیرد کَسم.
۳ که زور آوَرد گر تو یاری دهی. — که گیرد چو تو رستگاری دهی.
۴ دو خواهند بودن به‌محشر فریق. — ندانم کدامان دَهَندم طَریق.
۵ عجب گر بُوَد راهم از دست راست — که از دستِ من جز کَجی برنخاست.
۶ دلم میدهد وَقت وَقت آن نَوید — که حق شرم دارد ز موی سِپید.
۷ عجب دارم ار شرم دارَد ز من — که شرمم نمی‌آید از خویشتن.
۸ نه یوسف که چند آن بلا دید و بند — چو حُکمش روان گشت و قدرش بلند
۹ گُنه عفو کرد آلِ یعقوب را — که معنی بُوَد صورتِ خوب را.
۱۰ به کردارِ بَدْشان مُقَیَّد نکرد. — بِضاعاتِ مُزْجاتشان رَد نکرد.

۱: به‌قدر گناه = به‌اندازهٔ گناهان من. ترازو مخواه و به‌دوزخ فرست. کنایه ازبسیاری گناهان است. ۲: گر دستم [را] گیری به‌جایی رسم. جایی = یك جا. «رسم» دراینجا آهنگ تأکید دارد و فعل حال وآینده از مصدر رسیدن است که در اینجا زمان آینده را مینماید. کس بر نگیردم = هیچ کس نمیتواندکه مرا بر پای دارد. ۳: گر تو یاری دهی که زور آورد. که زور آورد: با آهنگ سؤال = کس گرفتار نتواند کرد. چو تو رستگاری دهی که گیرد = هنگامی که تو رهایی بخشی کس دچار کردن نتواند. ۴: به محشر دو فریق خواهند بودن = بایسته است که روز رستخیز دو گروه مردم باشند. ندانم [که] کدامان طریق دهندم: حذف «که» روا شمرده شده است = نمیدانم که کدام یك از دو گروه مرا راه دهند. ۵: گر راهم ازدست راست بود عجب [است] = اگر راه من به‌سوی رستگاران باشد مایهٔ شگفت است. حذف «است» روا شمرده شده است. که جز کجی از دست من برنخاست = درحالی که گناه از دست من برآمد وبس. ۶: وقت وقت دلم آن نوید [را] میدهدکه حق ز موی سپید شرم دارد. ز موی سپید شرم دارد = بر موی سپید ببخشد. حق = پروردگار. ۷: ارز من شرم دارد عجب [است]. حذف «است» روا شمرده شده است. که از خویشتن شرم نمی‌آیدم = در حالی که از خویشتن شرم ندارم. ۸: یوسف که‌چندآن بلا و بند دید چو حکمش‌روان و قدرش بلندگشت آل یعقوب را گنه عفو نکرد. که صورت خوب‌را معنی بود. نکرد: با آهنگ سؤال = کرد. چو = هنگامی که. حکمش = فرمان او. قدرش = پایگاه او. ۹: عفو = درگذشتن از گناه. آل یعقوب = فرزندان یعقوب پیامبر که برادران یوسف بودند. که صورت خوب را معنی بود = تامعلوم گرددکه صاحب چهرهٔ نیکو دارای‌معنای نیکوست. یوسف زیباروی بود وبخشیدن برادران خوی نیکوی او بود. ۱۰: به‌کردار بد مقیّدشان نکرد = به‌سبب کردار بدبرادران‌باواوآنان‌را زندانی نکرد. بضاعات مزجات = کالاهای کم بها. رد نکرد = بازنگرداند. داستان یوسف فرزند یعقوب پیامبر در قرآن مضبوط است.

۱ ز لطفت همآن چشم داریم نیز. برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز.
۲ کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست. که هیچم فعال پسندیده نیست
۳ جز آن کاعتمادم به یاری توست. امیدم به آمرزگاری توست.
۴ بضاعت نیاوردم الّا امید. خدایا ز عفوم مکن ناامید.

۱: همآن نیز ز لطفت چشم داریم. لطفت = مهربانی تو. همآن = تنها آن. بی‌بضاعت = بی‌برگ. بینوا. ای‌عزیز = ای پروردگار نیرومندوچیره. پادشاه مصر راعزیزهم‌میگفتند. ۲: کس سیه نامه‌تر ازمن ندیده است = دفتر اعمال من از دیگر بندگان سیاه‌تر است. که = زیرا. هیچ فعال پسندیده‌ام نیست. فعال: جمع‌فعل = کردارها. ام نیست = مرا نیست، ندارم. ۳: جز = الّا. اعتمادم = پشت گرمی من. ۴: بضاعت الّا امید نیاوردم. الّا = جز. خدایا = ای پروردگار. ز عفو ناامیدم مکن. عفو = درگذشتن از گناهان. م = مرا.

فهرست

پیشگفتار

دیباچه	۲۰۸ بیت	صفحهٔ ۲ تا ۲۱
باب اوّل. عدل و تدبیر و رای	۹۷۶ «	« ۲۲ « ۱۰۴
باب دوم. احسان	۵۱۵ «	« ۱۰۵ « ۱۴۸
باب سوم. عشق وشور و مستی	۳۶۷ «	« ۱۴۹ « ۱۸۰
باب چهارم. تواضع	۵۲۹ «	« ۱۸۱ « ۲۲۶
باب پنجم. رضا	۲۰۱ «	« ۲۲۷ « ۲۴۵
باب ششم. قناعت	۱۷۳ «	« ۲۴۶ « ۲۶۲
باب هفتم. تربیت	۴۵۴ «	« ۲۶۳ « ۳۰۳
باب هشتم. شکر بر عافیت	۲۷۷ «	« ۳۰۴ « ۳۲۹
باب نهم. توبه و راه صواب	۳۳۱ «	« ۳۳۰ « ۳۶۱
باب دهم. مناجات	۱۱۲ «	« ۳۶۲ « ۳۷۳

نامهای خاص

ابن عبدالعزیز ۴۹
ابوبکر ۹
ابوبکرسعد۱۴-۴۲-۵۱-۶۳-۱۳۴-۱۴۳
۳۲۷
اردبیل ۲۳۲
اسکندر ۱۶-۱۰۳-۳۴۴
افراسیاب ۹۶
الپ‌ارسلان ۷۸
الوند ۷۷
انوری ۳۴۷
ایاز ۱۶۶-۱۶۷
باباکوهی ۲۴۱
بایزید ۱۸۳
بدخشان ۳۱
بصره ۲۵۲
بغداد ۶۰
بقراط ۲۹۴
بلال ۲۰۵
بهرام ۱۴۷-۲۱۸
بهلول ۲۱۷
بهمن ۱۰۴
بیت‌الحرام ۲۷۲-۳۶۴
بیت‌المقدّس ۱۵۰
پارس ۱۳-۵۱
تاتار ۲۳۴-۳۲۴
تبریز ۲۱۴
تکش ۲۶۵
تکله ۵۲
تنگ ترکان ۲۹۳
جبرئیل ۸-۹-۱۰-۲۴۵
جم ۴۶،۵۳-۳۳۹
جنید ۲۱۸
جیحون ۳۱۲-۳۳۵-۳۴۱
چگل ۳۲۱
چین ۳۲۱
حاتم۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳

-۱۳۵-۱۳۴
حاتم اصم ۲۱۲-۲۱۴
حبش ۳۵۷
حجّاج ۷۰-۲۷۷
حجاز ۱۱۶-۲۴۹-۳۲۷
ختن ۲۵۴
خسرو ۲۵-۲۸
خضر ۲۸
خلیل ۴-۸-۱۰۸-۱۰۹-۱۶۸
خوارزمشاه ۲۴۹
دارا ۴۶-۴۸
دامغان ۳۵۹
داود ۳۲۵
داود طایی ۲۷۴
دجله ۱۴۷-۳۱۲
دمشق ۵۸
ذوالنّون ۲۲۴
رخش ۲۶۶
رستم ۲۶۶
رسول.مصطفی.پیغمبر۸-۱۰-۱۴-۱۳۳
-۱۴۳-۱۸۸-۱۸۹
۳۰۰-۳۵۰
رودبار ۲۳
روم ۲۸-۵۳-۱۲۷-۱۲۸-۱۸۲-۲۳۷
زرود ۳۱۲
زلیخا ۳۵۵
زنگبار ۳۲۴
سپاهان ۲۲۸
سحبان ۶
سعدبوبکر ۱۸
سعد زنگی ۱۸-۱۷۱
سعدی۸-۱۳-۱۴-۱۶-۱۷-۲۰-۲۳-۴۸
۶۱-۷۵-۱۱۱-۱۱۴-۱۳۵-۱۴۱-
۱۴۸-۱۵۸-۱۷۰-۱۸۸-۱۹۲-
۱۹۷-۱۹۸-۲۱۰-۲۱۶-۲۱۹-
۲۲۶-۲۴۰-۲۴۵-۲۷۱-۲۸۵-
۲۹۰-۲۹۶-۳۰۳-۳۱۲-۳۲۱-
۳۲۷-۲۲۹-۳۶۱
سقلاب ۲۸
سلیمان ۷۵
سمرقند ۱۵۷
سند ۳۲۷
سومنات ۳۲۰
سهروردی ۱۱۴
سیستان ۲۸۲
شام ۵۴-۱۷۱-۲۰۷-۲۲۹-۲۳۰
شاپور ۲۸
شبلی ۱۲۳
شهاب ۱۱۵
شیراز ۱۱-۱۴۴-۳۴۵
شیرویه ۲۵
صالح ۲۰۷-۲۰۸
صدر خجند ۱۰۷
صنعا ۲۸-۲۱۸-۳۶۰
ضحّاك ۵۳
طغرل ۳۱۳
طور ۸
طی ۱۲۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۳-۱۳۴
عثمان ۱۰
عراق ۴۹-۶۷-۲۲۹-۲۳۰
عضد ۲۷۰
عطارد ۱۲۱
علی ۱۰-۲۲۱
عمّان ۳۱
عمر ۹-۱۴-۲۲۳
عمرو ۲۶۰
عیسی ۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶-۲۴۸
غزنی ۱۶۶
غور ۸۰
فاریاب ۱۶۷
فاطمه ۱۰
فریدون ۵۳-۲۵۷-۲۸۳
قارون ۷-۶۴-۷۸-۲۵۹
قباد ۵۳

قزل‌ارسلان ۲۰-۷۷
کازرون ۲۹۳
کرخ ۲۰۴
کرمان ۶۷
کسری ۸-۷۸
کعبه ۱۸۴-۲۴۹-۲۵۰
کلیم ۸-۲۰۵
کیقباد ۷۹
گرگین ۹۹
گنجه ۱۹۲
گوشیار ۲۰۹
لقمان ۲۱۷-۳۳۳
لیلی ۱۶۵-۱۶۶
مأمون ۸۶
مجنون ۱۶۵
محمود ۱۶۶
مدین ۲۲۴
مرغز ۲۸۱
مرو ۱۶۳
مصر ۱۱-۷۵-۲۲۴-۲۶۷-۳۰۰-۳۵۶
معروف کرخی ۲۰۱-۲۰۲-۲۰۴
موسی ۱۶۸-۲۶۱
نشابور ۱۶۲
نظامیّه ۲۷۷
نوشیروان ۱۴-۲۳
نیل ۱۵۰-۱۶۸-۲۲۴
وخش ۲۲۰
هرمز ۲۳
هند ۱۳
یأجوج ۱۶
یثرب ۳۶۴
یعقوب ۱۵۳-۳۷۲
یمن ۱۳۰-۱۳۱-۳۲۷
یوسف ۳۳-۱۵۳-۳۴۸-۳۵۵-۳۵۶-۳۷۲
یونان ۲۳۷-۳۰۹

Acc. No. 047
DP/DRS
P. G. ... The University of Kashmir

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.__________ Call No.__________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean